دانلود
رمان

سمفونی شب سرخ

دیبا، مهری

بسم‌اللّه الرحمن الرحیم

رمان: سمفونی شب سرخ

به قلم مهری هاشمی، دیبا کاف

خلاصه:

گلبرگ دختر تنها و سرخورده‌ایه که تو بچگی مادرش رو از دست داده.

پدرش خیلی زود ازدواج کرده و دختر تنها داستانمون با آزار و اذیت‌های نامادری بزرگ شده.

گلبرگ زیبا قصه دل در گرو پسرعموش داره و تمام آرزوش رسیدن به اون هست. پسر عمویی که حاصل یه خانواده پر از تعصب با افکار پوسیده‌ست.

گلبرگ چند هفته مونده به تاریخ عروسیش واسه رهایی از مشکلاتش به یه مهمونی میره و اونجا زندگیش به کلی تغییر میکنه و شبش رو با مردی میگذرونه که شوهرش نیست حالا ننگ این بی آبرویی رو چطوری میخواد پاک کنه.

مقدمه:

بازی زندگی همچون چرخ و فلکی گردان اســت که گاهی در یک شب سرخ تغییر می‌کند...

همان شـــبی که ماه تابان را ابرهای تیره و تار احاطه کرده اند و ســتاره های درخشــان زیر غبار و مه مدفون شــده اند...

در همان لحظه که نه جان ماندن داری و نه پای رفتن...

درســت زمانی که ســمفونی شــب سرخ روح را می‌نوازد و عشق را بها می‌دهد...

شبی که زیر بارش سنگین برف زخم بر تنت می‌زنند و طعم شلاق و تازیانه را می‌چشی...

محکوم به مرگ می‌شـوی و اگر منجی ات به دادت نرسـد پای چوبه دار طلوع را نظاره خواهی کرد...

چوبه ای که طنابش تعصب و جهالت است...

تا به حال به آینه نگریسته ای...

نجات دهنده ات آنجاست...

پیدایش که کنی برنده بازی تویی...

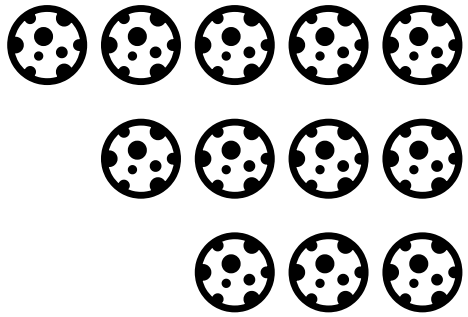

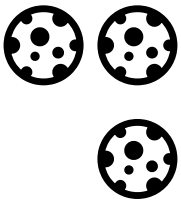

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱

جلوی در واحدی که زیادی برام ناآشـــنا بود ایســـتادم. چشـم‌هام رو پشـت هم ریز و درشـت کردم تا از بین اون همـه زرق و برقی کـه دیوارهـای مزین شـــده بـا کاغـذ دیواری‌هـای طلایی رو تو خودش غرق کرده بود، بتونم اون زنگ لعنتی رو پیدا کنم و واسـه چند لحظه هم شـده چشم‌های زیادی سنگینم رو ببندم.

دیدمش، یه تک کلید طلایی رنگ. دسـت‌های بی‌رمقم رو جلو بردم و همزمان با سکسکه‌ی بلندی که بوی گند اون مایع بدطعم رو به مشامم رسوند زنگ رو فشار دادم.

سرم گیج می‌رفت و همه‌ی تنم توی آتیش می‌سوخت.
هنوز صـدای بلند موزیک و همهمه‌ی جمعیت مسـتی که حین بالا بردن پشـــت هم پیک‌های شرابشـــون بلند بلند حرف می‌زدند تو گوشـــم بود و سرم تا انفجار فاصـــله‌ی چندانی نداشت.

چشـم‌های تارم رو روی هم فشـار دادم و با دسـت خودم رو باد زدم تا فقط کمی از اون داغیه به تب نشسـته رو کم کنم.
تنم خیس عرق بود و نیاز شـــدیدی داشـــتم که خودمو از بند اون لباس تنگ تو تنم خلاص کنم.

در که باز شـــد، سرم رو بالا گرفتم، به قد و قامت بلند مردی که هیچ ایده‌ای واسه شناختنش نداشتم نگاه کردم. سرش پایین بود و تو همون مسـتی هم درک می‌کردم که به کمک در سرپاست.

- دیر کردی... بیا تو.

صداش شل بود و لحنش کشدار.

سـکسـکه کردم و دسـتم رو روی معده‌م فشـار دادم. آخ داشت می‌ترکید بس که از الکل پر شده بود.

- هی با توام.

کی بود این مرد؟!

من کجا بودم؟

صداش چقدر آشنا بود.

لعنتی چرا انقدر گیج بودم؟

تلو تلو خوردم و حین تکیه دادن دســتم به چهارچوب در واسه حفظ تعادلم کشدار و بی‌حال لب زدم:

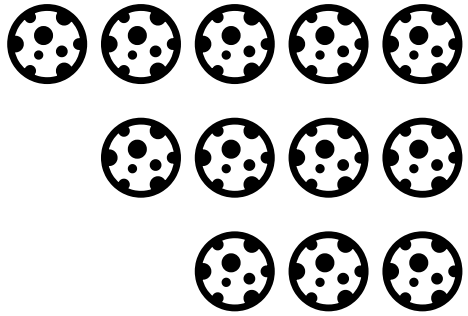

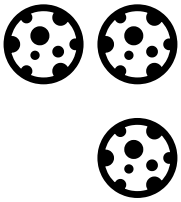

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲

- تو کی هستی؟ من چرا اینجام؟

نمی‌دونم نگاهم کرد یا نه. چشم‌هام بسته بود و سرم رو به در نیمه باز تکیه دادم.

- چه فرقی می‌کنه من کی هســـتم؟ تو اومدی تا زیرم باشی، یه شب هات نمی‌خوای بیی؟

نمی‌دونم نیشـــم رو چرا باز کردم. حرکاتم دســـت خودم نبود. مغزم یاری نمی‌کرد اتفاق‌ها رو کنار هم بچینم و

بفهمم چی درســـته و چی غلط. یه چیزی داشـــت من رو سمت این مرد درشت هیکل هل می‌داد.

- می‌خوای بگی خیلی ماهری؟

سرش رو بلند کرد و حین ماســاژ دادن چشــم‌هاش نگاهم کرد اما انگار اونم تو شناختم ناکام بود که با لحن شاکی ای که از کلافگیش می‌اومد گفت:

- میای تو یا می‌خوای شبمون از همینجا شروع بشه؟

گیج و منگ نگاهش کردم. درک درستی از اطراف نداشتم. صـــداها می‌اومد و می‌رفت و تموم طلایی‌های این راهروی مجلل دور سرم چرخ می‌خورد.

جلو اومد و با اوف کش داری دســـت روی کمر ظریفم گـذاشـــت. عطر تنش دمـای بـدنم رو چنـد برابر کرد و بوسـه‌ی داغ و پرحرارتش که روی لبم نشـسـت غرق لذت شدم.

شـور و شـعف سر تا پای وجودم رو گرفت و تمام تنم یک پارچه نیاز رو فریاد کشـــید. حرکت لب‌های گوشـــتی و خوش حالتش روی لب‌هام باعث شد بدنم شل بشه.

الکل خونم انقدر بالا بود که پاهام سـسـت شـد و اون هر دو دسـت گرمش رو دور کمرم حلقه کرد و کشـیدم داخل خونه.

- بیا دیگه لامصب زدم بالا منتظر چی هستی؟

انقدر منگ و بی‌حواس بودم که اصـلاً متوجه نبودم تموم مدت تو راهرو داشتم بوسیده می‌شدم.

گازی از لبم گرفت که به خودم اومدم و همراهیش کردم.

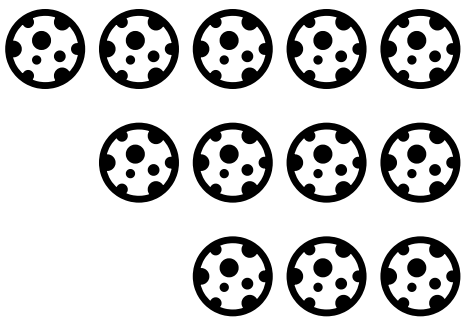

🏵🏵
🏵
#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۳

مگه من قبلاً کسی_ رو بوسیده بودم که الان داشتم این مرد رو که عطر نفسش دیوونه کننده بود رو می‌بوسیدم؟

کمرم از فشار پایین تنه اش به دیوار چسبیده بود و دست‌هاش داشت رج به رج تن خیس از عرقم رو لمس می‌کرد.

حس خوب تمام تنم رو گرفته بود و نیاز انقدر زیاد بود که اون حس غلط بودن کاری که داشتم می‌کردم اصلاً به

چشـمم نیومد و لذت جاش رو به عقل داد و تموم تنم رو به بند کشید.

حرکت لعنتی وار دســـت‌های بزرگی که ظرافتم رو لمس می‌کرد چیزی نبود کـه بـا این حرارت بخوام ازش بگـذرم؛ پس دسـت‌هام رو که بی‌حرکت کنار بدنم قرار داشـت بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم.

انگشـــتام رو بین موهای خوش حالتش حرکت دادم که لب‌هاش از روی لب‌هام کنار رفت و با یه آه بلند مردونه بوســه‌هاش راه گردنم رو در پیش گرفت و به شــهوت بله گفتم.

من این مردی کـه بـا مهـارت بـا تنم بـازی می‌کرد رو می‌خواسـتم و مغزم فقط گوش به فرمان بودن از شـهوت رو تکرار می‌کرد و عقل یه جاهایی خودش رو قایم کرده بود.

بوسه‌هاش خشن شد. گاهی هم پوستم رو داخل دهنش می‌برد و می‌مکید و صدای ناله‌های از روی خوشی جفتمون فضای خونه‌ای که تو تاریکی فرو رفته بود و فقط با یه نور سرخ رنگ ازمون پذیرایی می‌کرد رو پر کرده بود.

با تموم مستیم می‌تونستم تب تند نیاز رو از نفس‌هاش و بوسه‌هاش درک کنم و زمزمه‌هایی که پر بود از تعریف از اندام خاصم رو بشنوم.

دستش روی سرشونه ام قرار گرفت و مانتوم رو از تنم بیرون آورد که سرخورد و روی زمین افتاد.

حرکت سرانگشتاش روی سرشونه‌ی لختم باعث می‌شد مور مور بشم و لبخند روی لبم عشق بازی کنه.

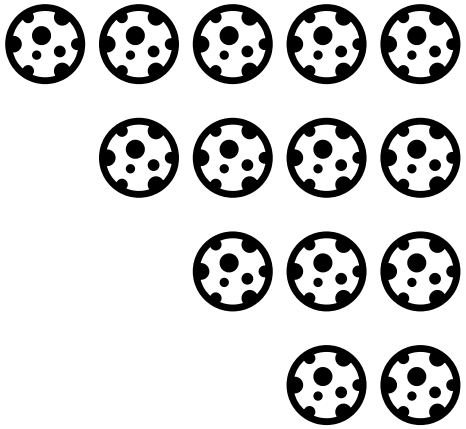

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۴

با چشم‌های درشت قهوه ایش به چشم‌هام خیره شده بود و تک تک حرکاتم رو می‌پایید.

انگار می‌خواست مچم رو بگیره.

من اما سرم سنگین بود و چیزی جز حال خوبی که داشتم نمی‌فهمیدم.

بند لباس زیرم رو از سرشونه ام کنار زد که روی بازوم افتاد.

سرش رو خم کرد و بوسه اش روی ترقوه ام و سینه ام نشست که آهی از بین لب‌هام خارج شد.

انگار از شـــنیدن صـــدام جری شـــد که همزمان با غرش بلندش قلاب لباس زیر رو چنگ زد و بازش کرد.

- لعنتی تو زیادی خواسـتنی هسـتی... تا حالا با دختری که انقدر هات باشـه نبودم... همه شـون از درد اینکه پول‌و زودتر بگیرن نرسیده می‌رن سراغ اصل کاری.

با لبخند چشمکی زد و به پایین تنه‌ی متورمش اشاره کرد تا منظورش از اصل کاری رو بهم بفهمونه. با دیدن شلوارش که از ورم پایین تنه اش در حال ترکیدن بود لب گزیدم و نگاهم رو بالا کشـــیدم. با بالاتنه‌ی لخت جلو چشـــمای وحشیش ایستاده بودم و اون با لذت بدنم رو دید می‌زد.

همون لحظه تیشرتش رو از سرش بیرون کشید و به طرفم اومد.

حالت تهوع داشـــتم اما اهمیتی ندادم و به عضـــلات ورزیده‌ی قفسه‌ی سینه اش خیره شدم.

آشنا بود نبود؟

کجا دیده بودمش؟

این حجم از جذابیت واسه اون مرد بود یا مستی عقلم رو زایل کرده بود؟

- هی دختر... دارم می‌سوزم... رو مبل راحتی؟

چه اهمیتی داشت کجا باشه فقط می‌خواستم اون لمسا و اون بوسه‌ها ادامه داشته باشه. من از این تجربه‌ی تازه سر خوش بودم. از این اولین‌هایی که داشت آتیشم می‌زد.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۵

این مرد داشـــت تحســـینم می‌کرد و من تازه فهمیده بودم حس خوبیه که یکی انقدر بخوادت.

یکی نوازشت کنه، ببوستت.

با صدای پچ مانندی لب زدم:

- خوبه.

بدون اینکه به حرفم اهمیتی بده روی دســـت بلندم کرد، جیغ زدم و دستم رو پشت گردنش حلقه کردم، عطر تنش آشنا بود خیلی زیاد.

حین رفتن سمت اتاق گونه‌م رو بوسید و گفت:

- چون راحتی می‌ریم روی تخت... شـــاه این رابطه منم پس چیزی‌و تعیین نکن بچه.

بی‌توجه به دکوراســـیون اتاق لبه‌ی تخت مشـــکی رنگ نشستم و مچ دستش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش.

خواســـتنی تر از چیزی بود که بخوام به چیزی جز باهاش بودن فکر کنم.

اونم به کنار نمی‌تونســـتم حرارت تنم رو تاب بیارم، رها شدن می‌خواستم و الان تنها راهش همین مرد بود.

کمی عقب رفتم و به تاج تخت تکیه دادم که چهار زانو روبروم نشست.

سرم داشت از فشار کش می‌ترکید.

کش موهام رو باز کردم و گوشـــه ای انداختم که موهای حالت دارم دور شونه ام ریخت.

خیره نگاهم کرد، چشم‌هاش رو ماساژ داد و من با انگشت اشاره تتوی روی سینه‌ش که جلوی چشم‌هام می‌رقصید رو لمس کردم که آه کشید و گفت:

- چهره ات واضح نیست ولی عطر تنت واسه دریدنت کافیه دختر سکسی.

بی‌طاقت از تعریفی که حتی نمی‌دونستم باید بابتش خوشحال باشم یا نه خم شدم و بوسه ای روی همون تتو کاشتم که دیوونه وار غرید:

- لعنت بهت... دراز بکش... می‌خوامت... همین حالا... زود باش.

دستم رو روی رون پاش گذاشتم.

شیطنت وار فشاری به پایین تنه اش وارد کردم که طاقت نیاورد و خودش درازم کرد روی تخت و روم خیمه زد.

حسابی تحریک شده بود و گر گرفته بود.

سنگینی بدنش روی تن نحیفم افتاد.

بالاتنه‌ام رو توی مشت گرفت و فشار آرومی داد که ناله کردم و زیر بدنش پیچ و تاب خوردم.

غرایز مردونه اش حسابی درگیر شده بود که دست دور کمر شلوارم برد و تقلا کرد درش بیاره.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۶

کلافه صدای لعنتیش رو توی گوشم رها کرد و منم طاقتم طاق شد.

صداش جذاب بود و آشنا، حس می‌کردم این صدا رو زیاد شـــنیدم، یه حالت خاصی داشـــت، یه خش جذابی که به خصـوص بود و هر کسی- نمی‌تونسـت داشـته باشـه اما به یاد نمی‌آوردم.

- بِکن این سگ مصبو.

همراهیش کردم که موفق شد و با حرص شلوارم رو گوشه ای پرت کرد و بین پاهام جا گرفت.

ضربان قلبم بالا بود.

مدام صـداها توی گوشـم زنگ می‌زد و تصـویر مرد روبروم می‌رفت و میومد.

سرش رو توی گردنم فرو کرد، بوسید و ازم تعریف کرد.

از لطافتم، از عطر تنم، بوسید و قربون صدقه ام رفت و نوازشم کرد.

بی‌تاب از حال بدی که داشـتم سرم رو به بالشـت فشر.دم که لب‌های تبدارش رو به گوشم چسبوند و پچ زد:

- هی دختر کاری هست که بخوای واست انجام بدم؟ مغزم قفله فقط داره می‌گه خودمو تو تنت حس کنم.

تنم بیشتر گر گرفت و اینکه ازم نظر می‌خواست یه جاهایی تو اعماق قلبم رو قلقلک داده بود، من مهم بودم، من امشب روی این تخت ملکه بودم.

- من‌و ببوس.

هومی گفت و لب‌هام رو شـــکار کرد، تنم رو لمس کرد و لطافت لب‌هام رو به نیش کشـــید، لذت داشـــت و توی دهنش آه کشیدم.
لب پایینم رو چند بار مکید و گزید و همونجور که لای دندون‌هاش گرفته بود خفه پچ زد:

- حاضری؟

حتی فرصت نداد که به سؤالش فکر کنم.

همراه با گزیدن محکم رگ گردنم، درد استخون سوزی تو تمام تنم پیچید و همراه با جیغ دردناکم آه مردونه اش رو تو فضا رها کرد.

ملافه رو تو مشـــتم فشرـــدم و سرم رو به طرف پنجره برگردوندم.

پرده کنار زده شده بود و آسمون سرخ به نظر می‌اومد.

انگار قرار بود برف سنگینی بباره.

صـــدای برخورد بدن‌های عریانمون بهم و نجواهایی که توی گوشم می‌پیچید سمفونی شب سرخ بود.

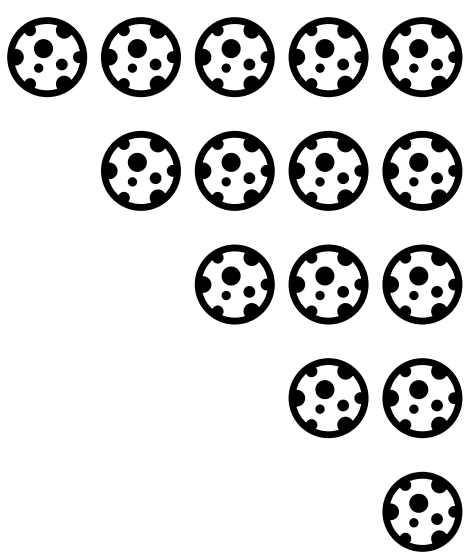

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۷

سرم داشت از درد می‌ترکید و حالت تهوع اذیتم می‌کرد.
بدن سنگینم رو به زور تکون دادم و پهلو به پهلو شدم.

درد شـــدیدی زیر شـــکمم پیچید که ملافه‌ی روی تنم رو چنگ زدم. آخ خدا این درد دیگه از چیه؟ من که تازه پریود شده بودم پس چه مرگمه؟

با بی‌حالی چشم‌هام رو باز کردم که نگاهم به بیرون افتاد.
پرده‌ی اتاق کنار زده شده بود و نمای شهر مشخص بود.
خمیازه ای کشیدم که ناگهان مغزم هوشیار شد.
پنجره‌ی اتاق من نماش رو به خیابون بود نه آســـمون تهران.
انگار اتاق که توش بودم روی ارتفاع زیادی بود.

نفس بریده چشـم‌هام رو سـمت تنم چرخ دادم و با دیدن بدن لختم که پوششش فقط همون ملافه بود مردم.

من کجا بودم؟

لب‌هام شروع کرد به لرزیدن و با مکث سرم رو به چپ چرخوندم و با دیدن شـونه‌های بزرگ مردی که پشـت به من دراز کشـیده بود واسـه یه لحظه علائم حیاتیم قطع شد.

یه آن سرم تیر کشید. من اصلاً اینجا چیکار می‌کردم؟

کنار این مرد اونم بدون لباس و تو این وضعیت اسفناک.

تموم تنم درد می‌کرد، انقدر که انگار تصـادف کرده بودم و فراموشی هم گرفته بودم که هیچی از شـب گذشـته یادم نمی‌اومد.

تنها چیزی که از شبی که گذرونده بودم یادم بود، آسمون سرخی بود که ماهش هم به خون نشسته به نظر می‌اومد.

پاهـای دردنـاکم رو از تخـت آویزون کردم و بـه محض برخورد پوســـتم با کف سرد پارکت شـــده‌ی اتاق تمام استخون‌هام تیر کشید و لبم رو با درد گزیدم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۸

آخ ریزی از گلوم خارج شـــد که زود خفه اش کردم تا اون مرد رو که هنوز صورتش رو ندیده بودم بیدار نکنه.

انگشت‌هام رو روی شقیقه هام فشار دادم.

مغزم درحال انفجار بود.

خواســـتم از جا بلند بشـــم که نگاهم روی خون بین رون هام ثابت موند و وحشت چند برابر شد. دست‌هام شروع کرد به لرزیدن و تموم تنم رعشه گرفت.

دســـتم رو روی خون که تقریبا داشـــت خشـــک میشـــد کشیدم و آه از نهادم بلند شد.

خدایا من چه غلطی کرده بودم.

وای آبروم، وای شرافتم، خدایا چند وقت دیگه عروسـیم بود و الان اینجا تنم رو تقدیم مردی کرده بودم که شوهرم نبود.

با سستی از جا بلند شدم و به طرف تخت چرخیدم.

لکه های خون روی روتختی سـفید رنگ هم بود. درسـت جایی که از خواب بیدار شده بودم.

دستم رو جلو دهنم گرفتم و کمی خم شدم. شوکه بودم و توان نداشتم فریاد بزنم.

کاش میمردم. کاش همین الان میمردم تا با این ننگ وارد خانواده‌ای که تعصبشون به گوش خدا هم رسیده نشم.

جواب بابام رو چی می‌دادم؟
جواب پیروز رو که حتی اجازه‌ی یه بوســـه رو هم بهش ندادم.

قدمی به عقب برداشــتم که با حس چســبندگی بین پاهام متوقف شدم.
نگاهم به بسـته دسـتمال کاغذی روی تخت افتاد که برگی کشیدم و بین پاهام رو تمیز کردم.
جز خون مایع لزج بیرنگی هم روی دستمال بود.

از حدس اینکه می‌تونه متعلق به مرد خوابیده روی تخت باشه معدم به هم پیچید و عق زدم.

معده‌ی خالیم سوخت و اسید تلخش تا پشت حلقم بالا اومد.

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۹

چند قطره از اون مایع تلخ مزه از دهنم روی زمین ریخت که بی‌حال خم شدم و شلوارم رو از کنار اتاق برداشتم.

به هرسـختی بود پوشـیدمش و بی توجه به لباس زیرم که درزش پاره شده بود و لبه تخت بود از اتاق خارج شدم.

مغزم فقط می‌گفت از این خونه برم. نا نداشـتم به فاجعه ای که رخ داده حتی فکر کنم.

دیگه لازم نبود برگردم و ببینم شـــب رو با کی گذروندم. دکوراســیون خونه اش رو از حفظ بودم. کسی_ که بارها

مهمونش شده بودم و سال ها باهام نقاشی کار کرده بود. مردی که دیگه شرم داشتم من رو ببینه.

سلانه سلانه خودم رو به سالن رسوندم و مانتوم رو تنم کردم. شالم رو هم برداشتم و با قدم های تند به طرف در رفتم. دستگیره رو چنگ زدم که یه آن نگاهم به آینه کنسول نزدیک در افتاد. با دیدن کبودی های روی گردنم دلم خواست همون لحظه زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.

شال رو با خشم روی سرم انداختم و از خونه خارج شدم. نفس زنان خودم رو تو آسانسور انداختم و کلید همکف رو فشردم. کف آسانسور روی زمین نشستم و سرم رو به دیوار اتاقک فلزی تکیه دادم. من از این غم میمردم.

چطور تونسته بودم با صمیمی ترین رفیق و شریک پدرم شب رو بگذرونم؟ اون چرا همچین کاری کرده بود؟ چی قرار بود به پیروز بگم؟

اگه می‌فهمید داغون میشـــد. موهام رو چنگ زدم که آسانسور متوقف شد. دستم رو بند میله فلزی کردم و از جا بلند شدم.

تن دردناکم رو به لابی کشـوندم و بی‌توجه به لابی من که با چشم های درشت شده و خیره نگاهم می‌کرد از برج خارج شدم.
جلوی ساختمان ایستادم و اطراف رو نگاه کردم.

با این اوضاع جایی نبود که برم، اصلا جایی رو نداشتم که برم.
تک و توک آدمایی که از کنارم رد می‌شـــدند با تعجب به حالت زارم نگاه می‌کردند و من از شرم آب می‌شدم.

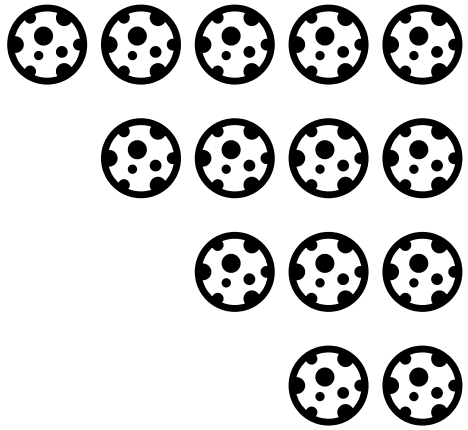

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۰

حس می‌کردم می‌دونند دیشب چی به من گذشته.
الان در مورد من چه فکرایی که نمی‌کردند.
باید هر چه زودتر فرار میکردم.

نگاهم روی پارکی که چند قدم پایین تر بود ثابت موند و به طرفش قدم برداشتم، نیاز داشتم خودم رو جمع وجور کنم.
گندی که به زندگیم زده بودم به این آســـونی ها قابل هضم نبود.
اونم با کی؟

وای خدا فرد مورد اعتماد پدرم.
حالا همون مرد تن دخترش رو به تاراج برده بود.

تجاوز؟

سرم رو محکم تکون دادم بـا تموم مســـتی و گیجیم، از پشـت همون تصـویرهای مبهم یادمه که خودم با اشـتیاق بوسیده بودمش.

همون مردی رو کـه وقتی می‌اومـد خونـه‌مون چهره‌ی خشنش من‌و می‌ترسند و خودم و تو هفت تا سوراخ پنهون می‌کردم.

با حالی صـد چندان خراب تر وارد پارک شـدم. زمسـتون بود و برگ درخت ها تقریبا ریخته بود. دریاچه کوچیک وســـط پارک یخ زده بود و گربه ها از سرما زیر نیمکت ها تو خودشون جمع شده بودند.

وارد اولین آلاچیق شـدم و نشـسـتم. خودم رو در آغوش کشـیدم و سرم رو پایین انداختم. به مغزم فشـار آوردم که آخرین چیزی رو که دیده بودم یادم بیاد.

اون مهمونی لعنتی با مهمون های مضخرفش.

نوشـــیدنی تلخی که از روی لجبازی با بقیه پیک به پیک خورده بودم.

دعوا با پدرم و طلا.

طلایی که همه دردام زیر سر اون بود.

نـداشـــتن جـای خـواب و پنـاه بردن بـه مردی کـه جـواب اعتماد پدرم رو خوب داد.

گیریم که من مست بودم اون چی؟

اون یه دونه دختر بهترین دوستش رو به یاد نداشت؟

اون نفهمید داره کیو لمس می‌کنه؟

اون نمی‌دونست قراره به زودی ازدواج کنم؟

آخ خدا داشـــتم دیوونه می‌شـــدم. باید چه خاکی تو سرم می‌ریختم تا از این‌جهنمی که واسه خودم ساخته بودم فرار کنم؟

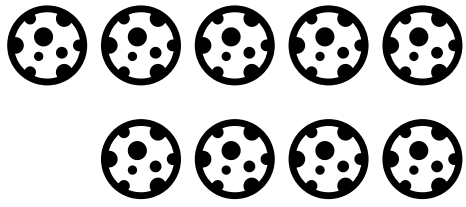

❁❁❁
❁❁
❁
#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۱

"چند روز قبل"

بی حوصله از آزمایشگاه خارج شدم و تو ماشین نشستم. سرم رو که روی فرمان قرار دادم دستام مشت شد. مدت ها بود لبخند از لب هام پرکشـــیده بود و فریاد جاش رو گرفته بود. از کودکی این عادت کوفتی از سرم نمی‌افتاد.

انگار اشـک نداشـتم و تو مواقع بحرانی که خشـم وجودم رو دربرمیگرفت تنها فریاد زدن بود که کمی دردم رو تسکین میداد.

برای یک زن عجیب به نظر می‌رسید. اصلا به درک. با حالی که من داشتم عجیب بودن رفتارم ذره ای اهمیت نداشت.

صدای زنگ گوشی فضای مسکوت ماشین رو پر کرد که نگاهم رو به صفحه اش دوختم.

حوصله‌ی جواب دادن نداشتم. لابد میخواست طعنه بارم کنه و کمی هم حالم رو بپرسه.

بیخیال قیل و قالش برای جواب ندادن شدم و صدای گوشی رو قطع کردم.

مشتم رو به فرمون ماشین کوبیدم و فریاد بلندی کشیدم که تقه ای به شیشه خورد.

ترسیده به بیرون ماشین نگاه کردم و شیشه رو پایین دادم.

پیرمرد نگهبان کنار ماشین ایستاده بود.

-گلبرگ خانم اتفاقی افتاده دخترم چرا راه نمی‌افتی؟

آفتاب گیر رو باز کردم و حین نشـــوندن لبخند زوری روی لبم، استارت زدم.

-شرمنده الان میرم.

تا رســـیدن به خونه بارها اتفاقات پیش اومده رو دوره کردم. هربار به این فکر می‌کردم که چه چیزی پیروز رو انقدر بی‌منطق می‌کرد.

مادری که زیادی راضی به کنار هم بودن ما نبود؟

پدرش که از ازدواج با فامیل درجه یک خاطره خوشی نداشت؟

شـــاید هم کار طلا بود که با پچ زدن های مخفیانه اش یادش میداد که بهم گیر بده.

شـــاید هم اصرار های آقاجون برای ازدواجمون مجبورش کرده بود باهام باشه.

اصرارهایی که به نفع من بود تا به عشـــق دوران نوجوانیم برسم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۲

انقدر حال بدی داشـتم که نفهمیدم چطور ماشـین رو تو محوطه‌ی ســـنگ فرش حیاط پارک کردم و از چند پله ورودی ساختمان بالا رفتم.

خونه ویلایی که ســال ها قبل با ســلیقه مادر معماری اش انجام شده بود یادآور خاطرات شیرین کودکی بود.

-به به خانم تشریف آورد.

میان سـالن ایسـتادم و نگاهم رو به طلا رسـوندم که روی کاناپه لم داده بود.

-کاری داری؟

نچی کرد و از جا بلند شـد. لباس‌های فاخرش با اون کفش پاشـنه بلند واسـه راحتی توی خونه زیادی بود اما اون طلا بود و سبک زندگیش متفاوت با همه.

-گوشیت رو جواب نمیدی که چی؟

-هیچی حوصله نداشتم

-آهـان یعنی میخوای بگی من انقـدر بی ارزشـــم کـه تو حوصله من رو نداری دیگه؟

نگاهی به سرتا پاش انـداختم و حین تکون دادم سرم به نشونه تاسف با لحن خسته‌ای گفتم:

-چه اصراری داری همیشــه خودت رو کوچیک کنی و بگی شماها منو آدم حساب نمیکنید؟

پوزخندی زد و کاناپه رو دور زد تا روبروم قرار بگیره. سالن بزرگی بود اما نمی‌دونم چرا دوســت داشــت وقت هایی که مواخـذه ام میکنـه صـــاف تو چشـــم هـام زل بزنـه و از شکستن غرورم کیف کنه.

-من که جایگاه ام مشـخصـه در این شـکی نیسـت، اما این تویی که با من بد رفتار می‌کنی، انگار من ارث بابات رو بالا کشیدم.

کیفم رو روی مبـل انـداختم و دســـتی بین موهـای بهم ریخته ام کشیدم.

-آره صـــبرم نکردی سرش رو بـذاره زمین و بمیره تـا زنـده اســت داری اموالش رو هاپولی میکنی مثل زالو افتادی به جون زندگیمون و هرچقدرم میمکی خسته نمیشی.

چشـم های به خون نشـسـته اش رو تو حدقه گردوند و تا به خودم بجنبم سـیلی اش صـورتم رو سـوزوند و فریادش گوشم رو آزار داد.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۳

-پیروز حق داره بهت انگ هرزگی بزنه و بخواد بتمرگی تو خونه... تو وحشی_ تر از این حرفایی که لیاقت گشـــت و گذار داشـــته باشی... میری از جنده ها زبون درازی یاد می‌گیری.

حرفش بیشتر از رد سیلی دلم رو سوزوند.
اون میدونست چقدر از رفتار های پیروز دلگیرم و حرفاش رو به رخم کشیده بود.

-لعنت به زبون تند و نیش دارت.

کیف رو از روی مبل برداشـــتم و به طرف اتاق پا تند کردم. با حرفی که زده بود دلم نمیخواســـت برای یک لحظه دیگه هم که شده باهاش هم کلام بشم.

خوب می‌دونســت چقدر دلم شــکســته و در عین حال از این نقطه ضعف سواستفاده میکرد.

بی‌حال و بی‌رمق لباس هام رو گوشــه‌ای از اتاق انداختم و تنها با تیشرـتی نخی روی تخت دراز کشــیدم. اشــکی برای ریختن نداشـتم. نفسـم تا پشـت حنجره بالا می‌اومد و بعد به سختی فروخورده میشد.

بـارهـا تو گوش پیروز زمزمـه کرده بودم کـه دلیـل نفس کشیدنم نفس های اونه و بدون اون نفسم میگیره.

هربار لبخنـد زده بود و تـاکیـد کرده بود کـه اونم بی من هیچه.

نمی‌دونم حالا که از هم دور شـده بودیم چطور من هنوز هم نفس داشتم، اون همه چیز بود.

باد خنکی که از درز پنجره به درون اتاق نفوذ میکرد هم نمیتونست سرحالم بیاره.

خســـته بودم، انقدر زیاد که حس می‌کردم سرم به دوران افتاده.

دست‌هام رو روی سینه قلاب کردم و چشم‌هام رو بستم تا برای چند ساعت فارغ از این زندگی جهنمی بشم و خیلی زود خواب چشم هام رو ربود.

صـــدای بلند طلا که مدام اســـمم رو می‌برد و چیزهایی می‌گفت خواب رو از سرم پروند. روتختی رو کنار زدم و از جام بلند شدم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۴

به سرعت شلوار خونگیم رو از کشو بیرون کشیدم و تن کردم.

موهام رو از صورتم کنار زدم و به طرف سالن پا تند کردم که صدای طلا واضح‌تر به گوشم رسید.

- تحمل کردنم حدی داره حمید، نمی‌شه که همش من کوتاه بیام، از وقتی پا به خونه ات گذاشتم تحفه ات مدام شـــخصـــیت من‌و خورد کرده و تمام این مدت مثل یه کلفت باهام برخورد کرده... دیگه چقدر باید خفه شـــم تا به تریج قبای خانم برنخوره‌و فکر نکنه من حمال باباشم؟

تو ســـالن ایســـتادم و نگاهم رو به حمید دوختم. انتظار داشـــتم چیزی بگه، حرفی بزنه، پشـــتم در بیاد اما فقط دســـت‌هاش رو برای آروم کردن طلا دورش حلقه کرد و گفت:

- شرمنـده‌ام طلا، من از طرف گلبرگ ازت معـذرت می‌خوام.

پوزخند صـــدا دارم نگاه هر دو رو به چهره ام خیره کرد و نتونستم طاقت بیارم و با حرص گفتم:

- تو راسـت می‌گی، تحمل کردنم حدی داره‌و حد تحمل کردن تو واســـه من سر اومده، اگه فکر می‌کنی مثل کلفت‌ها باهات برخورد کردم مقصرـ من نیســتم این توپی کـه قبول داری از مـا خیلی پـایین تری‌و از روی زرنگی زن بابای من شدی.

بـابـا مثـل همیشـــــه طرف زن عزیز کرده اش دراومـد و فریادش شونه‌هام رو پروند:

- بس کن، تو حق نداری با مادرت اینجوری صـــحبت کنی.

با چشم‌های درشت شده انگشت اشاره ام رو سمت طلا گرفتم و جیغ کشیدم:

- اون مادر من نیست، مادر من بیست سال پیش وقتی من فقط ســه ســالم بود از دنیا رفت‌و تو شــش ماه نشده این زن‌و به جاش آوردی.

از طلا جدا شـــد و با خشـــم ســـمتم قدم برداشـــت و من محکم سر جام ایستادم.

- من نمی‌خواستم تو با سختی‌و بدون مادر بزرگ بشی. اونوقت داری سرزنشم می‌کنی؟

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۵

انقدر عصبی بودم که حرکاتم دست خودم نبود. من بریده بودم، از همه چی و همه کس.
با خشم کف هر دو دستم رو چند بار بهم کوبیدم و گفتم:

- کیو داری خر فرض می‌کنی؟
تو اگـه فقط یکم زنـدگی من برات مهم بود زنی می‌گرفتی برام مادری کنه نه مثل این آدم که هیچی از مادر بودن حالیش نیست‌و انقدر بی‌انصاف بود که زن شوهر دوست صـــمیمیش شـــد. پس نگو به خاطر من، بگو تو فقط به فکر خودت‌و ارضـــای نیازهای مردونه ات بودی... فکر نکن حالیم نبود دردت چیه.

سـیلی دوم درد داشـت و جای ردش می‌سـوخت اما قلبم آروم بود.
حرفی رو که سـال‌ها بود تو پسـتوهای ذهنم مخفی کرده بودم به زبون آوردم و کمی سبک شدم.

وقت زیر و رو کردن خاکی بود که روی قلبم نشسته بود و باید بذر کینه ای رو که زیر این خاک مدفون بود بیرون می‌کشیدم.

- گلبرگ سرتق تو فکر می‌کنی چون اون پسر ــ جوالق باهات سر جنگ داره‌و مثلاً دچار بحران عاطفی شدی حق داری هر زری دلت خواست بزنی؟ اما نه این خونه هنوز بزرگ‌تر داره.

خدا رو صد هزار مرتبه شکر حمید سایه اش بالای سرمون هست‌و نمی‌ذاره تو به ما بی‌احترامی کنی.

عصبی پشت دستم رو جای سیلی کشیدم و بلند تر از قبل فریاد کشیدم. لعنت به همشون.

- آتیش بیار معرکه... حمیدو زندگیش‌و اموالش ارزونی خودت... من هنوز انقدر بدبخت نشدم که زیر خفت تو زندگی کنم... از این خونه می‌رم تا مثل تو حرص مال دنیا کورم نکرده... شش ماه نشده رو زندگی دوستت که از مریضی- مُرد آوار شدی اما من

مثل تو نیســـتم، حاضر نیســـتم به خاطر پول از شخصیتم بگذرم.

- خفه شو دختره‌ی چشم سفید.

خواست سمتم هجوم بیاره که بابا به موقع بازوهاش رو بین دست‌هاش نگه داشت.

خیلی خوب این گربه‌ی بی‌چشـــم و رو رو می‌شـــناخت و می‌دونست همین حالا می‌تونه به بهانه‌ی درگیری لفظی کار رو به جاهایی که نباید کشیده بشه بکشونه.

پس سعی کرد مانع بشه و موفق هم شد.

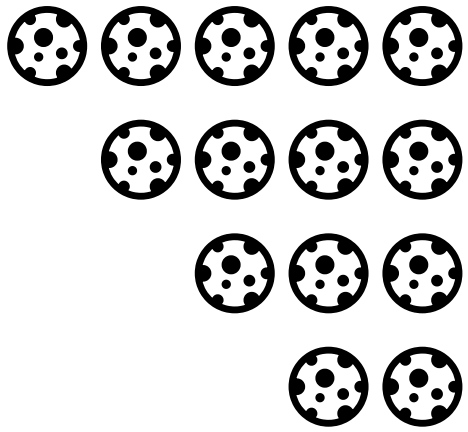

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۶

به طرف اتاق پا تند کردم و وســـایل مورد نیازم رو جمع کردم.

اون لحظه تنها چیزی که احتیاج داشتم مدارک شناسایی بود تا بی‌هویت تر از چیزی که هستم نباشم.

دیگه از این زندگی هیچی نمی‌خواســتم همین چند دســت لباسی که تو چمدون قرار دادم واسم کافی بود.

با عجله ســـمت جعبه‌ی چوبی روی میز توالت رفتم، اینجا چیزی داشتم که همه‌ی سهمم از زنی به اسم مادر بود.

یه گردنبند طلا که ازش به یادگار مونده بود و ســـال‌ها با همون حرف زدم و اشک ریختم و خندیدم.

نفس عمیقم رو بیرون دادم تا این بغض لعنتی رو از گلوم باز کنم.
کارت عابر بانکم رو هم برداشـــتم درســـته مبلغ زیادی نداشت اما خیالم راحت بود که پس انداز خودم بود.

آخرین چیزی که برداشـــتم کیف کوچیک لوازم آرایشی_ و بهداشتی بود که تو چمدون انداختم.
باورم نمیشد اما من واقعا داشتم می‌رفتم.

حسی_ که داشتم قابل درک نبود، خوشحال بودم از اینکه بالاخره تصـــمیم گرفته بودم که از زیر ســـایه‌ی نحس طلا بیرون بیام و وحشت داشتم از بی کس بودنم.
من واقعاً هیچکس رو نداشتم که برم پیشش.

اما دیگه تصمیمی بود که گرفته بودم پس سینه‌م رو جلو دادم و با اعتماد به نفس از اتاق خارج شدم.

طلا مثل همه‌ی وقت‌هایی که دعوا راه می‌انداخت روی کاناپه نشسته بود و دست‌هاش رو دو طرف سرش قرار داده بود انگار که سردرد شدیدی داره و از بحث پیش اومده خیلی اذیت شده.

بابا هم کنارش بود و داشت با قربون صدقه بازوش رو ماساژ می‌داد.

پوزخندی روی لبم نقش بست، حالت‌هاش رو از حفظ بودم.

وقتی کوچیک تر بودم از این وضعیت ناراحت می‌شدم و هربار با خودم فکر می‌کردم دلیل دعوا راه انداختن‌های طلا چی بود.

هربار که سر مسائل کوچیک با هم درگیر می‌شدیم و حمید سعی می‌کرد دلجویی کنه خودم رو مقصر می‌دونستم اما حالا نه.

چند وقتی بود که خوب شناخته بودمش.

صدای کشیده شدن چرخ‌های چمدون روی سنگ‌های مرمر کف سالن به گوش رسید که حمید سکوت کرد و متعجب نگاهم کرد.

انگار باور نکرده بود که قصد رفتن از خونه رو دارم که پریشون از جا بلند شد و لیوان آب رو روی میز گذاشت.

- چیکار می‌کنی گلبرگ؟

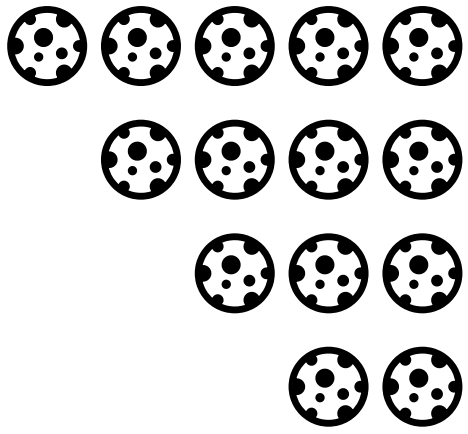

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۷

به چمدون اشـــاره کردم و نگاه از چشـــم‌های بی‌رمق طلا گرفتم.

- معلوم نیست؟

حمید که ناباور به چمدون خیره شده بود سری تکون داد.

انگار باور نمی‌کرد که بخوام از خونه برم.

خودم بد عادتشـــون کرده بودم. از همون وقتی که جلوی طلا کوتاه اومدم و هیچوقت گله و شـــکایتی از کارها و توهین‌هاش نکردم.

فکر می‌کرد باید همیشــه سر پایین بندازم و از شــخصــیتم دفاع نکنم.

شــاید اگه از اول به رفتاراش واکنش نشــون می‌دادم حالا وضعیتمون اینجوری نبود.

- دارم می‌بینم اما باور نمی‌کنم که بخوای خونه رو ترک کنی؟

- بـاور کن... من دلم نمی‌خواد جـایی زنـدگی کنم کـه اضافه باشم.

اخم‌هاش رو توی هم کشـــید، انگار تازه پی به جدیتم برد که باز چهره‌ش رو برزخی کرد، همونجوری که من همیشه زبونم از ترس بند میومد.

- نیســتی، وســایلت‌و ببر اتاقت، بحث امروزو فراموش می‌کنیم.

قاطع توی چشم‌هاش نگاه کردم و با جدیت تمام گفتم:

- نه نمی‌شه بابا.

به وضوح حالت چهره اش تغییر کرد، اخم‌هاش کنار رفت و لبخند محوی روی چهره‌ش نشـسـت و با سری که کمی مایل شده بود گفت:

- حواســت هســت چند وقت بود بابا صــدام نزده بودی؟

سوئیچ ماشین رو از جیب مانتو بیرون کشیدم و روی میز انداختم.

دلم نمی‌خواســت حرف‌هایی رو که این همه ســال توی قلبم نگه داشــته بودم رو به رخ بکشــم اما حالم دســت خودم نبود.

- آره چون خیلی وقته که برام پدری نکردی، تو فقط می‌تونی یه کارو خوب انجام بدی، از وقتی طلا اومد تو فقط شـــوهر خوبی برای طلا بودی نه پدر خوبی برای من، انقدر درگیر شـوهری کردن برای طلا بودی که من‌و فراموش کردی که البته گله ای نیســـت، تو آدم فراموشکاری هستی، مامان‌و هم شش ماه نشده یادت رفت، ســـوئیچ‌و روی میز گذاشـــتم، می‌خوام از اینجا به بعد روی پای خودم بایستم.

- بس کن دختر، اینقـدر این مزخرفـات‌و توی ذهنـت تکرار کردی رسماً شدم دشمنت.

- دشمنم نباشی دوستم نیستی.

به طرف در ورودی رفتم و از خونه خارج شدم.

چمدون رو کنار پاهام قرار دادم که حمید و طلا جلوی در ظاهر شدند.

حمید کفش پوشـــید و کنارم ایســـتاد، طلا اما کمی دورتر داخل خونه ایستاده بود.

خوب اون خوشحالی و ذوق توی چهره‌ش رو خوندم، دل تو دلش نبود تا من‌و زودتر از سر باز کنه.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۸

- برگرد خونه قول می‌دم از این به بعد بیشـــتر حواســـم بهت باشه، زشته پیش خان عمو و پیروز.

احمق نباش هیچ فکر کردی جواب نامزدت‌و چی بدی؟

کی تو خاندان ما یه دختر ســاک برداشــته‌و زده بیرون؟ بیا برو بالا تو اتاقت تا اون روی سگم بالا نیومده.

قلبم تیر کشـــید، دقیقاً همین الان که فکر می‌کردم اینبار منم که براش مهمم باز حرف از خاندان و آبرو و تعصــب زد.

یعنی من اصلاً واسشون اهمیتی نداشتم؟

چرا ورد زبون مردای این خانواده فقط همین بود؟

بغض سیب شده‌ی گلوم رو فرو دادم و گفتم:

- واسه این صحبت‌ها خیلی دیر شده.

خواســـتم از پله‌ها پایین برم که صـــدای طلا بالا رفت، همون صـــدای نفرت انگیزش که حالم بهم می‌خورد از شنیدنش.

- چی فکر کردی، فکر کردی توپی که همیشه وابسته‌ی بابات بودی می‌تونی از پس تنها زندگی کردن بر بیای؟

به دو روز نرســـیده باید برگردی، البته تو احمق تر از این حرف‌هایی مغرورو لجبازی، نمیای اگه نیای هم مفلس می‌شی‌و تو تنهایی میمیری.

بابا تشر زد و من دست‌هام رو مشت کردم.

- طلا؟

به لحن معترض حمید که بعد از مدت‌ها می‌شـــنیدم توجهی نکردم و تنها لبخند زدم.

- راست می‌گی، اما ترجیح می‌دم تو تنهایی بمیرم تا اینکه سراغت بیام‌و ازت کمک بخوام.

واسه خودم متأسفم که میدونو واسه تو خالی کردم، ولی باور کن هیچی به اندازه‌ی اعصاب آردم واسم لذت بخش نیست.

نگاه از چهره‌ی سرخش که از حرصی بود که می‌خورد گرفتم و دیگه منتظر جواب طلا نموندم. خواستم از پله‌ها پایین برم که حمید با خشـــم به بازوم چنگ زد و از لای فک قفل شده غرید:

- بیا گمشـــو برو تو اتاقت، من آبروموو از سر راه نیاوردم که تو یه الف بچه به بادش بدی.

ســـعی کردم بازوم رو از لای پنجه‌هاش بیرون بکشـــم اما اجازه نداد و منو سمت داخل کشید که مقاومت کردم.

- ولم کن، دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم دســـت از سرم بردارین.

- زر نزن دختر، سرت‌و می‌برم اما اجازه نمی‌دم قدم از قدم برداری، جنازه‌تو بیار تو خونه ببینم.

دیگه داشت اشکم در می‌میومد که واسه یه بارم که شده طلا به دردم خورد، با جیغ بلندی خودش رو روی زمین پرت کرد و همین باعث شد حمید با عجله سمتش بدوئه.

- چی شد طلا خوبی؟

- آی حمید دارم میمیرم زنگ بزن اورژانس.

کی بود که ندونه تمام اینکاراش واسه رد کردن من بود، حواس حمید رو پرت کرد تا من فرار کنم و منم خوب از فرصت استفاده کردم.

چمدون رو در دست گرفتم و از روی حواس پرتی به طرف ماشین قدم برداشتم اما یادم اومد که دیگه ماشینی

ندارم بنابراین به طرف در پا تند کردم و لحظه‌ی آخر به چهره‌ی حمید و طلا حتی نگاه هم نکردم.

.❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۹

ساعت‌ها توی خیابون قدم زدم.

جایی برای رفتن نداشـــتم و هیچ هتلی حاضر نبود به یه دختر تنها اتاق بده.

هیچ آشـــنایی نداشـــتم به جز ملیکا که اونم برای رفتن پیشش دو دل بودم.

اگه می‌رفتم خونه‌ی آقاجون یا خان عمو هم اوضـاع بدتر از این می‌شـد و فقط کافی بود که بفهمن من خونه رو ترک کردم، اون موقع می‌شـــد مصـــداق آش نخورده و دهن سـوخته، یه دلیل واسـه تموم تهمت‌هاشـون پیدا می‌کردن و فکر می‌کردن چه گناهی مرتکب شدم که از خونه بیرونم کردن.

اما با تموم این حرف‌ها شماره‌ی پیروز رو واسه سومین بار گرفتم، مگه به جز اون اصلاً پناهی داشتم که بخوام ازش کمک بگیرم؟
ولی مثل تموم چند بار قبلی بوق‌ها رو شـــمردم تا بالاخره قطع شد.

خسته و بی‌جون توی کافه نشسته بودم و با سفارش دادن موکا ســـعی کردم یه کم به خودم اســـتراحت بدم تا بتونم درست فکر کنم.

نفسم رو بیرون فرستادم که دختر خوش پوشی وارد کافه شد.
نگاهش که به چمدون افتاد سری تکون داد و روی صندلی نشست.

هرکسی که پا به کافه می‌ذاشت اول نگاه متعجبی به چمدون کنارم می‌نداخت و بعد میزی برای نشستن انتخاب می‌کرد اما اهمیتی نداشت.

عجیب بود اما برای گلبرگی که نگاه دیگران همیشه براش اهمیت داشت حالا هیچ چیز مهم نبود.

حرف‌های پیروز تو خونه‌ی آقاجون همه چیز رو تغییر داده بود.
توهین‌هاش، بی‌عرضه خوندن‌هاش و تحقیر کردن‌هاش منو به خودم آورده بود.

از طرفی حوصـــله ام برای درگیری‌هایی که با طلا داشـــتم تموم شـــده بود و خونه رو ترک کرده بودم اون هم بدون اینکه جایی داشته باشم.

از کی انقدر بی‌فکر شده بودم؟

اون لحظه نمی‌دونســـتم کاری که انجام می‌دم حماقته یا اینکه درســـت، تنها حالم خوب بود که دیگه لازم نبود با طلا رو در رو بشم.

نگاهی به لیوان خالی روی میز و اخم پیشـــخدمت که از نشـستن طولانی ام شـاکی بود انداختم و با یه نفس عمیق از جام پاشـدم و بعد از پرداخت صـورت حسـاب از کافه خارج شدم.

خیابون‌های پرهیاهو تنها جایی بود که داشـتم. انقدر قدم زدم که دســـت آخر فقط رفتن خونه‌ی ملیکا به ذهنم رسید، می‌تونستم چند روزی پیشش بمونم.

دختر خوش گذرونی بود و مهمونی‌های شـــبانه اش بین بچه‌ها معروف بود.
قبل از اینکه از آزمایشـــگاه بیام بیرون تا مجبور نباشـــم با پیروز چشـــم تو چشـــم بشـــم همکارم بود و کمی صـــمیمی بودیم.

بارها اصرار کرده بود تو مهمونی‌هاش شرکت کنم اما من فقط به خاطر همون تعصـــب خفقان آور هیچوقت به رفتن فکر هم نکرده بودم.

ولی الان دیگه چاره‌ای نداشـــتم، بد نبود اگه چندروزی پیشش میموندم.
اینجوری لااقل جایی برای موندن داشـــتم و تو خیابون سرگردون نبودم.

حالا که پیروز بهم تهمت ولگردی می‌زد نباید گزک دستش می‌دادم بهتر بود زیر یه سقف امن باشم نه توی خیابون.
بالاخره دیر یا زود می‌فهمید که من خونه رو ترک کردم و نمی‌خواستم واسه یه جنگ تمام عیار بهانه دستش بدم.

تازه یه کمی سرپیچی که به جایی بر نمی‌خورد

بعد هم می‌تونستم به ویلای قدیمی ای که از پدربزرگم به مادرم ارث رسیده بود برم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۰

شاید سال‌ها بود که مادرم کنارم نبود اما هنوز هم اون تنها کسی بود که داشتم.

کسی_ که حواسش به دخترش بود و در آخرین روزهای بیماری از حمید خواسته بود که خونه باغ نقلی اش رو نفروشه و روزی به من واگذار کنه.

لبخندی روی لبم نشست و تاکسی گرفتم.

سوار ماشین شدم و چمدون رو کنارم قرار دادم. کرایه رو پرداخت کردم که لحظه‌ای چیزی در ذهنم نقش بست، آدرس خونه‌ی ملیکا رو فراموش کرده بودم.

کیفم رو باز کردم و بی‌توجه به راننده که از آینه نگاه می‌کرد دنبال گوشی گشتم اما نبود. بی‌حوصله به پشتی صندلی تکیه دادم که یادم اومد تو جیب پالتوم گذاشتم.

گوشی رو از جیب پالتوم بیرون کشیدم. خواستم به ملیکا زنگ بزنم اما حوصله‌ی حرف زدن نداشتم بنابراین براش نوشتم.

(می‌خوام چند روزی پیشت بمونم می‌شه آدرس بفرستی یادم رفته؟)

نگاهم خیره‌ی گوشی بود که خیلی زود تایپ کرد.

(حتماً عزیزم، اما اتفاق افتاده؟)

(میام حرف می‌زنیم)

آدم معقول و باشـــعوری بود که دیگه اصرار نکرد، آدرس رو فرستاد و منم بلافاصله مسیر رو به راننده دادم.

از شـیشـه‌ی پر لک و جای دسـت به خیابون خیره شـدم، جز ملیکا کس دیگـه ای هم بود کـه بهش پنـاه ببرم امـا خجالت می‌کشـیدم برم پیشـش. یعنی اونجا رفتنم اصـلاً درست نبود و به توهمات پیروز دامن می‌زد.

هر چنـد لااقـل اون قـابـل اطمینـان ترین مردی بود کـه می‌شناختم.

کسی ــ که پنج ســـالی می‌شـــد ندیده بودمش اما در حقم رفاقت کرده بود.

بارها با حمید صـــحبت کرده بود و خواســـته بود بیشـــتر حواسش به من باشه.

هیربد که از اول هم عمو صـــداش نزدم چون رفیق بود نه یه فامیل یا یه آشنا.

پشـــت در آپارتمان ملیکا که ایســـتادم چمدون رو کنار در گذاشتم و زنگ رو فشردم.

چند لحظه بعد در باز شـــد و قامت ملیکا میون چارچوب نمایان شد.

دستی میون موهای لخت بلوندش کشید.

- سلام خوشگلم خوش اومدی بیا تو.

از نظر گذروندمش، تاپ و شلوارک آبی رنگی به تن داشت که حتم داشتم از برند خوبیه.

مثـل همون بـار اولی کـه دیـده بودمش خوش پوش و آراسته بود.

- سلام مزاحمت که نیستم؟

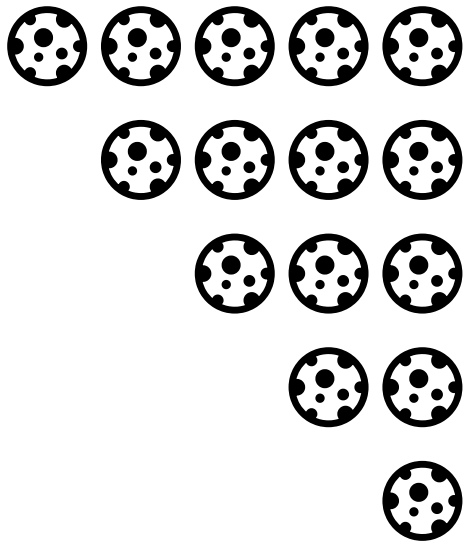

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۱

- مزخرف نگو چه مزاحمتی بیا ببینم.

از جلوی در کنار رفت که چمدون رو بلند کردم و وارد آپارتمان شدم. در رو بست و کنارم ایستاد که حواسم جمع لب‌های کبودش شد.

نگاه خیره ام رو که دید چشمکی زد و لبش رو بین انگشتاش گرفت.

- نترس چیزی نیست... ژل زدم سر همین یکم کبوده... واسه مهمونی فردا شب کردم.

دلمرده بودم اما دلم نمی‌خواست اینو همه جا جار بزنم پس لبخندی زدم و حین وارد شدن گفتم:

- لب‌هات که خیلی ناز بود چرا انقدر دست می‌بری توی صورتت؟

قری به گردنش داد و حین کنار زدن چتری‌های خوش حالتش گفت:

- آره خب منم اگه لب‌های تو رو داشـــتم‌و همینقدر خوشگل بودم دست نمی‌زدم به صورتم.

سـمت پذیرایی قدم برداشـتیم. از راهروی جلوی در عبور کردیم و وارد سالن شدیم که نگاهی به اطراف انداختم.

چیدمان خونه اش کاملاً فانتزی بود و بیشـتر وسـایل خونه جنبه‌ی تزئینی داشت.

رنگ مبلمان فیلی بود و کابینت‌های آشـــپزخونه گردویی رنگ بودند.

مجســـمه‌ها و تابلوهای عجیب و غریب با شـــخصـــیت ماجراجوی ملیکا هماهنگ بود. آپارتمانش ســـالن بزرگی داشـت و به همین خاطر حسـابی مناسـبت مهمونی گرفتن بود.

دسـتش رو روی کمرم گذاشـت که به طرف سـه دری که کنار هم قرار داشت رفتیم.

در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد و اشاره کرد برم داخل.

- برو تو عزیزم غریبی نکن.

سر تکون دادم و چمدون رو گوشه‌ی اتاق گذاشتم. دستی به روتختی کشید و درحالی که مرتبش می‌کرد گفت:

- اینم اتاق مهمان.

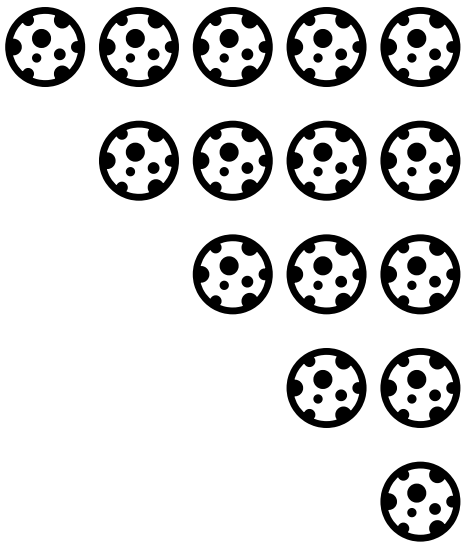

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۲

چیزی جز یه تخت دونفره و یه میز و آینه داخل اتاق نبود. شالم رو که دور شونه ام افتاده بود برداشتم.

- مرسی ملیکا جانم ببخشید مزاحمت شدم.

اخم مصلحتی روی صورتش نشوند و گفت:

- مزاحم چیه... دیگه نشـــنوما اینجا خونه‌ی خودته راحت باش.

قدردان نگاهش کردم. چقدر خوش شانس بودم که لااقل ملیکا رو داشتم. هر چند اگه فرسنگ‌ها اخلاقمون با هم تفاوت داشت.

- مرسی ملیکا هیچوقت این لطفتو فراموش نمی‌کنم فقط گفتی فردا اینجا مهمونی داری؟

قری به گردنش داد و درحالی که بالشـــت‌ها رو به تاج تخت تکیه می‌داد جواب داد:

- آره... ولی می‌گم یکی از بچـه‌هـا ببره تو رو تو شـــهر بگردونه تا مهمونی تموم بشه که اذیت نشی.

لبخند زدم و سرم رو بالا انداختم.

- اذیت نمی‌شم اتفاقاً می‌خوام تو مهمونی باشم.

سرش رو با ضرب بالا گرفت که سری به معنای چیه تکون دادم. پشت دستش ضربه ای زد.

- فاک... داری اسکولم می‌کنی؟

- اســـکول چیه ملیکا؟ مگه تو همیشـــه نمی‌گفتی تا با پیروز عقد نکردی یه بار بیا مهمونی‌و خوش بگذرون؟

- من گفتم دهنت‌و سرویس ولی حداقل زودتر می‌گفتی آماده ات می‌کردم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- آماده‌ی چی؟

از اینکه منظورش رو نمی‌فهمیدم پوف کلافه ای کشـــید و به طرفم اومد.
روبروم ایستاد و به ابروهام اشاره کرد.

- صـــورتـت کـه مو نـداره ولی این ابروهـا بـایـد قیچی بخوره.

شونه ای بالا انداختم، چه اشکالی داشت؟
مگه چقدر تا عروسیم مونده بود شاید بهتر بود همین کار رو می‌کردم.

- باشه... ایرادی نداره که... امروز قیچی کن.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۳

- مگه فقط ابروته خره... باید موهات رنگ می‌شـــد، ناخن‌هات کاشت می‌شد، لباس می‌گرفتی... اینجوری که نمی‌شه مهمونی رفت.

نگاهی به سرتاپام انداختم و پوزخند زدم:

- ابرو رو که خودت بلدی... ناخن هم ناخنام خوبه لاک می‌زنم اما عمراً نمی‌شـــه موهام‌و رنگ کنم... مو رنگ کردن تو خانواده‌ی پدرم واسه دختر عقد نکرده یعنی امضای سند مردن.

- بدم میاد از خانواده‌های امل که فقط تعصب خشک بلدن... اون پیروز هم که از همه شون بدتره.

- بی‌خیال اونا... تو فقط یه دست لباس خوب بهم بده برای فرداشب که خیلی باز نباشه.

- چشم... خیالت راحت باشه... درست کردنت‌و هم بســـپار به من... فقط پشـــما رو زدی دیگه؟ منظور فقط صورتت نیستا می‌فهمی که؟

از لحن صریح و حرف‌های رک و بی‌پرده اش خجالت کشـــیدم اما به روی خودم نیاوردم و سر تکون دادم. این دختر حیا رو قورت داده بود.

- مگه می‌خوام لخت شم ملیکا؟
اینا چیه می‌پرسی آخه؟!

بلند خندید و دیگه ادامه نداد اما به جاش پرسید:

- نگفتی چی شد از خونه بیرون زدی‌و اومدی اینجا؟

دلم نمی‌خواست چیزی بگم بنابراین به بار داخل سالن که از اتاق مشخص بود خیره شدم و تنها زمزمه کردم:

- فردا شـــب یه چیز ســـبک بده بخورم... می‌خوام چند ســـاعتی برم روی هوا که این زمین کوفتی‌و آدماش‌و فراموش کنم.

لبخند پررنگش روی لبش ظاهر شد و با خنده گفت:

- تو که اهل این برنامه‌ها نبودی بچه.

پوزخندی زدم و درحالی که همه‌ی حواسم پی حرف‌های تلخ پیروز و اتفاق‌های امروز بود لب زدم:

- می‌خوام واسه یه شب هم که شده باشم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. ساعتی که دورتادورش نگین کاری شده بود. ساعت‌ها بود که بهش زنگ می‌زدم اما دریغ از یه بار جواب دادن.

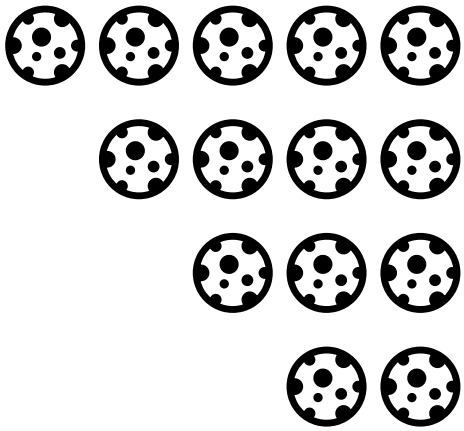

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۴

مهمونی اینقدر شلوغ و پر سر و صدا بود که واسه خلاصی ازش یه گوشه ایستادم و صفحه‌ی گوشی رو روشن کردم، از بین مخاطبین اســمش رو لمس کردم که چندباری بوق خورد و بعد تماس قطع شد.

واســه چندمین بار تماســم بی‌جواب موند و با صــورت گرفته براش تایپ کردم.

«چرا جوابمو نمی‌دی؟ بیا حرف بزنیم پیروز، دلم برات تنگ شده»

سرم رو پایین انداختم و آه کشـــیدم. صـــدای کر کننده‌ی موزیک آزارم می‌داد و بوی دود و الکل و عطرهای مختلف معده ام رو به جوشش می‌انداخت.

من توی این جهنم چه غلطی می‌کردم؟

نیم نگاهی به اون یدونه تیکی که کنار مسیجم داشت بهم دهن کجی می‌کرد انداختم و سرم رو بلند کردم.

دقیقاً روبروم یه زوج داشـــتند به بدترین حالت ممکن همدیگه رو می‌بوسیدند و حرارت تنشون از همین فاصله هم حس می‌شد.

جای اینکه اون‌ها خجالت بکشند من شرم کردم و سرم رو چرخوندم به راســـت اما تصـــویر روبروم از اونم چندش آورتر بود.

پسری که یه نخ سیگار تو دستش بود دست دیگه اش رو تو دامن دختر کنارش فرو برده بود. بوی گند سیگارش داشت حالم رو بهم می‌زد.

با پوف کلافه‌ای از جا بلند شدم.

خواستم به بالکن برم و هوایی تازه کنم که ملیکا سد راهم شد و حین کشیدن بازوم گفت:

- کجا؟ بیا بریم با بچه‌ها آشنات کنم.

صورتم توی هم شد و خواستم عقب بکشم که اجازه نداد.

- بی‌خیال ملیکا دارم خفه می‌شم اینجا... بذار برم.

بی‌توجه به چیزی که گفتم من‌و لابه لای اون شلوغی کشید و کنار اکیپ پنج نفره ای که روی مبل‌های راحتی بنفش رنگ لم داده بودند ایستاد. سه تا دختر و دو تا پسر بودند که طرز لباس پوشیدنشون اصلاً باهام جور نبود.

دخترا عملاً لخت بودند و پسرـا با اون حجم از زیور آلات و لباس‌های پاره پوره از خودشون یه تصویر کریه ساخته بودند.

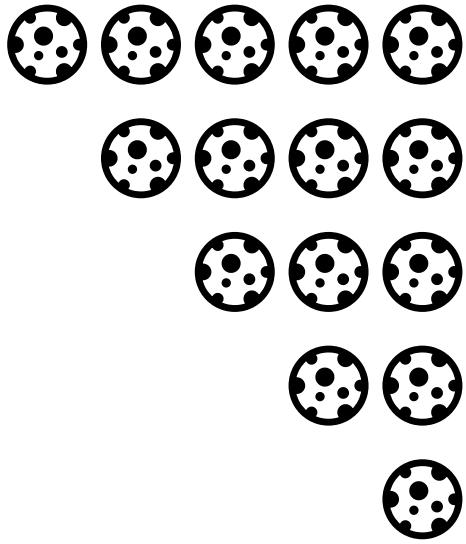

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۵

ملیکا دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با صدای بلندی که قطعاً به خاطر موزیک بود گفت:

- اینم گلی خوشگله بهترین دوستم.

متعجب یه تای ابروم رو بالا انداختم.
بهترین دوست؟
عجیب بود.
کی شده بودم بهترین دوستش؟

- خوش اومدی گلی بشین.

صـــدای یکی از اون پسرـــا بود، سری براش تکون دادم و همراه ملیکا نشستیم.

به محض جا گرفتن روی مبل پیشـــخدمت واســـه پذیرایی جلو اومد و همه با برداشـــتن یه جام خوش رنگ ازش تشکر کردند. کنار من که اومد لبخند زدم و گفتم:

- مرسی میل ندارم.

پیشـــخدمت هنوز کمرش رو صـــاف نکرده بود که یکی از دخترا با اون صدای زیادی ظریفش گفت:

- نگو انقدر پاســـتوریزه هســـتی که لب به مشـــروب نمی‌زنی!

نگاهش کردم. خوشگل بود البته اگه انقدر آرایش نمی‌کرد.

- نه ولی...

دهن باز کردم جواب بدم که یکی دیگه شـــون حرفم رو برید و گفت:

- دختره باباشه... بابا نکنید... اوف می‌شه‌ها.

انقدر به غرورم برخورده بود که سرم تیر کشـــید. لعنت به من‌و ضـــعف‌هام. چرا به خاطر بزرگ شـــدن توی اون خانواده و محدودیت‌هاش همیشه باید تحقیر می‌شدم؟

ملیکا سر به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت:

- مگه دیشـب نگفتی یه چیز سـبک می‌خوای بخوری؟ بخور از همین دیگه... به جون تو ســـبکه... مگه به من اعتماد نداری؟

تردید رو کنار گذاشـتم، پیشـخدمت قصـد رفتن کرد که با عجله دست بردم و یکی از جام‌ها رو برداشتم.

پسر! اووووو کشـیدن و دخترا مشـتاق نگاهم کردند که ملیکا گفت:

- خفه بابا سرتون تو کو*ن خودتون باشه.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۶

- خفه بابا... سرتون تو کو*ن خودتون باشه.

پسر‌ی که کنارش نشـــسـته بود دســتش رو روی بازوش گذاشت و درحالی که سعی می‌کرد از یقه‌ی لباسش گردی و سفیدی سینه‌هاش رو ببینه گفت:

- جون وحشی من.

بی‌توجه به حرف‌های رکیکی که بینشـــون رد و بدل می‌شـــد مایع سرخ رنگ داخل جام رو یک نفس بالا کشـــیدم و از دهن تا معده ام سوخت.

صورتم از طعم زهرمار مانندش توی هم شد و گوش‌هام زنگ زد.
وای خدا این دیگه چه زهری بود؟

- نه انگار گلی ثابت کرد خیلی هم بابایی نیست.

چشـــم غره‌ای به اون ریش‌های بد ترکیبش رفتم و جام بعدی که روی میز بود رو برداشتم و بی‌مکث بالا رفتم.

ملیکا دست روی رونم گذاشت و همون پسره جاش رو با دختر کناریم عوض کرد و جامش رو سمت من گرفت:

- بیا بزن نوش... عاشق صفر کیلومترام.

انقدر بی‌جنبه بودم که همون دو تا پیک تنم رو داغ کرده بود و حس می‌کردم دارم از جام کنده می‌شم.

جام رو گرفتم و در سکوت سرکشیدم.

.....

نمی‌دونم چند تا پیک خوردم، فقط می‌دونســـتم که دنیا رنگ دیگه ای گرفته بود.

می‌خندیدم و می‌رقصـــیدم و بلند بلند با خواننده همراهی می‌کردم.

صـــدای موســـیقی توی گوشـــم اکو می‌شـــد و منم تنم رو هماهنگ با ریتم بلندش پیچ و تاب می‌دادم. دنیا همین لحظه بود.

همینجا که نه پدری بود نه مادر مرده‌ای، نه نامزدی که رفتارهای بیمارگونه اش داشت گند می‌زد به عشقمون.

با آهنگ همخونی کردم و باسنم داغ شد.

مســـت بودم اما دلیل نمی‌شـــد نفهمم یکی داره با وقاحت تنم رو لمس می‌کنه.

با یه نیم چرخ به عقب دیدمش، همون پسر ـــه بود که جامش رو بهم داده بود.

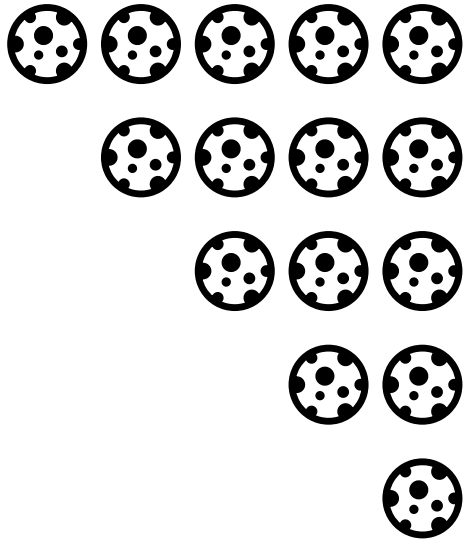

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۷

تنش رو به تنم چسبوند و موهام رو از صورتم کنار زد.
نگاهش با منگی بین اجزای صورتم در گردش بود و دست آخر نگاهش محو لب‌هام شد.
سر خم کرد و قبل از اینکه بتونم حرکتی کنم بوسه‌ی کوتاهی گوشه‌ی لبم نشوند که با کرختی خودم رو عقب کشیدم.

لبخند شیطنت آمیزی زد و انگشتاش رو روی رون پام حرکت داد. از این حرکاتش داشت چندشم می‌شد که دست‌هاش بالاتر رفت و خیره به چشم‌هام گفت:

- جونم... چقدر مستی به چشم‌های خوشگلت میاد.

دســـتش زیر پیراهنم لغزید که نفســـم بند اومد و دســـت دیگه اش چیزی نبود بین پاهام قرار بگیره که حالم بهم خورد و با دست‌های سستم هولش دادم.

انتظار داشـــتم مقاومت کنه اما انگار اونم تحت تأثیر موادی بود که جلوی خودمون با بینی بالا کشیده بود.

- هی اتاقت کدومه؟ شب میام سراغت.

شنیدم و توی همون حالم وحشت کردم.

فقط با تمام توانم تلوتلو خوران ازش دور شدم.

چشـــم‌هام مدام می‌پیچید و من کنترلی روی ثابت نگه داشتنشون نداشتم.

تن کوره‌ی آتیشـــم رو روی تک مبل خالی کنار پنجره انداختم و سکسکه کردم.

حالم بد بود، خیلی بد، اما هنوز انقدر مغزم کار می‌کرد که نباید توی این جهنم می‌موندم.

نه با این همه مرد مســـت و خود احمقم که الکل خونم قطعاً نود درصد بود.

عزمم رو واسه ایستادن و فرار از این موقعیت جزم کردم.

باید می‌رفتم، قرار نبود با این مستی به زندگیم گند بزنم.

اگـه پیروز من رو می‌دیـد و می‌فهمیـد قطعـاً دیگـه هیچ امیدی به این زندگی که سال‌ها رؤیاش رو چیده بودم نبود و اون وقت بود که باید می‌مردم.

با قدم‌های ناموزون ســمت اتاق رفتم و چقدر خدا باهام یار بود که کسی همراهیم نکرد.

واســـه خروج از اینجـا هیچ ایـده ای نـداشـــتم، فقط می‌دونستم باید برم و اینجا نمونم.

باید می‌رفتم پیش یه آشنای قدیمی.

تنها کسی۔که توی این بی‌کسی۔ داشتم خودش بود و قطعاً کمکم می‌کرد.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۸

"زمان حال"

چشـم هام رو از یادآوری شـبی که گذرونده بودم بسـتم و یه قطره اشک درشت بالاخره بعد از مدت‌ها از چشم‌هام سرازیر شد.

درد از شـسـت پا تا فرق سرم نبض میزد و تحملش واسـه منی که درد قلبم بیشـتر بود و از نظر روحی داشـتم از هم می‌پاشیدم خیلی سخت بود.

تموم شده بود. تمام آرزوهام، رویاهام و آینده‌ای که حتی تا چیدن خونه ام با پیروز برنامه ریزی کرده بودم تموم شد و بخت سیاهم دامنم رو گرفته بود.

امکان نداشت پیروز این بی‌آبرویی رو بپذیره.

امکان‌نداشـت دسـت منی که یه غریبه لمسـم کرده بود رو بگیره.

من، بعد از برملا شدن این ماجرا چطوری می‌تونستم سرم رو بالا بگیرم؟

چطوری می‌تونســتم مثل قبل ســینه‌ام رو جلو بدم و بگم من پاکترین آدم دنیام وقتی خودم تشـــت رســـواییم رو از بوم انداخته بودم؟

ناله کردم و با هر دو دست صورتم رو پوشوندم.
اشک ریختم و هق زدم واسه خیانتی که به عشقم کردم.
واسه خیانتی که به تن خودم کردم.

لعنت بهت طلا که با اون بحث احمقانه باعث شــدی از خونه بیرون بزنم که از بی‌کسی‌ــ راهم به خونه‌ی اون مرد بیوفته.

مردی که واسه بی آبرو کردنم یه لحظه مکث نکرد.
یه بار نگفت گلبرگ این چه غلطیه داری می‌کنی.
نگفت من فقط چند سـال از پدرت کوچکترم چرا تنت رو باهام شریک میشی.
نگفت این دختر امانت بهترین رفیقمه و من نباید باهاش هم‌خواب بشم.

به جاش بوسید و لمس کرد و من رو تو مستی از دنیای دخترونگیم بیرون کشید و ککش هم نگزید.

سرم رو به طرف آسمون گرفتم و باد سرد صورت خیسم رو به گز گز انداخت و یه صدای پچ مانند از کمی دورتر من رو به خودم آورد.

- لابد دختر فراریه با این سر و وضع نشسته گریه می‌کنه.

شوک بعدی همین جا بود. دختر فراری؟

آره بودم چون من جایی واسه رفتن نداشتم.

باید چیکار می‌کردم؟

با سر پایین افتاده برمی‌گشتم توی اون خونه و پیش اون مثلاً بابا؟

یا تو خیابون ها ول می‌چرخیدم و اتفاق دیشب با یه کثافت دیگه تکرار میشد؟

هر چی که بود اینجا دیگه جای نشـــســـتن نبود. وقتی این همه آدم واسه ورزش صبح‌گاهی در رفت و آمد بودند.

از جا بلند شـــــدم و به طرف مقصـــــد نامعلومی قدم برداشتم.

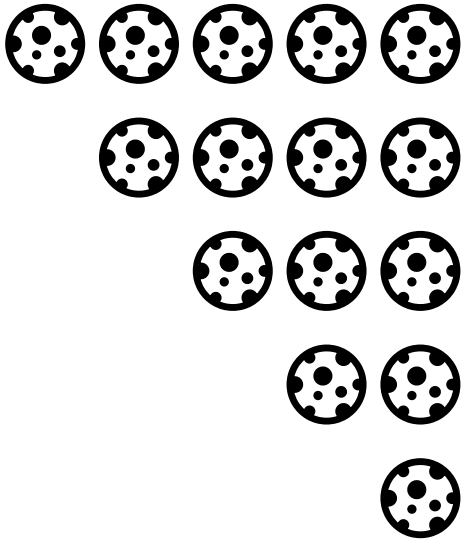

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۹

"هیربد"

شــقیقه هام نبض میزد و خشــم بیشــتر از خماری بعد از مستی بود.
چشم که باز کردم اون دختر رو ندیدم.
تخت خالی بود و رد خون روی روتختی ســـفید داشـــت مثل خوره من رو از تو می‌خورد.

باورم نمی‌شــد انقدر وحشــیانه رفتار کرده باشــم که اون دختر به خونریزی افتاده باشه.

چنگی به موهام زدم و احتمال دوم برای هزارمین بار از وقتی که بیدار شده بودم تو فرق سرم کوبیده شد و تنم رو به جهنم کشید.

دست‌هام به رعشه افتاد و قلبم تیر کشید.
چرا هیچی از چهره‌ی اون دختر یادم نبود؟

چرا از دیشب هیچ تصوری نداشتم؟

تنها چیزی که از شب به یاد داشتم چشم های اون دختر بود و تصویر آسمون سرخ که خبر بارش برف سنگینی رو می‌داد.

اگه اون دختر باکره....

مکث کردم و لبم رو گزیدم تا اون جمله رو تموم نکنم، جمله‌ای که داغونم می‌کرد.

امکان نداشت با زندگی یه دختر بازی کرده باشم.

به خودم لعنت فرستادم و با دست‌هایی که از خشم می‌لرزید شماره‌ی سینا رو گرفتم.

باید می‌فهمیدم چه غلطی کرده بودم و تا کجا تو لجن فرو رفته بودم.

بعد اون شکست لعنتی تو مزایده و تا مرز سکته پیش رفتن نباید یه گند دوباره زندگیم رو پر از لجن می‌کرد.

تعدادی بوق‌های پشـــت هم زیاد شـــد و خواســـتم با یه فحش رکیک قطع کنم که صدای سرخوشش توی گوشم پیچید و نفرتم رو از خودم و خودش صد چندان کرد.

- جانم، هیربد خان افتخار داده زنگ زده؟

چیه دختره خیلی بهت حال داده امشبم می‌خوایش؟

خشم فوران کرد و عصیان زده فریاد کشیدم:

- حرومزاده چه غلطی کردی تو؟ کی بهت گفته بود یه دختر باکره بفرستی توی تخت من بی‌ناموس؟

پشـــت خط ســـکوت شـــد و بعد از مکث کوتاهی با لحن متعجبی گفت:

- چی، متوجه نشدم؟

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۳۰

با خشم لگدی به پایه‌ی تخت زدم و فریاد کشیدم.

- دارم می‌گم دختره باکره بوده حرومزاده، تو چقدر آشغالی که ککتم نمی‌گزه زندگی یه دختر پر از کثافت بشه.

شوکی بهش وارد شده بود تو صداش کاملاً مشخص بود و این من رو بیشتر عصبی کرد.

- چی می‌گی هیربد!؟

اونی که من فرستادم کار بلدترین بود، باکره چیه؟ مست بودی توهم زدی نکنه زدی دختره رو جرواجر کردی؟

اینا سلیطه‌ن فردا میاد دیه می‌گیره ازمون... من که یه قرون هم نمیدم خودت باید دهنش رو ببندی.

موهام رو عصبی چنگ زدم و حین کشیدنشون کمی صدام رو پایین آوردم.

- تو مطمئنی سینا؟

من خیلی مست بودم هیچی یادم نیست. صبح که پا شدم نبود و روی تخت لکه‌ی خون بود... دارم دیوونه می‌شم.

باز مکث کرد و اینبار با اطمینان گفت:

- مطمئنم... اون دختره اولین بـارش نبود... نمی‌دونم چی بینتون گذشـــته اما بهش زنگ می‌زنم بهت خبر میدم.

نفس عمیقم رو از سینه بیرون دادم و چشم بستم.

- باشه منتظرم.

- میگم هیربد خان مگه کار تموم شد پول ندادی بهش؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم سرم داشت می‌ترکید.
سمت حموم راه افتادم و جوابش رو دادم:

- من اصـلاً ندیدمش، صـبح که پاشـدم رفته بود، پولم نگرفت، کیفمم چک کردم چیزی برنداشته بود.

مکث کرد و متفکر جواب داد:

- عجیبه این دختره که من فرســتادم بمیره بدون پولش نمی‌زنه از خونه‌ت بیرون.

قلبم تند کوبید و احتمال دوم واسم پر رنگ شد، اونی که من باهاش خوبیدم کی بود؟

- یعنی چی سینا؟ گند نزن به اعصاب نداشتم.

- صبر کن خبر می‌گیرم بهت می‌گم فعلاً آروم باش.

- شرت کم.

تماس رو قطع کردم و با پرت کردنش روی تخت تن له شدم رو توی حموم کشیدم.

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁
#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۳۱

***

دوش آب گرم تونســـته بود کمی کوفتگی تنم و سردرد بی امانی که دو روز بود داشت عذابم می‌داد رو کم کنه.

پشــت میز کارم در حالی که سرم رو توی دســت‌هام گرفته بودم نشسته بودم و پرده‌ی اتاقم رو کیپ تا کیپ کشیده

بودم تا نور بیش از اندازه‌ی خورشـید دم ظهر چشـم‌های پر دردم رو اذیت نکنه.

در حالت عادی نباید حداقل امروز رو بعد اون همه فشار عصـبی که دیروز بهم وارد شـده بود می‌اومدم شرکت اما انقـدر فکرم به هم ریخته بود که اگر یک دقیقه دیگه بیشتر توی اون خونه می‌گذروندم و به لباس زیر اون دختر که هنوز روی تخت به جا مونده بود و بهم دهن کجی می‌کرد خیره میشدم قطعا دیوونه می‌شدم.

پوف کلافه ام از درد همزمان شد با تقه‌ای که به در خورد. خودم رو جمع و جور کردم و اجازه ورود دادم.

- بیا تو.

در باز شد و با دیدن منشی- به پشتی صندلی تکیه دادم و منتظر دلیل ورودش شدم.

پوشـه‌ی توی دسـتش رو توی بغلش فشـار داد و سری به نشانه‌ی احترام تکون داد.

- جناب رئوف آقای بلورچی خواســـتند که اطلاع بدم که ســـاعت هفت شـــب با شرکت افرا قرار ملاقات دارید و خواستند حتماً تو جلسه حاضر بشید، چون به سختی این قرار جدید رو هماهنگ کردند.

خودکار روی میز رو برداشـتم و حین ضربه زدن روی کاغذ پیش روم سری به تایید تکون دادم. اصلاً حوصله نداشتم ولی نمی‌تونستم ردش کنم.

شـــاید با قرارداد این شرکت، گند قبلی جمع میشـــد و سرمایه‌ی از دست رفته برمی‌گشت.

- خودش هم میاد؟

سرش رو به نشونه نه بالا انداخت.

- نه گفتند که امشـــب یه مهمونی خیلی مهم دارند و نمی‌تونند بیان اما گفتن هر ساعتی از شب هم شده نتیجه این جلسه رو بهشون اطلاع بدید.

لب‌های خشـــکم رو تر کردم و با دســـت به بیرون اشـــاره کردم.

- اگه تموم شد می‌تونی بری.

باز سرش رو به معنای احترام خم کرد و گفت:

- عرضی نیســـــت فقط یکی از دوســـتـانتون بیرونن می‌خوان ببیننتون.

تکیه ام رو از صندلی گرفتم و متعجب نگاهش کردم.

- دوستم؟!

- بله آقای سینا زاهدی.

حس بدی که تمام تنم رو گرفت قابل انکار نبود. ســـینا اینجا چیکار می‌کرد؟

هیچوقت انقدر با هم صـمیمی نبودیم که ارتباطی به غیر از تلفنی صـحبت کردن داشـته باشـیم و حالا حضـورش اینجا فقط یه پیغام داشـــت؛ اینکه قطعاً قاصـــد یه خبر شوم بود.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- برو بگو بیاد خانم قاســـمی... دو تا فنجون قهوه هم بیار.

با تعظیم کوتاهی بیرون رفت و خیلی زود سینا با چهره ای درهم وارد اتاق شد و حین بستن در پشت سرش گفت:

- سلام داداش چطوری؟

خیره نگاهش کردم. قطعاً واسه احوال پرسی نیومده بود.

با عجله روی مبل مشکی رنگ جلو میز کارم نشست.

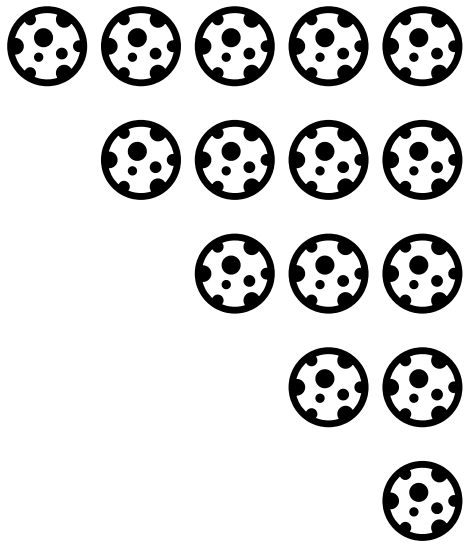

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۳۲

دســـت هام رو روی میز قلاب کردم و با چشـــم‌های ریز شده گفتم:

- فکر نمی‌کنم بهت اجازه داده باشم که بدون اجازه ام بیای محل کارم.

اخم کرد. انگار بهش برخورده بود که با همون اخم گفت:

- منم نیومدم این شرکت فکســتنی رو ببینم... کار مهم داشتم که بلند شدم اومدم اینجا.

گوشه‌ی لبم رو جویدم.
حسم درست گفته بود که خبر مهمی داشت.

دهن باز کردم چیزی بگم که همون لحظه آقای کمیلی آبدارچی شرکت وارد اتاق شد.
اشــاره کردم فنجون ها رو روی میز بذاره که یکی رو جلو سینا و یکی رو روی میز من گذاشت و گفت:

- امر دیگه‌ای نیست قربان.

سری به احترام براش تکون دادم.

- نه آقای کمیلی بفرمایید.

با رفتنش نگاهی به سینا انداختم و زمزمه کردم:

- کارت رو بگو؟

کلافه دستی به صورتش کشید و با تردید گفت:

- دیروز که زنگ زدی من آمار اون دختر رو درآورم.

قلبم بی امان کوبید و منتظر ادامه‌ی حرفش که واسه گفتنش داشت جون می‌کند شدم.

- اون دختر دیشب اصلاً نیومده خونه ات.

از جا پریدم و با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم. خون داشت با فشار از رگ‌های شقیقه ام رد میشد و حالت تهوع امونم رو بریده بود.

- یعنی چی نیومده؟ پس اونی که تو تختم بود کی بود؟

سری به دو طرف تکون داد و با صدای آرومی گفت:

- نمی دونم هیربد، فقط می‌دونم اونی که من واســـت فرستادم نبوده.

دختری که قرار بود بیاد گفت پریود شـــده... چه می‌دونم بهونه بود یا هر چی ولی خونه تو نیومده. با یکی دیگه خوابیدی و احتمالا باکره بوده.

نفســم گرفت و با دســت‌های لرزون دو دکمه‌ی اول بلوز سفیدم رو باز کردم.

راه نفسم گرفته بود و درد تو سرم نعره می‌کشید.

اون شـــب لعنتی کی اومده بود خونه ام که نمی‌تونم به خاطر بیارم.

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁
#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۳۳

"گلبرگ"

بعد از کلی خیابان گردی و سگ لرز زدن از سرمای وحشتناک زمستون، تصمیمم رو گرفتم. پشت در خونمون ایستاده بودم و با تمام حس حقارتی که داشتم غرورم رو کنار گذاشتم و زنگ رو فشردم.

دو شب بیرون موندن از خونه آبروم رو به تاراج برده بود و حالا دست از پا درازتر پشت در خونه ای بودم که ازش فرار کرده بودم.

در بدون پرسش و پاسخ باز شد.

می‌دونستم که طلا از پشت آیفون دیده که پشت درم و مثل همیشه مواخذه هاش رو نگه داشته بود چشم تو چشم انجام بده که خوردشدنم رو ببینه.

موهای بهم ریخته ام رو داخل شالم فرو فرستادم و وارد محوطه شدم.

حیاط بزرگی رو که یه زمانی برام زیباترین بود و الان هیچ اهمیتی نداشت رو طی کردم.

در نیمه باز ورودی رو هل دادم و با وارد شدنم حجم زیادی از گرما صورتم رو نوازش کرد.

طلا دست به سینه با لباس خواب ساتن سرخ رنگش دقیقاً وسط سالن ایستاده بود و نگاه پر از اخم و البته حق به جانبش به من بود.

به سر پایین افتاده ام از غرور پودر شدم.

به حال بدن که قطعا حال اونو خوب می‌کرد و الان تو دلش عروسی بود که من رو با این وضعیت داعون میدید.

- چی شد پس؟ برگشتی خانوم مغرور؟

دلم لرزید و دست هام رو توی هم تاب دادم.
حالم دیگه خراب تر از این نمی‌تونست بشه.
دیگه توان داعون تر شدنم رو نداشت.
من بازنده بودم، یه دختر که روی آینده‌ش قمار کرده بود و حالا هیچی نمی‌تونست تن ویرون شدم و نابودتر کنه.

- حمید کجاست؟

لبخند یک طرفه‌ی گوشه لبش حکم ناسزا رو داشت.
لبخند بود یا پوزخند غلیظی که از تحقیر میومد؟

- بابات از زور بادکردن رگ غیرتش آرامبخش انداخته بالا و خوابیده که چی شـــده، دخترش از خونه رفته و اگه کسی بفهمه بی آبرو شده.

اون که خبر نداره خیلی وقته دختر سبک سرش بی آبروش کرده.

خشـم همه تنم رو گرفت و با دو قدم بلند خودم رو بهش رسوندم.

با کف هر دو دست تخت سینه اش کوبیدم که سکندری خورد و با وحشت نگاهم کرد.

حالم دســت خودم نبود، زده بود به سرم که داشــتم این زنی که سنش ازم خیلی بیشتر بود رو میزدم.

مقصر تمام بدبختی‌هام همین عوضی بود.

همین کثافتی که خودش زن بود و آبرو می‌برد از منی که تا اون شب لعنتی هیچ اشتباهی نکرده بودم.

- خفه شو طلا، هرزه خودتی، سبک سر تویی.

تو اگه گند نمی‌زدی به زندگیم من پام رو بیرون از این خونه لعنتی نمی‌ذاشتم تا الان اینحوری داغون بشم.

صـــورتش توی هم شـــد و از اون حالت فاعی بیرون اومد انگار حالت زارم به شـــک انداختش که بدون زدن ســـیلی سوال پرسیده بود.

- چی شده که داغون شدی؟

اصلاً این چه سر و وضعیه؟

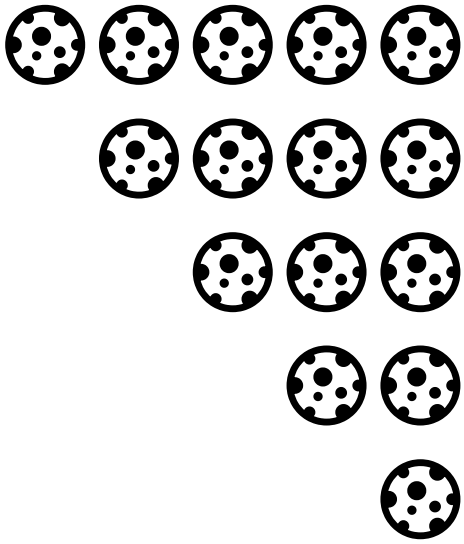

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۳۴

یه چیزی توی قلبم فرو ریخت و پر از اســـترس موهام رو کمی مرتب کردم؛ نه نباید می‌فهمید.

اگه بو می‌برد که چه بلایی به سرم اومده آبروم رو تو کل خانواده می‌برد و انگ هزارجور کثافت کاری رو هم بهش اضافه می‌کرد.

اون موقع بود که خونم واسه این جماعت زیادی تعصبی حلال میشد.

با نفرت نگاهش کردم و جمله‌هام رو تو صورتش کوبیدم.

- ازت متنفرم طلا، از تمام لحظه هایی که جای مادرم تو این خونه گشـــتی و خوردی و خوابیدی متنفرم. امیدوارم بری به جهنم.

نگاه از چشـم‌های مات شـده اش گرفتم و با قدم هایی که کم از دوئیدن نداشت سمت اتاقم راه افتادم.

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم کوبیدم.

با حال خراب پشت در سر خوردم و سرم رو روی زانوهای جمع شده ام گذاشتم و به اشک هام اجازه باریدن دادم.

اشتباه کرده بودم.

مقصر اصلی این ماجرا خود احمقم بودم.

نباید به هر بهونه ای هرچند ســـخت پام رو از خونه بیرون می‌ذاشتم.

نباید به اون مهمونی می‌رفتم و نباید مشروب می‌خوردم.

نباید واســـه داشـــتن یه سرپناه به خونه‌ی اون مرد لعنتی می‌رفتم.

بـا یـادآوری اون مرد و کثـافتش کـه هنوز روی تنم بـاقی مونده بود با حالت هیستیریکی از جا بلند شـدم و با عجله و بدون دقت تمام لباس هام رو از تنم در آوردم.

جای ناخن هام تنم رو خراش داد و با قدم‌های ناموزون وارد حمام شدم.

آب داغ رو باز کردم و بدون توجه به پوســـتی که امکان داشت بسوزه زیر دوش ایستادم.

آب داغ تنم رو بـه ســـوزش انـداخـت ولی هیچ اهمیتی نداشت چون نجاست اون رابطه باید شسته میشد.

لیف و صـابون رو برداشـتم و به خشـن ترین حالت ممکن روی تنم کشیدم.

زیر دوش اشــک ریختم و تن نحیف و زجر کشــیده ام رو شستم.

یک بار، دوبار و ده بار.

حس می‌کردم هیچ جوری قرار نیسـت تمیز بشـم. لیف رو محکم تر می‌کشیدم و حالم بدتر می‌شد.

تمام تنم از گرمی آب و فشار لیف سرخ شـده بود. بی حال کف حموم نشستم و مشتم رو سرامیک سفید کوبیدم.

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۳۵

برای من وسـواس دیگه مهم نبود کف حمام نشـسـتم و فقط به چیزی که داغونم کرده بود فکر کردم.

این درد قرار نبود خوب بشه، آروم نمیشدم.

من هیچ جوری دیگه آروم نمی‌شدم.

صـدای تقه که به در خورد بهم فهموند مثل همیشـه طلا پشت در ایستاده.

همیشـه توهم داشـت که توی حموم کاری می‌کنم یا برای پیروز فیلم می‌فرستم و باهاش تلفنی حرف می‌زنم.
رفتارهای بیمارگونه اش به شـک و سـیاه دلی حمید دامن میزد و وحشـتناک بهمش می‌ریخت که گند میزدن به زندگی من.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و فشردم تا صدای هق زدن هام رو نشنوه.

داغون و سرخورده از روی زمین بلند شدم.
چند ضربه به در خورد و چند لحظه بعد صـــدای طلا سوهان روحم شد.

-در میای از اون تو یا نه؟چه غلطی داری می‌کنی که ســـه ساعته شیر آب رو باز گذاشتی؟

با بدنی که از شـدت ضـعف می‌لرزید شـیر آب رو بسـتم و تن‌پوش رو از روی آویز برداشـتم. پوشـیدمش و خواسـتم از حموم خارج بشم که با یاد آوردی اینکه طلا اون بیرونه

کلاهش رو روی سرم گذاشتم و بندش رو سفت کردم که کبودی های روی گردنم و تنم رو نبینه.

در رو باز کردم و پا بیرون گذاشتم.

همونجا پشت در ایستاده بود.

خواســـتم از کنارش عبور کنم که تکونی به بدنش داد و روبروم ایستاد.

-چیکار می‌کردی تو این خراب شده؟

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و به بدن خیسم اشاره کردم.

-تو حموم چیکار می‌کنن؟

پوزخندی زد و صداش رو کمی پایین آورد.

-عکس نود و لاپا و هرکوفت و زهرماری هم که بفرســـتی واســـه پیروز فایده نداره... گند زدی به رابطه تون با هرزگیات ولی بخت بدجوری باهات یاره که من رو داری.

ســوالی نگاهش کردم که موهای ســشــوار شــده اش رو از صورتش کنار زد و ادامه داد:

- زنگ زدم با مادر پیروز حرف زدم امشب بیان اینجا... کلی زبون ریختم تا راضی شن تاریخ عقد رو مشخص کنن... جای تلاش واسه زدن مخ پیروز با سکس چت و عکســای کوفتی دســتی بکش به سر و صــورتت که امشـــب شـــب دلبری کردنته... هواییش کنی بردی دختر... زیر شکمش که به کار بیافته یادش میره کارات رو.

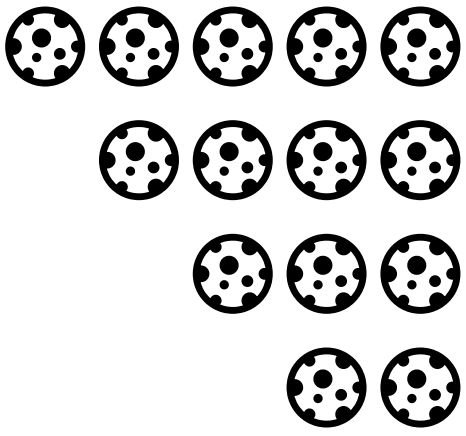

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۳۶

از حرف های صد من یه غازش حالم بهم می‌خورد.

اون حتی بلد نبود چطور باید صحبت کنه.

اگه هرزمان دیگه ای بود حالش رو می‌گرفتم اما این بار فقط سرتکون دادم و ازش روگردوندم.

به طرف میز توالت رفتم که درحال خروج از اتاق گفت:

-ببینم چه میکنی.

از اتاق که بیرون رفت سرم رو روی میز گذاشتم. قرار عقد به معنی رسمی شدن نامزدی ما بود و این موضوع با شرایط حالا وحشتناک به نظر می‌اومد.

اگه پیروز می‌فهمید که دیگه دختر نیســـتم دیوونه میشـــد چون انقدر غیر منطقی و متعصب بار اومده بود که اتفاق بودن اون رابطه براش درک کردنی نباشه.

نفسم رو بیرون فرستادم که گوشی روی میز روشن شد. برش داشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم.

پیام از طرف پیروز بود. بازش کردم و خوندم. قلبم از خوندن پیام تیر کشید و احساس کردم نبضم کند میزنه.

«امشـــب میام تاریخ عقد و عروسی رو مشـــخص کنیم خوشگلم»

با درد و پر از خشم از خودم به رون پام چنگ زدم.

اگه هر وقتی به غیر از این روز بود قربون صـــدقه اش می‌رفتم و هزار بار اون چند تا ایموجی قلب آخر پیغامش رو می‌بوســـیدم اما حالا تنها بغض لعنتی بود که به گلوم چنگ انداخته بود.

به طرف تخت رفتم و روی کمر دراز کشـــیدم و خیره به دیوار روبرو آه کشیدم.

درسته که با پیروز خیلی مشکلات داشتم و خیلی اختلاف سـلیقه بینمون بود اما اون رو به عنوان همسرـم انتخاب کرده بودم و بدتر از اون تعصب دیوانه کننده اش بود.

خوب می‌دونسـتم بعد فهمیدن این قضـیه قطعا دیگه من رو نمی‌خواد اما نمیشد که نگم.

اگه عقد می‌کردیم و بعد می‌فهمید بدتر میشد و مهر طلاق دیگه راه رهایی واسه من احمق نداشت.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۳۷

*

تمام روز رو به بهانه خســتگی داخل اتاق گذرونده بودم و حالا بی‌حال تر از قبل روبروی پیروز خوش چهره و خوش هیکلی که آرزوی هر دختری بود نشسته بودم.

با حمید صــحبت می‌کرد و هرازگاهی نیم نگاهی به من می‌انداخت و چشــمک های ریزش رو حواله نگاه پر از حسرتم می‌کرد.

- عمو جان نگفتی چرا خان‌داداش نیومد؟

پیروز پاش رو روی پاش انداخت و با کف دســت ضربه‌ی آرومی به رون پاش کوبید.

-اینم شانس منه عمو دقیقا همین امشب که بحث بیرون اومدن از این بلاتکلیفی بود پریا دردش گرفت و بردنش بیمارستان.

طلا سریع چاپلوسی کرد و حمید فقط نگران نگاهش کرد.

- ای جونم داری دایی میشی؟ خبر داری به دنیا اومده یا نه هنوز؟

پیروز از اون لبخندهایی که میمردم براش روی صورتش نشوند و جواب داد:

- آره زنگ زدم انگار بستریش کردند ولی هنوز زایمان نکرده.

حمید نفسش رو بیرون داد و انگار خیالش راحت شده بود که خداروشکری زمزمه کرد.

همیشه همین بود. بحث بچه‌های خان‌داداش که میشد همه چی رو فراموش می‌کرد.

حاضر بودم قسم بخورم اونا رو از من بیشتر دوست داشت.

از منی که بعد از بحث بینمون حتی جواب سلامم نداده بود.

- تو چرا چیزی نمیگی گلی جان؟

مخاطب که قرارم داد استرسم بیشتر شد و لبه های شال رو به هم نزدیک‌تر کردم.

- چی بگم؟

- داری زندایی می‌شی‌ها نمی‌خوای به دایی تبریک بگی؟

لبم رو تر کردم و لبخند نیم بندی به صورت خوشحالش زدم.

- حالا که به دنیا نیومده... عجله نکن... به دنیا که اومد تبریک مخصوص می‌گم بهت.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۳۸

انگار از تبریک مخصوص برداشت عاشقانه ای کرد که با شیطنت نگاهم کرد و رو به حمید گفت:

- عموجان اگه اجازه بدی من و گلبرگ یه چند دقیقه ای درباره مهمون ها و مراسم تو اتاق صحبت کنیم.

حمید هنوز هم ازم دلگیر بود و اخم‌هاش توهم بود اما به هیچ وجه نمیتونست به برادر زاده‌ی عزیز کرده‌اش نه بگه بنابراین سری تکون داد و رو به پیروز گفت:

-برو پسرم.

پیروز لبخندش رو روی لب هاش حفظ کرد و حین بلند شـــدن از روی مبل تک نفره نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- پاشو عزیزدلم.

یه چیزی تو قلبم فرو ریخت و آشـفته از جا بلند شـدم. تا حالا تو زندگیم هیچوقت انقدر استرس نداشتم.

حالم انقدر خراب بود که مدام معده ام بهم می‌پیچید و پیشونیم پر از دونه‌های ریز و درشت عرق بود.

سمت اتاقم راه افتادم و حضور پیروز رو پشت سرم حس کردم.

وارد اتاق که شدیم حتی اجازه نداد سمتش بچرخم. در رو آهسته بست و صداش رو بالا برد که لبم رو از تو گزیدم.

- می‌تونم بپرسم این شال مسخره چیه روی سرت؟ تو کی جلوی من حجاب کردی که این دومین بارت باشه؟

دو طرف پیراهن شیری رنگم رو توی مشت گرفتم و لبخند لرزونی روی لب‌هام نشوندم.

آخ پیروز تو چه می‌دونی دردم چیه.

- دلگیر نشو پیروز جان من حمام بودم موهام خیسه... واسه اون شال سر کردم... می‌دونی که سردرد میگیرم.

مشکوک نگاهم کرد و انگار استرس رو تو چهره ام دید که کمی ملایم تر گفت:

- چته تو امشب؟ چرا نگاهت رو ازم می‌دزدی تربچه؟

سعی کردم با هر سختی که بود به چشم‌های خوش رنگش که دنیام بود نگاه کنم. من از وقتی چشـــم باز کرده بودم بهم دیکته شده بود که این پسر مرد آینده تو میشه و منم قبول کرده بودم.

- چیزیم نیست بشینیم.

سری به نشـونه تایید تکون داد. روی تخت نشـسـت و با دست به کنارش اشاره کرد.

❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۳۹

- بیا بشـــین اینجا تعریف کن ببینم دختر مغرور ما چی شـــد که یه دفعه ای پیام داد دلش برای این عاشـــق سینه چاکش تنگ شده.

بغضـم رو قورت دادم تا صـدام نلرزه و با قدم‌های لرزون با فاصـله ازش نشـسـتم. به چهره اش نگاه کردم که اخم ظریفی بین ابروهاش نشوند.

احسـاس کردم از فاصـله ای که با دورتر نشـسـتنم بوجود آوردم بهش برخورده و ناراحته اما چیزی به روی خودش نیاورد.

- خوب آخه جواب تلفنم رو نمی‌دادی.

اخم کرد.

-یعنی می‌خوای بگی دلت تنگ نشـــده بود و فقط واســـه اینکه تحریکم کنی پیام دادی؟

سرم رو بالا انداختم.

چقدر دلم گریه می‌خواســـت. چقدر بغض داشـــتم و دلم فریاد زدن می‌خواســت اما فقط لبخند مصـنوعی روی لبم نشوندم.

- دلم برات تنگ شده بود.

باز لبخند زد.

کمی سمتم خم شد و با لحن دلنشینی گفت:

- با تاریخ عروسی که مشـــکلی نداری عزیزدلم... آخه می‌دونی اصرار آقاجون بود که عید باشـــه وگرنه من دلم می‌خواســـت زودتر برســـم بـه اون تن و بـدن بهشتی... آخ گلبرگ میمیرم واسه تن بکرت.

راه نفسم گرفت و واسه اینکه نمیرم سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

-به نظرت زود نیست؟

نمی‌دونم چی پیش خودش فکر کرد که صورتش سرخ شد و نفس‌هاش تند شد. ترسیده بودم و لب‌هام شروع کرد به لرزیدن.

- یعنی چی زود نیست؟

- من منظوری نداشتم فقط می‌گم عجله نکنیم.

مشکوک نگاهم کرد و از لای فک قفل شده اش غرید:

-تو یه مرگیت هســـت گلبرگ اون از رفتارهای پایینت و شال روی سرت و اینم از لرزش دستات چی شده که حال و روزت اینجوریه؟

نفسم رو بیرون فرستادم.

مرگ یه بار شـــیون یه بار. اون باید می‌فهمید این آدمی که پیش روش نشـــســـته چه گندی به زندگی جفتمون زده. حقش بود که بدونه اما نه ناگهانی باید براش مقدمه چینی میکردم.

- پیروز خودت خوب می‌دونی که من چقدر دوســـت دارم.

سر تکون داد.

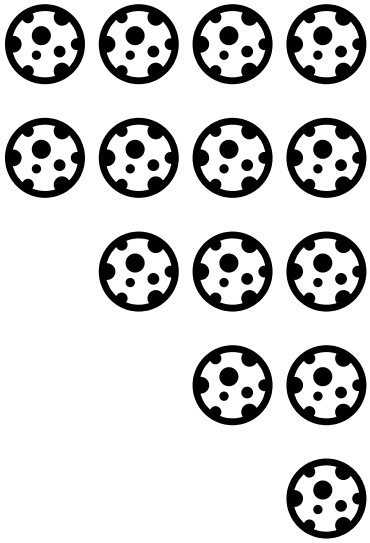

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۴۰

- حســـمون متقابله منم دوســـت دارم که الان اینجام بگو حرفت رو.

جرعت نگاه کردن توی صـــورتش رو نداشـــتم. چطور تو چشـــم‌هـاش نگـاه می‌کردم و می‌گفتم بـا یـه مرد دیگـه خوابیدم.

تنم از وحشت به لرزش افتاده بود. واسه کنترل اضطراب کمی شـال رو از دور گردنم باز کردم و دسـت یخم رو روی پوست تبدارم گذاشتم.

نه نمی‌تونستم بگم نمی‌شد.

- چرا ســاکتی گلی" کمی جلو اومد و حین گرفتن دســتم ادامه داد"

بیا اینجا ببینم عشق پیروز دردت چیه که....

مکث کرد که نگاهم رو از دیوار گرفتم و به صورتش دادم. نگاهش روی گردنم ثابت مونده بود و رنگ صـــورتش داشت رو به کبودی می‌رفت.

- چی شد؟

نگاهش رو روی صورتم گردوند و با تردید زمزمه کرد:

- اینا رد چیه روی گردنت؟

گفـت و من مردم. چرا یـاد کبودی هـای بـاقی مونـده از وحشی بازی های اون نامرد نبودم؟
چرا انقدر بی عقل بودم که شال رو باز کردم؟

ترسـیده کمی خودم رو عقب کشـیدم که با عجله و خشـن فاصله رو پر کرد و با هر دو دست شال رو کنار زد و یقه‌ی شومیزم رو تا جایی که راه داشت پایین داد.

- گلبرگ اینا جای چیه؟ چه غلطی کردی عوضی؟

نفســـم از ترس قطع شـــده بود و قلبم واســـه تپش تقلا می‌کرد. شونه هام رو گرفت و تکون سختی داد که بغضم شکست.
رنگ صـورتش کبود شـده بود و تمام رگ‌های پیشـونیش نبض میزد.

اشک‌هام رو که دید نعره زد و من به هق هق افتادم.

-چرا گریه می‌کنی چی شده؟

-ببخشـید پیروز من نمی‌خواسـتم اینجوری بشـه... اصـلا نفهمیـدم چطوری اتفـاق افتـاد... توروخـدا درک کن چی میگم.

چشـم‌هاش لحظه به لحظه گشـادتر میشـد و صـورتش سیاه تر. داشت از زور بار تعصب جون میداد و لعنت به من که مسبب این سیاه بختی بودم.

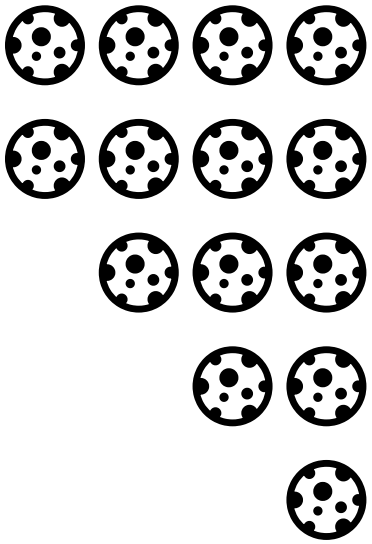

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۴۱

-چی رو نفهمیدی گلبرگ رفتی با یکی دیگه خوابی.....

مکث کرد و با خشم کف دستش رو روی دهنش کوبید تا اون جمله رو تمومش نکنه. خدایا اون نمی‌تونســـت به زبون بیاره و من با وقاحت تمام انجامش داده بودم.

از جا بلند شد و چند بار پشت هم طول و عرض اتاق رو قدم زد. موهاش رو تو مشت گرفت و کشید. داشت درد می‌کشید و من بادیدنش جون میدادم.

-پیروز

-خفه شو خفه شو کثافت خفه شو.

از فریادش تو خودم جمع شدم و ناله زدم که نگاهم کرد. نمیدونم تو چهره ام چی دید که با چند قدم جلو اومد. ترسیده هینی کشیدم که کنار زانوم نشست و دستم رو گرفت:

-از این مسخره بازی های فضای مجازیه نه؟ چالشه چیه از اوناست؟ با دوستات برنامه ریختی من رو اذیت کنی به ریشم بخندی؟ بگو آره بگو تا بتونم نفس بکشم می‌شنوی گلبرگ؟

هق زدم و خواستم دستم رو روی گونه اش بذارم که پسم زد.

-مست بودم پیروز... نفهمیدم... توروخدا ببخش من رو.

سـیلیش که توی گوشـم خوابید نفسـم برید و زبونم لال شد.

-زر نزن آشـــغال، فقط یه اســـم بگو بفهمم با کدوم حرومزاده ای خوابیدی؟ با کدوم بیشرفی؟

جوابی ندادم که هیسـتریک خندید و فشـاری به لب هام وارد کرد.

- تو حتی نمی‌ذاشـتی من ببوسـمت، می‌دونی چقدر تو تـب گرفتن یـه بوســـه کوتـاه از این لبـای کثیفـت سوختم؟

دستش رو پایین برد و زیر شکمم رو لمس کرد که لرزیدم.

-کی غارت کرد دخترونگی که واســـه من بود؟ زیر کدوم بی‌ناموس لنگاتو دادی هوا؟

ســـکوت کرده بودم و سرم پایین بود. حقم بود هر چی که می‌گفت لایقم بود.

من دقیقا مثل یه هرزه با مردی که چهارده ســـال باهام اختلاف سنی داشت خوابیده بودم.
بدون اینکه حتی هوش و حواسم سرجاش باشه.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۴۲

سـکوتم انگار دیوونه اش کرد که سـمتم هجوم آورد و به موهام چنگ زد. جیغ پر دردم با فریادش یکی شد.

-بیا بریم هرزه.

من رو با همون موها کشید و از اتاقم بیرون برد.
درد موهام داشـت می‌کشـتم و فقط لب‌هام رو گاز گرفته بودم تا جیغ نزنم.
من این دردها رو حق خودم می‌دونستم.

کشـون کشـون از پله ها پایینم برد و با ضرب کف سـالن پرت کرد.
صدای جیغ خفه طلا رو شنیدم و پیروز نعره کشید.

-عمو کلاهت رو بنداز بالا دختر هرزه ات تشت رسواییش افتاد.

لبم رو گزیدم و سرم رو بلند نکردم تا چشم تو چشم حمید بشم. صدای پایینش واسه بار چندم تو این شب من رو کشت. هزار بار مردن همین بود. درست شبیه حسی که من داشتم.

-چیکار می‌کنی پیروز مگه نمی‌بینی مهمون نشسته؟

خدایا مهمون کی بود که آبروم پیشش رفته بود.

آب دهنی که طعم خون میداد رو فرو دادم و سرم رو با مکث بلند کردم.

دیدم و سرم تیر کشید. گوشم زنگ زد و نفسم برید. خودش بود. هیربد رئوف.

متعجب از جا پریده بود و محتوی لیوان چای تو دستش روی دستش ریخته بود.

طلا واســـه اولین بار مهربونی به خرج داد و زیر بغلم رو گرفت. حین بلند کردن منی که مثل جنازه خیره هیربد بودم گفت:

-چه خبرته پیروز... بی کس و کار نیست این دختر اینجوری می‌کنی.

پیروز با خشـــم لگد محکمی به مبل تک نفره پیش روش کوبید و فریادش باعث شـــد من بالاخره نگاهم رو از صورت مرد مبهوت ایستاده کنار پدرم بگیرم.

-دختر؟ کدوم دختر؟ اینی که داری ازش دفاع می‌کنی زیر خواب یه حرومی تر از خودش شـــده و آمار جندگیاش از حد گذشته

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁

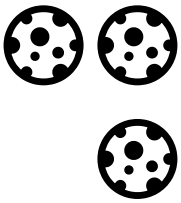

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۴۳

طلا باز کنار گوشم جیغ زد و من پر از وحشت مچ دستش رو فشردم. خیلی بدبخت بودم که تنها پناهم تو این لحظه همین زنی بود که مسبب بدبختی‌هام بود.

- دهنت رو ببند پیروز از من خجالت نمی‌کشی. حداقل از عموت خجالت بکش

- اونی که باید خجالت بکشـــه من نیســـتم طلا جان دختر بی‌آبروی شـماسـت که گند زد به نامزدی که یه عمره روی ما دوتاست.

پیروز چه می‌دونســـت از درد خجالتی که تموم وجودم رو در برگرفته بود.

کـاش جلوی این مرد حرف نمی‌زدنـد. کـاش بیرونش می‌کردند تا نبینه و نشنوه چطور بیچاره ام کرده.

- چته؟ چرا لالمونی گرفتی دختر؟ دهن باز کن بگو داره اشتباه می‌کنه لالی؟

چی می‌گفتم وقتی اشتباه نبود؟

من دیگه دختر نبودم و حتی نمی‌تونستم نامزد پیروز باشم.

- خفه خون گرفته چون حرفی نداره بزنه طلا... یادته اصرار می‌کردی بهش ســـخت بگیرم همش می‌گفتی حواسـت بهش باشـه کجا میره و از کجا میاد می‌گفتی بپا با کی میگرده، با کی می‌شـــینه و با کی بلند میشـــه؟ اونوقتـا فکر می‌کردم می‌خوای براش مـادری کنی امـا حالا می‌فهمم خوب این ولد چموش رو می‌شناختی.

حمید که تا اون لحظه سـکوت کرده بود دسـتش رو روی قفسه سینه اش گذاشت و قدمی به طرفمون برداشت.

- پیروز چی داره می‌گه گلبرگ؟ توهم زده دیگه؟ درسته؟

طلا قبل از اینکه چیزی بگم از بازوی حمید آویزون شـد و گفت:

- به خدا که تهمته گلبرگ هرچی که باشه بی‌آبرو نیست.

پیروز مشتش رو به دیوار کوبید و فریاد زد:

- ماســتمالی نکن طلا... من عقلم سرجاشــه توهم هم نزدم خودش به گندی که زده اعتراف کرد البته بعد از اینکه کبودی های تن نجسش رو دیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و ناخن هام رو تو گوشـت بازوم فرو کردم.

کاش توهم بود اما نبود.

کابوسی که آرزو میکردم خواب باشـــه تو دنیای واقعی داشت اتفاق می‌افتاد.

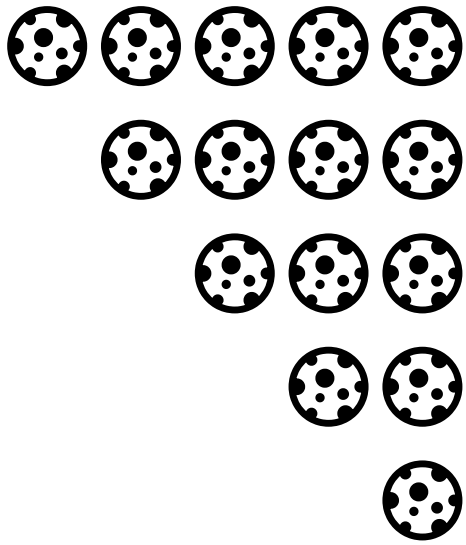

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۴۴

"هیربد"

شوکه داشتم به منظره پیش روم نگاه می‌کردم.

به اون مثلا مردی که صـــداش رو انداخته بود توی سرش و عربده می‌کشید.

اصلا ناموس سرش میشد؟

غیرت داشـت که اینجوری داشـت به اون دختری که مثل گنجشک تو بارون مونده می‌لرزید انگ هرزگی میزد؟

اونم جلوی منی که چند پشت غریبه بودم؟

دســـتم ســـوخته بود اما هیچ اهمیتی نداشـــت. من اون ســـوزش رو روی قلبم حس می‌کردم. من قربـانی همین تعصـــبات بودم. ســـال‌ها خودم رو شـــکنجه کردم و نخواستم درگیرش بشم اما الان ناخواسته دقیقا وسط یه جنـگ نـاموسی بودم و این داشـــت قلبم رو از کـار می‌انداخت.

این من نبودم که نفسم به شماره افتاده بود. اصلا کجا و کی همه چی رو تو این دنیا به چپم گرفته بودم که الان از زور این درد زبونم قفل شده بود؟

حالت عادی باید یه گور بابا می‌گفتم به هر چی پیش رومه اما موهای آشـــفته اون دختر مثل یه طناب دور گردنم بود. حامی نداشت. هیچ کس اینجا پشتش نبود و این درد داشت.

مثل اون.....

پوف....

حمید که جلو رفت خیالم راحت شـــد. خوب می‌دونســـتم قطعا الان گردن اون احمقی که داشـــت به گلبرگ ظریفش تهمت میزد رو خورد می‌کرد اما برعکس تصورم کنار گلبرگ ایستاد و با لحن بدی گفت:

- بنال ببینم چه غلطی کردی گلبرگ؟ دیشـــب کدوم جهنمی بودی که چوب حراج خورده به آبروم؟

سرم تیر کشـــید و اون دردی که به زور آرومش کرده بودم باز داشت خودش رو نشون میداد. باید می‌رفتم.

من تو این بحث خانوادگی هیچ جایی نداشـتم اما صـدای آروم اون دختری که یه زمانی زیاد می‌دیدمش و از زمان دانشگاه رفتنش دیگه ندیده بودمش متوقفم کرد.

- من نمی‌خواستم... نفهمیدم چطوری این اتفاق افتاد.

پسرـه سـمتش هجوم برد و من لیوان رو روی زمین پرت کردم.

- عمو من این هرزه رو می‌کشم.

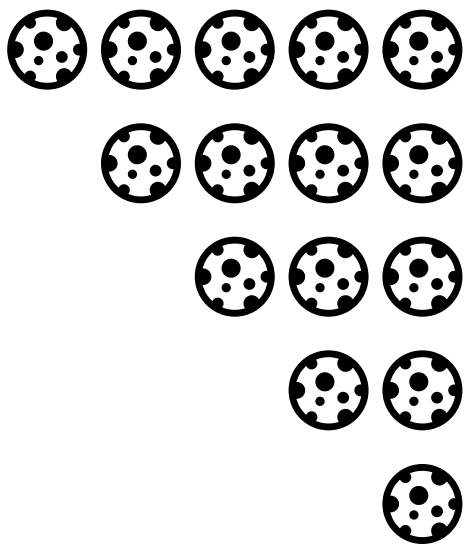

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۴۵

حتی تصورشم نمی‌کردم پسره به گلبرگ حمله کنه و حمید جای دفاع از دخترش باهاش همراه بشه.

طلا جیغ کشید.

خودش رو عقب کشید و من بدون اینکه بفهمم سمتشون دویدم تا اون دختر رو از زیر مشـــت و لگدشـــون بیرون بکشم.

حتی نمی‌خواســتم فحش های رکیکشــون رو بشــنوم، اینا دم از چی می‌زدند؟ غیرت؟

این غیرت بود که جلوی من غریبه ناموســشــون رو هرزه خطاب می‌کردند؟

خودم رو وســـط انداختم و هردوشـــون رو به عقب هل دادم.

- حمید چیکار می‌کنی زورت به این بچه رسیده؟

خواســت جلو بیاد که تخت ســینه اش کوبیدم. به عقب پرت شـــد و پیروز عربده کشـــان مشـــتش رو روی فکم خوابوند.

- تو چه زری می‌زنی لاشی... موضــوع ناموســیه... برو گمشو بیرون.

خشــمگین از بی احترامیش مشــت بعدی رو من کوبیدم و اینبار با نعره از اون دختری که مثل ابر بهار می‌بارید و بینی و لبش خونریزی می‌کرد دفاع کردم.

- خفه شــو تو ناموس سرت میشــه بی غیرت؟ تو غیرت داری که روی زن دســت بلند می‌کنی؟ نگاه به هیکلت کردی؟ دو برابر این بچه اســت شــاید زور اون بهت نرسه ولی من می‌تونم گره‌ات بزنم.

فریاد کشید که صداها توی گوشم زنگ زد.

- ناموســـمه ناموس می‌فهمی یعنی چی؟ بی آبرویی کرده باید خونش رو بریزم.

خاطره قدیمی که تو سرم جون گرفته بود نمی‌ذاشـــت درست نفس بکشم. من چطور این دختر رو تو این شرایط رها کنم و برم؟
اگه می‌رفتم سرنوشتش مثل عزیزترین آدم زندگیم میشد.

هنوز حرف‌های اون مرد یادمه. همون خانواده‌ای که سال‌هاست ازشون کندم.

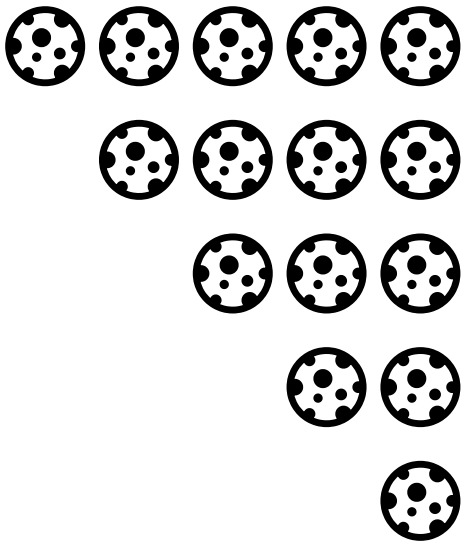

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۴۶

«صـد بار دیگه هم پیش بیاد واسـه ناموسـم این کار رو می‌کنم بی آبرویی رو با خون باید شست»

چقدر پســت بود. چقدر حقیر بود که آبروش براش مهم تر از جون یه آدم بود.
تو حال بدم دسـت و پا میزدم که صـدای حمید من رو به خودم آورد.

- موضوع خانوادگیه هیربد... بهتره بری.

متاسف بهش نگاه کردم و گفتم:

- همین دیروز می‌گفتی عضـو خانواده ات هسـتم حالا که وقتش شد حرفت رو پس گرفتی؟

درمونده با کف دست چند بار توی سر خودش کوبید و با حال زاری گفت:

- دیروز ناموسم سرزبون نبود دیروز دخترم دختر بود و با وقاحت تو چشم‌هام نگاه نکرده بود و نگفته بود که دیگه دختر نیست.

خواست باز سمتش حمله کنه که مانع شدم. هیکلم از هر دوتاشون بزرگ‌تر بود و زورم بهشون می‌چربید. حتی اگه گلاویز می‌شدیم هم من پیروز این گود بودم.

- نکن حمید بذار حرف بزنه نشنیده حکم نبر.

هردو دستم رو پس زد و با صورت جمع شده فریاد کشید.

- چی رو بشنوم ها چی رو؟ " رو کرد به گلبرگ و ادامه داد" با کی خوابیدی کثافت؟

چشـم روی هم گذاشـتم و بهش نگاه نکردم. نمی‌خواسـتم بیشتر معذب بشه.

اگه اشتباه هم کرده بود این حقش نبود.

- چه فرقی می‌کنه؟ کاری که نباید شده می‌خواید بدونید که چی بشه؟

پسره باز هجوم آورد که من سینه به سینه متوقفش کردم و با صدای پایینی غریدم:

- دست بهش نمی‌زنی.

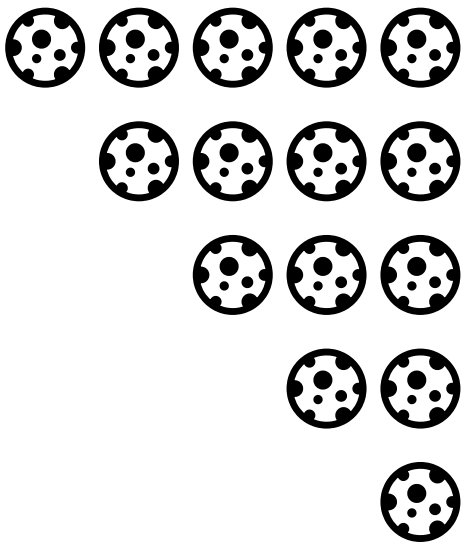

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۴۷

حمید بازوی برادرزاده اش رو عقب کشـید و با دسـت به گلبرگ اشاره کرد.

- این دختر خونش حلاله می‌کشـــمش امشـــب من تو همین خونه چالش می‌کنم.

نمی‌تونستم بذارم با خشم کار دست خودشون بدن برای همین به طرف گلبرگ رفتم.

- پس من امشـــب گلبرگ رو با خودم می‌برم تا شـــما عقلتون بیاد سر جاش.

دسـت‌هام رو روی بازوش گذاشـتم و به محض چشـم تو چشم شدن باهاش مغزم به کار افتاد. عطر تنش زیر بینیم

پیچید اما به دری وری های اون پسر احمق توجهی نکردم.

- تو غلط کردی تو کی باشی اصلا بکش کنار ببینم.

بوی عطرش انقدر برام آشنا بود که شک نداشتم به تازگی استشمامش کرده بودم اما گلبرگ که چند سالی میشد دیگه واسه نقاشی به دیدنم نمیومده بود.

نگاهش با نفرت به چشم‌هام دوخته شد و با جمله ای که گفت نفسم برید.

- دستای کثیفت رو به من نزن آشغال.

صداش انقدر پایین بود که فقط من شنیدم.

حس میکردم از یه بلندی سقوط کردم و پاهام توان نگه داشتن وزنم رو نداشت.

امکان نداشت اون دختر گلبرگ بوده باشه.

نگاه مات مونده ام رو غنیمت شـــمرد. خودش رو عقب کشید و رو به حمید گفت:

- بکش من رو... این واسـم بهترین سرنوشـته... بکشـین راحتم کنید.

قلبم تیر کشید و عین یه مرده سر جام ثابت ایستادم.

امکان نداشـت من با گلبرگ خوابیده باشـم اما اون چشـم هـا و عطر تنی کـه هنوز زیر بینیم بود دســـت از سرم برنمی‌داشت.

سوالی تو سرم پررنگ شد.

اون شب گلبرگ تو خونه من چی می‌خواست؟

چرا مانع نشده بود؟

وای یعنی من بی غیرت بهش تجاوز کرده بودم؟

یعنی توی مستی گند زده بودم به زندگیش؟

- بگو اون حروزاده کی بود گلبرگ بگو حداقل بدونم با کدوم دیوثی بهم خیانت کردی.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۴۸

گلبرگ سکوت کرد و من متعجب‌تر شدم. چرا اسمم رو نمی‌گفت؟

چرا آبروم رو نمی‌برد؟

- چه فرقی داره براتون نمی‌دونم کی بود مست بودم نفهمیدم.

حمید سـیلی زد و موهای گلبرگ رو توی مشـت گرفت که مبهوت لب زدم:

- من بودم.

طلا هین بلندی کشـید و بقیه مات شـده بهم نگاه کردند. خونه تو ســـکوت فرورفته بود که هق زدن های گلبرگ سکوت فضا رو درهم شکست.

- چی گفتی؟

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم.

با تمام وجود دلم می‌خواســـت اشـــتباه کرده باشـــم. می‌خواســتم اون دختر گلبرگ نباشــه اما اون رد خون روی رو تختی که من با خشــم تو ســطل آشــغال انداخته بودم چیز دیگه‌ای می‌گفت. اینبار محکم تر جواب دادم:

- من بودم حمید اون بی‌ناموسی که با دختر رفیقش خوابیده منم اونی که به امانتت خیانت کرده منم.

نگاه خیره اش رو به چهره ام دوخته بود که با ناباوری سرش رو به چپ و راست تکون داد.

آخ از اشـــک‌های اون دختر. آخ از حماقت من که جبران شدنی نبود.

- واســـه محافظت از این بی لیاقت داری این حرفا رو می‌زنی؟

ســـمتش چرخیدم. روی نگاه کردن به چشـــم‌هاش رو نداشـــتم. من هر چی که بودم هیچوقت نگاه چپ به ناموس رفیقم نینداخته بودم.

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و غرورم رو له کردم.

- نه حمید نه هرچی که الان داری می‌شـــنوی عین حقیقته من با دخترت خوابیدم اون نمی‌خواســـت مست بود هوش و حواسش سرجاش نبود.

کمی خیره نگاهم کرد. انگار می‌خواست صحت حرف‌هام رو از تو چشم‌هام بخونه و با صدای بلند پیروز به خودش اومد.

- چی میگه این حرومی عمو؟

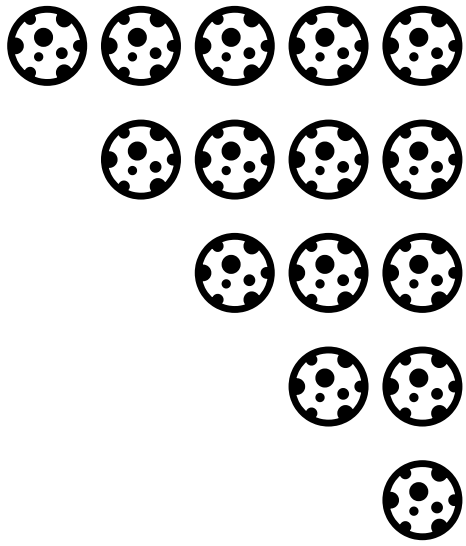

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۴۹

حمید تکونی خورد و چند قدم جلو اومد. ضربه‌ای به تخت سینه ام کوبید و صدای فریادش تو سالن طنین انداز شد.

- تو چی بی‌غیرت؟ تو هوش و حواست کجا بود که با دختر رفیقت بودی؟ کم بهت اعتماد داشتم؟ کم در حقت رفاقت کردم؟ آخه انتقام چی رو از من گرفتی حیوون؟

سعی کردم بازوش رو بگیرم و آرومش کنم. داشت سکته می‌کرد و وای به حال من و خیانتی که بهش کرده بودم.

- آروم باش حمید

- خفه شو خفه شو بی ناموس تو تخم کدوم پدری از دامن کدوم مادر خرابی متولد شدی که چشمت...

دیگه طاقتم تموم شـد. با غیظ یقه پیراهنش رو چسـبیدم و به دیوار پشت سرش کوبوندمش.

حق نداشت اسم مادرم رو بیاره حق نداشت.

- اسـم مادر من رو به دهنت نیار من بیشرف اگه حالم دســـت خودم بودم کـه بـا یکی هم‌ســـن بچـه ام نمی‌خوابیدم من هیچوقت نگاه بدی بهش نداشـــتم اما اون شب همه چی اتفاق شد.

نمی‌تونسـتم بفهمم جمع شـدن چهره اش از دردی بود که از فشـــار دیوار احســـاس می‌کرد یا از زور غیرت. دهن باز کرد چیزی بگه که صداش لرزید.

- برام مهم نیســـت این غلطی که کردید از سر مســـتی بودی یا هوشـــیاری من فقط این رو می‌دونم که تنها ریـختن خـون ایـن حـرومی نـنـگ ایـن بی‌آبـرویی رو می‌شوره.

بـا حرفی کـه زد بـه دیوار کوبونـدمش و عربـده بلنـدی کشیدم. طلا باز جیغ کشید و سوهان روحم شد.

- ولش کن کشتیش.

پسرـــه از پشـــــت هر دو کتفم رو گرفـت و من از لای دندون‌هایی که به شدت روی هم می‌کشیدم غریدم:

- بکشـــیش واســـه آبرو؟ من ریدم تو اون آبرویی که با کشـــتن یه آدم قراره جمع بشـــه به خودت بیا حمید دخترته از خون و رگ و ریشـه خودته چشـمت رو باز کن.

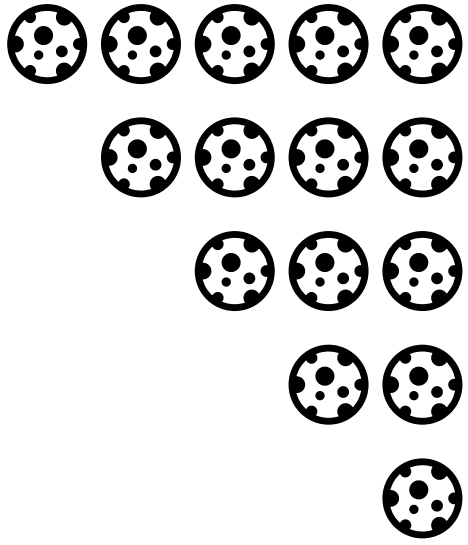

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۵۰

مشـــتش رو روی کتفم کوبید. گلوش از فریاد زیاد خش برداشته بود و صداش می‌لرزید.

- حرومزاده تو خودت لایق مرگی کـه مثـل یـه خوک نجس همخواب دختر ســـاده من شـــدی بیشرـــف خودت رو بذار جای من یکی با ناموســـت اینکار رو کنه چه حالی میشی.

قبل از اینکه چیزی بگم خودش رو از بین دســـت هام خلاص کرد و به طرف گلبرگ هجوم برد.

گلبرگ سرش پایین بود که مچ دســـتش رو گرفت و از جا بلندش کرد. کنار سـتون وسـط سـالن گیرش انداخت و تو نزدیک ترین فاصله بهش ایستاد.

- بگو گولت زده و از سادگیت سواستفاده کرده بگو گولش رو خوردی دختر زر بزن.

گلبرگ در سکوت فقط نگاهش می‌کرد که اون مثلا پدر دستش رو دور گردنش پیچید.

- به خدا قسم می‌کشمت گلبرگ انقدر آبروم واسم مهم هست که سرت رو بیخ تا بیخ ببرم مهم نیست بچمی من گند زدم به اون خونی که من و تو رو به هم وصل می‌کنه.

پیروز هم به طرفشون رفت و درحالی که خیره نمیرخ حمید بود گفت:

- خودم می‌کشمش عمو. این ننگ رو خودم باید پاک کنم.

گلبرگ انقدر شوکه بود که نمی‌تونست حرفاشون رو هضم کنه. مثل یه مجسمه ایستاده بود و سرش پایین

بود. دخترک بیچاره حق داشت. همون روزهایی که واسه کلاس نقاشی می‌اومد پیشـــم چندباری از علاقه اش به پیروز گفته بود.

همون روزهایی که اعتراف کرده بود چقدر از رو هم بودن اسمشون خوشحاله و عاشقانه این پسر-رو دوست داره. حالا کسی که عاشقش بود داشت از کشتنش حرف میزد.

رنگ از چهره گلبرگ پرید و داشت برای یکم اکسیژن دست و پا میزد. حمید نفســش رو بیرون فرســتاد که از غفلتش استفاده کردم و هلش دادم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۵۱

تلو تلو خوران عقب رفت و دســـتش از گردن گلبرگ جدا شد که بازوی گلبرگ رو گرفتم و پشت بدنم پنهانش کردم.

پیروز خواسـت جلو بیاد و از دسـتم بگیردش که مشـتم رو به قفسه سینه اش کوبیدم.

-اگه دستت بهش بخوره خونت رو می‌ریزم

-تو خودت سزاوار مرگی حرومزاده

-تو می‌خوای بکشیم جوجه فوکولی؟

-چته خودت رو انداختی جلوش؟ نکنه عاشق و دلسوخته شی؟

با نفرت نگاهش کردم و کلمه هارو روش بالا آوردم.

-نیســـتم هیچوقت نبودم ولی نمی‌ذارم جنایتی که یه بار زندگی من‌و نابود کرد زندگی یکی دیگه رو هم خراب کنه

- من نیازی به ترحم تو ندارم برو از خونه ام بیرون.

ناباور سمت اون دختر که با دست‌های مشت شده نگاهم می‌کرد چرخیدم. دست خودم نبود که تلخ شدم. یادآوری اون اتفاق لعنتی کامم رو زهر کرده بود اما الان وقت عزاداری واســـه گذشـــته ام نبود. وقت گوش کردن به اراجیف این دختر هم نبود.

بی‌توجه بهش جلو رفتم دســـت زیر بغلش انداختم با صدای آرومی پچ زدم:

- احمق نشـــو گلبرگ جونت در امان نیســـت با من بیا درستش می‌کنیم.

از گوشــه چشــم دیدم پسره ســمت آشــپرخونه رفت که چشــم تو چشــم گلبرگ ایســتادم. نگاه غم بارش رو روی صورتم گردوند.

می‌تونســتم نفرت رو توی چشــم‌هاش ببینم اما در حال حاضر و بین این گرگ ها راهی جز همراه شــدن با من نداشت.

حواسم پرت چشمای خمارش شد و با درد عمیقی نگاهش کردم.

نگاهش درد داشــت. خشــم و نفرت از این همه بی‌رحمی ازشون زبونه می‌کشید.

یعنی اون آدم های کثیف وقتی چشم های مظلوم عاطفه رو دیده بودند دلشون به رحم نیومده بود؟

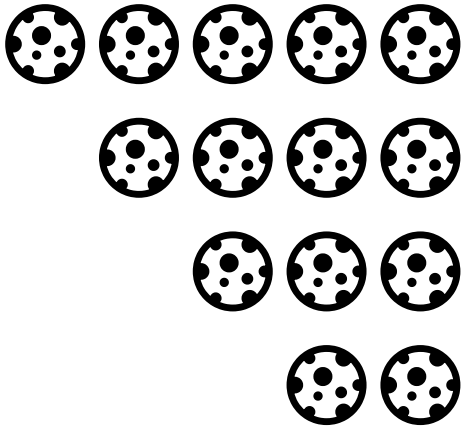

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۵۲

با بغض زمزمه کرد و من چشم روی چشم فشردم.

- ازت متنفرم که این آتیش رو به زندگیم انداختی.

دندون به هم ســـاییدم تا چیزی بارش نکنم. دختر احمق اصـــلا متوجه حماقت خودش نبود. اگه انقدر حالش بد نبود نمیذاشتم این حرف ها رو بارم کنه.

- باشـــه متنفر باش اما الان از اینجا میریم پدرت که آروم شد برگرد خوب؟

حمید جلو اومد و با همون اخم‌های به شـــدت تو همش پیراهنم رو کشید که دست هام از دست گلبرگ جدا شد

- بکش دستت رو نمیذارم ببریش نمک به حروم.

آهی کشـــیدم و خواســـتم دهن باز کنم که با جیغ طلا سـمتش چرخیدم و متوجه اون پسره احمق که با بزرگترین چاقوی آشـپزخونه سـمت ما میومد شـدم. سریـع سـپر تن نحیف اون دختر شـــدم و واســـه دفاع از خودم دســـت جلو آوردم کـه چـاقو تو آرنجم فرو رفـت و درد مثـل صاعقه تو تنم پیچید. آخ دردش بی امون بود.

گلبرگ با جیغ به شونه ام چنگ زد و اون پسر لرزون عقب کشید.

- چه غلطی کردی پیروز؟

- می‌کشمتون جفتتون رو می‌کشم.

خواست به گلبرگ حمله کنه که با درد لگدی به ساق پاش کوبیدم.

فریادی کشید و ساقش رو چسبید.

خون با فشـار روی سرامیک‌های سـفید می‌چکید و درد تو تمام تنم نبض میزد.

صـدای افتادن چیزی توجهم رو جلب کرد و پشـت بندش جیغ طلا و صدای یا خدا گفتن پیروز.

چرخیدم. حمید بود که پخش زمین شـــده بود و دســـت روی قلبش گذاشته بود. جای زخم رو فشردم و چند قدم جلو رفتم.

رنگ صـورتش سـفید شـده بود و مردمک چشـم هاش رو به بالا رفته بود. آخ خدا چه شب جهنمی بود.

پیروز یک طرف حمید که پهن زمین شده بود نشسته بود و طلا طرف دیگه اش سرش رو در آغوش گرفته بود.

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁
#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۵۳

اول با خودم فکر کردم که داره ادا درمیاره اما خیلی بی‌حال و رنگ پریده بود.
پیراهنش رو تو مشت گرفته بود و دست دیگه اش رو به سرامیک کف اتاق می‌فشرد.

مشخص بود که درد زیادی رو تحمل می‌کنه. گلبرگ کنارم خشکش زده بود و هیچ واکنشی نشون نمی‌داد.
طلا هم که حسابی ترسیده بود به طرفش خم شد و با صدای لرزونی مویه کرد.

- چی شد حمید جان؟ چت شد آخه؟

نای جواب دادن نداشـــت و فقط پلک هاش رو روی هم فشرد تا از نگرانی طلا کم کنه.
پیروز دست جلو برد و دکمه های پیراهنش رو باز کرد.

- عمو نفس بکش هیچی نیســـــت خوب فقط آروم باش.

طلا با نفرت سر بلند کرد و به گلبرگ خیره شد.

- الهی خبرت رو برامون بیارن دختر خیره سر که از اول هم نحس بودی انقدر کثافت کاری کردی که آخر کار دست خودت و بابات دادی خدا لعنتت کنه.

زیر چشـمی به گلبرگ نگاه کردم. چند باری دهنش رو باز و بسـته کرد اما چیزی نتونسـت بگه و فقط قطره ای اشـک از گوشه چشم روی گونه اش چکید.

حالا نوبت پیروز بود که گلبرگ رو سیبل هدفش کنه و اون دهن گشادش رو واسه عذاب دادن این دختر که چیزی تا پس افتادنش نمونده بود باز کنه.

- یه روزی عزیز کرده همه مون بودی اما الان هرلحظه نفس کشیدنت یه بدبختی و دردسر تازه است به خدا قسم تا خونت رو نریزم راحت نمی‌شینم.

هق زدن های گلبرگ کنار گوشم و زمزمه کردن اسم پیروز زیر لبش اعصابم رو خدشه دار می‌کرد.

اون روزها من نبودم که پشت عاطفه دربیام اما حالا نمی‌ذاشتم مظلومیت این دختر هم کار دستش بده.

دستش رو گرفتم و رو به پیروز خط و نشون کشیدم.

- اگه دور و بر این دختر پیدات بشه بلایی سرت میارم که رب و ربت رو یاد کنی کاری نکن بشم عزرائیلت سرت به آخور خودت گرم باشه.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۵۴

خون ریزیم زیاد بود و آستین کتم به کل خیس شده بود.
دســـتم از خون زیاد لزج شـــده بود و حالم از بوی گندش بهم می‌خورد.
دیگه طاقت این فضـا رو نداشـتم پس با خشـم گلبرگ رو سمت پله ها هل دادم.

- برو لباست رو بپوش.

ناراضی نگاهم کرد که با چشـــم‌هام براش خط و نشـــون کشیدم.
انگار دیگه قصد سرکشی نداشت که سمت پله ها رفت و من نگاهم رو به طلا دادم.

- با گریه حالش خوب نمیشه زنگ بزن اورژانس.

انگار تازه مغزشون به کار افتاد. طلا با التماس دست روی بازوی پیروزی که همچنان با خشم خیره من بود گذاشت و ناله زد:

- راســـت می‌گه پیروز زنگ بزن اورژانس حمید داره از دست میره.

پیروز گوشـــیش رو از جیبش بیرون کشـــید و من نگاهم رو به پله ها دادم. گلبرگ از پله ها سرازیر شد و لباس پوشیده کنارم ایستاد که دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

حالا که حمید حالش خوب نبود بهترین زمان واسه بردنش از این خونه بود. هیچ ایده ای واسه بعد از این نداشتم. ذهنم خالی بود و مغزم یاری هیچ کاری رو نداشت. فقط یه صدایی مدام توی گوشم زنگ میزد این دختر رو ببر و نذار تو دست اینا بمونه.

نامردی بود اما شانس آورده بودیم که حمید به این حال و روز افتاد وگرنه این جماعت مثلا ناموس پرست تا جفتمون رو نمی‌کشتند بی‌خیال نمی‌شدند.

قبل از اینکه متوجه بشن از خونه خارج شدیم. دستم خیلی درد داشت و زخمش می‌سوخت.

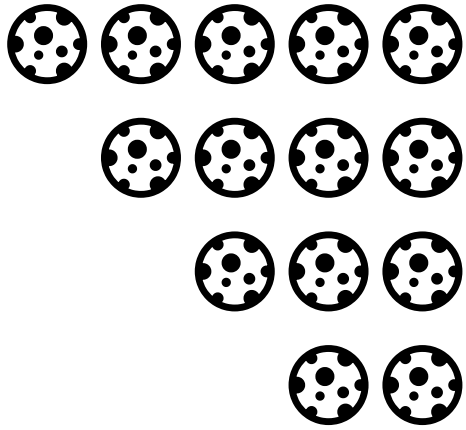

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۵۵

فکر نمی‌کردم که زخم عمیق باشــه چون چاقو زیادی فرو نرفته بود اما ســوزشــش به‌خصــوص تو این هوای سرد زمستون داشت نابودم می‌کرد.

سرما که به جونم نشست تیر کشیدن‌هاش دو برابر شد و من زیر لب لعنتی فرستادم که انگار از گوش اون دختر دور نموند و شنید که آتیش گرفت:

- آخ لعنت بهت.

دستش رو با خشم عقب کشید و با نفرت تو چشم هام نگاه کرد.

- لعنت به خودت لعنت به اون روزی که پا گذاشتی تو این خونه چطور می‌تونی انقدر کثافت باشی؟ مقصر_ این حال و روزم تویی مقصر_حال پدرم تویی چطوری انقدر بی خیالی؟ تو گند زدی به زندگی من نزدی؟

حرف هاش درد داشـــت. درد داشـــت خیلی زیاد اما باید مراعات می‌کردم. الان وقتش نبود. الان که نتونســـته بود این مهلکه رو درک کنه.

دســـتم رو بلند کردم تا آروم بگیره. سرخیه صـــورتش زیاد بود و نفس‌هاش کشدار. هیچ بعید نبود سکته کنه.

- آروم باش دختر با تو نبودم فقط دستم تیر کشید.

نگاهش رو بین دستم و صورتم چرخ داد. قطره های خون روی موزائیک های حیاط می‌چکید و کم کم داشـــتم رمقم رو از دست می‌دادم.

- کاش اون چاقو تو قلبت فرو رفته بود.

فقط نگاهش کردم و با خودم تکرار کردم آروم بگیر هیربد. حالش خوب نیســـت. نمی‌دونه چی می‌گه. آروم بگیر تا بیشتر دلش رو نشکنی. سخته اما تحمل کن.

- خیلی خب هر چی تو بگی اصـــلا من لایق مرگم الان فقط بیا از این جهنم بریم هوم بعد در موردش حرف می‌زنیم

- جهنم اینجاست یا پیش تو؟

پوف بلندی کشـیدم که بخار داغ دهنم تو هوا پخش شـد و قلبم تیر کشید.

- لااقل تو جهنم من کسی_ نقشـــه قتلت رو نمی‌کشـــه دختر جون پس دست از این بچه بازی ها بردار.

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۵۶

نگاه ازش گرفتم و حیاط رو طی کردم. در رو باز کردم و قدمی برداشــتم اما گلبرگ همراهم نیومد. چشــم روی هم فشردم و به طرفش چرخیدم و پر از اخم نگاهش کردم.

نگاه ازم گرفت و من کلافه به پشت سرش گردن کشیدم و وقتی خیالم آسـوده شـد که حواس کسی_ بهمون نیسـت سعی کردم لحنم ملایم باشه تا باز عصبی نشه.

خدایا این شـــب جهنمی رو تموم کن. همه چیزی که الان می‌خواســـتم تخت و اتاق تاریک بود تا بتونم کمی این سر درد رو تحمل کنم.

-چرا خشـــکت زده گلبرگ؟ بجنب تا نیومدند نکنه دلت می‌خواد تکه تکه ات کنند؟

لجباز و یک دنده بود. خیلی هم بی ملاحظه که دهن باز می‌کرد و هر چی از دهنش در میومد می‌گفت. اصلا من رو نمی‌شناخت و اون خوی وحشیم رو ندیده بود.

فکر می‌کرد چون همیشـــه بـاهـاش مهربون بودم پس شخصیتم همینه اما نه. من درواقع یه گرگ وحشی بودم که به خاطر احترام به پدرش پیشـــش رام بودم و اون این رو نمی‌دونست.

- کجا بیام باهات؟ همونجایی که بیچاره ام کردی؟ همونجـایی کـه دخترونگیم رو دریـدی؟ چیـه یـادت

اومده چه کارایی باهام نکردی می‌خوای اونارو هم روم پیاده کنی؟

خونم به جوش اومد و بالا رفتن صدام دست خودم نبود. باید می‌فهمید اتفاقی که بینمون افتاده تقصیر خودش هم بود.

- فکر نکن جلوی بابات همه چی رو گردن گرفتم پس یعنی فقط من مقصرم خیر گلبرگ خانم خودتم مقصری که اونوقت شب بلند پا شدی اومدی دم خونه من من لعنتی دوست بابات هم که باشم یه مردم بفهم این رو.

سرکشانه قدمی عقب برداشت. موهای بلندش توی باد می قصید و نور چراغ برق دقیقا گردنش رو روشن کرده بود و من با حرص نگاه از اون کبودی ها گرفتم. لعنت به اون خوی وحشیم.

- من مست بودم تو چی؟ مرد باش و اعتراف کن که از مستیم سواستفاده کردی غیر از این؟

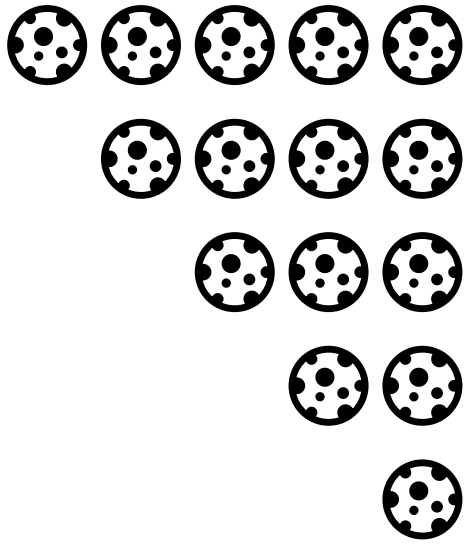

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۵۷

انگشت اشاره خونیم رو سمتش گرفتم و خشن صدام رو بلند کردم.

- خوب گوش کن دختر جون من نه عاشق سینه چاکتم نه پدر و مادرت که نازت رو بکشم اگه از این خونه کوفتی کشیدمت بیرون فقط و فقط واسه

خاطر وجدانم بود که نمی‌خواســـتم بلایی سرت بیاد پس اصرار نمی‌کنم بـاهـام بیـای اگـه می‌خوای زنـده بمونی همراهم شـــو وگرنه به ســـلامت برگرد تو اون جلاد خونه تا تکه بزرگت گوشت باشه.

بـا خشـــم و نفس نفس خیره نگاهم کرد و دیگـه چیزی نگفت، خودشـــم میدونســـت الان توی این لحظه تنها پناهش همین مردی بود که باعث دردش شده بود.

چشم ازم گرفت و با تردید به طرف ویلا نگاه کرد.

درد دستم انقدر زیاد بود که منتظرش نمونم.

از محوطه خارج شـدم و به طرف ماشـین رفتم. در طرف راننده رو باز کردم که قامت ظریفش در آستانه در پدیدار شد.

نیم نگاهی بهش انداختم که مضـــطرب چند قدمی جلو اومد.

روبروم ایستاد و من حین فشردن جای زخم گفتم:

- ببینم رانندگی بلدی؟

سرش رو تکون داد و مغموم نگاهی به ماشین انداخت.

- الان بلدی یا نه سر تکون نده؟

انگار روزه ســـکوت گرفته بود. خونریزیم زیاد بود وتحمل درد سخت بنابراین با ابرو به شال روی سرش اشاره کردم.

- حداقل فقط اون شال رو بده من خون ماشین رو به گند نکشه.

ســـوالی نگاهم کرد. باد وزید و صـــورتم از درد جمع شـــد. چهره ام رو که دید چیزی نپرسید و شال رو از روی سرش برداشـت و به طرفم گرفت که از میان دسـت هاش برش داشتم.

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁
#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۵۸

یه طرفش رو با دندونم گرفتم و سعی کردم با دست سالمم اون شال رو روی زخم ساعدم ببندم اما نمیشد مدام از دستم در میرفت.

خواستم بی‌خیال بشم که دست‌های ظریف گلبرگ روی شال نشست و با اخم مشغول بستنش شد. خیره نگاهش کردم و اونم انگار متوجه این نگاه شد که با اخم و تمام توانش دو طرف شال رو کشید که از درد آخی زمزمه کردم.

متوجه لبخندش شـــدم و بهش چشـــم‌غره رفتم. به خیال اون مغز کوچیکش اینجوری اذیتم کرده بود.

اهمیتی ندادم. بذار دلش خوش باشه.

اشاره کردم سوار ماشین بشه که به طرف در عقب رفت. پوزخند زدم و قبل از اینکه داخل ماشـــین بشـــینه در رو بستم.

- من راننده ات نیســـتم بچه جون محض اطلاع اون کبودی های روی گردنت جای دندون های من پس واسه من ادا نیا بشین جلو چون داری صبرم رو لبریز می‌کنی.

منتظر جوابش نموندم و سوار شدم که چند لحظه بعد با جیغ خفه‌ای از روی خشـــم روی صـــندلی کنار راننده نشـست و من با همون اخم اسـتارت زدم و ماشـین رو به راه انداختم.

صـندلی های چرمی ماشـین از شـدت سردی هوا و بیرون پارک بودن سرد بود و قطرات آب روی شیشه جلو قندیل بسته بود.
ناخودآگاه یاد بی‌بی افتادم که همیشـــه می‌گفت اگه برف بباره از سردی هوا کم میشه.

دلم هواش رو کرد و بیشتر از دلتنگی احتیاج داشتم باهاش صحبت کنم.
مثل همه وقت هایی که یاد عاطفه تو سرم جون می‌گرفت یا مشکلات مغزم رو به طرف انفجار می‌برد.

باید گلبرگ رو می‌رسوندم خونه و می‌رفتم دیدنش.
اونجا آراد هم بود که زخمم رو پانســمان کنه و دیگه لازم نبود برم بیمارستان تا واسه جای چاقو به دکتر و پرستار و حراست جواب پس بدم.

پام رو روی پدال گاز گذاشتم که ماشین شتاب گرفت.

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁
#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۵۹

نگاهم رو معطوف چهره گلبرگ کردم که به پشتی صندلی تکیه داده بود.
نمیشـــــد از چهره اش هیچ چیزی رو فهمید حتی اینکه داشت به چی فکر می‌کرد.

متوجه نگاه خیره ام روی چهره اش شد که دست بالا برد و کلاه پالتوش رو روی سرش گذاشت. معذب شده بود. حق هم داشت.

لابد یاد شبی که گذرونده بودیم آزارش میداد و منم بهش حق می‌دادم
لعنت به اون شب کذایی.

نفسم رو بیرون فرستادم و تمام حواسم رو پرت خیابون کردم که دونه های درشت برف روی شیشه جا خوش کردند.

مدت ها بود چشم به راه بارش این برف بودم اما چه فایده ای داشت. حالم بیش از اندازه بهم ریخته بود و دیگه از اومدن برف خوشنود نبودم.

گلبرگ هم همین حس رو داشت که تو خودش جمع شده بود و پلک بسته بود.
بدنش لرزش نامحسوسی داشت که حس کردم سردش شده.

دست دراز کردم و بخاری ماشین رو روشن کردم. گرمای مطبوعی تو فضای ماشین پخش شد و انگار گرما باز

زبونش رو به کار انداخت که شروع کرد به خط کشـــیدن روی اعصابم.

- من خونه تو نمیام من رو بیر خونه دوستم.

پوزخند زدم و خیره به روبرو و دونه های برفی که تو نور چراغ ماشین می‌درخشید شدم.

-کدوم دوستت؟ همونی که پیشش مست کردی تا بیای تو تخت من و جفتمون رو بدبخت کنی؟

از حرفی که زده بودم فوران کرد. جیغ کشـــید و با خشـــم بهم حمله کرد. مشـــت‌های بی‌جونش رو روی کتف و دست سالمم می‌کوبید و پشت هم بد و بیراه می‌گفت.

- ببند دهنت رو خدا لعنتت کنه کثافت تو بدبختم کردی تو لعنتی می‌دونســـتی من مســـتم و بهم تجاوز کردی.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۶۰

به هیچ وجه قصد نداشتم جلوش رو بگیرم. می‌خواستم آروم بشه اما با جمله اخرش آمپر چسبوندم. با خشم زدم روی ترمز و با همون یه دســـت هر دو دســـتش رو مهار کردم و فریادم به گوش فلک رسید.

- دختر احمق اگه فقط یه بار دیگه فقط یه بار اســـم تجاوز رو بیاری گردنت رو خورد می‌کنم تو هنوز من رو نشـناختی پس دهن گشـادت رو ببند و بتمرگ سر جات تا اینبار تجاوز واقعی رو بهت نشون ندادم.

با ضرب ولش کردم و نگاه از چهره ترســـیده اش که تو خودش جمع شـــــده بود گرفتم. تمـام رگ‌هـای تنم تیر می‌کشـید و گوش‌هام داغ شـده بود. این دختر قصـد جونم رو داشت. دهن که باز کرد فقط پلک روی هم گذاشتم تا فکش رو خورد نکنم.

- من رو بیر هتل اصــلا مســافر خونه تو حســابم پول دارم بعد پست میدم.

چپ نگاهش کردم و فرمون رو لای پنجه هام فشر.ــدم و غریدم:

- فقط دهنت رو ببند نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

به پشتی صندلی چسبید. می‌دونستم می‌ترسه اما اینکه چرا دهنش رو نمی‌بست درک نمی‌کردم.

- انقدر نگو خفه شـــو تو اصـــلا در حدی نیســـتی که اینجوری حرف بزنی فهمیدی من هر کاری که بخوام می‌کنم.

با خشـــم نگاهش کردم. رنگ و روش پریده بود اما قصـــد ساکت شدن نداشت.

- می‌تونی امتحان کنی تا ببینی چیا ازم برمیاد

- دیگه چیکار می‌خوای بکنی که نکردی ها من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم.

خشـــم در حدی بود که نفســـم منقطع بیرون بیاد و اگه ادامه می‌دادم هر امکانی وجود داشـت پس کف دسـتم رو بـه فرمون کوبیـدم و حین راه انـداختن مجـدد مـاشـــین ســـکوت کردم. این ســـکوت کردن در مقابلش بهترین راه بود.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁
#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۶۱

"گلبرگ"

اخم کردم و نگاه ازش گرفتم. مردک وحشی__ تا حالا این روش رو ندیده بودم.
ذهنم آشـــفته تر از اونی بود که بتونم بفهمم تو چه حالی هســـتم اما واســـه خلاصی از این بحث پلک روی هم گـذاشـــتم تـا بـا هیربـد حرفی نزنم. خودم رو در آغوش کشیدم و سر کج کردم.

فکرم درگیر حمید و حالش بود.
دلم نمی‌خواست اتفاقی براش بیوفته.
هر چی هم که گفته بود اون پدر بود و عزیزدل دخترش.

تو دلم دعا می‌کردم چیزیش نشـــه که صـــدای موســـیقی سکوت فضای خفقان آور ماشین رو در هم شکست.
موسیقی که بیش از اندازه آشنا بود و باعث شد ذهن من به حوالی پنج سال قبل پر بکشه.

همون روزی که برای آخرین بار کلاس نقاشی شرکت کرده بودم.

نمی‌دونم چند دقیقه و یا ســـاعت بود که در ســـکوت به موسیقی گوش میدادم که ماشین متوقف شد.

با توقف ماشـــین چشـــم باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم که هیربد دســـته کلید رو به طرفم گرفت و بدون نگاه گرفتن از روبرو گفت:

- کلید رو بگیر برو تو خونه اســـتراحت کن من میرم تا جایی و برمیگردم.

بدون اینکه چیزی بگم کلید رو گرفتم و از ماشـــین پیاده شدم. خونریزی دستش برام هیچ اهمیتی نداشت.

اگه مجبور نبودم حاضر نبودم حتی یه بار دیگه پا به خونه و زندگیش بذارم.

اصـلا نمیشـد تو خیابون بمونم. دلم نمی‌خواسـت تجربه تلخی که تموم زندگیم رو بهم ریخته بود یه بار دیگه تکرار بشه.

صدای کنده شدن لاستیک های ماشین از آسفالت کف خیابون که پیچید به طرف برجی که هیربد ســـاکنش بود رفتم.

چند پله ورودی رو طی کردم و پا به ساختمون گذاشتم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۶۲

بی‌توجه به لابی من به طرف آســـانســـور رفتم. اونم انگار فهمیده بود که قرار نبود بهش جواب پس بدم که بی‌خیالم شد.

درش باز بود، داخل شـــدم و کلید طبقه‌ی مورد نظر رو فشردم.

چند دقیقه بعد با توقف آسانسور به طرف واحدش رفتم و در رو باز کردم.

پا گذاشـتن به این خونه برام خیلی سـخت بود. برای وارد شـــدن به خونه تردید داشـــتم ولی چاره‌ای نبود، راهی نداشـتم من یه احمق بودم که همه‌ی پل‌های پشـت سرم رو خراب کرده بودم.

به هر سختی که بود وارد خونه شدم و برق های سالن رو روشن کردم.
نگاهی به اطراف انداختم که با دیدن تابلوی روی دیوار ذهنم به آخرین باری که سال ها قبل به اینجا اومده بودم پرواز کرد.
تابلوی زنی که چهره نداشت.

یادم می‌اومد که اون روز نگاهی به سر و ته خیابون انداختم و زنگ رو فشردم.
سـاعتی قبل با هیربد تماس گرفته بودم و گفته بودم برای جلسه آموزش نقاشی میام پیشش.

در باز شد که وارد لابی ساختمون شدم. ساختمون مدرنی بود.

ظاهر امروزی و نمای زیبایی که داشـــت میون برج های منطقه می‌درخشید اما واسه من هیچ چیزی به جز بازی با اون رنگ‌ها جذاب نبود و نمی‌تونست هیجان زدم کنه.

وارد آســانســور شــدم و خودم رو به طبقه ای که واحد هیربد اونجا قرار داشت رسوندم.
با حال خوبی که داشـتم زنگ آپارتمانش رو فشردم که در رو باز کرد، تو درگاه در قرار گرفت و دســـتی لای موهای خوشحالتش کشید.

سـویشرت و شـلوار اسـپرت مشـکی رنگی به تن داشـت و تو خونه هم کتونی‌های اصل سفیدش پاش بود.

چشـم هاش زیباترین عضو چهره اش به حساب می‌اومد و الحق که زیبا بود.
پوسـت روشـنی داشـت و جز همیشـگی روی صـورتش جدیتی بود که کمتر زمانی پاک میشد.

با حرکت سرش اشـــاره کرد داخل خونه بشـــم که تشـــکر کردم.

پا به آپارتمان گذاشتم و در رو بست.

کنارم که ایســتاد توجه ام به نم موهاش جلب شــد. انگار چند دقیقه ای بود که از حمام بیرون اومده بود که هنوز پیشونی و گردنش خیس بود.

- خوش اومدی امروز تنها اومدی؟

مُرور چشم های تو

تکلیف روزهای مَنه♡

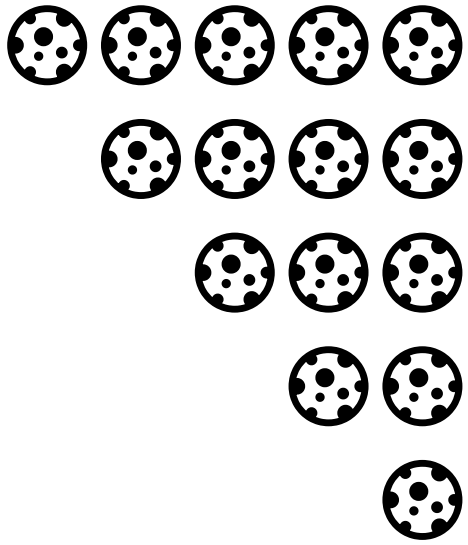

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۶۳

نیشم رو تا آخر باز کردم و ابرو بالا انداختم.
دروغ نبود، اینم یکی از دلایل قوی واسه سر خوشیم بود.

شاید واسه اولین بار تنها جایی رفته بودم و این بهم حس خوبی می‌داد.
می‌دونستم موقته اما می‌تونستم واسه یه روزم شده خودم رو جای یه دختر مستقل و آزاد بذارم و کیفش رو ببرم.

- تنهای تنها.

مثل همیشـــه خیلی جدی و بی‌انعطاف سری تکون داد و چیز بیشتری نپرسید.

همیشـــه همین بود، کم حرف می‌زد و علاقه‌ای به هیچی نشـون نمی‌داد، گاهی اوقات با خودم فکر می‌کردم این مرد یخی ترین آدم روی زمینه که جای قلب توی ســـینه یه تیکه سنگ داره.

آسـتین‌های سـوییشر.تش رو کمی بالا داد و به جلو اشـاره کرد.

- بیا تو سـالن بشـین اول یه چای بخور خسـتگی در کن بعد می‌ریم سراغ تمرین.

بی‌تفاوتیش به این همه هیجانمم نتونســت حال خوشــم رو خراب کنه، خندیدم و با شیطنت گفتم:

- مرسی زحمت می‌شه براتون استاد.

خیلی معمولی نگاهم کرد، اصــلاً شـــوخیم رو به خودش نگرفت و گفت:

- چه زحمتی بیا.

به طرف ســـالن رفتم و اون به ســـمت آشـــپزخونه قدم برداشت.

هر وقت می‌اومدم اینجا پیروز همراهم می‌شـد اما اون روز نبود و با تمام حس خوبم کنار اون مرد زیادی درشـــت هیکل و جدی کمی معذب بودم.

البته هیربد ثابت کرده بود اینقدر با شخصیت هست که هیچ نگرانی بابت تنهایی باهاش نداشته باشم.
درواقع خودش رو بـه خـانواده‌م ثـابـت کرده بود کـه می‌تونستم به خونه‌ش رفت و آمد کنم، غیر این بود قطعاً باید قید نقاشی رو می‌زدم.

اگه اون موقع می‌دونســتم یه روزی قراره این مرد لمســم کنه اگه میمردم هم پام به خونه‌ش باز نمی‌شـــد و یه گور بابا می‌گفتم به هر چی نقاشی و رنگ و عشق و علاقه‌ست.

یادم میاد چند دقیقه بعد فنجون چای رو روی میز گذاشته بود و حین نشستن گفته بود:

- راحت باش.

تنم لرزید، انگار صداش توی مغزم اکو شده بود که لرز بهم امون نمی‌داد، لعنت به من حالا باز همونجا بودم، توی همون سالن، ولی چقدر فرق بود بین اون موقع و الان.

پاهای بی‌رمقم رو تکون دادم و سمت مبل سه نفره رفتم و خواستم بشینم که یه صدا توی گوشم زنگ‌زد و عق زدم.

- هی دختر روی مبل راحتی؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با صورت جمع شده سمت صندلی ننویی که کنار پنجره بزرگ داخل سالن بود رفتم.

این صدا با تمام جذابیتش واسم چندش آور بود.

کاش می‌شـــد هیچی از اون شـــب به یاد نیارم اما تمام مکالمه‌هامون داشـــت کم کم یادم میومد و این حالم رو خیلی بدتر از چیزی که باید می‌کرد.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۶۴

نگاهم رو به پنجره دادم هوا تاریک بود اما بارش برف به زیبایی دیده می‌شد.

برف...

اصلاً نمی‌دونم دیگه می‌تونستم دوسش داشته باشم یا نه اما الان حتی از این دونه‌های سفید رنگ هم بی‌زار بودم.

روی صندلی نشستم و به بیرون خیره شدم.

من چه جهنمی رو زندگی کرده بودم.

هر انتظاری از پیروز داشتم جز پیش قدم شدن واسه کشتنم، چطور می‌تونست اینقدر راحت از مرگم بگه؟

یعنی عاشقم نبود؟

مگه نمی‌گن آدمِ عاشق همه‌ی گناه‌های معشوقش رو ندید می‌گیره؟

پس چرا حکم قتلم قبل از هر چیزی داده شد؟

چشم‌هام پر از اشک شد، به محض فشردنشون سیلشون روی گونه‌م روون شد و یه خاطره‌ی شیرین توی ذهنم جون گرفت.

من و پیروز زیر درخت چنار خونه‌ی عمو وقتی باد موهام رو نوازش می‌کرد و دل پیروز رو می‌برد. چقـدر سرخوش بودم اون روز، چقدر هیجان داشتم از شنیدن تون تعریفا وقتی زیر گوشم گفته می‌شد.

- گلبرگ من خیلی دوسـت دارم... شـاید بخندی اما من وقتی حتی باد می‌وزه حسـودیم می‌شـه که چرا یکی غیر من لابه لای موهات دست کشیده‌و نوازشت کرده.

به باد حسودی می‌کرد و الان داشت حکم مرگم رو می‌داد.

درد داشـت سـال‌ها کورکورانه عاشـق مردی باشی که ذره ای براش اهمیت نداشـته باشی و بدی ماجرا اینجا بود که خودت نخواســتی بدی‌هاش رو ببینی، دیدی و چشــم پوشی کردی، تهش می‌شـــه من، آدم از همه جا بریده ای که جز مردن راهی نداره.

سرم رو با درد چرخوندم و باز اون تابلو توی دیدم قرار گرفت، خوب یادمه اولین باری که دیدمش، همینجا بود تو همین خونه و کنار همین مردی که نابودم کرده بود.

خیره به تابلویی که روش رو با پارچه پوشـــونده بود بودم که صـدای قرار گرفتن ظرف میوه روی میز شـیشـه ای از فکر بیرونم کشـــیده بود، هیربد روی صـــندلی روبرویی نشسته بود و انگشت‌هاش رو دور فنجون پیچید.

- ترسوندمت؟

شونه بالا انداختم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

اون روز هیچی نمی‌تونســت حالم رو خراب کنه، حضــور یهویی این مرد رو که بهش عادت داشــتم، همیشــه همین بود بی‌صدا میومد و بی‌صدا می‌رفت.

- نه.

لبخند زده بود.

از اون لبخندهای نادری که مدت‌ها باید صبر می‌کردی تا شکارش کنی.

طلا معتقد بود واســـه همینه که تا حالا زن نگرفته بود از بس بدعنق و خشن بود.

- خوبی؟

- آره خیلی.

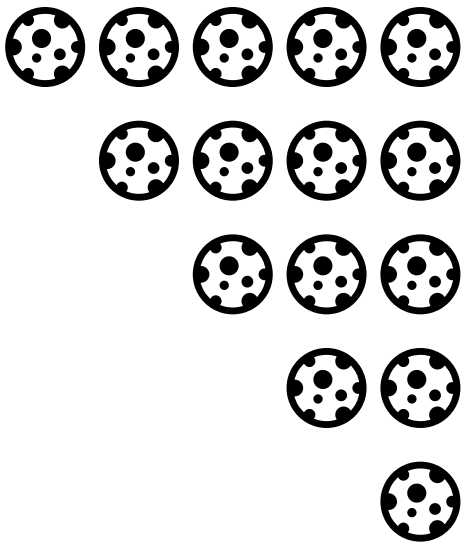

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۶۵

با آرامش خاصی فنجون چایش رو ســـمت لب‌هاش برده بود و حین نوشیدن گفته بود:

- حمید حالش چطوره؟

دست‌هام رو توی هم پیچیدم و با لب‌هایی که رو به پایین انحنا دادم گفتم:

- خیلی خوب... با طلا خوشبختهو هر روز سرمایه اش از قبل بیشـــتر می‌شـــه... دیگه چیزی از این زندگی نمی‌خواد.

فنجون رو کنار لب‌هاش ســاکن نگهداشــت و نگاهم کرد، انگار می‌خواســت از تو چشــم‌هام دلیل این تغییر حالم رو بخونه و همونجا چســـبیده به فنجونی که داغ بودنش از بخارش مشخص بود لب زد:

- تو چی؟

- من؟

سری به تأیید تکون داد.

- چیزی از این زندگی می‌خوای؟

سؤالش من رو به فکر فرو برد.

این هم جزئی از شـــخصـــیتش بود، عادت داشـــت با ســـؤال‌های کوتاه اما پرمعناش که در ســـاده ترین حالت می‌پرسید شخص پیش روش رو آچمز کنه.

- نمی‌دونم.

تو اون شرایطی که اون موقع داشـــتم بهترین جواب همین بود، من هیچی نمی‌دونستم و همیشه از آدم‌های پوشالی

اطرافم گریخته بودم و به انواع کلاس‌ها و درس و کار پناه برده بودم.

من همه‌ی عمرم رو فراری بودم.

از پدرم، نامادریم، از همه و حتی از پیروز که روزی واقعی ترین آدم زندگیم بود و حالا از همه تو خالی تر به حساب می‌اومد.

پیروز با رفتارهای احمقانه اش چندمین بار بود که رابطه مون رو شکر آب می‌کرد.

همون روزها هم همیشه عذابم می‌داد.

مثل الان، مثل همین شب.

آخ چه روزها که به خاطر کاراش خجالت کشــیده بودم و این رو همه فهمیده بودند، حتی هیربد که دیر به دیر به خونه‌مون میومد.

اون روز ازم پرسیده بود:

- چرا مثل همیشه با نامزدت نیومدی؟

لب‌هام رو به هم فشار دادم.

- کار داشت نیومد.

خونسرد کمی دیگه از محتوای فنجون رو نوشید و گفت:

- هفته‌ی پیش بله برون بود درسته؟

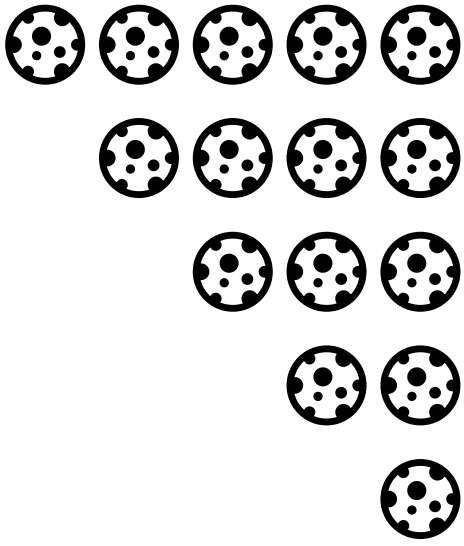

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۶۶

سر تکون دادم و کمی از چای نوشیدم.

نباید صدام می‌لرزید و می‌گفتم که با نامزدی که اسمش از بچگی روم بوده چقدر مشکل دارم و در عین حال عاشقش هم هستم، بنابراین بحث رو تغییر دادم.

- آره اما شما نیومدی، حتی حمید هم از اینکه کم پیدا شدی‌و بهش چند ماه یه بار زنگ می‌زنی دلخور بود.

- کارم سنگین بود، بعدم خودش بهم گفت دعوتم کرد برای بله برونتون که خب نشد بیام البته عذرخواهی کردم.

تصویر اون شب پشت پلک‌هام جون گرفت. آخرین باری بود که کنار پیروز شاد و سرخوش می‌خندیدیم.

همون شبی که پیروز انگشتر نشون دستم کرد.

بعد اون همه چی عوض شد، پیروز شد یه مرد متعصب و زیادی شکاک و آزارهاش شروع شد.

آهی کشیدم و از جا بلند شدم.

رو به روی اون نقاشی که هنوزم عجیب باهاش همزاد پنداری می‌کردم ایستادم.

چه ساده این مرد گرگ صفت رو قابل احترام می‌دونستم.

چطوری تونسته بودم اون روز جلوی چشم‌های خیره‌ش بخندم و با چشمک ریزی بگم:

- کاری کشیدی؟

با لبخند سری تکون داده بود و من تو دلم اعتراف کرده بودم که زیادی جذاب بود، خیلی بیشتر از مردای هم سن و سال خودش که من دیده بودم.

- آره اتفاقاً یکی‌و همین دیشـــب تموم کردم، دوســـت داری ببینی؟

سر تکون دادم و از جا بلند شدم.
جلوتر ازش راه افتادم و به طرف اتاقی که اشاره کرد تشکر کردم.

وارد اتاق کارش شـدم. رسـماً یه آتلیه بود و من رو همیشـه به وجد می‌آورد.

کلی بوم روی زمین و دیوار قرار داشـــت و یکی روی ســـه پایه‌ی چوبی بود.

نگاهم به طرح‌هایی که با ظرافت و به کمک رنگ روغن روی بوم نشسته بودند خیره بود.

انگار رنـگ دنیای واقعی رو گرفته بودنـد و میون نقش و نگار بوم‌ها جای داده بودند.

دنیای رنگ‌ها عجیب خواستنی بود و من‌و به وجد میاورد.

البته الحق که این مرد با اون دســـت‌های ماهرش خوب بلد بود این رنگ‌هارو کنار هم بذاره و چشـم هر بیننده‌ای رو خیره کنه،
هیربد یه هنرمند واقعی بود.

خیره به اون طرح‌های دلبر با حسرت لب زدم:

- همشـــون خیلی قشـــنگن من نمی‌دونم چرا گـالری نمی‌زنی؟

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۶۷

نگاهم رو از تابلوها گرفتم و دنبالش گشـــتم. گوشـــه‌ای از اتاق ایستاده بود و به چهره ام نگاه می‌کرد.

اینقدر دقیق که معذب شـــوم و گوشـــه شـــارم رو مرتب کردم.

پی به خجالتم برد اما نگاه نگرفت و گفت:

- یـادم میـاد وقتی نقـاشی هـا رو می‌دیـدی بـا هیجـان بیشتری ازشون حرف می‌زدی؟

نگـاهم رو بین تـابلو هـا چرخ دادم هر چقـدر کـه بزرگتر میشدم مشکلاتم بزرگتر میشد و هیجاناتم کمتر.

- بزرگ شـدم دیگه... نگفتی... چرا یه گالری نمی‌زنی که کارهات رو به نمایش بذاری؟ می‌دونی اگر گالری بزنی چقدر شـــناخته میشی؟ من فکر می‌کنم این تابلوها انقدر خوبن که همه باید ببیننشون.

چشم‌هاش رو ریز کرد و حین دست به سینه شدن جواب داد.

- من نقاشی نمی‌کنم که شـــناخته بشـــم خلق می‌کنم تا احساساتم جون بگیرن.

- هیچوقت این روحیه هنرمندیت رو که دلت می‌خواد ناشـــناخته بمونی درک نکردم، انگار نسـبت به آثارت تعصب عجیبی داری دوست داری فقط برای خودت باشن.

دستی به ته ریش مرتبش کشید و گفت:

- خودخواهم نه؟

سر تکون دادم که لبخند زد.

تائید کرده بودم اما اون به هیچ وجه خودخواه نبود. تنها عادت های خاص خودش رو داشـــت و بیش از اندازه به اون ها پایبند بود.

- می‌تونم اون تابلویی که روش پارچه انداختی رو ببینم؟

مکث کوتاهی کرد و چیزی نگفت.

احساس کردم دوست نداره تابلو رو ببینم اما چند لحظه کنار تابلو ایستاد و پارچه رو برداشت.

نگاهم روی نقاشی خیره موند.

تصویر زنی با موهای بلند بود که چهره ای نداشت.

انگار بی‌هویت بود و تنها یک تصویر محو ازش باقی مونده بود.

- چطوره؟

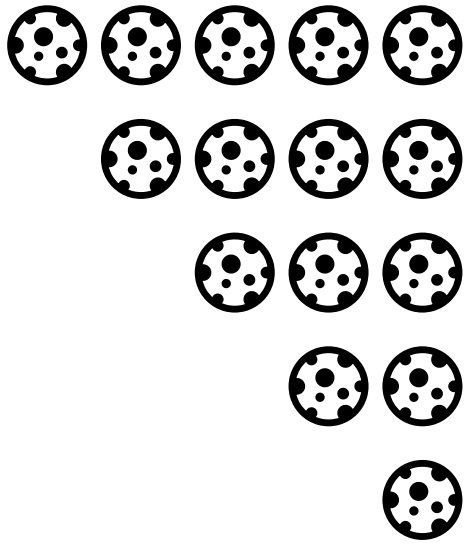

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۶۸

نفســـم رو بیرون فرســـتادم و لبهند محوی گوشـــه‌ی لبم نشست.

- چقـدر این تـابلو من رو یـاد خودم می‌انـدازه، این زن بی‌هویت ترین تصـویر دنیاسـت، درسـت مثل من که بی‌هویت ترین آدم روی زمینم.

اون موقع هم مثل الان اخمش ترســناک بود وقتی محکم گفته بود و من به قدم ازش فاصله گرفته بودم.

- تلخ شدی گلبرگ نمی‌خوای بگی چی شده؟

نگاهم رو به ســختی از تابلو جدا کردم و به چشــم هاش رسوندم.

- اتفاقی نیوفتاده... اومدم یه چیزی یاد بگیرم و برم.

پارچه روی تابلو انداخت و بعد روبروم ایستاد. چشم هام رو از نظر گذروند و ابرو بالا انداخت.

- نه حالت شـبیه کسی ـ نیسـت که برای تفریح و کلاس اومده باشه، تو اومدی خودت رو پیدا کنی.

خندیدم و سـعی کردم از اون جوی که خودم باعثش شـدم بیرون بیام.

- مگه خودم رو گم کرده بودم که بخوام پیداش کنم؟

- این رو باید از خودت بپرسی.

باز هم در عین ســـادگی پیچیده ســـوال کرده بود و من بی هیچ جوابی به فکر فرو رفته بودم.

-ببینم نکنه فلسفه خوندی؟

-چطور؟

-پیچیده اش نکنیم میشه زودتر بریم سراغ نقاشی؟

سر تکون داد و گفت:

- بریم.

بارها چیزهایی که می‌خواســـتم بگم تو سرم مرتب کردم و دست آخر بدون نگاه کردن به چهره اش لب زدم:

- هر چی میشه امروز یادم بده.

سرتکون داد و چیزی نپرســـید که از این بابت خوشـــحال بودم.
دلم نمی‌خواســت بدونه به خاطر کنکور و مخالفت های پیروز دیگه نمی‌خوام نقاشی کار کنم.

اون روز آخرین روزی بود که به خونه‌ی هیربد تنهایی رفته بودم.
پیش اومده بود که به خونه‌مون بیاد یا مثلا من چیزی براش از طرف حمید ببرم ولی یه ملاقات کوتاه بود و دیگه هیچ وقت باهم حرف نزده بودیم تا اون شب سرخ لعنتی.

شـبی که با مردی که حتی تو تخیلاتم هم بهش فکر نکرده بودم معاشقه کردم.

معاشقه‌ای که چیز زیادی ازش به یاد نداشتم و این آخرین خواســـته‌م از زندگی بود، ولی لعنت به من‌و حافظه‌م که داشـت تمام اون شـب رو مقل پازل کنار هم میچید و این ازار دهنده بود.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۶۹

"هیربد"

با شــونه های افتاده کلید رو داخل قفل چرخوندم و دمق وارد خونه شدم.

برخورد موج ملایم گرما به صـورتم حس خوبی بهم منتقل کرد که چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

خوبی خونه بی بی همین بود. همیشــه گرم و دنج و آرامش بخش بود.

ســعی کردم بدون سر و صــدا به طرف حمام برم تا اول از شر لباس های خونیم خلاص بشـم. دلم نمیخواسـت اون پیرزن رو وحشت زده کنم.

قطعا تو اتاق آراد یکی دو دست لباس سایز من پیدا میشد که بتونم امشب رو راحت باشم.

سـوییچ رو روی عسـلی گذاشـتم و وارد حمام شـدم. شـال کرم رنـگ گلبرگ رو کـه حـالا کاملا بـه سرخی میزد از دور دستم باز کردم و گوشه حمام انداختم.

خیلی زود کـت رو از تنم خـارج کردم کـه درد تـا مغز استخونم پیچید. از دردش فکم رو بهم فشردم.

با صـــدای تقه ریزی که به در خورد نگاهم رو به در دادم. امیدوار بودم که بی‌بی بیدار نشـــده باشـــه که با شـــنیدن صدای آراد نفس حبس مونده ام رو از سینه خارج کردم.

- داداش تویی؟

دستم رو از تنم فاصله دادم و خیلی آروم در رو باز کردم.

- آره بیا تو.

با ابروهـای بـالا پریـده و متعجـب سرش رو داخـل آورد. انگار واســـش عجیب بود که چرا ازش می‌خوام بیاد داخل اما به محض اینکه نگاهش به زخم دسـتم خورد هراسـون دستم رو گرفت.

- چی شـــده داداش؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟ این زخم چاقوئه؟ چاقو خوردی؟ کی بهت چاقو زده؟

پشـت هم و یه ریز داشـت حرف می‌زد. عصـبی تر از اونی بودم که با حوصـله بهش جواب بدم بنابراین اخم غلیظی بین ابروهام نشوندم و با دست سالمم ضربه‌ای به بازوش کوبیدم که دهنش رو بست.

- بسه دیگه ببند دهنت رو چقدر حرف میزنی

۞۞۞۞۞
۞۞۞۞
۞۞۞
۞۞
۞

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۷۰

- آخه چه بلایی سرت اومده... خیلی خونریزی داری ببین دســـتت مثل یخ میمونه صـــورتت رنگ پریده است باید بریم بیمارستان.

کلافه کف دستم رو روی دهنش گذاشتم.

- آخه بی عقل من اگه میخواســـتم برم بیمارســـتان که بلند نمی‌شـدم نصـف شـب بیام اینجا... من نمیدونم تو با این هوش پایین چجوری پزشکی خوندی.

چیزی نگفت. با دقت به زخمم خیره شـــده بود که بازوم رو عقب کشیدم.

- مغزم داره منفجر میشـــه برو یه چیزی بیار این زخم لامصب رو ببند تا بتونم کپه مرگم رو بذارم.

انقدر ازم حسـاب میبرد که دیگه حتی یه کلمه هم به زبون نیاورد. سر تکون داد و از حمام خارج شد.

قدمی عقب رفتم و لبه وان نشـــستم. هر دو آرنجم رو به زانو هام تکیه دادم و سرم رو طرف زمین خم کردم.

امیدوار بودم که گلبرگ از تنهایی تو اون خونه با خاطراتی که براش اذیت کننده بود نترسه یا با اون حال داغون فکر احمقانه ای به سرش نزنه. ذهنم هم حسابی درگیر بود که نکنه پیروز یا عمو مثلا با غیرتش بره سراغش.
لعنت بهشون آدرس خونه رو داشتند.

نباید تنهاش می‌ذاشتم اما حضورم بیشتر معذبش می‌کرد.

نگرانی با درد ادغام شـد و امونم رو برید. از جا بلند شـدم که آراد با جعبه داخل شـــد. به کتم که روی زمین بود اشاره کردم.

- از تو جیبم گوشی رو بده.

جعبه رو روی زمین گذاشت و با عجله گوشی رو از جیب کت بیرون کشید و به طرفم گرفت.

احمقانه بود که فکر کنم الان جواب تلفن رو میده پس شماره خونه رو گرفتم به امید اینکه حداقل پیغام گیر رو گوش کنه.

حدسم درست بود. جواب نداد و به محض شنیدن بوق پیغام گیر نگاهم رو از آراد گرفتم و پشت بهش ایستادم.

- گلبرگ من نگرانم اگه ترسیدی بهم زنگ بزن اگه کسی اومد پشت در در رو اصلا باز نکن هروقت هم که زنگ بزنی میرسونم خودم رو فاصله ام باهات زیاد نیست.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم.

- فکر احمقانه ای هم به سرت نزنه که اگه بزنه من میدونم و تو.

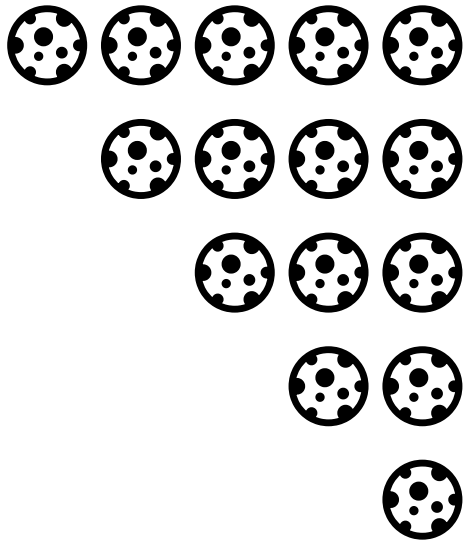

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۷۱

تماس رو قطع کردم و لبه وان نشـسـتم. آراد کنارم زانو زد و شروع به پانسمان کرد.

تو سکوت مطلق نگاهم رو بین دست های فرز و صورتش چرخ دادم. بتادین ریخت که ناله دردناکم رو از ســـوزش درآورد.

- آخ لعنتی آخ.

بدون حرف به کارش ادامه داد که کلافه به دستش ضربه‌ای کوبیدم.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

دلخور سری تکون داد.

- چی بگم مگه تو جوابم میدی فقط می‌خوای بد و بیراه نثارم کنی.

چسب زد و باند رو دور بازوم پیچید که با سر به بیرون اشاره کردم.

- آفرین خوبه که من رو میشناسی الانم برو یه دست لباس بیار برام نمیخوام بی‌بی من رو با این سر و وضع بینه بعدش برگرد تو اتاقت می‌خوام تنها باشم.

دلخورتر از قبل نگاهش رو ازم گرفت و از حمام خارج شد که پا به سالن گذاشتم و روی کاناپه نشستم. از خستگی و اتفاق هایی که از سر گذرونده بودم سرم رو به پشـتی مبل تکیه دادم.

- شیر مردم تویی؟

با شنیدن صدای بی بی تکیه ام رو از پشتی مبل گرفتم و با عجله به طرف اتاق خوابش حرکت کردم.

لعنت به من که این پیرزن رو نصـف شـبی زا به راه کرده بودم.

دسـت روی دسـتگیره در گذاشـتم و حین وارد شـدن لبخندی روی لبم نشـوندم تا نگران نشـه اما بی‌بی همیشـه تیزتر از این حرف ها بود.

- جانم بی‌بی منم بیدارت کردم؟

نگاهم کرد و روسری سـفیدش رو روی موهای حنا بسـته اش کشید که کنار تخت نشستم.

- چه بی خبر اومدی پسرم

- ببخشید فکر کنم بدخوابت کردم

- نه پسرم اتفاق افتاده مادر؟ چرا قیافه ات تو همه؟

دستی پشت گردنم کشیدم.

- من که دارم میخندم چطوری میفهمی که مشکلی دارم یا نه؟

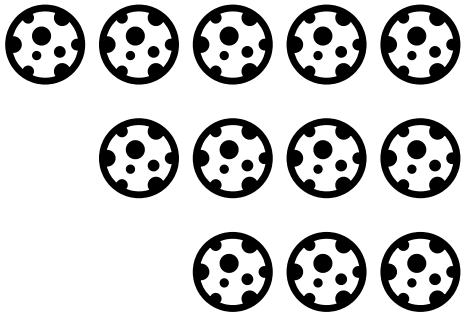

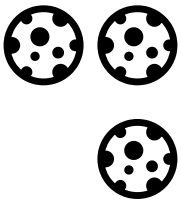

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۷۲

خیره نگاهم کرد و لبخند شیرینی زد.

- من تو رو از چشـــمات می‌شـــناســـم، چشـــمات یه چیزیشـــون هســـت پس با لبخند من رو گول نزن چی شده که این ساعت شب بلند شدی اومدی اینجا؟

نفسـم رو بیرون فرسـتادم و پیشـونیم رو ماسـاژ دادم سرم رسما داشت می‌ترکید.

- گند زدم بی‌بی.

چهره اش نگران شـد و دسـت آزادم که روی رونم بود رو گرفت و فشار آرومی بهش وارد کرد.

- چی شده دور سرت بگردم؟ چرا انقدر پریشونی؟

حتی نمی‌تونستم به زبون بیارم.
چطور بهش می‌گفتم پسرـی که انقدر بهش اطمینان داره و بهش افتخار می‌کنه همچین گندی زده؟
چطور می‌تونسـتم بگم انقدر بی غیرت هسـتم که با زندگی یه دختر بازی کردم؟
سکوتم رو دید که فشار دیگه ای به دستم آورد.

- به من بگو شـــیر مردم گفتن ســـبکت می‌کنه، هیچی نیسـت که نشـه حلش کرد، خودت می‌دونی من همه جوره پشتتم.

شرمنده نگاهش کردم. حتی از این حمایتش هم شرمنده بودم. نه اینکه خیلی درگیر قید و بند باشم نه اما خوابیدن با دختر شریکم، دختری که چند ســـال با اطمینان پاش رو

تو خونه‌ی من گذاشـــته بود چیزی نبود که در شـــان من باشـــه و حس می‌کردم خودم با دســـت خودم غرورم رو لگدمال کردم اما از بی‌بی نمی‌تونســـتم پنهون کنم. باید می‌گفتم کـه بـا حرف‌هـاش کمی آب روی آتیش تنم می‌ریخت و شاید راه حلی هم جلوی پام می‌ذاشت.

زبون که باز کردم خودم از لرزش صدام تعجب کردم.

- اگه بهت بگم با آبروی یه آدم بازی کردم هنوزم پشتم هستی؟

لب های چروک خورده اش رو روی هم فشـــار داد. حتی وقتی از زبون خودمم شنید باور نکرد که با اطمینان گفت:

- پسرـــ من هیچوقت همچین کاری نمی‌کنه لااقل اینو می‌دونم که دونســته امکان نداره باعث آبروی یه آدم بشه حالا واسم تعریف کن چی شده.

فکم رو روی هم فشرـــدم که دندون هام به شـــدت تیر کشید. لعنتی به خاطر سردرد بود.

- گـاهی اوقـات فکر می‌کنم زیـادی بـه پـدرم رفتم تو اینجوری فکر نمی‌کنی بی‌بی؟ به نظرت من زیادی بی غیرت نیستم؟

متاسف نگاهم کرد و با آرامش ذاتیش جمله‌ها رو کنار هم چید.
چی داشت این زن که انقدر مسکن بود؟

- این که داری به پسرـــ من انگ بی غیرتی می‌زنی بهت حق میدم اما چی شـده که خودت رو با اون مقایسـه می‌کنی؟ مگه خودت همیشـه نمی‌گفتی که نمی‌خوای باهاش مقایسه بشی؟

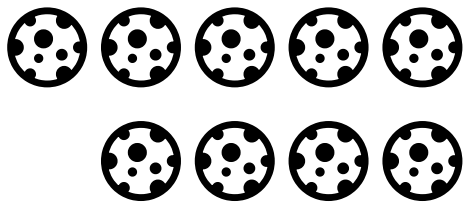

❁❁❁
❁❁
❁
#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۷۳

سرم رو به طرف زمین خم کردم. پیشـــونیم نبض میزد و معده ام به هم می‌پیچید. حالم دســـت خودم نبود و حالا نگرانی هم بهش اضافه شده بود.

- هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم که باعث آبروی یه آدم بشم، اونم یه دختر، بی‌بی باورت میشه من آبروی یه دختر رو بردم؟

سکوت کرد و من شرمنده سرم رو سمتش چرخوندم.

بهم نگاه نمی‌کرد. تسبیح آبی رنگش رو برداشته بود و زیر لب ذکر می‌گفت. شایدم واسه من طلب العفو می‌کرد.

- نمی‌خوای چیزی بگی بی‌بی؟

چشـــم‌هاش رو به چشـــم‌هام دوخت. انگار اون لحن آجز دلیلی شد تا حرفم رو باور کنه که محکم گفت:

- من کاری به این ندارم که تو چیکار کردی اما اگه مردی اگه غیرت داری و می‌گی پسر ـــ منی پشـــت اون دختر در بیا.

لب هام رو به هم فشردم. داشتم از زور شرم می‌مردم.
چرا نمی‌مردم راحت بشم؟
چی شد که زندگی خصوصیم نقل دهن همه شد؟

- بی‌بی اون دختر می‌تونست جای بچه ام باشه چطور پشـــتش دربیام؟ چیکارش کنم وقتی به تنش تاختم و بی‌عفتش کردم؟

اخم‌هاش عمق گرفت. کم پیش می‌اومد عصبی بشه اما الان از همون نوادر بود که صداش بلند شد.

- پس چطور با دختری که جای دخترت بود هم نفس شدی؟ اون موقع به این فکر نکرده بودی بعد غلطی که داری می‌کنی چی به سر اون دختر میاد؟ من کی اینجوری بزرگت کردم که چشمت هرز بره؟

دستم رو مشت کردم حتی اگه کل واقعیت رو بهش می‌گفتم باور نمی‌کرد فقط این من نبودم که مقصرم. هیچکس به من حق نمی‌داد. من نباید انقدر مشروب می‌خوردم که حالم رو نفهمم.

- مست بودم بی‌بی

- عذر بدتر از گناه، الان اون دختر کجاست، تو چه حاله؟

نگاه از چشم‌های ملامتگرش گرفتم و آروم زمزمه کردم:

- خونه‌ی من اما بی‌بی به همین تار موهای ســـفیدت اونم خواست، به زور نبود انقدرم پست نیستم که با کسی_ باشــم که من رو نمیخواد، که به زور لمســش کنم من آشغال نیستم بی‌بی.

متاسف سر تکون داد و اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کرد.

- کیه اون دختر؟

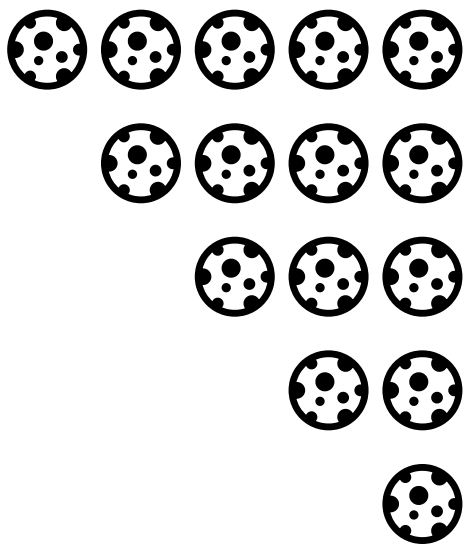

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۷۴

قلبم تیر کشید و نگاه از چشم‌هاش گرفتم. واسه بی‌بی از گلبرگ و حمید گفته بودم. یادم هست یه شب که به مناسبت تولد آراد به یه رستوران رفته بودیم و به زور عزیز رو با خودمون همراه کرده بودیم، حضوری با خانواده‌ی حمید آشنا شده بود.

نمی‌دونم این شرم از چی بود موقع به زبون آوردنش. شاید حالم از اون جمله‌ی خیانت در امانت بهم می‌خورد.

- دختر شریکم حمید، اسمش گلبرگه، در موردش بهت گفت بودم آخ بی‌بی همه فهمیدن آبروم رفت جنجال شد اون دختر رو جلوی چشم‌هام کتک زدن می‌خوان اونم مثل عاطفه بکشن چیکار کنم بی‌بی تو بگو.

کمی سکوت کرد و من منتظر شدم تا بگه چیکار کنم. هرچی که می‌گفت نه نمی‌آوردم.

این زن تنها کسی بود که داشتم.

- عقدش کن.

جوری سرم رو سمتش چرخوندم که صدای شکستن قلنج گردنم اتاق رو برداشت و با چشم‌های درشت شده بهش خیره شدم تا درک کنم چی شنیدم.

- چی؟

اخم کرد و من توی دلم قربون صـــدقه‌ی اون چروک‌های درشت روی ابروش شدم.

عمر من می‌خواســت بهم بفهمونه جدیه و من می‌تونســتم واسه هر حرکتش بمیرم.

- عقدش کن اگه دســـتش رو نگیری خونش رو می‌ریزن پسر.ـــم من گلبرگ و چیزایی که از خانواده‌ش گفتی رو یادم هســـت اونا هم هم‌کیش مان پس شـــک نکن شناسنامه اش سفید بمونه خونش رو می‌ریزن.

نگاه ازش گرفتم و دستپاچه دستم رو تو هوا تکون دادم.
حقیقا انتظار هر چی رو داشتم الا این. عقد امکان نداشت.

- نمی‌شه بی‌بی چطور برم یکی همسن بچه ام رو عقد کنم؟

- مگه چند سال ازت کوچیکتره که مدام میگی جای بچه ام؟

با حساب سرانگشتی جواب دادم.
نمی دونم چقدر درست بود اما یادمه که سال تولدش کی بود و خوب اختلافمون واضح بود.

- فکر کنم چهارده سال، دقیق نمی‌دونم.

چشـــم غره‌ی غلیظی بهم رفت و قری به گردنش داد که عطر خوش بوی مَشکی که همیشـه پر روسریش می‌بسـت به توی فضا بخش شد.

- همچین گفتی جای بچه ام فکر کردم بیســت و اندی ســـال ازت کوچیکتره، بعدم الان هیچ چیز جز بحث امنیت اون دختر اهمیت نداره پسرے مغزت رو به کار بنداز

-یعنی چهارده ســـال کمه؟ حتی اگه اونم در نظر نگیرم از نظر شـخصـیت به هم نمیخوریم، حالا میگم اینم به کنار من و اون کنار هم دقیقا عین فیل و فنجونیم، نمیشـــه بی‌بی نمیشه.

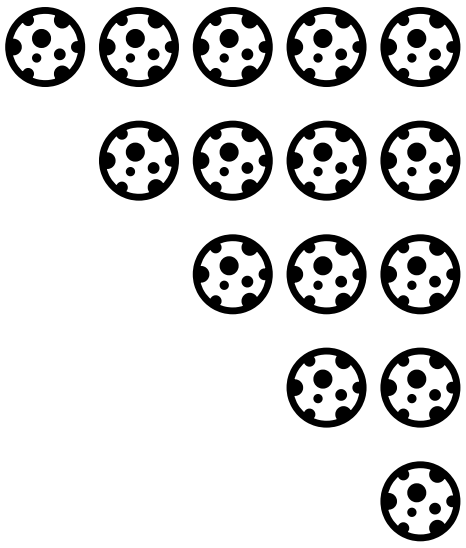

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۷۵

- تو راســت میگی پس وایســتا واســه گندی که زدی یه جون عزیز دیگه مثل عاطفه بره زیر خاک.

شــنیدم و با درد چنگ محکمی به موهام زدم. بی‌بی خوب بلد بود با حرف‌هاش تا مغز استخوانت رو بسوزنه.

حق داشــت. اگه گلبرگ رو عقد نمی‌کردم قطعا سرنوشــت خوبی در انتظارش نبود اما مشکل خیلی زیاد بود و عمیق.

من چطوری می‌تونستم دختری رو عقد کنم وقتی علاقه‌ای بهش نداشتم؟

وقتی حتی ایده‌آل‌های زنی که من امکان داشـــت یه روز بهش فکر کنم رو نداشت.

حتی اگه به این‌ها هم فکر نمی‌کردم امکان نداشـــت اون دختر من رو بخواد.
شـک نداشـتم که از این پیشـنهاد اسـتقبال نمی‌کرد و منم انقدر غرورم واسم مهم بود که نخوام خوردش کنم.

- حرفت درســـت بی‌بی جان اما با تنفر اون دختر چه کنم؟ انقدر ازم بیزاره که حاضر نیســـت به چهره ام نگاه کنه چه برسه بخواد زن عقدیم بشه.

لبخند زد و سری به معنای دونستن تکون داد.

- می‌دونم مـادر، امـا آدمیزاد بنـده محبتـه این نقـاب سنگدلی رو بذاری کنار و با قلبت که مثل آینه شفافه بهش محبت کنی درسـت میشـه، مهرت که بی‌افته به دلش تمومه.

پوزخند زدم و شستم رو گوشه‌ی لبم کشیدم.

ازدواج تنها چیزی بود که هیچوقت بهش فکر نکرده بودم و حالا بی‌بی بهش اصرار داشت.

اونم همچین ازدواجی، اجباری، بدون علاقه و بدون برنامه.

مگه میشد؟

- من نقابی ندارم هیربد همینه که می‌بینید واسه مهر و محبت هم زیادی دیره این دختر سال‌هاست بذر عشق یکی دیگه رو توی دلش کاشته.

سرش رو متاسف تکون داد.

- یعنی می‌خوای بگی اونی که دوسش داره سیب گاز زده‌ی تو رو برمی‌داره بذاره توی ظرف میوه اش؟

کلافه بودم و عصبی. سرم داشت منفجر میشد و درد دستم امونم رو بریده بود.

سرم رو کلافه به دو طرف تکون دادم و بی‌بی هم بلافاصله پشت بندش اخم کرد.

- اون دختر رو نمی‌خوام بی‌بی، الان دیگه عصر_عصر_ارتباطاته، چرا زندگی دو تا آدم باید به خاطر بکارت یه دختر خراب بشه؟

- انقدر ادای روشـــنفکرها رو در نیار وقتی هم خودت هم من می‌دونیم اگه این داســـتان برعکس بود هم تو از این دختر رو برمی‌گردوندی، پس واسه من از عصر_ارتباطات نگو.

از جا بلند شدم و واسه صدمین بار کلافه چنگی به موهام زدم که ناله‌ی دســـت زخمیم رو در آورد و صـــورتم از درد جمع شد.

عقلم اصلا کار نمی‌کرد. بی خوابی و بی حالی مزید بر علت شده بود که لحظه به لحظه داغون تر بشم.

- نمی‌دونم، مغزم داره منفجر میشه، بذار برم کپه مرگم رو بذارم، چیزی تا صبح نمونده.

بی‌بی تسبیح دونه درشتش رو کنار گذاشت و خواست چیزی بگه که تقه ای به در خورد و چند لحظه بعد آراد روبرمون ایستاد.

نگاه پر اخمم رو بهش دوختم و منتظر شدم بگه چرا خلوتمون رو بهم زده وقتی بهش گفته بودم بره توی اتاقش.
نگاه خشنم رو دید که از رو نرفت و برعکس حق به جانب گفت:

- تموم نشد این حرف‌های خصوصی مادر و پسریتون به خدا منم آدمم پوسیدم تنها.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۷۶

با اینکه خروس بی محل بود اما این بار کاملاً به موقع اومده بود و باعث شـــده بود بحثی که داشـــت هرلحظه جلو بی‌بی خار و خفیف ترم می‌کرد قطع بشه.

- تا همین الانم صبر کردنت جای تعجب داره پسر.

به بی‌بی که با لبخند اینو گفته بود چشمکی زد و به صندلی خالی اشاره کرد.

- بشینم ملکه‌ی من؟

بی‌بی عاشـــق آراد بود و هربار با لبخند قربون صـــدقه‌ی قامتش می‌رفت، پلک روی هم گذاشـــت و با همون لحن مهربون همیشگیش گفت:

- بیا پسرم وقت اذانه پاشم برم وضو بگیرم نماز صبحم رو بخونم.

خیلی ناراحت بودم از اینکه بهمش ریختم. درســـته انقدر پخته و کاردان بود که واکنش بدی نشـــون نداد اما همین سکوتش اذیتم می‌کرد.
همیشـه بهترین سرگرمیش بودن تو جمع ما دو تا بود و این عزم رفتن کردنش صدای آراد پرانرژی رو درآورد.

- ای بابا بعد مدت ها هیربد خان اومده اینجا اونوقت داری فرار می‌کنی بی‌بی؟

چیه نکنه دلت واسه حاجی تنگ شده شیطون؟

چشمای هیربد تو رو یاد اون انداخته آره؟

بی‌بی نگاه چپکی به آراد انداخت و زیر لب شـــیطون رو لعنت کرد.

هنوز هم به شوخی های آراد عادت نکرده بود.

با اینکه برای آراد حکم مادر رو داشت و بیست سال بود آراد باهاش زندگی می‌کرد هنوز نتونسته بود تغییرش بده.

- حیا کن آراد، از پسردادییت خجالت نمی‌کشی از سن و ســال خودت خجالت بکش، بیســت و پنج ســالت شده، دکتر مملکتی ناسلامتی.

آراد با بی‌خیالی شونه بالا انداخت.

- خجالت چی بی‌بی؟ شوهرت بود دیگه.

مقصرـــ منم این هیربـد گنـد اخلاق شـــبیـه شـــوهره خدابیامرزته؟

به صندلیم تکیه داد بودم و فقط تماشگر بودم.

نگاهم بهشـون بود، حرف‌هاشـون رو می‌شـنیدم اما فکرم مشـــغول بود، نگران بودم، اون دختر تو خونه‌ی من تنها بود و هر لحظه امکان داشت اتفاق بیوفته براش.

احمقـانـه بود فکر کنم حـالا کـه تو خونـه‌ی منـه دیگـه سراغش نمیان و این باعث شد تمام تنم رو نگرانی پر کنه.

بی‌بی بـا حوصـــلـه رو بـه آراد گفـت و من نفس عمیق کشیدم:

- قـدیمـا خجـالـت بود بین زن و شـــوهر، حرمـت هـا هیچوقـت نمی‌شـــکســـت، والا من و حـاج عـارف خجالت می‌کشیدیم تو روی هم نگاه کنیم.

آراد پا روی پا انداخت و با لودگی گفت:

- اونوقت دایی و مادرم رو بین همین خجالت و خجالت بازیا لک لکا کادوپیچ فرستادن؟

بی‌بی که رنگ صورتش پریده بود به پشت دستش ضربه ای زد.

- تو حیا رو قورت دادی آراد.

آراد سرخوشانه خندید که بی‌بی لااله الا الله گفت و از جا بلند شد.

وقتی دیدم قصد رفتن داره نیمخیز شدم و دست زیر بازوش انداختم تا کمکش کنم اما دستم رو کنار زد.

- لازم نیست من کمک احتیاج ندارم تو فقط به حرف هایی که زدم فکر کن.

سرتکون دادم که چند قدمی رفت و زیر لب ادامه داد

- برم، برم که نمازم قضا شد.

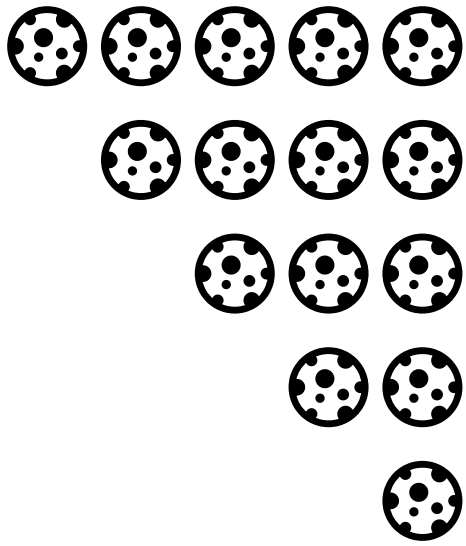

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۷۷

از اتاق که خارج شد، آراد از جا بلند شد و روی صندلی کناریم نشست. سرم رو بین دست‌هام گرفتم تا کمی از دردش کم بشه، هر چند می‌دونستم هیچ فایده‌ای نداره.

آراد گوشـــیش توی دســـتش بود و کانال تلگرامی رو بالا و پایین می‌کرد که ناگهان با آرنج بهم ضربه آهسته ای زد.

- شرمنده داداش داشتی با بی‌بی حرف می‌زدی یکمش رو شـــنیدم، می‌گم حالا انقدر خودخوری نداره که مگه نمی‌گی خودشم موافق بود؟

سرم رو با ضرب بالا آوردم.

چشـم هام از تعجب خیره به چهره اش مونده بود. شـاید گوش وایساده بود، شایدم ناخواسته شنیده بود اما هرچی که بود فرقی نداشت.

متنفر بودم از اینکه کسی_ رارطهام رو بدونه، به نظرم این به ضـــعف بزرگ بود، حرف من، راز من مال من بود نه هیچ کس دیگه.

اخمام که تو هم رفت از کنارم بلند شد.

هول کرده بود و می‌ترســـید واکنش بدی نشـــون بدم و حـدســـش درســـت بود، حـالا اینقـدر کفری بودم کـه می‌تونستم فکش رو بشکنم.

- باز پشت در گوش وایستادی؟

از سنت خجالت نمی‌کشی، وقتی منه لامصب بهت گفتم گمشـــو تو اتاقت قطعاً نمی‌خواســـتم تو بدونی دردم چیه، بزنم خورد کنم اون فک قناستو؟

نفس حبس مونـده‌ش رو بیرون داد و واســـــه رهـایی از موقعیتی که توش گیر کرده بود مثل همیشـه قضـیه رو به مسخره گرفت و بالوده بازی گفت:

- پـاشـــو جمع کن خودتو هیربـد، خودت می‌گی راضی بوده پس تمومه دیگه، عقدش می‌کنی و سروســـامون می‌گیری، شُـکر کن مثل من ناکام نیسـتی، امروز رفتم برای خودم شرت مشکی خریدم... بی‌صاحابی که فقط واسه جیش در بیاد باید رخت عزا تنش کرد.

می‌خواستم از شوخی مسخره اش سرم رو به دیوار بکوبم.
توی این وضعیت به چیزهایی فکر می‌کرد که به شعورش شک می‌کردم.

نه تنها آروم نشده بودم، بیشتر حالم رو بد کرد از اینکه حس کردم متو یه آدم هول می‌بینه که تمام فکرش رو کمر به پایین می‌چرخه و حالا این عقد رو یه مزیت می‌دونه.

- تو من‌و چی فرض کردی؟ یه حیون لاشی که بنده‌ی کمر به پایینشه؟

تو فکر کردی من اگه هوش و حواسم سر جاش بود اصلاً نگاه چپ به اون دختر می‌نداختم؟
چی با خودت فکر کردی تو؟

صورتش گرفته شد و با عجله سر به نشونه‌ی نه بالا انداخت.

- نه داداش این چه حرفیه، بشـــکنه گردنم اگه همچین فکری کرده باشـــم، به خدا شـــوخی کردم حالت بیاد سرجاش مگه من نمی‌شناسمت آخه.

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و از روی صندلی بلند شدم و بیرون رفتم، دیگه حتی وقتی واسه خواب نداشتم هوا کم کم داشـــت روشـــن میشـــد و ترجیح می‌دادم خونه باشم تا اگه اتفاقی افتاد باشم و مانع بشم.

آراد با عجله راهم رو ســـد کرد و دســـت روی ســـینه‌م گذاشت.

- غلط کردم داداش، نکنه بری.

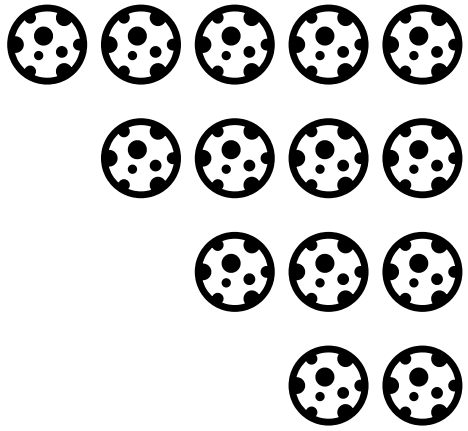

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۷۸

دستی به صورتم کشیدم و با لحن آرومتری گفتم:

- برو یکی از پالتوهاتو بیار کت خودم دیگه به درد نمی‌خوره، باید برم آراد موضوع تو نیستی دختره تو خونه ام تنهاست نگرانم.

سری به تایید تکون داد. با قدم‌های بلند سمت اتاقش رفت و خیلی زود با پالتوی خاکستری رنگ مورد علاقش بیرون اومد و سمتم گرفتش.
این یعنی واقعا پشیمون بود از حرفی که زده. آراد معمولا از لوازم مورد علاقه اش نمی‌گذشت و این دست و دلبازی واسه دلجویی بود.

- بیا داداش، نوکرتم دلگیر نباشی از من؟

پالتو رو ازش گرفتم و زیر لب تشـکری کردم. در حالی که سـعی می کردم بدون فشـار آوردن به دسـتم تنم کنم رو به آراد گفتم:

- دلخور نیسـتم دیگه باید برم حواسـت به بی‌بی باشـه نبینم کم و کسری داشـته باشـه آراد، جون تو و جون بی‌بی.

سر تکون داد و این بار با چهره ای جدی گفت:

- بی‌شوخی خودت رو اذیت نکن برادر من مطمئن باش حکمتی تو این ماجرا هسـت بعدم اگه خودت یا اون دختر به یه پزشک احتیاج داشتید خبرم کن.

سر تکون دادم و خواستم از کنارش عبور کنم که دست روی سرشونه ام گذاشت و فشار آهسته ای وارد کرد و زمزمه کرد:

- به قول بی‌بی خدا بزرگه.

بعد از چند وقت جدی دیده بودمش. آراد عادت داشت همه چیز رو به شوخی بگیره. از بچگی هم همینطور بود.

مرگ ناگهانی پدر و ازدواج مجدد مادرش رو خیلی زود قبول کرده بود.

معتقد بود اگه آدم روی قلتک مشکلاتش تعادلش رو حفظ نکنه زیر سنگینیش له میشه.

من اما هیچوقت نمی‌تونستم با مشکلات کنار بیام و بعد از کلی حرص خوردن برای اینکه چرا اون مشکل پیش اومده، برای حل کردنش خودم رو به آب و آتیش می‌زدم.

ما دو تا قطب نابرابر بودیم و واســـه همین معمولا کنار نمی‌اومدیم.

به هرحال زندگی ســـخت تر از چیزی بود که به نظر می‌اومد.

- ممنون پسر پشتم بهتون گرمه می‌دونی دیگه؟

لبخند زد و سری به تایید تکون داد.

- ستون توپی داداش بقیه اداتو در میارن.

عقب کشـیدم و دسـتش از سرشـونه ام کنار رفت که باز گفت:

- واسـه دسـتت حتما باید آنتی بیوتیک بخوری پشـت گوش نندازی، اگه چاقو کثیف بود تزریقم داره قطعا.

لبم رو تر کردم و با نفرت یادآوری اون پسره احمق غریدم:

- کثیف نبود، بیناموس از آشپزخونه برداشتش.

متاسف نگاهم کرد.

- نمی‌خوای شکایت کنی؟

- نه اهمیتی نداره من رفتم.

جوابی نداد که به قدم هام سرعت بخشـــیدم و از خونه خارج شدم.

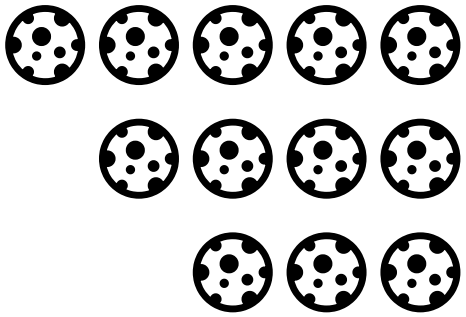

🏵🏵
🏵

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۷۹

"گلبرگ"

صـــدای چرخش کلید توی قفل جوری وحشـــت به دلم انداخت که باعث شد از جا بپرم.

صندلی با شتاب چند باری عقب و جلو شد و بعد از چند لحظه ثابت ایستاد.

کی می‌تونست این وقت صبح وقتی هنوز هوا روشن نشده بود وارد این خونه بشه؟

خودش که گفته بود فعلا نمیاد.

نکنه دوست‌هاش کلید داشتن؟

نگنه یه گند دیگه به زندگیم بخوره؟

خدایا اینبار خودم رو می‌کشتم.

با دســـت‌هایی که از ترس به رعشـــه افتاده بود موهام رو پشـت گوش زدم و سر خم کردم تا از پشـت سـتون بزرگی که دقیقا ورودی رو پوشـــش می‌داد، بتونم شـــخصی_ که انقدر بی‌صدا وارد شده بود رو ببینم.

با دیدنش همزمان با نفس راحتی که کشـــیدم تمام تنم پر از استرس شد. هیربد بود که پشت به سالن ایستاده بود و در حالی که در رو می‌بست کفش هاش رو از پا خارج کرد.

به طرفم چرخید و من کمرم رو صـاف کردم و اخم‌هام رو توی هم کشـــیدم. نگاه طولانی بهم انداخت و حین بیرون کشیدن پالتوش که صورتش رو تو هم کرد گفت:

- نخوابیدی هنوز؟

شونه‌ای بالا انداختم و با کنایه جواب دادم:

- جای غریبه خوابم نمی‌بره، اونم جایی که بدونم یه عوضی زندگی می‌کنه.

متاسف نگاهم کرد ولی جواب نداد و خواست سمت اتاقش بره که با عجله ادامه دادم:

- گفتی نمیای چرا اینجایی؟ انقدر مرد نیستی روی حرفت وایستی؟ حضورت توی خونه اذیتم می‌کنه نمی‌خوام باهات زیر یه سقف باشم.

پشت به من سرش رو به طرف سقف گرفت و صدای پوف کلافه اش تو فضای ساکت سالن پخش شد.

کنجکاو نگاهی به دستش انداختم اما خبری از خون و پارگی آستین نبود و انگار لباسش رو عوض کرده بود.

هر چقدر به ذهنم فشار آوردم یادم نیومد تو خونه‌مون چه لباسی تنش بوده و این قطعا همش به خاطر فشار عصبی بود که از سر گذرونده بودم.

بالاخره ســـمتم چرخید. لحن آرومش تضـــاد زیادی با صورت سرخش که نشون از عصبانیت بود داشت.

- نگران بودم واسه اون اومدم.

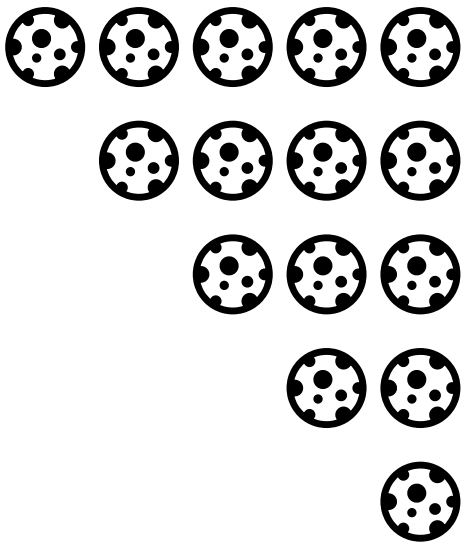

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۸۰

یه تای ابروم رو بالا انداختم و دســـت به ســـینه نگاهش کردم احمقانه بود.
نگران؟

- نگو نگران کی نگران دختری که بدبختش کرده میشه؟ بگو با خودم گفتم تا دختره اینجاست سودشو ببرم.

اینبار دیگه به جنون رســوندمش که پالتو رو با خشـــم به کف پارکت شده سالن کوبید و صداش رو بلند کرد.

- آخه احمق تو چه ســودی واســه من می‌تونی داشــته باشی؟ گند زدی به زندگی و آبروم، به رفاقت پونزده ساله ام، از کدوم سود حرف می‌زنی؟

من احمق اینجام چون می‌دونم اون کس و کار بی پدرت دســـت از سرت برنمی‌دارن، چون می‌دونم آدرس خونه ام رو دارن حرف که می‌زنی مزه مزه کن گلبرگ، نذار یه پشت دست حرومت کنم.

الان که بهش فکر می‌کردم حق با اون بود. آدرس اینجا رو داشـــتند و می‌تونســـتند بیان سراغم. چقدرم که با خیال راحت نشسته بودم و واسه خودم خاطره بازی می‌کردم.

اما همه‌ی اینا اصــلا دلیلی نمیشــد که بخواد با من با این لحن حرف بزنه.

- بـه بـه کف بزنم برات می‌خوای کتکم بزنی؟ آفرین دیگه چیا بلدی؟

فقط متاسف نگاهم کرد و چیزی نگفت.

گوشـــه‌ی لبم رو زیر دندون کشـــیدم و معذب همونجا وسط سالن خشکم زد.

الان وقـت کل کل کردن بـا این مرد نبود. من تو شرایط مزخرفی بودم. مغزم دائم بهم می‌گفت با چه جرعتی پا به این خونه گذاشتم.

اینجا اومدنم اشتباه بود.

اینکارم باعث میشـــد که پدرم و پیروز جری تر بشـــن و از طرفی اطمینان کردن دوباره به هیربد می‌تونســـت عواقب بدی داشته باشه.

خواســـت ســـمت اتاقش بره که باز پیشـــدســـتی کردم و متوقف شد.

- من نمی‌تونم اینجا بمونم اگه میشـه همین الان من رو ببر مســـافرخونه از اولشـــم اومدنم اشـــتباه بود نباید باهات همراه می‌شدم.

۞۞۞۞۞
۞۞۞۞
۞۞۞
۞۞
۞

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۸۱

فکش رو به هم ســایید. حس می‌کردم نگاهش به من مثل یه آدم زبون نفهمه اما من این رو حق خودم می‌دونســـتم که ازش دور باشم.

- مســـافرخونه به یه دختر تنها اتاق نمیده بچه جون، پس برو تو یکی از اتاق ها اســـتراحت کن تا فردا یه فکری به حالت کنم.

از مدل حرف زدنش که انگار من زیر دستش بودم حرصم گرفت.
زندگی من نابود شـده بود و اون توقع داشـت برم و راحت تا صبح بخوابم چون اون اینطوری می‌خواست؟

چطور می‌خوابیدم وقتی پیروز دیگه حاضر نبود تو صورتم نگاه کنه؟

یاد پیروز قلبم رو به آتیش کشید. عشق از دست رفته‌ای که محال بود بتونم داشته باشمش.

خشم بیشتر از قبل زبانه کشید و صدام انقدر بالا رفت که قطعا خواب خوش اول صبح همسایه ها رو پروند.

- برم بخوابم؟ چطوری بخوابم وقتی تا چشمام رو می‌ذارم روی هم تصویر اون شب کذایی میاد جلوی چشمم؟ تو اصلا با درد عذاب وجدان چیکار می‌کنی؟ خوابت می‌بره وقتی به این فکر می‌کنی که زندگی یه خانواده رو از هم پاشوندی؟

تو آدمی اصلا؟

انگار نگران شنیده شدن صدام از سمت همسایه ها بود که نیم نگاهی به در ورودی انداخت و با اخم توپید.

- صداتو بیار پایین اینجا خونه‌ی بابات نیست صداتو انداختی روی سرت من اینجا آبرو دارم.

انقدر عصبی بودم که کارام دست خودم نبود. چند قدم جلو رفتم و با خشم تخت سینه اش کوبیدم.

- آره خونه‌ی بابام نیست چون توی حیوون کاری کردی اونجا جایی نداشته باشم تو آبروم رو بردی، تو کاری کردی من زندگیمو از دست بدم توی کثافت، واسه من نگران آبروتی؟

هر دو دستم رو از مچ گرفت و تکون سختی به تنم داد. سرش رو جلو آورد و کلمه هاش رو با تاکید توی صورتم کوبید و من اشک هام یکی یکی صورتم رو خیس کرد.

- من همینم... نه می‌دونم وجدان چیه نه زندگی کسی رو خراب کردم... تو با پای خودت اومدی تو خونه زندگی من... من نه برات کارت دعوت فرستاده بودم و نه با دوز و کلک کشوندمت خونه خالی که بلا سرت بیارم... اون موقعی رو که لب گذاشتی رو لبم و به بدنم چنگ انداختی که زودتر باهات بخوابم رو یادت بیاری دیگه من رو مقصر نمی‌دونی هنوز جای ناخونات روی شونه ام و پهلوهام می‌سوزه خانوم

خانواده دوســـت پس آخرین بارت بود من رو به تنهایی مقصر دونستی.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۸۲

داشت با حرف‌هاش وجودم رو آتیش میزد و خودشم اینو می‌دونست.
نفرتم رو توی نگاهم ریختم و مثل خودش تاکید کردم.

- من اون موقع عقلم سرجاش نبود تو چی؟ تو نمی‌تونستی ازم سواستفاده نکنی؟ تو نمی‌تونستی اون شـــهوت کثیفت رو کنترل کنی و به تنم نتازی؟ من اولین بارم بود و توانش رو نداشــتم پس بکشــم توی لعنت خدا چی؟

چشـــم‌هاش سرخ بود و فکش می‌لرزید. عصـــبی بود مثل خودم. جفتمون مقصر ـ بودیم و می‌خواستیم خودمون رو تبرئه کنیم تا اون یکی مقصر ـــ بشـــه و از عذاب وجدان خلاص بشیم.

- مست بودم نمی‌تونستم تشخیصت بدم.

پوزخند زدم. چشـم‌هام رو به هم فشـار دادم تا از اشـک خالی بشن و بتونم صورتش رو واضح ببینم.

- می‌تونسـتی اما چون لاشی بودی گفتی این بدبخت که با پای خودش اومده اینجا من چرا ازش بگذرم...

تاختی به تن و بدنم.. با بی‌رحمی که تو ذاتته هنوز تمام تنم کبوده جناب هیربد خان با آبرو

- آره من بیرحمم... بی‌رحم بودم که از جهنمی که بابات و اون نامزد پفیوزت برات ساخته بودند و می‌خواستن زنده زنده بسوزوننت کشیدمت بیرون... من بیشرف رحم نکردم به زندگی خودم تا تو بی‌لیاقت رو نجات بدم.

از صدای بلندش اعصابم خدشه دارتر شد که هلش دادم.

- منت سر من نذار عوضی با یه دختر مست خوابیدی که بعدا واسه بیرون آوردنش از خونه باباش منت بذاری سرش؟ فکر کردی مردی؟ نه تو یه نامرد هوس بازی که فقط به فکر خوابیدن با زنایی و جز این هیچی برات مهم نیست، سر من منت نذار خود تو باعث شدی پدر و نامزدم بیوفتن به جونم پس فاز پهلونارو برندار.

فریاد زد و بازوهام رو گرفت و با خشـم کمرم رو به سـتون پشت سرم کوبید.
صـدای آخ خفه ام با غرش خشـمگینش یکی شـد و ناله‌ی استخون‌هام در اومد.

- انقـدر من‌و انگولـک نکن گلبرگ می‌خوای مردونگی رو یه جور دیگه حالیت کنم؟

می‌خوای ببندمت به تخت و اونقدر راند به راند تا صـــبح به تن و بدنت بتازم که تازه معنی لاشی بودن و هوس بازی رو بفهمی؟

این آدم وقیح تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم.
چطور می‌تونســـت اینجوری بـاهـام حرف بزنـه و عملا تهدیدم کنه؟

خودم رو تکون دادم تـا رهـام کنـه کـه بـاضرب ولم کرد.
بازوم رو ماساژ دادم و فریاد کشیدم:

- ازت متنفرم.

- به درک، منم از تو و قدم نحســـت که جز دردسر هیچی نداری حالم به هم مبخوره، فکر چیزی که بینمون اتفاق افتاده باعث میشـــه عق بزنم کاش می‌شد برگردم به اون شب لعنتی و اون در رو روی تو باز نکنم تا گوه بخوره به زندگی و شرفم بیزارم ازت گلبرگ بیزار، کاش بفهمی این رو.

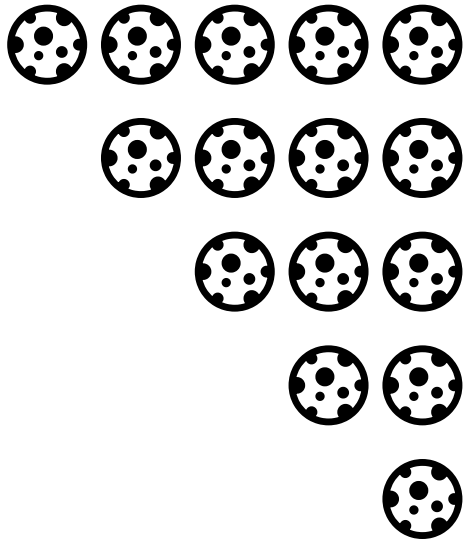

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۸۳

مات شـــده نگاهش کردم. هیچی نداشـــتم که بهش بگم. چشـــم‌های سرخش رو تو صـــورتم گردوند و با خشـــم رو گرفت.

قدم تند کرد و به طرف راهرویی که به اتاق ها ختم میشد رفت. در یکی از اتاق ها رو باز کرد و وارد اتاق شد.

نفسم رو بیرون فرستادم و سر پایین انداختم. هنوز واسه آزاد کردن نفس حبس مونده از جملات کوبنده‌ی پشـــت همش هیچ اقدامی نکرده بودم که در با صـــدای بلندی بسته شد و شونه‌هام از صدای بلندش پرید.

تو دلم واسه هزارمین بار به هیربد و خودم لعنت فرستادم و روی کاناپه نشستم.

سرم نبض میزد و تپش قلبم بالا بود.

دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم که درد شدیدش باعث شد یاد حمید بیوفتم.

یعنی الان حالش چطور بود؟

کاش می‌تونستم یه خبری ازش بگیرم اما هیچکس برام باقی نمونده بود. یه آن دلم از این همه تنهایی گرفت.

مگه خدا قرار نبود بنده هاش رو تنها نذاره پس حالا کجا بود؟

کجا بود وقتی من این همه درد داشتم؟

وقتی مشکلات داشت از سر و کول زندگیم بالا می‌رفت و هیچی برام باقی نمونده بود؟

از دست دادن پیروز برام شبیه یه کابوس بود. کابوسی که همیشه ترسش تو دلم بود. تو تمام این سال ها من حتی نمی‌تونستم به این فکر کنم که یه روز پیروز رو نبینم.

پیروزی که با همه سخت گیری ها و متعصب بودن هاش بارها باعث رنجشم شده بود اما باز هم عزیزدلم بود.

نمی‌دونم شاید من تو همه این سال ها اشتباه کرده بودم که کورکورانه فقط به عشق پیروز دل خوش کرده بودم و هر چقدر تناقض رفتارهامون پررنگ تر میشد سعی می‌کردم نادیده شون بگیرم.

آخه عشق برام مهم تر بود، حتی مهم‌تر از خودم و روحی که گاهی از رفتارهاش آزرده میشد.

مگه من چی از زندگی خواسته بودم؟

یه زندگی آروم و معمولی که عشق باعث بشه بتونم روزهای خوشی رو تجربه کنم و سختی هایی رو که گاهی پیش میاد رو از سر بگذرونم. من فقط پیروز رو از همه این دنیای بزرگ خواسته بودم.

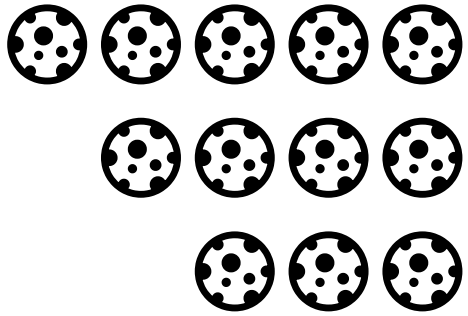

🏵🏵
🏵

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۸۴

من به خاطر پیروز از خیلی چیزهایی که عاشـقشـون بودم گذشـــتم چون فکر می‌کردم عشـــق اون پر رنگ تر از هر چیز دیگه ای هست.

از نقاشی و از دوســـتانی که تنها همدمم بودند و خیلی چیزهای دیگه. چیزهایی که اگه رهاشون نکرده بودم شاید الان تو وضعیت دیگه ای بودم.

قطعا می‌تونستم گالری نقاشی بزنم.
گالری نقاشی که بارها بهش فکر کرده بودم و برای برگزار کردنش نقشه چیده بودم.

تا موقعیت قرارگیری هر تابلو رو تصـور کرده بودم. درباره رنگ دیوارها فکر کرده بودم و تعداد مهمون هام رو هم درنظر داشـــتم اما همه این تصـــورات به خاطر پیروز به پســـتوهای ذهنم منقل شـــده بود و حالا یه غم بزرگ داشت تمام وجودم رو موریانه وار می‌خورد.

این همه ســال من برای پیروز از خودگذشــتگی کرده بودم اما اون حتی یک بار هم این کار رو نکرد.

خنده دار بود اما اون حتی ازم توضـــیح هم نخواســـت. فقط قضاوتم کرد و حکم مرگم رو هم صادر کرد.

نفسـم رو پردرد بیرون فرسـتادم که قلبم تیر کشـید. دردش دیگه داشت غیر قابل تحمل میشد.

همونجا روی کاناپه دراز کشـــیدم و بالشـــتک رو زیر سرم قرار دادم.

به پهلو چرخیدم که تابلو زن بی چهره در تیررس نگاهم قرار گرفت.

بهش خیره شـــدم. تنها همدم من توی این خونه همین تابلو بود.

از دفعه اول هم که این تابلو رو دیده بودم حس کردم یه حرفی تو دلش نهفته است اما نمی‌تونستم ازش سردربیارم.

دستم رو زیر بالشتک بردم که از سرد بودنش بدنم لرزید.

پتو تو ســـالن نبود که روم بندازم و به هیچ وجه هم دلم نمی‌خواست به اتاق ها برم.

با یاد آوری پالتوم از جام پاشـدم تا اونو بردارم که صـدای تلفن داخل سالن نگاهم رو به اون سمت کشید.

نگاهی به ساعت انداختم هفت صبح بود.

چرا یکی باید این ساعت زنگ میزد؟

نکنه واسه حمید اتفاقی افتاده بود؟

خواستم سمت تلفن برم که در باز شد و هیربد در حالی که تیشرت سرمه ای رنگش رو تن میزد از اتاقش خارج شد.

عقب کشیدم که با یه نگاه خشن سمتم گوشی رو برداشت و من حین جویدن ناخن هام به صداش گوش دادم.

- بله؟ جانم احمد آقا چی شده؟ کی؟ اومدن بالا؟

قبل از اینکه بتونم بفهمم چی به چیه یکی با مشت به جون در افتاد و صدای بلندش نفسم رو برید.

- هی ناموس دزد باز کن در رو ننه خراب بی پدر.

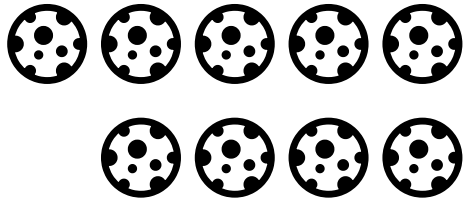

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۸۵

هیربد نگاهی به در انداخت و با عجله به شــخص پشــت تلفن گفت:

- احمد آقا زنگ بزن صد و ده زود باش.

تماس رو قطع کرد و خواست سمت در بره که بازوش رو گرفتم و ترسیده گفتم:

- باز نکن صدای عمومه من رو می‌کشه.

سرش رو سمتم چرخوند و با اطمینان گفت:

- مگه اینکه مرده باشم بذارم دستش بهت برسه برو تو یکی از اتاق ها در رو هم قفل کن هر چی شـــد اصـــلا بیرون نیا تا پلیس ها برسن.

نگاه ازم گرفت و سمت در رفت.

حق با اون بود باید قایم می‌شدم اما استرس نمی‌ذاشت.

وحشت زده پشت ستون پنهان شدم تا بفهمم چه خبره.

من شـــــاید جلوی هیربد زبونم دراز بود اما خودم که می‌دونســـتم تو اون اتفاق منم بی تقصـــیر نبودم، پس باید می‌موندم تا اگه بخوان بلایی سر هیربد بیارن هر کاری که از دستم بر میاد انجام بدم.

اونا پشـت در هوار می‌کشـیدن و صـداشـون تو راهرو اکو میشد.

مگه دیگه آبرویی هم واســـه هیربد تو این ســـاختمون مونده بود که به خاطرش تلاشی کنه.

هیربد در رو باز کرد و بلافاصـله قبل از اینکه بتونه چیزی بگه عمو با چوب تو سرش کوبید.

هیربد فریاد کشـــید و با هر دو دســـتش فرق سرش رو چسبید و دل من ریش شد.

با چشم های درشت شده و زبونی که لال شده بود خیره بهشـون بودم، به خونی که با فشـار از لای انگشـت های هیربد روی زمین می‌ریخت.

عمو و پشـــت بندش پیروز و پدرام وارد شـــدند و پیروز صداش رو انداخت تو سرش.

- حرومزاده گفتی دختره ورداشـتم بردم گور بابای بقیه آره؟

گلبرگ کدوم گوری هستی گمشو بیا بیرون.

دست روی دهنم گذاشتم تا صدام بیرون نیاد. هیربد کمر صاف کرد. یه طرف صورتش پر از خون بود و پدرام یقه اش رو گرفت.

- کثافت ناموس ما رو می‌دزدی؟

هیربد با خشم پسش زد.

یه پسر۱۹ساله رو چه به گلاویز شدن با مرد درشت هیکلی مثل هیربد؟

- گمشین از خونه‌ی من بیرون آشغالا.

هر سه همزمان سمتش هجوم بردند.

مشت اول تو صورت پیروز خورد و عمو باز چوب رو بالا برد تا از پشت بزنه تو سر هیربد که جیغ کشیدم.

- من اینجام نزنش عمو.

هیربد تو همون مهلکه فریاد کشید.

- مگه نگفتم برو تو اتاق درم قفل کن گلبرگ زودباش.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۸۶

صحنه‌ی وحشتناکی بود، انقدر وحشتناک که داشتم قبض روح می‌شدم و قطعا قبل از اینکه پیدام کنن ایست قلبی می‌کردم.

تک و توک همســایه ها با همون لباســای تو خونه‌ای که موقع خواب تن کرده بودن جلوی در بودن و بینشــون یه مرد جوون با نیم‌تنه‌ی برهنه و شلوارک به چشم می‌خورد.

عمو سمت من پا تند کرد.

هیربد متوجه شد، مشتی تو صورت پدرام کوبید و سمت عمو دویید تا مانع رســیدنش به من که عین شــکار منتظر شکارچی بودم بشه.

- دست بهش بزنی خونتو ریختم مرتیکه.

خیره به صورت سرخ از خشم اون مرد بودم، کسی که هم خونم بود و حالا پا تند کرده بود تا خونم رو بریزه.

بالاخره قبل از هیربد به من خشک شده رسید و چاقوی بزرگش رو از پشت کمرش بیرون کشید. چشم‌هام درشت شــد، شــوک بودم و هیچ کاری نمی‌تونســتم کنم اما دقیقا لحظه‌ی آخر که خواســت چاقو رو توی شــکمم فرو کنه

صدای یا خدا گفتن هیربد با صدای مرد غریبه ای همزمان شد.

- یا خدا.

- دستات‌و ببر بالا وگرنه شلیک می‌کنم.

عمو با همون دست بلند کرده خشک شد و با نفس نفس بهم خیره شد، انگار داشت تصمیم می‌گرفت که حتی اگه کشته هم بشه خون من رو بریزه ولی دست هیربد دور شمکش حلقه شد و جوری به عقب پرتش کرد به شدت زمین خورد.

پیروز و پدرام همچنان فحش میدادن اما تو دست چند تا سرباز اسیر بودن.
خدایا شکرت که پلیس‌ها رسیده بودن شکرت.

هیربد با ساعد باندپیچی شده خونی که مصرانه داشت وارد چشم‌هاش میشد رو پاک کرد اما خونریزیش خیلی زیاد بود که از پیشونیش سر خورد و تیغه‌ی بینیش رو طی کرد و پایین چکید. آخی زمزمه کرد و به سمتی منی که تمام تنم دستخوش رعشه شده بود چرخید.

- خوبی؟

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و سری به تایید تکون دادم.

- من... من خوبم تو خوبی؟

فقط سرش رو به طرفین تکون داد. با عجله خم شدم و از روی میز عسلی حجم زیادی از دستمال کاغذی رو بیرون کشیدم و سمتش گرفتم.

- بذار روی زخم سرت خیلی خونریزی داری.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۸۷

بدون حرف دستمال‌ها رو گرفت که اون مامور آگاهی جلو اومد و با بیسمی که دستش بود به ما اشاره کرد.

- ضـارب اصرار داره دعوا ناموسـیه، می‌گه شـما نامزد پسرش رو دزدیدین درسته؟

خجالت زده سر پایین انداختم که هیربد بدون اینکه خشی توی صداش بیوفته خیلی جدی گفت:

- درسـت نیسـت جناب سروان، پسر_ایشـون و خانوم من قبلا نامزد بودن اما به دلایلی به هم خورده، الان ما قراره با هم ازدواج کنیم و متاســـفانه خانواده ها مخالف هستن.

با دهن نیمه باز خیره به صـــورتش بودم، به دروغی که خیلی راحت گفت.

- یعنی الان این خانوم محرم شما هستن که اینجان؟

- نه نیســـتن ولی من از ترس اینکه اتفاقی براش بیوفته آورمش اینجا.

یه نگاه به صـورت خانومم و وضـعیت ما بندازین من به زور از دسـتشـون خلاصش کردم نمی‌تونسـتم ریسـک کنم باید کنار خودم نگهش می‌داشتم.

سروان نگاهش رو به چشـــم‌های من دوخت، قطعا از کبودی های صورتم و وضعیت هیربد همه چی مشخص بود اما باز پرسید:

- شما هم تایید می‌کنین؟

سنگینی نگاه هیربد روی صورتم نشست و من با صدای ضعیفی گفتم:

- بله.

انگار از لحن بی‌جونم جور دیگه ای برداشـــت کرد که مشکوک پرسید:

- خانوم من اینجام و بهتون اطمینان میدم شـــما در امنیت هستین این آقا شما رو به زور نگه داشته؟

اگه می‌گفتم آره چی میشد؟

خوب معلومه من‌و برمی‌گردوندن کنار خانواده ام. همونا که به خونم تشـــنه بودن، دردناک بود اما من فعلا به جز هیربد کسی رو نداشتم و باید تا وقتی جمع و جور میشدم کنارش می‌موندم پس با اطمینان گفتم:

- نمی‌ترسم من به خواست خودم اینجام.

نگاه مشـــکوکش رو به جفتمون دوخت و رو به هیربد گفت:

- در هر صـورت باید واسـه صـورت جلسـه تشریف بیارید آگاهی، لطفا حاضر بشـین فکر کنم قبلش باید برید بیمارستان.

هیربد دستی به پیشونیش کشید و سمت اتاق راه افتاد که مثل کش دنبالش کشیده شدم. به هر حال اون تنها کسی بود که قصد کشتنم رو نداشت و جام پیشش امن بود.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- حاضر شو بریم.

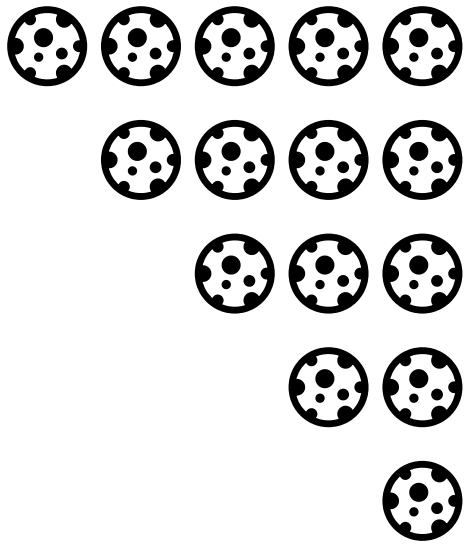

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۸۸

وارد اتاقش شدیم. سمت کمد رفت و با همون دست‌های خونی در سفید رنگش رو باز کرد.

پر از استرس دست‌هام رو توی هم تاب دادم و خیره بهش که یه بلوز مشکی رنگ رو بیرون می‌کشید گفتم:

- نکنه نذارن پیشـــت بمونم؟ نکنه بفرســـتنم خونه‌ی حمید؟

تیشرتش رو از سرش بیرون کشید و با صورت جمع شده از درد بدون نگاه کردن بهم گفت:

- مگه واسه تو بد میشه؟

از دیشـــــب مغزمو خوردی کـه پیشـــم نمونی و بری مسافرخونه به نظرم خوبم میشه بی دردسر خلاص میشی از دستم.

دلم هری پایین ریخت و رگ گردنم تا کنار شـــقیقه‌م تیر کشـــید، به نیم رخ پر از خونش نگاه کردم و با صـــدای پایینی گفتم:

- الان وقت تلافی نیست من دارم سکته می‌کنم.

پوف کلافه‌ای کشـــید و حین رفتن ســـمت سرویس اتاقش گفت:

- نترس نمی‌ذارم ببرنت، برو حاضر شو تو.

خواست وارد بشه که با لحن مظلومی گفتم:

- چطوری حاضر شـــم، من که شـــال ندارم همون یکی بود که بستی به دستت.

اینبـار پوف کلافـه اش انقـدر بلنـد بود کـه بغض کردم، خوب گناه من چی بود، خودش شالم رو گرفته بود و حالا تشر میزد.

- خدایا خودت بهم صبر بده

- چیه خوب، بدون روسری بیام؟ اداره‌ی پلیسه ها.

چشـــم‌هاش رو توی کاســـه گردوند و با حرص به کمد ته اتاقش اشاره کرد.

- آخرین در کمـد دیواری رو بـاز کن چنـد تـا شـــال زمستونی دارم که می‌تونی استفاده کنی.

نامردی نکردم و با یه چشـــم غره‌ی غلیظ ســـمت کمدش راه افتادم که اونم در رو محکم بست.

دری که گفته بود رو باز کردم و با دیدن چیزی که پیش روم بود دهنم از حیرت باز موند.

ما هم وضـع مالیمون خوب بود، شـاید هم سـطح هیربد اما هیچوقت این حجم لباس که واسه یه آدم باشه رو یه جا ندیده بودم.

دری که باز کردم دقیقا انگار در یه اتاق مخفی بود، عین یه بوتیک پر از لباس، این همه لباس رو می‌خواست چیکار کنه؟

- گلبرگ پیدا کردی سروانه منتظره؟

با شـــنیدن صـــدای هیربد و یادآوری اون افسرـــ پلیس که منتظر بود فکم رو بســـتم و ســـمت قســـمتی که شـــال گردن‌هاش آویزون بود رفتم.

با عجله یکیش رو که دقیقا شـبیه شـال مشـکی سـاده‌ی دخترونه بود برداشتم و سرم کردم.

نگاه کلی به اون اتاق شـیک با اون همه آینه و نورهای آبی انداختم و بیرون رفتم.

باید پالتوم رو می‌پوشـیدم تا بریم آگاهی و ببینم سرنوشـت دیگه چی برام رقم زده.

هیربد آماده با صورتی که شسته بود و دستمالی که جای زخمش رو فشار میداد کنار در ایستاده بود.

- عجله کن.

سری تکون دادم و از کنارش گذشتم و سمت پالتوم رفتم.

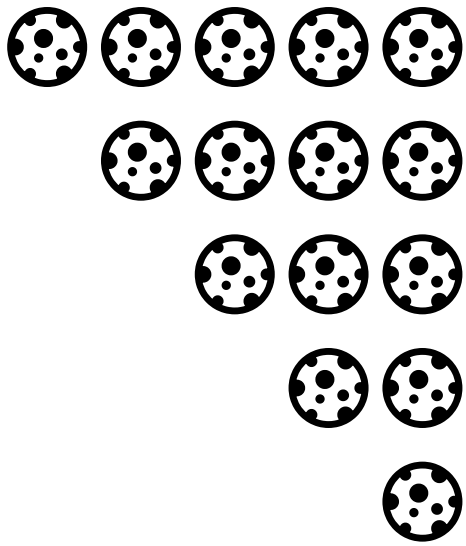

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۸۹

پالتوم رو برداشتم و بعد از پوشیدنش از خونه خارج شدم که هیربد هم از خونه بیرون اومد و در رو قفل کرد.

هنوز هم تعدادی از همســـایه‌ها تک و توک تو راهرو ایستاده بودن و با هم صحبت می‌کردن که با اخم غلیظ هیربد سکوت کردن.

خواستم بی توجه بهشون سمت آسانسور برم اما هیربد این نظر رو نداشت که ایستاد و با صدای رسا و محکمی گفت:

- همتون من‌و خوب می‌شناسین، خوشم نمیاد نقل دهن خاله خان باجی‌های این آپارتمان کوفتی بشم، پس از چیزی که دیدین و شنیدین اونجوری که دوست دارین برداشت نکنین و دهن به دهن نچرخونین آبرو چیزی نیست که تو دهن بچرخه.

پچ پچ ریزشون واقعاً روی اعصاب بود.

چطوری می‌تونستن به این راحتی قضاوت کنن؟

ولی انگار هیچکدوم جز اون مردی که هنوز با نیم‌تنه‌ی برهنه به چهار چوب باز یکی از درا تکیه داده بود جرات دهن باز کردن نداشتن.

- فقط پای مامور باز نشـده بود تو این سـاختمون که به لطف شما باز شد جناب رئوف، از دخترای رنگ و وارنگ رسیدی به بچه بلند کردن؟

رنگ صـورت هیربد سرخ شـد و خواسـت سـمت اون مرد حمله کنه که بی طاقت هر دو دسـتم رو روی شـقیقه‌هام گذاشتم و جیغ کشیدم:

- بسه هیربد، خسته شدم.

یه قدم مونده به اون مرد که حالا تکیه اش رو برداشـــته بود و آماده‌ی دفاع ایستاده بود متوقف شد و از لای فک قفل شـــده غرید و این غرش مثل زوزه‌ی یه گرگ زخمی تنم رو لرزوند.

- حسابمون باشه واسه بعد.

چرخید و با گرفتن مچ دستم منو داخل آسانسور که تو همون طبقه بود کشید، کلید همکف رو فشرد و زیر لب گفت:

- حرومزاده.

حق داشت ناراحت باشه به هرحال آبروش پیش همسایه ها زیر سوال رفته بود.

آبرویی که سال‌ها واسه جمع کردنش تلاش کرده بود و حالا با یه ندونم کاری یهو همش به باد رفته بود.

نفسم رو بیرون فرستادم و نگاهی به سرش انداختم.

هنوز هم داشت خون می‌اومد.

انصاف نبود بعد اون همه حمایت مثل چوب خشک وایستم و نگاه کنم.

از طرفی دلم براش سوخته بود که آهسته صداش زدم:

-هیربد؟

هنوز صـورتش سرخ بود و واسـه جواب دادن هیچ تلاشی نکرد، من خوب می‌دونســـتم که چه حالی داشـــت، هم روحی داغون بود هم جسمی.
نیم قدم بهش نزدیک شـدم که نیم‌نگاهی به صـورت پر از دلهره‌م انداخت و من آرومتر از قبل زمزمه کردم:

- باید بریم بیمارستان فکر کنم سرت شکسته.

بی حرف چند لحظه ای همونطور خیره ام بود که سرم رو پایین انداختم و از چشمی دیدم که به طرف آینه آسانسور چرخید و با دقت نگاهی به زخم روی سرش انداخت.

- چیز مهمی نیست خودش خوب میشه.

اصرار برای رفتن به بیمارستان رو جایز ندونستم و سکوت کردم.
این مرد انقـدرهـا هم برام مهم نبود کـه بخوام مجبورش کنم سرش رو به یه دکتر نشون بده.
هر چی کـه بود به خـاطر لطفی بود کـه بهم کرده نـه چیز دیگه.

به محض توقف آسـانسـور تو پارکینگ به طرف ماشـینش رفتیم.
با سوئیچ در ماشین رو باز کرد که روی صندلی کنار راننده نشستم.
خودش هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

به صندلی تکیه دادم و سکوت کردم.
ذهنم حســـابی آشـــفته بود و تا خود کلانتری یه کلمه هم چیزی نگفتم.

دم در کلانتری از ماشین پیاده شدیم و بعد از تحویل دادن گوشی ها راهرو رو طی کردیم تا به اتاق افسرـــ نگهبان برسیم.

پشت در اتاق که تابلوی افسر.نگهبان داشت ایستادم که هیربد در زد.

با شـنیدن بفرمایید مردی که داخل اتاق بود در رو باز کرد و کمی کنار کشید تا اول من وارد اتاق بشم.

- برو تو.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۹۰

با اســترس غیر قابل وصــفی پا به اتاق گذاشــتم و با قدم های لرزون به طرف صندلی های جلو میز رفتم.

موهام رو زیر شـــال فرســـتادم که هیربد هم پا به اتاق گذاشت.

درسته گفته بود نمی‌ذاره اتفاق بیوفته ولی من نمی‌تونستم با تکیه به همون حرف آروم بگیرم اگه موفق نشه چی؟

اگه من‌و بفرستن خونه‌ی حمید و پیروز بیاد سراغم وای...

نمی‌دونم چرا رعشه گرفته بودم.

اســترسی که تو این مدت تجربه کرده بودم انقدر زیاد بود کـه هر لحظـه حـالم بـدتر از قبـل بود. داشـــتم داغون میشدم.

- نمی‌شینی چرا؟

با شنیدن صدای هیربد نزدیک گوشم فکر و خیال رو پس زدم و روی صندلی نشستم.

خودش هم روی صـــندلی کناریم نشـــســـت که نگاهم به تابلوی کوچک روی میز افتاد.

روش نوشته شده بود سرگرد محمد شمس.

- بفرمایید من منتظرم دلیل اینجا بودنتون رو بشنوم.

من که عملا لال شـــده بودم و نمی‌تونســـتم حرف بزنم بنابراین هیربد صـفر تا صـد قضـیه رو گفت. منتها با این فرق که حرفی از اتفاق بودن رابطه ما نزده بود و گفته بود عاشـق هم بودیم و من مدت ها بوده می‌خواسـتم نامزدیم رو با پیروز بهم بزنم اما خانواده ام قبول نمی‌کردن.

تو تمام مدت زمانی که هیربد داشـت صـحبت می‌کرد سر پایین انداخته بودم و چیزی نمی‌گفتم ولی صداش و چیزی که پرسید انقدر شوکه کننده بود که ناخودآگاه به ساعت هیربد چنگ زدم.

حین نگاه کردن به برگه‌هاش گفت:

- جناب آقای بلورچی مدعی شـدن که شـما از سـادگی این دختر سواستفاده کردین و با این خانوم رابطه ای داشتین که منجر به از بین رفتن بکارتشون شده.

لب گزیدم. محکم، انقدر محکم که زخم سـیلی حمید سر باز کرد و دهنم مزه‌ی خون گرفت.
سرگرد نگاهش رو روی دسـتم که هنوز بند سـاعت هیربد بود چرخ داد و منتظر به صورت هیربد خیره شد.

سخت بود، این موقعیت و این آبرویی که ازمون رفته بود هیچوقت دیگه قرار نبود برگرده.
هیربد کلافه چنگی به موهاش زد و یه جمله گفت:

- زنم بود.

سرگرد ابرویی بالا انداخت، مخاطب قرارم داد و باعث شد سرم رو بالا بگیرم.

- شما حرفای آقای رئوف رو تائید می‌کنید؟

حس میکردم هیربد حسابی کم آورده که واسه قانع کردن سرگرد چیز بیشتری نگفت، خواستم به کمکش برم که بدون معطلی سر تکون دادم و جواب دادم:

- بله جناب سرگرد ما عاشق همدیگه ایم.

سرگرد خودکار تو دستش رو روی میز انداخت و با خونسردی گفت:

- شما می‌دونی که رابطه‌ی نامشروع حرامه و در قانون اسلامی جرم به حساب میاد؟

آب دهنم رو قورت دادم و من من کردم که هیربد به دادم رسید و با جدیت جواب داد:

- نامشـــوع نبوده جناب... من قبل از رابطه صـــیغه خوندم ... زوجتک نفسیـــ رو که دیگه همه بلدن بعدم ما مجبور شـدیم با هم رابطه داشـته باشـیم که خانواده اش نتونند مجبورش کنن با پسرعموش عقد کنه.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۹۱

سرگرد اســتغفرالله ای زمزمه کرد و سرش رو ســمت هیربد چرخوند.

- این چه حرفیه آقا؟ یعنی هرکسی ـ می‌خواســت با یکی ازدواج کنـه و خـانواده اش مخـالف بودن بـایـد بره سرخود دختر مردم رو برداره بیاره تو خونه اش؟

هیربد که مطمئن بودم خیلی بهم ریخته اســت خواســت جواب سرگرد رو بده که اجازه ندادم.

- کسی من‌و به روز نبرده تو خونه اش جناب سرگرد من با رضایت خودم همراهش شدم.

این بار لااله الا الله گفت و سرباز رو صـــدا زد که در اتاق باز شـد. سرباز با سرتراشـیده وارد اتاق شـد و احترام نظامی گذاشت که با حرص گفت:

- صدبار نگفتم بدون کلاه تو اداره نگرد؟

سرباز که مشـــخص بود خیلی ازش حســـاب می‌بره هول شـــده کلاهش رو از زیر بغلش برداشـــت و روی سرش گذاشت که سرگرد ادامه داد:

- برو بازداشـــتگاه بلورچی رو بردار بیار... اون پدر و پسری رو که یک ســاعت پیش آوردن اینجا میگم... حواســت رو جمع کن که فقط اون مرد میانســال رو بیاری.

سرباز چشـــمی گفت و با گذاشـــتن احترام نظامی از اتاق خارج شـد که دلشـوره گرفتم. من واقعا از روبرو شـدن با عمو می‌ترسیدم.

سرانگشـــت‌هام یخ زده بود و بدون اینکه به آینه نگاه کنم مطمئن بودم که رنگم خیلی پریده.

نفسم داشت از اضطراب زیاد بند می‌اومد.

دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم و پالتوم رو از تنم فاصله دادم که هیربد گفت:

- خوبی؟

دهانم رو باز و بسته کردم تا چیزی بگم اما نتونستم و فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم. انگار حرفم رو باور نکرد که خم شد و نزدیک گوشم لب زد:

- می‌خوای بریم بیرون یکم هوا بخوری؟

واسه نفس کشیدن یکم هوا سرفه زدم و به سختی جواب دادم:

- نمی‌خواد چیزی نیست.

جوابم قانعش نکرد که پوف کلافه ای کشید و غر زد:

- نمی‌دونم کجا چه غلطی کردم که خدا تو رو گذاشت تو زندگیم... انگار با یه دختر بچه سه ساله طرفم.

اگه حالم خوب بود حرفاش رو بی‌جواب نمی‌ذاشتم اما الان نمی‌شد.

صدای باز شدن در همزمان شد با فروریختن چیزی توی دلم.

- متهم رو آوردم جناب سرگرد.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۹۲

از جام بلند شـدم و با عجله صـندلیم رو کاملا به صـندلی هیربد چسبوندم که ترسم رو فهمید و کمی نزدیکم شد.

- نترس اینجا نمی‌تونه هیچ غلطی بکنه.

نگاهش کردم و خیره تو چشـــم‌هـای خوشرنگی کـه پر از رگه‌های خون بود لب زدم،با تمام عجزم، با تمام ناتوانیم.

- هیربد من‌و از اینجا ببر من می‌ترسم.

نگاهش رنگ ترحم گرفت، بایدم دلش برام می‌ســـوخت، چه بد بود که من انقدر بی کس و کار بودم و همون معدود افراد زندگیم هم به خونم تشنه بودن.

- من اینجام نترس

- بیارش تو اتاق.

صـدای سرگرد باعث شـد چشـم ببندم و سـعی کردم نفس های عمیق بکشــم که با پیچیدن صــدای عمو تو اتاق از جا پریدم:

- مردک بی‌ناموس... صبر کن از این خراب شده خلاص شم دارم برات.

کناره های پالتوم رو فشـار دادم و توی خودم جمع شـدم که سرگرد گفت:

- تهدید نکن آقا، همینجوری هم مجرمی و اگه شاکیت رضــایت نده باید بری زندان و آب خنک نوش جان کنی.

هیربد نگاه جدی به سرتاپای عمو انداخت و با جذبه ای که مطمئن بودم همه ازش حســـاب می‌بردن رو به سرگرد گفت:

- می‌بینی سرگرد؟ از این آقا با این خوی حیوانی و وحشی کشتن یه دختر بعید نیست.

اونوقت شـما انتظار داشـتی من دختری که دوسـتش دارم رو زیر دست این جماعت ول کنم؟

عمو اینبار با پرخاش و همون دســـت‌هایی که تو بند دسـتبند بود سـمت هیربد خیز براشـت که سرباز با عجله بازوش رو گرفت و اجازه‌ی پیشروی نداد.

- توی ناموس دزد داری اینارو می‌گی مرتیکه آشــغال تو نون و نمک برادر من‌و خوردی دخترشـــو بلند می‌کنی حرومزاده؟

- حرف دهنت‌و بفهم، حرمت اون موی ســفیدتو دارم هیچی نمی‌گم

- نگه ندار بینم چیکار می‌خوای بکنی؟

سرگرد هم از مجادله بینشـــون خســـته شـــده بود که خودکارش رو برداشت و با تهش چند ضربه روی میز زد.

- بســـه دیگه تمومش کنین، آقای بلورچی اگه شـــاکی خصـوصی پرونده ات که آقای رئوف باشـه رضـایت بده که هیچی، اگه رضـــایت نده باید بری دادسرا تا اونجا قاضی پرونده ات رو بررسی کنه و حکم صـــادر کنه

- دادسرا چرا؟

- شـهر هرت نیسـت که با چماق و قمه بریزین خونه‌ی یکی و کتکش بزنین، فعلا به غیر از شـــاکی خصـــوصی

اقدام به قتلم تو پرونده ات ثبت شـــده پس بهتره دنبال یه وکیل خوب باشی.

عمو رنگش پرید و ترسیده لب زد:

- اقدام به قتل دیگه چیه، قتل کجا بود سرگرد؟

سرگرد که انگار روز خیلی خســته کننده‌ای رو پشــت سر گذاشـته بود با تشرـجواب داد و من با تموم ترسـم فقط کمی قلبم آروم گرفت.

- مامورم با چشـم خودش دیده با قمه رفتی سـمت این دختر تا جونشـــو بگیری، از تهدیدای تو و اون دو تا پسرت هم نگم

از همین الان تا هر وقت دیگه خون از دماغ این دختر و این مرد بیاد مقصرـــش تویی پس فک و فامیلت و دورش نبینم گذشت دوره قتل های ناموسی به سلابه میکشمت فهمیدی؟

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۹۳

- فهمیدم سرگرد.

وا رفته روی صندلی نشستم که سرگرد با صدای رسایی گفت:

- چیکار می‌کنی رضایت می‌گیری؟

دلش رو نداشتم سر بچرخونم و چهره‌ی عمو رو ببینم اما با همه وجود دلم می‌خواست عذرخواهی کنه و رضایت بگیره.

با وجود اتفاقاتی که افتاده بود هنوز هم دوستشون داشتم.

اونا خانواده‌م بودن و نمی‌خواستم به خاطر اشتباه من درگیر این مشکلات بشن، عمو تازه پدربزرگ شده بود و نمی‌خواستم با زندانی شدنش نفرین دخترش و زن عمو رو به جون بخرم.

- من خطایی نکردم که از این بی‌شرف بخوام من رو ببخشه و رضایت بده... بفرستینم دادسرا... نهایت قاضی بتونه واسم شش ماه حبس بیره... بعدش که آزاد میشم اونوقته که به حسابش می‌رسم.

هیربد پوزخندی زد و با جمله‌ش عمو جری تر شد.

- یه ساعت تو گوش خر یاسین خوندی سرگرد

- دمار از روزگارت درمیارم حرومزاده.

من مات بودم، مات اتفاقایی که داشت میوفتاد و از نظرم محال ممکن بود.
اما هیربد انگار بدجوری بهش برخورد که با ضرب از روی صندلی بلند شد و صداش بالا رفت.

- من به هیچ وجه به این وحشی رضایت نمیدم.

سرگرد با کلافگی لاالله الا الله رو زمزمه کرد و با تشر گفت:

- پس چی رو گفتی فهمیدی بلورچی باز که داری تهدید می‌کنی

" دیگه صبر نکرد عمو جواب بده، رو به سرباز ادامه داد" ببرش بازداشتگاه.

سرباز پا به هم کوبید و خواست عمو رو از اتاق بیرون ببره که عمو از جاش تکون نخورد و لحظه آخر قبل از اینکه از اتاق خارج بشه فریاد زد.

- خیلی بی چشـــم و رویی گلبرگ... بـابـات رو تخـت بیمارســـتان داره با مرگ دســـت و پنجه نرم می‌کنه اونوقت تو نشـسـتی کنار قاتلش و پشـتش درمیای؟ لعنت به اون روز نحسیـــ که تو افتادی تو دامن این خانواده لعنت بهت دختره‌ی هرزه.

از اتـاق کـه خـارج شـــدن، فقط یـه چیز تو مغزم چرخ می‌خورد، نه بد و بیراهاش نه مزخرفات دیگه‌ش، همه‌ی فکرم درگیر حمید بود.

اگه به خاطر اشـــتباه احمقانه‌ی من بلایی سرش میومد چی؟

اصلا می‌تونستم خودم رو ببخشم؟

می‌تونستم سرم رو بالا بگیرم.

معده‌م تیر کشـــید که کمی خم شـــدم و دســـتام رو روی شکمم گذاشتم.

درد لعنتیش هر لحظه داشت بیشتر می‌شد و طاقت فرسا شده بود.
چند وقت بود که هیچی نخورده بودم؟

هیربد حالم رو که دید نگاهی به سرگرد انداخت و گفت:

- خانمم حالش خوب نیست سرگرد ما باید بریم.

سرگرد که از چهره اش مشـخص بود قصـد مخالفت داره دهن باز کرد چیزی بگه که هیربد کمی نزدیکش شـــد و چیزایی رو زمزمه کرد.

نمی‌دونم تو اون چند لحظه چی به سرگرد گفت که سرگرد اجازه رفتنمون رو صادر کرد.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۹۴

از اتاق که خارج شـــدیم با خودم حدس زدم شـــاید هیربد آشنایی داشته یا پولی چیزی داده که قبول کرد بریم.

با تحویل گرفتن گوشی ها از کلانتری خارج شـدیم و سـوار ماشـین شـدیم. هوا خیلی سرد بود و برف آهسـته می‌بارید. برفی که اگه تا صـبح بی‌وقفه می‌بارید شـهر رو سـپیدپوش می‌کرد.

دیگه مثل بچگی هام برای بارش برف ذوق نداشـــتم. همه فکرم پیش حمید و وضعیتش بود. اگه بلایی سرش می‌اومد نمیتونستم خودم رو ببخشم.

هیربد ماشین رو به راه انداخت که سرم رو به شیشه تکیه دادم. کاش می‌تونســـتم برم بیمارســـتان حمید رو ببینم. از حرف های پدرام فهمیده بودم تو بیمارستان نزدیک خونه بستری شده.

- چرا داری میلرزی؟

نگاه از خیابون گرفتم و به طرف هیربد سرگردوندم.

- سردمه.

نیم نگاهی به درجه بخاری ماشـــین انداخت و درحالی که راهنما می‌زد گفت:

- ماشین که خیلی گرمه لابد فشارت افتاده.

با توقف ماشــین نگاه متعجبی به اطراف انداختم و زمزمه کردم:

- وایسادیم چرا؟

کمربند ایمنی رو باز کرد و درحالی که از ماشین پیاده می‌شد جواب داد:

- بشــین تو ماشــین میرم از اون ســوپرمارکت شــکلات بگیرم رنگت پریده... حال و حوصـــله ندارم غش و ضعف کنی بمونی رو دستم.

از این همه بی‌رحمیش حرصــم گرفته بود. اخم ظریفی بین ابروهام نشوندم.

- شکلات نمیخوام نگرانمم نباش غشی نیستم.

پوزخندی زد.

- نگران تو نیستم نگران اعصاب خودمم.

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم در رو بست که زیر لب فحشـــش دادم. دیگه داشـــت با این رفتارهاش عصـــبیم می‌کرد. نفســـم رو فوت کردم و نگاهی به خیابون خلوت انداختم.

مطمئن بودم اگه از هیربد بخوام من رو به دیدن پدرم ببره قطعا مخالفت می‌کنه بنابراین فکری به سرم زد که باعث شد در ماشین رو باز کنم و پیاده بشم.

نگاهی به پیاده رو انداختم و به داخل ســـوپرمارکت گردن کشـیدم. هیربد مشـغول حسـاب کردن بود و توجهش به ماشـــین و من نبود. خیالم که راحت شـــد به قدم هام سرعت بخشیدم و به طرف انتهای خیابون دویدم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۹۵

"هیربد"
کیسه‌ی شکلات‌ها رو توی دستم جابه جا کردم و بعد از تشکر کوتاهی از سوپرمارکت خارج شدم.

کارت بانکیم رو که توی جیبم گذاشتم توجهم به گوشیم جلب شد، پیغامی که از طرف آراد اومده بود رو باز کردم و با همون اخم‌های توی هم به طرف ماشین راه افتادم.

«داداش بی‌بی یه کمی ناخوش احوال بود داروهاشو خورد خوابید گفتم زنگ نزنی زابراه بشه»

بدون نگاه کردن به ماشین حین تایپ کردن پشت فرمون جا گرفتم.

«چی شده؟»

گوشی رو روی پام گذاشـــتم و سرم رو به طرف جایی که گلبرگ نشسته بود چرخوندم تا شکلات ها رو بهش بدم اما نبود.

نگاه متعجبم رو توی ماشین گردوندم. احتمال دادم شاید رفته عقب بخوابه. تنم رو چرخوندم اما خبری ازش نبود.

کیســـه رو روی صـــندلی خالی کناری انداختم و در رو باز کردم.
پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم اما نبود.

با فکر به اینکه شـاید واسـه خرید چیزی از ماشـین بیرون رفته کمی آروم گرفتم ولی خیلی زود به خاطر آوردم که گلبرگ اصـــلا کیفی همراهش نبود که بخواد پول داشـــته باشه.

حالا دیگه تعجب رنگ باخت و نگرانی عرض اندام کرد.

کجا رفته بود این دختره‌ی خیره سر؟

مطمئن بودم کسی‌ـــ به زور نبرده بودش و خودش رفته چون عموش و پسرعموش که تو بازداشتگاه بودن و پدرش و پیروز هم که تو بیمارستان بودن.

با حرص ضربه محکمی روی کاپوت ماشین کوبیدم.

دختره بی فکر معلوم نبود تنها وقتی جونش تو خطر بود کجا رفته.

لعنتی نه تلفنی داشت و نه هیچ راه ارتباطی. هیچ شناختی هم ازش نداشـتم که بتونم حدس بزنم کجا رفته تا پیداش کنم.

با اعصاب خراب پشت فرمون نشستم، بهتر بود چند دقیقه صبر کنم شاید بیاد.

نگاهم رو بیرون چرخ دادم، از بین تعداد زیاد آدمایی که در حال عبور و مرور بودن گذشتم و به صدای سرسام‌آور بوق ماشینا توی این ترافیک مزخرف این ساعت روز گوش کردم.

همه چی دست به دست هم داده بود تا من مزخرف ترین روزهای عمرم رو بگذرونم.

نگاهم رو از دختر بچه‌ی کوچیکی که به همراه مادرش از کنار ماشین گذشت گرفتم و حین نگاه کردن به یه سمت دیگه واسه پیدا کردن گلبرگ زیر لب غریدم:

- لعنت به من‌و زندگی پر از کثافتم.

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۹۶

پوفی کشـــیدم چنگی به موهام زدم. با اون حالش، وقتی تنش کوفته‌ی کتک بود و ضـــعف و بیحالی که قطعا از همون شــب باقی مونده بود کجای این شــهر رفته بود که در امان باشه؟

با فکر کردن به اتفاقاتی که خودش بهتر از من می‌دونســت چی به روزش میاره و اهمیتی بهش نداده بود بیشتر عصبی شـــدم، انقدر که یه گور بابا حواله‌ش کردم و خواســـتم

اســـتارت بزنم اما یه چیزی مانع میشـــد. یه چیزی که من لعنتی رو منع میکرد از بیخیال شدن.

از طرفی دلم می‌خواســـت دنبالش بگردم و پیداش کنم اما از طرف دیگه یه صـــدایی تو سرم می‌گفت وقتی خودش با پای خودش رفته برای چی دنبالش باشم.

مگه اصلا چه صنمی باهام داشت؟

حتی اون رابطه هم به زور نبود و به خواست خودش بود. بس بود هرچقدر تو طول این چند روز ســـعی کرده بودم آرومش کنم.

لابد رفته بود پیش دوستاش.

بیخیالش شدم، من که ضامن نگهداری از اون نبودم.

باید خودش هم از خودش مراقبت می‌کرد و اینطوری ول نمی‌کرد بره.

قرار نبود تو روال زندگی من خللی ایجاد بشـــه. من مرد زندگیش نبودم که بخوام ازش مراقبت کنم.

احمقانه بود اما هر چقدر ســـعی می‌کردم خودم رو قانع کنم تا وجدانم آروم باشه نمی‌شد.

به هرحال منم توی وضـعیت بد روحی که داشـت مقصر بودم.

امیدوار بودم دست به کارِ اشتباه نزنه.

عصـــبی از این سردرگمی با دســـت چند باری روی فرمون کوبیدم و این فشار باعث شد سرم تیر بدی بکشه.

هنوز صدای اون چوب و شکستن سرم توی گوشم زنگ میزد و یه درد موذی تمام کاســـه‌ی سرم رو پرکرده بود و کنارهای بینیم به طرز وحشتناکی ذق‌ذق می‌کرد.

اینجوری نمی‌شـــد. بایـد یـه فکری بـه حـالش می‌کردم، مشخص بود که این داستان سر درازی داره و واسه مقابله باهاش نباید ضعیف میشدم.

گوشیم رو برداشتم و قبل از تماس پیغام آراد رو باز کردم.

«نه چیزی نیست فشارشه عادیه»

نفس راحتی کشـــیدم و انگشـــتم رو روی آیکون تماس لغزوندم.

خیلی زود جواب داد.

- جانم؟

بیحال از درد لب زدم:

- کجایی آراد؟

- دارم میرم مطب جونم؟

استارت زدم و حین حرکت کردن گفتم:

- میام پیشت.

کمی مکث کرد و نگران گفت:

- اتفاقی افتاده؟ مگه نباید شرکت باشی؟

از آینه نگاهی به عقب انداختم و دور برگردون رو دور زدم تا بتونم مسافت باقی مونده رو تو ترافیک کمتری بگذورنم.

- میام پیشت بعد میرم شرکت فعلا.

دیگه منتظر نشدم تا جواب بده و گوشی رو قطع کردم.

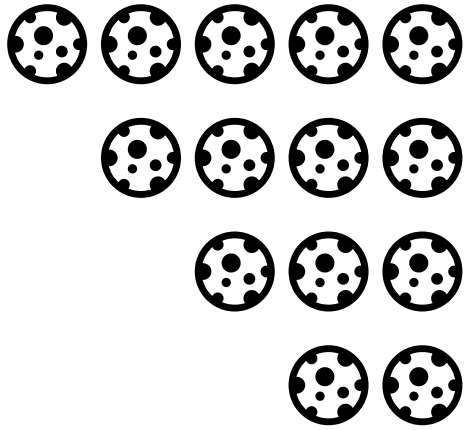

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۹۷

خمیازه ای کشـــیدم و رو به روی آینه‌ی قدی داخل اتاقم دکمه های سرآستین پیراهنم رو بستم.
حین تن کردن پالتوی شـــتری رنگم سرم رو تکونی دادم و نگاهی به چســـب و باندی که ســـمت چپ سرم بود انداختم.

با اینکه منتفر بودن از نشـسـتن زیر دسـت آراد ولی با این حال واسه زدن اون پنج تا بخیه مجبور شدم دندون روی جیگر بذارم و غرولند هاش رو به جون بخرم.

بعد از گرفتن عکس رادیولوژی و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه تونستم خودم و از دستش خلاص کنم و به خونه پناه بیارم.

چشم‌هام واسه یه لحظه خواب التماس می‌کردن و من فقط تونسته بودم یه ساعت بخوابم و این چرت پر از کابوس چیزی از سردردم کم نکرده بود.

نگاه آخر رو به تیپم انداختم و با اسپری کردن کمی عطر روی لباس هام از اتاق خارج شدم.

با تمام تلاشم واسه بیخیال بودن از نبودن اون دختری که با پا گذاشتم به خونه‌م زندگیم و عملا زیر و رو کرد باز به امید اینکه تماسی گرفته باشه نگاهی به گوشیم انداختم.

اما خبری نبود و انگار گلبرگ تصمیمش رو گرفته بود تا تنها به زندگیش برسه و حالا دیگه گناه از گردن من

برداشــته میشــد، من ازش خواســته بودم کنارم باشــه و حاضر بودم تا آخر عمرم ازش مواظبت کنم هر چند انگار اون مایل نبود.

ســالن رو طی کردم و از روی کنســول نزدیک در ســوئیچ ماشین رو برداشتم.

نیم بوت هـای چرم رو از جـاکفشی ــ بیرون کشـــیدم و دستگیره رو پایین کشیدم.

بعد از پوشـیدن کفش ها از خونه خارج شـدم. به محض فشر.دن دکمه‌ی آسـانسـور صـدای حامد افخم از پشـت سرم بلند شد و آنی خونم له نقزه‌ی جوشش رسید.

- به به جناب هیربد خان اهل حرمسراتون چطورن.

بی اهمیت به کنایه‌ی احمقانه‌ش نگاه چپی بهش انداختم و خونسرد گفتم:

- از قـدیم رســـم بوده فقط خواجـه‌هـا از اهـل حرم بپرسن، چطوری خواجه حامد؟

پوزخنـدی بـه چهره‌ی کبود از خشـــمش زدم و وارد آسانسوری که رسیده بود شدم، با همون لبخند تا بسته شدن در اتاقک به صورت کبودش نگاه کردم.

ســوار ماشــین شــدم و روشــنش کردم. از پارکینگ خارج شدم و به طرف شرکت به راه افتادم.

ســاعت از نه گذشــته بود و برف اندکی روی درخت های کنار خیابون نشسته بود.

ســـکوت فضـــا ماشـــین رو ســـمفونی مورد علاقه ام از موتسـارت شـکسـت که پام رو روی پدال گاز فشرـدم و با سرعت بیشتری روندم.

با رســیدن به شرکت ماشــین رو روبروی ســاختمون پارک کردم و پله ها رو بالا رفتم.

به محض ورودم به دفتر خانم قاسمی از پشت میز کارش بلند شد.

- سلام قربان.

حال و حوصله‌ی احوال‌پرسی نداشتم بنابراین تنها سرتکون دادم و یک راست به طرف اتاقم رفتم و گفتم:

- پرونده‌های مالی این ماه تا یه ساعت دیگه روی میزم باشه.

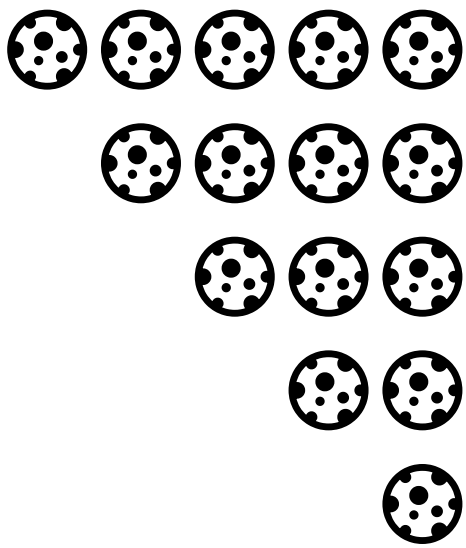

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۹۸

صدای چشم بلندش رو که شنیدم وارد اتاق شدم و در رو بستم تا راحت تر باشم.
روی صندلی نشستم و کاردکس رو باز کردم.

چند روزی بود که کارها روی هم تلنبار شـــده بود. اگه با همین وضعیت پیش می‌رفتم صدای سهامدارها درمی اومد و شاکی می‌شدند.
در صورتی که اون ها هم سرمایه شون رو از شرکت بیرون می‌کشیدند عملا ورشکسته بودیم.

برگه ای رو که باید امضا میشد امضا کردم.
برای تحویل گرفتن یه محموله دارو بود.
ذهنم پرکشـــید به مزایده ای که باخته بودیم. با باخت در اون مزایده شرکت متحمل ضرر و زیان و خســـارت زیادی شده بود.

شرکت کیا دارو چیزی به منحل شـــدنش نمونده بود اما من اهل پاپس کشیدن نبودم.
باید هر طور که امکان داشــت شرکت رو به موقعیت اول برمی‌گردوندم.
شـــده بود با چنگ و دندون حفظش کنم این کار رو می‌کردم.

در حال مطالعه برگه دیگه ای بودم که صـــدای جر و بحث از سالن به گوش رسید.
خواســتم از پشــت میز بلند شــم و ببینم چه اتفاق افتاده که در اتاق با ضرب باز شد و به دیوار کوبیده شد.

پیروز تو چارچوب در ایستاد و نفس زنان خیره ام شـد که خانم قاسمی از پشتش گردن کشید و ترسیده گفت:

- شرمنـده مهنـدس رئوف... بـه خـدا من خیلی تلاش کردم جلوش رو بگیرم اما انگار این آقا حرف آدمیزاد نمی‌فهمه.

پیروز نیم نگاهی به خانم قاســـمی انداخت و اخم غلیظی بین ابروهاش نشوند که خانم قاسمی قدمی عقب رفت.

- اشکالی نداره شما برو به کارت برس.

خانم قاسمی سر تکون داد و عقب تر رفت.

انگار اضطراب بهش اجازه نداد از اتاق بیرون بره و پشت میزش بشینه.

با خونسرـدی نگاهش کردم، ازم بعید بود اما ســـعی کردم لبخند بزنم تا خیالش راحت بشه.

- خانوم قاسمی مشکلی نیست لطفا در رو هم پشت سرتون ببندیدن.

نیم نگاهی به پیروز و بعد به من انداخت و از اتاق خارج شد.

پوشه‌ی آبی رنگ زیر دستم رو بستم و حین قلاب کردن انگشت‌هام خیره‌ی پیروز شدم.

- عرضت؟

فکش رو به هم سایید و مثلا خواست خشمش رو بهم نشون بده که لگدی به شکلات خوردی روی میز عسلی پیش روش زد و صداش شکستش توی اتاق طنین انداز شد.

عصبی دستم رو توی هوا تکون دادم و از لای فک سختش شده غریدم:

- هی چته تو سرتو انداختی پایین اومدی اینجا... اینجا کاروانسرا نیست که هر بی سر و پایی سر خر رو کج کنه و پاشه بیاد به عربده کشی... میدم سر به نیستت کنن پیروز حواست رو جمع کن با من چطوری رفتار می‌کنی.

پوزخندی زد و تفش رو روی زمین انداخت.

- تو می‌خوای بدی من‌و سر به نیست کنن لجن؟ تو که فقط بلدی دخترها رو بکشی ــ تو تختت کی مرد این گنده گوزیا شدی؟

از روی صندلی بلند شدم و چند قدم جلو رفتم. روبروش ایســـتادم و درحالی که تو چشـــم هاش خیره بودم جواب دادم.

- باز من حداقل عرضه ام شد این یه کار رو انجام بدم تو چی؟ چی بلدی به جز اراجیف و شـــاخ و شـــونه کشیدن الکی بچه؟

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁

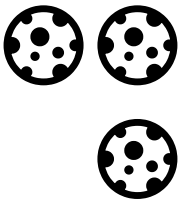

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۹۹

دستش رو بالا آورد و هلم داد که سکندری خوردم.

توقع داشـــتم همچین کاری کنه بنابراین محکم ایســـتاده بودم تا زمین نخورم.

- می‌کشـــمت هیربد رئوف... تو زندگی من‌و به لجن کشیدی... ناموسم‌و بی آبرو کردی... عموم رو سکته دادی و غیرت من‌و بازی گرفتی... می‌کشـــمت چون این تنها چیزیه که می‌خوام بلد باشم.

تهدیدهای تو خالیش حتی نتونســـته بود ذره ای ترس به دلم راه بده بنابراین پوزخند زدم تا بیشتر روی روانش خط بکشم.
قطعا اگه خبری از گلبرگ داشـــت خیلی زودتر از اینا لو میداد، پس باید امیدوار میشـــدم که گلبرگ کلا از همه بریده و قرار نیست یه عمر تحقیر رو به جون بخره.

دســـتم رو بلند کردم، با کف دســـت چند تا ضربه روی سینه‌ش کوبیدم و شمرده گفتم:

- دســـت از خیـالبـافی بردار پیروز... تو آدم این کـارا نیســـتی... بچســـب به زندگیت و فکر کن نه خوانی اومده و نه خوانی رفته.

دستم رو با خشم پس زد.

- توی بی غیرت آبروی ناموسم و بردی متجاوز آشغال.

دیگه این واژه داشت با روانم بازی می‌کرد، انقدر که کنترل زبونم رو از دست دادم و گفتم چیزی رو که نباید می‌گفتم:

-تجاوز؟ هه... اون نامزدت که داری واســـش جر میدی خودتو با خواســـت خودش اومد توی تختم، صـــدای ناله‌هاش از درد نبود از لذت بود

- خفه‌شو آشغال.

یقه‌ی پیراهنم رو چنگ زد و با پیشونی به صورتم کوبید.

حرکتش غیر منتظره تر از چیزی بود که بتونم جلوش رو بگیرم، شـــایدم خودم رو لایق این ضربه می‌دونســـتم اما واســـه خالی نموندن عرصـــه پام رو بلند کردم و با زانو بین دو تا پاش کوبیدم که با درد رهام کرد و روی زمین افتاد.

خیره بهش و اون فحش‌های رکیکی که زیر لب میداد دستم رو زیر بینیم کشـــیدم و وقتی خیالم راحت شـــد که از خونریزی خبری نیست بالا سرش ایستادم.

- بهت هشـــدار داده بودم که دور و بر من و زندگیم پیدات نشه، حالا که جدیش نگرفتی مجبورم یه جور دیگه حالیت کنم بازی کردن با دم شـــیر چه عواقبی داره.

زیر لب چیزی رو زمزمه کرد که اهمیتی ندادم. ســـمت در رفتم و بازش کردم.

- خانم قاسمی بگو جهانگیری بیاد کارش دارم.

خانم قاسمی تند سری تکون داد و دویید.

پیروز هنوز هم پخش زمین بود و از درد بـه خودش می‌پیچید اما همچنان اون فک لعنتیش می‌جنبید و داشت من‌و تا مرز سکته پیش می‌برد.

- آدم صدا می‌کنی من‌و بزنن؟

باشـــه بزن اشـــکالی نداره مرگ که نیســـت، فوقش دو تا شـکســتگیه که خوب میشـه اون موقع باز برمی‌گردم و تا سر گلبرگ و نبرم و خونت رو نریزم آروم نمی‌گیرم.

لگد محکمی به ســـاق پاش کوبیدم که جهانگیری روبروم ایستاد.

با هیکل درشــتی که داشــت دوبرابر من بود چه برســه به پیروز پیزوری.

- امری هست من در خدمتم آقا؟

سری براش تکون دادم و درحالی که از روی عمد بلند صحبت می‌کردم تا پیروز بشنوه جواب دادم.

- این عنتر رو می‌بری از خجالتش در میای یه درس حسابی با مشت و لگد بهش بده که بفهمه گوه زیادی خوردن تاوان داره

- چشم آقا.

جهانگیری خواست از کنارم عبور کنه که آهسته صداش زدم.

- یه جوری بزن زنده بمونه... خرج دیه هم نندار گردنمون.

سرتکون داد و خیلی محکم گفت:

- خیالتون راحت قربان.

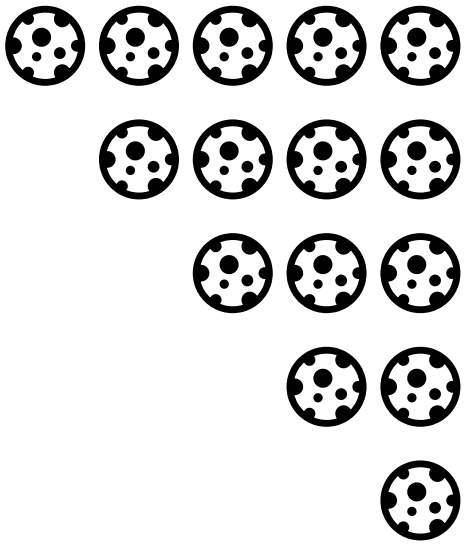

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۰۰

کنار اون موجود ترحم برانگیز که با یه ضربه به این حال افتاده بود ایستاد و از جا بلندش کرد.
پیروز می‌خواســـت مقـاومـت کنـه امـا در برابر هیکـل جهانگیری هیچی نبود.
با یه حرکت بلندش کرد که داد و فریادش هوا رفت.

- به غلط کردن مي‌ندازمت هیربد... کاری می‌کنم جنازه ات هم قابل تشـــخیص نباشـــه، یه جوری که انگار هیچوقت نبودی.

جهانگیری دهنش رو گرفت و از اتاق کشـوندش بیرون که نفسم رو بیرون فرستادم.
به طرف میز برگشتم و دست‌هام رو روش گذاشتم.

حالم بد بود، اعصابم خراب بود، اصلا کاری به دردهای جسمی نداشتم، این درد وجدانم بود که داشت من رو از تو مثل خوره می‌خورد.

جوری گند زده بودم به زندگیم که امکان نداشت بتونم به راحتی درستش کنم.
ترکش های این انفجار تا سال‌ها تو زندگیم باقی میموند و هیچ وقت کامل پاک نمی‌شد.

کمی خم شدم و با صدای بلندی خانم قاسمی رو صدا زدم. انگار منتظر بود که صدای قدم هاش نزدیک شد و خیلی زود اعلام حضور کرد.

- بفرمایید آقا.

پلک هام رو روی هم فشردم.
اثر مسکن ها خیلی زود از بین رفته بود و سرم تیر می‌کشید.

- امروز جلسه‌ی مهمی داریم؟

- نه قربان یکی دو تا جلســـه آقای بلورچی داشـــتن که چون نیومـدن کنســـــل کردم، فقط آخر وقـت یـه هماهنگی با بازاریابمون باید انجام بدین که شـــخصـــا باید حضور داشته باشین.

سری به تایید تکون دادم و حین اشاره به در اتاق گفتم.

- باشـــه متوجه شـــدم در اتاق رو ببند هیچکس رو هم راه نده

- چشم.

در اتاق رو بســـت که کمر صـــاف کردم و روی صـــندلی نشستم.

تن خسته ام رو به پشتی صندلی تکیه دادم و سرم رو بالا گرفتم.
بدترین اتفاقات پشت سر هم رخ داده بود و هضم کردنشون کار سختی بود.

مزایده شکست خورده شرکت و از همه مهم تر بلایی که سر گلبرگ اومده بود داشت نابودم می‌کرد.
داشتم با زندگیم چیکار می‌کردم؟

وقت این بود که از جا بلند بشم و همه چی رو به روال سابق برگردونم.
باید به خودم استراحت کوتاهی می‌دادم و بعد با قدرت همه چی رو درست می‌کردم.

تنها دلخوشیم این بود که دست پیروز به گلبرگ نرسیده و هرجایی که بود جاش امن بود، شایدم تا حالا برگشته بود خونه و تو لابی منتظرم بود.

بدم نمی‌اومد کمی انتظار بکشـــه تا دیگه همچین غلطایی نکنه با همین فکر چشـــمم رو بســـتم و ســـعی کردم کمی استراحت کنم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۰۱

تا عصر_تمام کارهای شرکت رو انجام دادم و بعد از تموم شدن کارم به طرف خونه راه افتادم.

انقدر از نظر جسمی و روحی خسته بودم که حس می‌کردم باید تنم رو مهمون یه شـــوک بزرگ کنم تا بتونم باز به روال قبلی زندگیم برگردم.

اصـــلا حس می‌کردم این چند روز زندگیم دقیقا از قعر جهنم نوشته شده و تمامش یه کابوس مرگبار بوده.

جسمم نیاز داشت به سر حال شدن و جنگ با هورمونای مردونه‌م تا یه نعشه‌ی شیرین بشم و خودم رو به فراموشی بسپرم.

تصـمیم داشـتم حسـابی از خودم پذیرایی کنم تا از یاد ببرم تک و توک زخم‌هایی که به شـدت می‌سـوخت و توی تن و بدنم رد انداخته بود. پس سر راه از رسـتورانی که همیشـه برام غذا می‌آورد برای شـــام غذا گرفتم. اولین گام این بود. سیر شدن معده‌ای که دقیقا سه روز بود جز آب و مسکن هیچی واردش نشده بود.

به محض پارک کردن ماشـــین تو پارکینگ بگ غذا رو برداشتم و درها رو قفل کردم.

از کنار احمد آقا که لابی من ساختمون بود رد شدم.

متعجب از اینکه دقیقا این ســـاعت توی پارکینگ چیکار می‌کنه دکمه‌ی آسانسور رو زدم که صدام زد.

خوب مشـــخص شـــد اینجا چیکار می‌کرد اونم دقیقا کنار جای پارک ماشـــین من. قصـــدش فرو کردن دماغ بزرگش توی زندگی من بود.

بی حوصله سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

- بگو احمد آقا.

لبخند یک طرفه ای زد و اشـــاره کرد نزدیک برم. نگاهی به نشانگر آسانسور انداختم.

هنوز خیلی مونده بود به پارکینگ برسـه پس به با یه قدم بلند جلو رفتم و روبروش ایستادم که گفت:

- خوب هستی مهندس؟

- خوبم متشکر کاری داشتی با من؟

- بله مهندس.

مکث کوتاهی کرد. گردن کشـید و از پشـت سرم نگاهی به داخل پارکینگ انداخت.

وقتی مطمئن شـــد کسی ـــ نیســـت سرش رو جلو آورد و آهسته ادامه داد:

- والا چند روز پیش صـبح زود یه دختر خانمی با سر و وضع آشفته از آسانسور اومد بیرون و بعدم هراسون از ساختمون خارج شد، من نمی‌دونستم مهمان کدوم

واحد بوده... خانم گیلانی بهم گفت مثل این که از واحد شما اومده بیرون.

اخمام تو هم شد و با جدیت نگاهش کردم.

- خوب؟

لب گزید و محتاط تر به یاوه گوییش ادامه داد، احتیاط می‌کرد چون می‌دونست نباید با من در بیوفته و الان قطعا نماینده مالکین شده بود.

- شرمنده که این رو می‌گم اما یکم بیشـــتر رعایت کنید، درگیری و دعوای صبحم داستان شده، نه که ساکنان اینجا همه آدم های محترمی هســـتند زشـــته از این اتفاقات پیش بیاد، واســـه وجهه ســـاختمون و اهالی خوب نیست.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با کف دســـتم چند بار محکم روی کتفش کوبیدم:

- من اینجا مالکم احمد آقا نه مثل بیشـــتر اهالی برج مســتاجر بعدم زندگی شــخصی_ من به هیچکس جز خودم ربطی نداره... اگه یک بار دیگه کسی تو زندگیم سرک بکشـــه انقدر محترمانه برخورد نمی‌کنم پس حواستون رو جمع کنید.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۰۲

ضربه‌ی آخر رو کمی آهســـته تر زدم و بی‌توجه به صـــدا زدنش‌هاش به طرف آسانسور رفتم.

وارد اتاقک فلزی شـــدم و کلید طبقه رو زدم که صـــدای بلندش قبل از بسته شدن کامل در به گوش رسید.

- من منظوری نداشتم آقا از من دلخور نشید.

پوزخندی زدم و زیر لب مردکی زمزمه کردم.

از اول هم متوجه شـده بودم آدم فضـولیه، باید زودتر از این هـا توجیه اش می‌کردم کـه سرش بـه کار خودش گرم باشه.

با توقف آسـانسـور پشـت در واحد ایسـتادم و کلیدم رو از جیب پالتو بیرون کشیدم.

در رو باز کردم و با وارد شـــدن به آپارتمان نگاهم خیره خون خشک شده‌ی روی پارکتا شد.

صورتم جمع شد و معدم به هم پیچید، صبح که واسه استراحت اومدم انقدر خسته و خواب آلود بودم که یادم رفت بگم بهجت خانوم بیاد و اینجاها رو تمیز کنه.

کلافه از این حواس پرتی و اینکه احتمالا خودم باید این گند کاری رو تمیز می‌کردم نگاهی به سالن انداختم. از همینجا هم می‌تونستم گیره‌ی مشکی رنگ موهای گلبرگ رو روی میز عسلی کنار همون مبلی که خوابیده بود تشخیص بدم.

جلو رفتم و از روی میز برداشتم. گلبرگ الان کجا بود؟ پولی همراهش داشت؟ جایی داشت که این شب سرد و بگذرونه؟
دختره‌ی احمق، چرا باید خودش رو گرفتار می‌کرد، حتی احتمال اینکه من باز لمسش کنم زیر صفر بود پس چرا ترسید و خودش رو اسیر کرد؟

همه این سوال ها باعث شد عصبی تر از چیزی که بودم بشم و فریاد بلندی کشیدم.

اون گیره سر و با خشم به گوشه ای پرت کردم و کلافه به موهام چنگ زدم.
حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که هم خوابی با یه دختر بتونه این همه بلا سر زندگی من و اون بیاره.

کلافه تو سالن قدم زدم و پنجه هام رو بیشتر و محکم تر بین موهام فرو کردم.
اومده بودم خونه تا کمی آرامش بگیرم باورم نمیشـــد به همین راحتی آرامش واسم حروم شده بود.

عصبی لگدی به پایه‌ی مبل کوبیدم و با خودخوری زمزمه کردم:

- اصــلا به جهنم که رفت من زورم رو زدم همه چی رو درست کنم خودش نخواست.

خودم حرفم رو تائید کردم، حق با من بود من همه‌ی تلاشم رو کرده بودم.

من وقتی می‌تونســـتم مخفی کنم، وقتی می‌تونســـتم خیلی راحت بگم چیزی یادم نمیاد دقیقا خودمو وسط این ماجرا پرت کرده بودم تا یه عاطفه‌ی دیگه زندگیش نابود نشـــه اما انگار گلبرگ هم عاطفه بود که دســـت کمک من رو رد کرد و حالا دیگه من باید به زندگیم برمی‌گشتم.

می‌خواســتم فراموش کنم، می‌خواســتم اون رابطه‌ی لعنتی که لذتش رو هنوز حس می‌کردم از یادم بره.

من توی زندگیم رابطه‌های زیادی داشتم اما لمس تن اون دختر با اینکه مســـت بودم و خراب، چیزی نبود که بتونم فراموش کنم من نیاز داشتم به یه محرک.

شــاید تصــمیمم عجولانه بود اما انقدر درمانده و داغون بودم که بدون فکر تلفن رو از تو جیبم بیرون کشـــیدم و سینا رو گرفتم.

هر کدوم از بوق‌های ممتدی که توی گوشـــم نواخته میشـد حس پشـیمونیم از این تماس رو بیشـتر می‌کرد، اما

صـدای سرحال سـینا که تو گوشـم پیچید عذاب وجدان توسـط هورمونای مردونه‌ای که زیادی فعال بود پس زده شد.

- جانم هیربد؟

با دســـت آزادم ته ریشـــم رو لمس کردم و روی کاناپه نشستم و به پشتیش تکیه زدم.

- زنگ زدم یه کاری انجام بدی.

خنده مســـتانه ای سرداد و بعد از چند لحظه با لحن شیطنت آمیز گفت:

- همون کار همیشگیه دیگه تو فقط بگو چی مدنظرته؟ چه شکلی باشه؟ سایز سینه و پرسینگ دار و اینا هم اگه چیز خاصی تو فکرته تعارف نکن؟

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۰۳

حال بهم زن ترین آدم اطرافم همین احمق بود. گوشی رو توی دستم فشردم و با لحن آرومی غریدم:

- چرت و پرت نگو سینا چِتی یا مستی؟

بینی بالا کشید و جواب داد:

- مست مست داداش، جنسشم اعلاست درصد بالا بگم دختره برات بیاره شبتون کامل باشه؟

- زر نزن همون یه دفعه واســـه هفت پشـــتم کافیه تو فقط یکی رو بفرست خونه بگو زود بیاد.

قهقهه زد و من صـــورتم از شـــنیدن ســـکســـه‌ی از روی مستیش جمع شد.

- ای به روی چشم فقط نگفتی چطوری باشه؟

تو انگار زیادی زده بالا ریزه میزه به دردت نمی‌خوره می‌زنی جرواجرش می‌کنی یه گولاخ بفرستم؟

پوف کلافه ای کشیدم و پیشونیم رو لمس کردم.

- کم گوه بزن به اعصـــاب من، یه تخم ســـگ ســـالم بفرست فقط مریض نباشه، دیگه ام گوه نخور قطع کن.

جون کشـــداری گفت که زیر لب فحشی‌ـــ نثارش کردم و تماس رو قطع کردم.

نمی‌دونســتم چرا این مردک همیشــه خدا مســت و پاتیل بود ، کمتر وقتی تو حال طبیعی دیده بودمش.

جای این آدما تو زندگی من نبود اما چه کنم که یه وقتایی درد‌ای زندگیت انقدر بهت فشـار میارن که مجبور میشی‌ـ کارایی کنی که دوست نداری.

این دومین باری بود که از ســـینا می‌خواســـتم کسی‌ـــ رو بفرسته خونه. دفعه اول به خاطر گندی بود که تو معامله خورده بود و بعدم منجر به اون فاجعه شد.

حالا هم می‌خواســتم با کسی‌ـ باشــم که خاطره اون شــب سرخ لعنتی فراموش بشه.

من واسـه فراموش کردن اون چشـم های مظلوم لعنتی که انگار هنوزم خیره‌ی من هستن هر کاری می‌کردم.

گوشی رو روی کاناپه انداختم و از جا بلند شدم. به طرف آشپزخونه رفتم و بعد از انداختن نیم نگاهی به چهره ام تو آینه وارد آشپزخونه شدم.

باید یه کمی غذا می‌خوردم تا سر حال بشم.

انقدر گشــنه بودم که سرم گیج می‌رفت، بعد اون یه دوش می‌گرفتم و آماده بودم که بشم همون هیربد رئوف قبل.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۰۴

غذام رو که خوردم قبل از رفتن به حموم یه پرس دیگه واسه اون دختری که می‌اومد سفارش دادم.

باید اول غذا می‌خورد و بعد کاری رو که به خاطرش اومده بود انجام می‌داد.
از شرایط جایی که توش زندگی می‌کردن کم و بیش با خبر بودم.

سینا چند باری تو مستی سفره‌ی دلش رو باز کرده بود و گفته بود که تو چجور جایی می‌مونن.
از دهنش پریده بود که عفت نامی صاحب خونه‌ی جاییه که توش زندگی می‌کنن.

زنی که نه درست و حسابی شکمشون رو سیر می‌کرد و نه پول خوبی بهشون می‌داد، فقط و فقط براشون لباس های خوب و کیف و کفش مارک می‌خرید تا تو چشم باشن.

همه این کارا برای جذب مشتری بود، کی بود که ندونه.

آهی کشیدم و از جام پاشدم تا به یه دوش از شر این بوی خونی که بینیم رو پر کرده بود بشم.

. . . . . .

حوله رو روی موهام کشیدم و غذای دختره رو روی کانتر گذاشتم، خواستم واسه تن زدن تیشرت وارد اتاقم بشم که صدای زنگ باعث شد راهم رو سمت آیفون کج کنم.

با دیدن دختر پشت در خواستم دکمه باز شدن رو بزنم که چیزی به یاد آوردم. گوشی آیفون رو برداشتم و روی گوشم گذاشتم.

- حواست باشه اگه لابی من ازت پرسید کدوم طبقه میری چیزی نگی

- تو چه صدای جذابی داری، چشم.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و کمی خشن گفتم:

- اگه دهنت زیاد کار می‌کنه بزن به چاک.

لب‌هاش رو نزدیک کشـــید و حین غنچه کردنشـــون با عشوه گفت:

- دهنم که زیاد کار می‌کنه برات خیالت راحت اما کم حرف می‌زنم نگران نباش

- پس بیا بالا.

سرش رو به معنای فهمیدن تکون داد که در رو باز کردم و گوشی رو سرجاش گذاشتم.

حوصله درگیری با اهالی برج رو نداشتم و حوصله اسباب کشی رو هم همینطور.

به طرف در ورودی رفتم و منتظر ایستادم. نگاهی از آینه روی کنسول به خودم انداختم و با دیدن موهای بهم ریخته ام دستی بینشون کشیدم.

مرتب تر که شد نگاه از آینه گرفتم و خواستم در رو باز کنم که چشمم به جوراب تدی دخرونه‌ی ناآشنای روی کنسول افتاد.

برش داشتم و مقابل صورتم نگهش داشتم. حدس زدم برای گلبرگ باشه، با دیدنش اعصابم متشنج شد.
خودش رفته بود و کلی چیز اینجا جا گذاشته بود.

لعنت به اون افسر پلیس که انقدر عجله کرد این دختر حتی نتوست کامل لباس تنش کنه. الان قطعا انگشت‌هاش یخ زده بود، امیدوار بودم سرما نخوره باشه، کم و بیش در جریان سرماخورده‌گی های سختش بودم و حتی کارش به بستری شدن هم رسیده بود.

مشت آزادم رو روی رونم کوبیدم زیر لب غریدم:

- لعنتی.

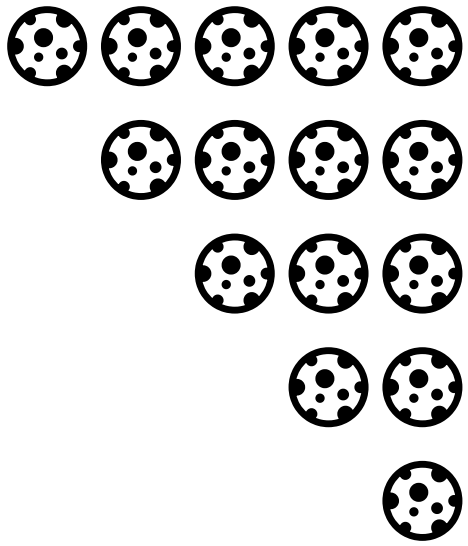

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۰۵

این دختر بودنش یه درد بود و نبودنش یه درد دیگه.

فکرم انقدر درگیرش بود که با همون جوراب مچاله شـــده تو دستم خشک شده بودم و بعد از چند لحظه تو همون حالت بودن صدای در من رو به خودم آورد.

جوراب رو تو مشـتم فشر.دم و روی کنسـول انداختم. در رو باز کردم که چشمم به دختر پشت در افتاد.

کجکی ایستاده بود و درحالی که کیفش رو روی شونه اش فیکس می‌کرد که نیوفته آدامس بادکنکیش رو می‌ترکوند.

کاملا خونسرد بود.

یه آن تصویر اون شب جلو چشمم نقش بست. اضطراب گلبرگ رو به وضوح به خاطر داشتم.

انقدر مضطرب بود که بیطاقت توی همین راهرو بوسیده بودمش و هنوز هم خوب به خاطر داشتم که از بی‌تجربگی چطور می‌لرزید و تو تک تک حرکاتش اضطراب و پریشونی بود.

- نمی‌خوای از جلو در بری کنار سکسی؟

با حرفی که زد نیم نگاهی بهش انداختم و اخم‌هام رو توی هم کشید.

- اول اون دمپایی ابری تو دهنت رو دربیار وارد اینجا شدی مثل آدم حرف بزن.

صورتش توی هم شد و از تو جیب کاپشن سفید توی تنش دستمال کاغذی رو بیرون کشید و آدامسش رو داخلش تف کرد.

- بیا این آدامس حرف زدنم رو دیگه نمی‌تونم کاری کنم من همینم.

از سر راه کنار کشیدم. از لحن لاتیش زیاد خوشم نمی‌اومد اما چاره ای نبود.

حوصله نداشتم صبر کنم سینا یکی دیگه رو بفرسته. خواست با کفش وارد خونه بشه که جلوش ایستادم.

- کفشات رو در بیار بعد بیا تو.

نگاهی به کفشـــاش و نگاهی به من انداخت و خم شـــد. درحالی که سعی می‌کرد کفشش رو از پا در بیاره با پوزخند گفت:

- ببینم نکنه نماز می‌خونی نمی‌خوای فرشـــات نجس بشه؟

پا به خونه گذاشـت که جلوش ایسـتادم. لزومی نداشـت جواب سـوالش رو که از سر مسـخره کردن پرسـیده بود بدم، اما نمی‌شـــدم ســـاکت بمونم تا فکر کنه می‌تونه هر زری رو بزنه.

- اینجایی تا فقط زیرم آه و ناله کنی، زر اضـــافی بزنی دهنتو پر خون می‌کنم و دیـه‌تو پرت می‌کنم جلوت پس فکر کن و دهن باز کن.

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۰۶

فکش رو به هم سایید که با کج خند به سالن اشاره کردم. پوفی کشـــید و با عشـــوه شـــالش رو از سر برداشـــت و با فرستادن بوسی به طرف سالن رفت.

دست‌هام رو تو جیب اسلش سبز رنگم فرو کردم و پشت سرش راه افتادم.

نمی‌دونم چرا و چه مرگم شـده بود اما حالا که اینجا بود و داشـــتم از پشـــت انحنای درشـــت اندامش رو می‌دیدم

پشیمون بودم، من هیچ حسی نداشتم که بخوام یه رابطه پر شور رو باهاش شروع کنم.

نمی‌دونم چم شده بود. فکرم درگیر بود یا چی اما یه چیزی مانع میشد.
نفسم رو فوت کردم و قبل از اینکه به طرف اتاق خواب بره صداش زدم.

- اول بیا آشپزخونه یه چیزی بخور.

با تعجب ابرو بالا انداخت و سردرگم نگاهم کرد. لبخندی زد و در حالی که کیف و شالش رو روی کاناپه می‌انداخت گفت:

- دوربین مخفیه؟

بعد هم با مسخره نگاهش رو معطوف به گوشه‌های سقف کرد.

- دوربین مخفی نیســـت، دوربین یکی از ســـایتای پورنه واســه چند تا راند خشـن باید جون داشـته باشی اول غذا بخور حوصله‌ی نعش کشی ندارم.

متعجب تر از قبل مانتوش رو در آورد.
حالا فقط یه تاپ تنگ صـــورتی تنش بود و شـــلوار جین یخی.

- سینا از خشونت نگفت

- واســـه تو چه فرقی می‌کنه خشـــونت در کنار لذت دیوونه کننده‌ای که من بهت میدم و البته پول.

نیشش باز شد.

- نه حله.

به طرف کانتر که پر از خوراکی و میوه بود قدم برداشـت و کنارش ایستاد.

نگاه طولانی به خوردنی های روی میز انداخت و زمزمه کرد:

- بیخیال بابا یعنی انقدر جنتلمنی تو؟

با جدیت سری تکون دادم که نگاه ازم گرفت و برشی از کیک روی کانتر رو برداشت.

گاز کوچکی به کیک زد و وقتی از مزه اش خوشـش اومد با اشتها بقیه اش رو هم خورد.

درست حدس زده بودم که گرسنه است.

مشغول خوردن بود که روی کاناپه نشستم و مشغول کار با گوشیم شدم.

هوای ســـالن کمی سرد تر از حد معمول بود و نیم تنه‌ی برهنه ام به گز گز افتاده بود اما اهمیتی نداشت.

- می‌گم یه سوال این اول بپرسم آقا خوشتیپه؟

گردنم رو سمتش چرخوندم.

- گفته بودی حرف نمی‌زنی؟

کمی از آب پرتقال نوشید و با لبخند گفت:

- فقط یه ســواله میگم شــب اینجام دیگه کارت تموم شد تو این هوا نندازیم بیرون؟

خیره نگاهش کردم. اندام خوبی داشت اما قدش کوتاه بود و چهره اش هم به لطف اون همه آرایشی_ که داشــت بد به نظر نمی‌رسید.
اما اینکه تا صبح کنارم روی تختم باشه نه امکان نداشت.

چرخیدم و حین صاف نشستن گفتم:

- ماشین می‌گیرم برات یخ نمی‌زنی.

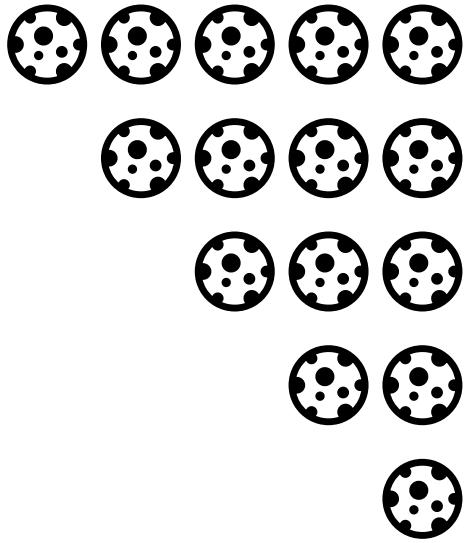

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۰۷

تکونی به گردنم دادم و انگشــتم رو روی نمایشــگر گوشی کشیدم که کسی دست‌هام رو از هم فاصله داد.

چشـم از صـفحه نمایشـگر گوشی گرفتم و به دختری که تقلا می‌کرد به کاناپه تکیه کنم خیره شـدم، موفق که شـد روی پاهام نشست.

صـورتش دقیقا جلو صـورتم بود و دسـت‌هاش رو دور گردنم پیچید، ناخن های بلند کاشـت شـده اش رو آروم روی عضـلات گردنم کشـید و اون حس خلسـه‌ی لعنتی سراغم اومد، اون شـب گلبرگم روی تنم ناخون کشـیده بود؟

ناخون‌هاش رو از گردنم تا روی سـینه‌ی سـفتم امتداد داد و من لب گزیدم، خوب کارش رو بلد بود و به آروم ترین نحو ممکن داشت کاری می‌کرد که تحریک بشم.

سرش رو زیر گوشـم کشـید و نم لب‌هاش رو به لاله‌ی گوشم مالید:

- تو واقعا جذابی اسمت چیه؟

"ســـکوت جوابم بهش بود و اون با عشـــوه ادامه داد" هوم.... نمی‌خوای وســـط رابطه صـــدات کنم، نمی‌خوای دیونه‌ی بشی وقتی التماست می‌کنم؟

تنم از زمزنه‌های سکسیش منقبض شد.
لعنتی لعنتی لعنتی.

دســتم رو که بی‌حرکت کنارم افتاده بود گرفت و روی رون پاهاش که از کنار بدنم آویزون بود قرار داد.

نمی‌دونم چرا خودم رو بهش ســپرده بودم تا اون همه چیز رو پیش ببره.

سرش رو جلو آورد، قبل از اینکه فرصـــت داشـــته باشـــه لب‌هام رو ببوســـه سر کج کردم و لب هاش رو به گردنم چسبوند.

آروم و طولانی بوسید که پلکام بسته شد.

تو خلسه داغ شهوت فرو رفته بودم که ناخودآگاه تصویر گلبرگ و بوسه‌ای که روی تتوی روی سینه‌م نشوند پشت پلکم نقش بست.

چشمام رو باز کردم اما گلبرگ نبود.

نفسم از یادآوریش بند اومد و تنم رو به آتیش کشید، اون بوسه واقعا تحریک آمیز بود.

به نفس نفس افتاده بودم، تیکه های پازل رابطه ام با گلبرگ پیش چشمم جون گرفت و دونه های درشت عرق روی پیشونیم خودنمایی کرد.

لعنتی اون صحنه ها، اون نوازشا و اون بوسه ها صدای برخورد تنمون، صدای ناله‌ی از روی شهوتش لعنتی ترین صحنه‌ی دنیا بود.

حتی یادآوریش من رو وارد جهنم کرده بود و لمس‌های دختری که دست‌هاش حالا دیگه کمر شلوارم رو رد کرده بود داشت من رو تبدیل به همون هیربد وحشی۔ تو رابطه تبدیل می‌کرد.

دسـت دختره رو با خشـم پس زدم که با عشـوه خنیدید و گفت:

- بیخیال بهت نمیاد انقدر بی‌تجربه باشی.

حق داشت اینجوری فکر کنه. انقدر ذهنم درگیر و آشفته بود که کنترل از دستم خارج شده بود.

تو تمام شـــبی که با گلبرگ گذرونده بودم من کنترل گر رابطه مون بودم و با تب تند نوازشـــش کرده بودم و ناز کشیده بودم اما حالا مثل یه مجسمه خشکم زده بود.

نفسـم رو بیرون فرسـتادم و رو به دختری که حتی اسـمش رو هم نمی‌دونستم جواب دادم:

- ذهنم درگیره نرو سر اصل مطلب کم کم پیش می‌ریم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۰۸

ابروهاش رو بالا داد و درحالی که دستش رو روی گونه ام گذاشته بود سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

- اشکالی نداره فکر مشغولیات رو هم از بین می‌برم آقا پسر فقط خرج داره قبول؟

سر تکون دادم که بیشتر خودش رو بهم چسبوند و لباش پذیرای استخوان گونه ام شد، چند بار بوسید و لیس آرومی زد که تنم منقبض شد.

بالاخره از خودم حرکتی نشون دادم و به پهلوهاش چنگ زدم، آه شهوت آلودش فضای سالن رو برداشت، بوسه خیسی روی لاله گوشم نشوند و من لبخند زدم.

کارش رو خوب بلد بود. برعکس گلبرگ بی‌تجربه. آخ امان از گلبرگ که وقتی نبودم فکرش دست از سرم برنمی‌داشت. دیوانه شده بودم که فکر اون شب سرخ از سرم بیرون نمی‌رفت.

- یکم همراهیم کن دیگه اینجوری خشک نباش درسته قراره پولش رو بگیرم ولی بدم نمیاد بهم خوش هم بگذره و منم لذت ببرم.

از حرکت لب های گوشتیش روی گردنم که مشخص بود ژل بهشـون تزریق کرده فکر گلبرگ از سرم پرید، تنم بی‌هوا گر گرفـت کـه شـــونـه هـاش رو گرفتم و روی کـانـاپـه خوابوندمش.

ســـنگینی تن خســـته ام رو روی بدنش رها کردم و ســـعی کردم همه‌ی حواســم فقط به دختری که اومده بود حالم رو خوب کنه باشه.

دندون‌هام رو باحرص توی کتفش فرو کردم و از لای فکی که داشت خورد میشد غریدم:

- از اینکه خواســـتی همراهیت کنم پشـــیمون میشی_ دختر.

لبش رو تر کرد و همراه با آهی از لذت گفت:

- هر جایی که لازمه با خشـــونت و اون لب‌های خوش حالتت ببوس من مال تو ام اینجام تا آروم بشی.

تاپش رو از تنش در آوردم و سرشونه‌اش رو بوسیدم.
انگار خوشش اومد که پوست گردنم رو به کام کشید و من حرص لباس زیرش رو چنگ زدم.

نفس های داغم رو روی تن نیمه برهنه اش فوت کردم که با شنیدن صدای قدم هایی که تو سالن پیچید دستم روی کمر شلوارش خشک شد.

لعنتی یادم رفته بود در رو بندم، چطور همچین کار احمقانه‌ای کرده بودم وقتی می‌خواستم این رابطه رو روی همین مبل ادامه بدم و تن این دختر رو به تختی که گلبرگ روش خوابیده بود نزنم؟

شونه‌های افتاده‌ش وقتی روبروم ایستاد و نگاه خالی از حسش رو به ما دوخت ترحم برانگیز ترین حالت یه زن می‌تونست باشه و قلبم جوری لرزید که آنی از جا پریدم و سمتش قدم برداشتم.

- گلبرگ؟

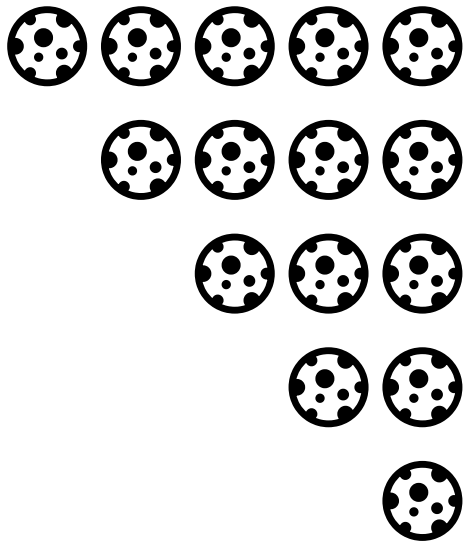

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۰۹

"گلبرگ"

تن خسته‌ام رو در آغوش کشیدم و پشت در آپارتمان هیربد ایستادم.

برای در زدن و رفتن دوباره به خونه اش اصـــلا تردید نداشتم. حالا دیگه عین روز برام روشن بود تنها کسی که می‌تونه ازم حمایت کنه همین مردیه که هم درده هم درمون.

این واحد مجلل جاییه که اومدنم بهش سرنوشتم رو تغییر داد و شد مسلخی که الان تنها پناهگاهمم بود.

قدمی به جلو برداشتم که ساق پام تیر کشید و رد سیلی روی صورتم سوخت.

هنوزم جای لگدی که طلا با اون بوت مثل ســـنگش به ساق پام کوبیده بود درد می‌کرد و استخونم تیر می‌کشید.

خوب می‌دونستم الان تمام گوشت دورش به کبودی رفته و تا چند هفته هم جاش باقی می‌مونه.

از به یاد آوردن برخورد وحشیانه شون وقتی تو بیمارستان با همدیگه روبرو شدیم تنم لرزید.

خودش و خواهراش به جونم افتادن و آخرش با بی آبرویی و تنی که همش درد بود از بیمارستان بیرونم کردن.

پاهام تحمل وزنم رو نداشت که دستم رو به در چسبوندم تا از سقوطم جلوگیری کنم. به محض رسیدن دستم به در کمی باز شد.

انگار هیربد فراموش کرده بود کامل ببندتش. قدمی به جلو برداشتم. وارد آپارتمان شدم و در رو پشت سرم بستم.

کفش‌های تمام خیسم رو از پام بیرون کشیدم. سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود و همین الانم تنم از داغی تبی که قطعا از سرماخورده‌گی شدید بود می‌سوخت.

خسته بودم. خیلی خسته.

روحم آزرده بود، تنم درد بعد کتک داشت و سلول‌هام درگیر سرماخوردگی.

من یه پکیج کامل از یه آدم سر خورده بودم و هیچ چیزی نمی‌تونست این رو عوض کنه.

تمام روز رو توی حیاط بیمارستان گذرونده بودم.

وقتی هم بعـد از کلی دل دل کردن جرئـت کردم وارد بیمارســتان بشــم و از حال پدرم مطلع بشــم نرســیده به ICU مورد هجمه طلا قرار گرفته بودم.

تازه شـــانسیـــ که آورده بودم این بود که پیروز از ترس پلیس‌ها قایم شده بود و به بیمارستان نرفته بود.

چون تو همون درگیری طلا گفته بود که پیروز باز با هیربد درگیر شده و احتمالا واسه همون فراری بود.

طلا من رو مقصرـــ این حالشـــون می‌دونســـت و همین بهانه‌ای شده بود واسه بلایی که سرم آوردن.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۱۰

قدم دیگه ای برداشتم که پاهام از درد تیر کشید. تموم راه رو تا خونه پیاده اومده بودم چون حتی به اندازه کرایه تاکسی و اتوبوس هم پول همراهم نبود.

پوزخندی به حال و احوالم زدم. گلبرگ افاده ای به روزی افتاده بود که حتی خودشم از خودش بیزار بود.

راهرو رو طی کردم و به سالن رسیدم.
سعی کردم پالتو رو از تنم دربیارم که با دیدن صحنه روبروم دست‌هام توی هوا خشک شد.

هیربد روی یه دختر که صورتش مشخص نبود افتاده بود و با وضعیت فجیعی روی کاناپه در حال معاشقه بودن.

انگار صدای قدم‌هام رو شنیده بود که دستش روی گردن دختر خشک شد و نگاه وحشیش رو به من و شونه‌های افتاده ام دوخت.

نگاهش تیره تر از همیشـــه بود و اونم بهت زده بود که نمی‌تونست از جا بلند بشه و خودش رو جمع و جور کنه.

دختر که هنوز متوجه حضـــور من نشـــده بود موهای کوتاهش رو از صـــورتش کنار زد و نگاه خمارش رو معطوف صورت هیربد کرد.

- هی سکسی ادامه بده لبات جادو می‌کنه.

دلم می‌خواست عق بزنم. چطور تونست به همین زودی وقتی از در و دیوار برامون می‌بارید تن به تن یه زن دیگه بزنه؟

هیربد که ایستاد و سمتم اومد دختره تازه متوجه من شد و نگاهش رو به من دوخت.

سکوت سنگین فضای سالن با صدای خش دار هیربد شکسته شد و من چشم‌های بی حالم رو بهش دوختم.

- گلبرگ؟

واسه چی صدام می‌کرد؟
چی داشت که من بگه چطور تونسته بود؟
فقط سه روز از رابطه‌ی ما گذشته بود.

نمی‌گفتم به خاطر من تارک دنیا بشه اما می‌تونست که به حرمت دختر بودنم بهم احترام بذاره و حداقل تا وقتی تکلیفم مشخص نشده تن به تن یکی دیگه نزنه.

دستم رو روی شقیقه‌هام گذاشتم و این بار واقعا عق زدم.
خدایا اون دست‌هایی که تنم رو لمس کرد، لبایی که بوسید و اون اندامی که خصوصی ترین جاهای تنم رو لمس کرد تا حالا به تن چند نفر خورده بود؟

باز عق زدم و هیربد نگران سرش رو سمتم خم کرد.

- خوبی گلبرگ؟ به من نگاه کن صورتت چرا سرخه؟ چرا عق می‌زنی؟ ببینمت.

صدای دختر که از شدت تحریک شدن کشدار شده بود بلند شد و نذاشت من چیزی بگم:

- این کیه دیگه؟ ببین من اهل تریســـام و این کوفت و زهرمارا نیستما حالیته؟

نفس کم آوردم و صدای ناله مانندی از گلوم خارج شد.

بدون اینکه کنترلی روی خودم داشـــته باشـــم عق زدم و دستم رو به دیوار کنارم گرفتم که هیربد به خودش اومد و رو به دختره با صدای خشنی غرید:

- خفه شو احمق.

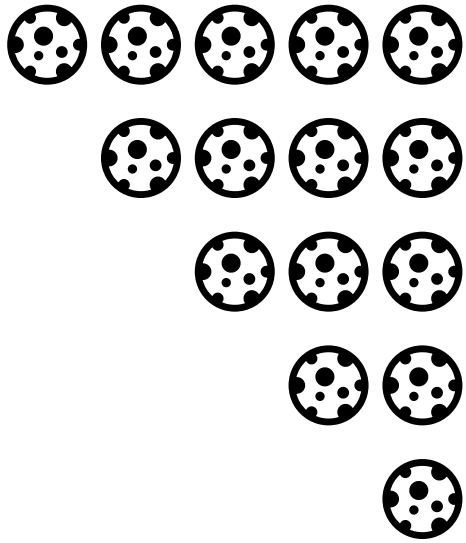

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۱۱

دختر لب برچید اما قصد رها کردن هیربد رو نداشت که با همون تن برهنه از جا بلند شد و خودش رو به هیربد رسوند. انگشت‌هاش رو دور گردنش حلقه کرد و با دست‌هاش صورتش رو به طرف خودش کشید.

خیلی ناز و پرعشوه بود. درست برعکس من که انقدر تو این چندوقت اذیت شده بودم چهره ام داغون بود و حالا به لطف سیلی طلا بدبخت و بیچاره تر از قبل به نظر می‌اومدم.

با لب های خوش فرمش نزدیک گوش هیربد چیزی گفت و لاله گوشش رو بوسید که حالم بدتر شد، باید از این جهنم می‌رفتم.

اشـــتباه می‌کردم که این خونه و صـــاحبش رو حمایتگر می‌دیدم.
به هر سختی که بود تکونی به تن کوفته شده‌ام دادم و به طرف در چرخیدم.

از بغل چشـمم دیدم که هیربد دختره رو هول داد. چشـم بســتم تا اون بالاتنه عضــلانی و بازوهای ورزشــکاری که داشت رو نبینم.

بازوهایی که تا همین چند لحظه قبل دختر برهنه ای رو قاب گرفته بودن.

به طرف در رفتم که نرسیده بهش دستم چنگ زده شد و متوقف شدم.
دســـتش گرم بود و پوســـت یخ زده من از برخورد سرانگشت‌های داغش دون دون شد.

- کجا؟

مقصر بود و مثل همیشه لحنش شاکی و آمرانه بود.

از فکر کردن به اینکه با لمس اون دختر تحریک شـــده و دســـت‌هاش انقدر گرمه پر از حرص و خشـــم تقلا کردم دســـتم رو آزاد کنم اما چه کنم که هیکلش درشـــت بود و زورش چند برابر من.

- ولم کن عوضی می‌خوام از خراب شده ات برم.

پوزخند زد.

از اونایی که انقدر زهر داره که تا مغز اســـتخونت رو می‌سوزونه.

- اگه می‌خواستی بری برنمی‌گشتی تو این خراب شده.

اون یکی دســـتش و روی بازوم گذاشـــت که کلافه پســـش زدم، حالت تهوع داشتم و نمی‌تونستم درست حرف بزنم، اما نیشم رو زدم اون اخم‌هاش رو توی هم کشید.

- دســـت کثیفتو به تن من نزن، مزاحمت نمی‌شـــم برو کاره نیمه تمومت رو بکن به هر حال از آدم هرزه انتظار بیشتری نمی‌شه داشت

- هی خوشگله انقدر حسودی نکن نظرم عوض شد بیا سه تایی حال کنیم.

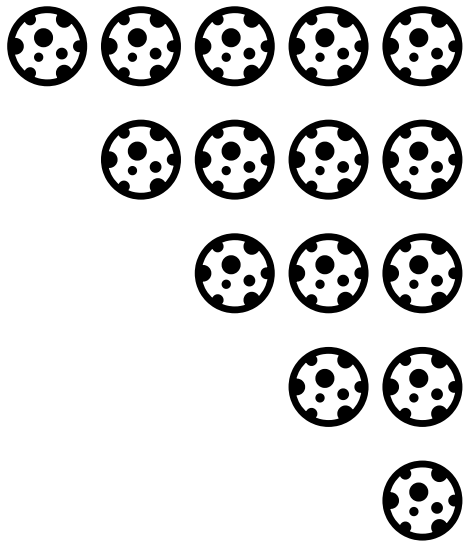

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۱۲

اینبار دیگه نتونســـتم اون مایع تلخ مزه‌ای که وارد دهنم شـده بود رو قورت بدم. هجوم یک بارش به دهنم باعث شـــد با عجله تن دردمندم رو ســـمت سرویس بهداشـــتی داخل راهرو بکشم و هر چی اسید معده داشتم بالا بیارم.

سـه روز بود هیچی نخورده بودم و حالا داشـتم فقط عق می‌زدم. حالم بد بود، بدتر هم شـد وقتی تقی به در خورد و صـــدای نگران مردی که حالا می‌دونســـتم همه کارهاش و حمایت‌هاش فقط از روی ترحم بود رو شنیدم.

- چی شد گلبرگ باز کن در رو ببینم؟

چند بار به صـورتم آب پاشـیدم و بی‌حال تر از قبل در رو بـاز کردم. هنوز بـالا تنـه‌ی لعنتیش برهنـه بود و جـای چنگ‌های اون دختر مثل خار توی چشمم فرو می‌رفت.

- چیزی هم خوردی که بالا میاری؟

نیم نگاهی حواله‌ی چشـم‌هاش کردم. دسـتی به صـورت خیسـم کشـیدم و با صـدایی زخمی که از عق زدن زیاد بود لب زدم.

- می‌تونم تو اتاق خواب اســتراحت کنم تو پذیرایی هم میشه اگه شما می‌خواین برید روی تخت؟

کف دســتش رو عصــبی روی دیوار کوبید و سرش رو تا برخورد به پیشونیم جلو آورد.

- گور بابای ما رو هم کردن، گفتم جمع کنه بره برو تو اتاق میام سراغت.

این رو گفت و رفت و کاش میشــد بهش بگم لطفا سراغم نیا تا به درد خودم بمیرم اما در هر صــورت دیگه توان مقابله و بحث هم نداشــتم پس ســمت اتاقش رفتم و صــدای بلند دختره که داشــت جوش پولش رو میزد رو شنیدم.

وارد اتاق که شـــدم و در رو بســـتم دیگه متوجه حرف هاشون نشدم و فقط با بیرون کشیدن پالتو و شال هیربد از سرم خودم رو روی تخت پرت کردم.

اگه آروم بودم اگه درد نداشـــتم و اگه گلوم نمی‌ســـوخت می‌تونستم دقیقا سه روز کامل بخوابم و حداقل سه روز از عمر بی فایده ام رو تو خواب و بیخبری بگذرونم

امید نداشـــتم به روی هم رفتن چشـــم‌هام اما با این حال بستمشون و از خدا خواستم چند ساعت آرامش رو به من حروم ندونه.

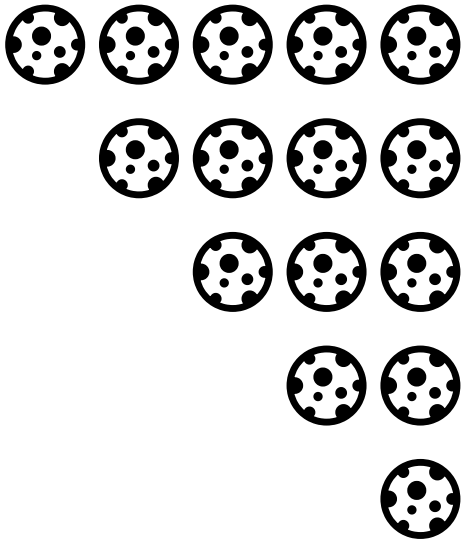

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۱۳

تو خواب و بیداری بودم که حس نوازش شـــدن موهام و صـدایی که خیلی واضـح انگار از فاصـله‌ی کمی به گوشـم می‌رسید رو شنیدم.

- گلبرگ.

سرم گنگ بود و حس می‌کردم تو کوره در حال ســوختنم. به زور آب دهنم رو قورت دادم و از سـوزش گلوم صـورتم توی هم شد.

- خانم خوش خواب پاشو ببینم باید یه چیزی بخوری.

نه این دیگه کابوس نبود. مردی که کنارم حرف می‌زد هیربد بود و با برگشتنم به کابوس بیداری‌هام چشم باز کردم.

اتاق کاملا تاریک بود و دیوارکوب کمی اطراف رو روشـــن کرده بود.

هر دو انگشـتم رو روی شـقیقه‌ی دردناکم گذاشـتم و حین ماساژ دادن آخی زمزمه کردم که باز هیرید لب باز کرد.

- هوشیاری گلی؟

به من نگاه کن، بایـد یه چیزی بخوری جون نمونـده تو تنت.

نگاهش کردم یه تیشرت مشـکی تنش بود و یه سـینی با یه کاسه و یه لیوان آب روی زانوهاش بود.

خیلی دوست داشتم بگم اشتها ندارم اما بوی خوش اون آشی که کشک روش داشت بهم چشمک میزد اجازه نداد.

- آش پختی؟

جفتمون از صدای گرفتم تعجب کردیم اما هیرید واکنشی نشون نداد و حین گذاشتن سینی روی پاهام گفت:

- انقدرم کدبانو نیستم، از آشکده سر خیابون گرفتم، اشتراک دارم اونجا می‌خوام بدونی که کارشون خوبه، بخور حالا.

قاشق رو از توی سینی برداشتم و حین هم زدن اون آش خوش رنگ و لعاب با سر پایین افتاده گفتم:

- مهمونت رفت؟

واسه جواب دادن مکث کرد و آروم گفت:

- نیومده بود که بمونه.

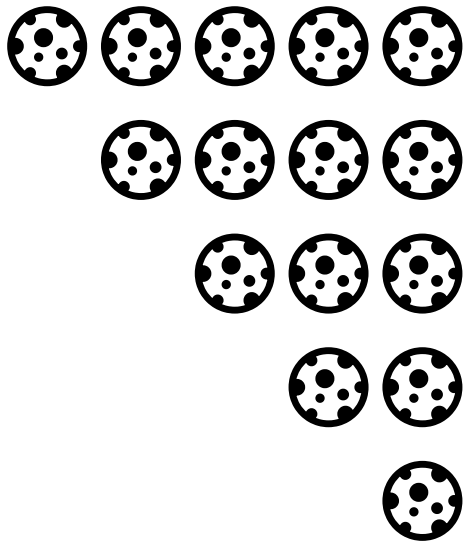

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۱۴

پوزخند زدم. دلم کنایه زدن نمی‌خواســت اما هنوز معتقد بودم که حق نداشت به این زودی با یکی خلوت کنه.

- پس تنها فردی که سیریش شده تو زندگیت منم نه؟

حتی فکرشم نمی‌کردی که بعد اون شب لعنتی باز من رو ببینی؛ هر چند من حتی اگه میمردم هم سراغت نمی‌اومدم تو خودت خواستی که الان من اینجا هستم، اگه دهن باز نمی‌کردی الان خیلی راحت و بی‌خبر از گندی که به زندگیم زدی داشتی با دخترای رنگارنگ عشق و حال می‌کردی.

حرفم که تموم شد نگاهش کردم. با اخم خیره‌ی من بود و بدون اینکه جوابی به نطق بلند بالام بده با ابرو به صورتم اشاره کرد.

- این جای سیلی جدیده، کدوم حرومزاده ای کتکت زده؟

چیزی که گفت یادآور اتفاق مزخرف توی بیمارستان شد و بغض به گلوم چنگ زد.

دســـت خودم نبود وقتی لب‌هام لرزید و اشـــک‌هام دونه دونه صورت داغم رو خیس کرد.

حال روحیم انقدر بد و افسرـــده بود که بی توجه به اینکه مرد پیشروم دقیقا چه نقشی تو زندگیم داره دهن باز کردم و اون عفونت سر باز کرده قلب زخمیم رو بیرون ریختم.

-طلا و خواهراش امروز خیلی کتکم زدن هیربد، تموم تنم درد می‌کنه، آخه به چه جرمی؟ من فقط رفته بودم حال حمید رو بپرسم، یعنی دیگه از پدرم هیچ سهمی ندارم؟

تو ســـکوت نگاهم کرد و بعد از چند لحظه از لای فک قفل شده اش غرید :

- مادرشـو به عذاشـون می‌شـونم هرزه‌های پاپتی رو، گه خوردن دست روت بلند کردن.

کمر صاف کردم. سینی رو روی پام محکم کردم و لب‌هام رو بهم فشردم. سیل اشک روی صورتم روون بود که با درد نالیدم:

- من خیلی بدبختم هیربد نه؟

نمی‌دونم چی تو صورتم دید که بی‌طاقت به پشت گردنم چنگ زد و سرم رو روی سینه‌ش کوبید. بهش احتیاج داشتم. به یه بغل که دردم رو توش بریزم نیاز داشتم حتی دیگه مهم نبود که این بغل واسه کیه فقط میخواسم وزنه‌ی سنگین روی سینه‌م رو سبک کم.

- هیش دختر کدوم احمقی گفته تو بدبختی تو ماه ترین دختر روی زمینی

- نیستم، به خدا نیستم، می‌خوام بمیرم، تورو خدا کمک کن بمیرم، هم تو راحت میشی هم من.

با خشـم دو طرف سرم رو گرفت و صـورتم رو رو به روی صـورتش قرار داد، حرف که زد خشـونت از تک تک کلمه های که به کار برد مشخص بود و تن منم لرزید.

- غلط می‌کنی بمیری، غلط می‌کنی حرف از مردن بزنی، اگه یه بار دیگه همچین شـــکری بخوری پوســـتتو می‌کنم، چرا فکر می‌کنی دنیا به آخر رسیده؟

مگه چیکار کردی؟ چی شده؟

دردت چیـه اینکـه بـا من خوابیـدی؟ اینم راه حـل داره عقدت می‌کنم با هر شرطی که تو گذاشـــتی حق طلاق میدم بهت، هر چی تو بخوای اگه دردت اون بکارت لعنتیه مســـئولیتش با من بعد یه مدت برو پی زندگیت اینجوری هیچکس نمی‌تونـه گوه اضـــافـه بخوره زنم بودی و من گرفتم اون بکارتی که طناب دور گردنت شده.

بینیم رو بالا کشیدم.

- من نمی‌خوام بهم ترحم کنی، نمی‌خوام فکر کنی این حرف‌هارو زدم که به اینجا برسـیم چرا تو باید پا سـوز

من بشی_ من خوب می‌دونم دوســم نداری منم ندارم ولی...

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۱۵

حرفم رو با تشر قطع کرد.

- پای کاری که کردم وایمیســـتم، محض رضـــای خدا عاقل باش، واســـه بســـتن دهن اون جماعت احمق تنها راه همینه، اصـــلاً مدت تعیین کن شـــش ماه، یه سال، گفتم هر چی تو بگی، فقط بیرون بیا از این حال بشـو همون گلبرگ قبل، تا کی می‌خوای با اشک و آه و غذا نخوردن سر کنی، عقلتو به کار بنداز دختر.

هق زدم و بلند تر نالیدم:

- آخه نمی‌شه، چطوری این کار رو بکنیم؟

فکر کردی به همین راحتیه، ما با این کار هم نمی‌تونیم دهن اون احمقا رو ببندیم.

عموم نیشـــش رو بهت می‌زنه، چرا می‌خوای درگیر زندگی مزخرفه من بشی؟

صورتم رو نوازش کرد و با لبخند کوچیکی گفت:

- ما چه بخوایم و چه نخوایم زندگیمون به هم گره خورده، نمی‌گم من آدم خیلی خوبی هستم نه راستش رو بخوای اصلاً به ازدواج و تشکیل خانواده فکر هم نکردم، الانم قرار نیست این یه ازدواج واقعی باشه فقط برای نجات جفتمون انقدر هم مرد نیستم که فقط به خاطر تو همچین کاری بکنم، واسه اینکه بتونیم از خودمون دفاع کنیم و برای حمایت قانون رو کنار خودمون داشته باشیم تو باید رسما همسرم باشی اگه حمید به هوش بیاد و بره شکایت کنه اگه تو عقد من نباشی خیلی راحت می‌بره تو رو معلوم نیست اون عموی حرومزاده ات و پسرش چه بلایی سرت بیارن.

خواستم باز مخالفت کنم که حرفم رو قطع کرد.

- الان مجبور نیستی جواب بدی اینقدر سرتق بازی درنیار دختر، بشین فکر کن به نتیجه که رسیدی باهم حرف می‌زنیم الانم آشت رو بخور یخ کرد.

واســه اولین بار تو این ســه روز یه لبخند ســکته ای روی لب‌هام نشست و سر تکون داد.

- باشه تو خوردی؟

سرش رو تکون داد و حین ایستادن و فرو کردن دست‌هاش توی جیب اسلشش گفت:

- خوردم، من میرم بیرون غذاتو بخور باید مســـکن و تب بر بخوری میارم برات.

عقب گرد کرد و سمت در رفت. دستش که روی دستگیره نشست با صدای پایینی گفتم:

- مرسی که با همه‌ی کنایه هام به حرف‌هام گوش کردی و آرومم کردی حس می‌کنم سبک شدم.

نگاهم نکرد. فقط سر تکون داد و از اتاق خارج شد.

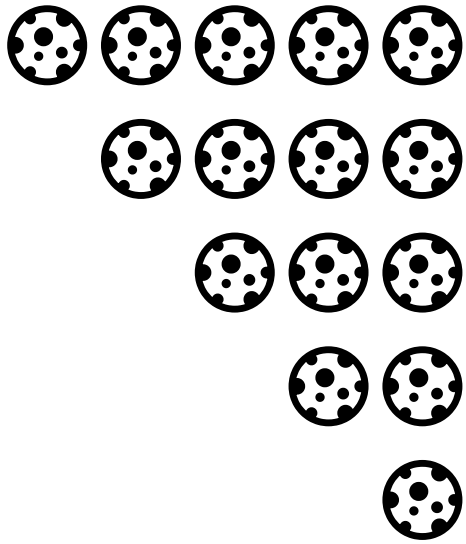

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۱۶

"هیربد"

روی تخت غلتی زدم و دستم رو روی صورتم کشیدم.
طاق باز دراز کشـــیده بودم و از فکر مشـــغولی زیاد حتی نمی‌تونستم از جام بلند شم.

باورم نمی‌شـد پیشـنهادی رو که هنوز خودم شـک داشـتم به درســـت بودنش به اون دختر بی‌پناه داده بودم و حالا داشتم به عواقب چیزی که گفته بودم فکر می‌کردم.

درسته که تنها راه حل فعلا سیاه شدن شناسنامه‌ی اون دختر بود اما بودن دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ای مثل گلبرگ کنار مردی مثل من که تجربیات زندگیم بیشـــتر از موهای سرش بود قطعاً ظلم بزرگی در حقش بود.

خیره به ســـقف پوفی کشـــیدم. نیم ســـاعتی می‌شـــد که همینطور بی‌انگیزه روی تخت دراز کشـــیده بودم و به سقف خیره شده بودم.

انگار قصد نداشتم از این تخت بیرون برم وقتی می‌دونستم بیرون این اتاق یه دختر هســـت که دیشـــب با اون حال رنجور و صورت ورم کرده تو بغلم اشک ریخته بود.

عصبی بودم، چشم که باز کردم اعصاب خرابم بهم نهیب زد که امروز بدتر از دیروز گند بزنه به همه چی، همین قدر داغون بودم، لعنت به من که هیچ برنامه ای برای آینده ام با گلبرگ نداشـــتم و این برای من برنامه‌ریز که واســـه لحظه به لحظه‌ی زندگیم نظم داشتم بیش از اندازه کلافه کننده بود.

علاوه بر بی‌حوصـــلگی و کلافگی رو در رو شـــدن با گلبرگ اونم بعد از اتفاق مزخرف دیروز برام خیلی سخت بود.

فکرش رو هم نمی‌کردم که یه روزی یه نفر شـاهد عشـق بازیم باشـــه، اونم دختری که ناخواســـته وســـط زندگیم افتاده بود و حالاحالاها موندنی بود.

پوف کلافه‌ای کشیدم و پنجه هام رو بین موهام به حرکت درآوردم. انقدر تو این مدت این موهای نگون بخت رو کشـــیده بودم که تار به تارش درد می‌کرد و حس می‌کردم ریشه‌هاش شدیدا سست شده.

صدای زنگ گوشی سکوت تلخ اتاق رو در هم شکست.

حتی حوصـله‌ی تلفن حرف زدن هم نداشــتم که بیخیال نسبت به گوشی که داشت خودش روی پاتختی می‌کشت از جا بلند شدم.

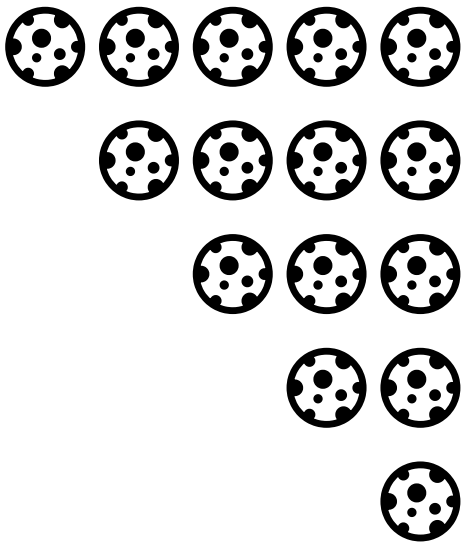

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۱۷

تیشرت رو که روی روتختی بود چنگ زدم و به تن کشیدم.
تا آخر عمرم که نمی‌تونستم خودم رو توی این اتاق مخفی کنم، اینجا خونه‌ی من بود و میتونســـتم هر جوری که بخوام توش زندگی کنم.
درواقع اگه عقدی هم در کار بود باید یه چهارچوب و شروطی براش تعیین میشد.

ســـعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم رو آروم کنم و ذهنم رو از اتفاقی که پیش اومده بود پرت کنم.

چیزهایی که گلبرگ دیده بود انقدر مهم نبود که بخوام به خاطرش خودم رو بیشـــتر از این آزار بدم. به هر حال من تعهدی بهش نداشـتم که بخوام بابت دختری که به خونه آورده بودم خجالت زده باشم.

لبم رو با زبون تر کردم و به طرف در اتاق رفتم. معده ام داشت از گرسنگی تیر می‌کشید و باید چیزی می‌خوردم.

چند قدم باقی مونده بود به در برسم که در باز شد و قامت گلبرگ تو چهارچوب نمایان شد.

بی هیچ احساسی نگاهش کردم و منتظر موندم تا خودش بگه برای چی بدون در زدن پا به اتاق گذاشته.

کمی نگاهم کرد و در آخر با صدایی که از خشم میلرزید صداش رو بالا برد و من متوجه شدم که فقط من نبودم که شب بدی رو سپری کرده بودم.

- دو ساعته منتظرم بیای بیرون از اتاق اصلا متوجه هستی تو چه لجنی گیر کردیم؟

گوشه‌ی بینیم رو خاروندم و شونه‌ای بالا انداختم.

- من زودتر بیام بیرون گندی که زدیم تمیز میشه؟

اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کشید و با لحن تندی گفت:

- کثافتی که تو به زندگیم زدی هیچ جوری پاک نمیشه اما حداقل می‌تونی ادای آدمای نگران رو دربیاری نه اینکه تا لنگ ظهر بخوابی.

حرف‌هاش و کنایه هاش زیادی بهمم می‌ریخت و من نمی‌خواستم بهش زخم بزنم. از کنارش گذشتم و حین رفتن به طرف آشپزخونه گفتم:

- فعلا که گشنمه مغزم کار نمی‌کنه.

صدای قدم‌هاش رو پشت سرم شنیدم و صدایی که حالا تبدیل به جیغ خفه شده بود.

- تو چرا اینقدر بی‌عارو دردی من دارم سکته می‌کنم تو به فکر شکمتی؟

در یخچال رو باز کردم و حین بیرون کشـــیدن تخم مرغا گفتم:

- نیمرو یا املت؟

بلند تر جیغ کشید:

- کوفت بخوری.

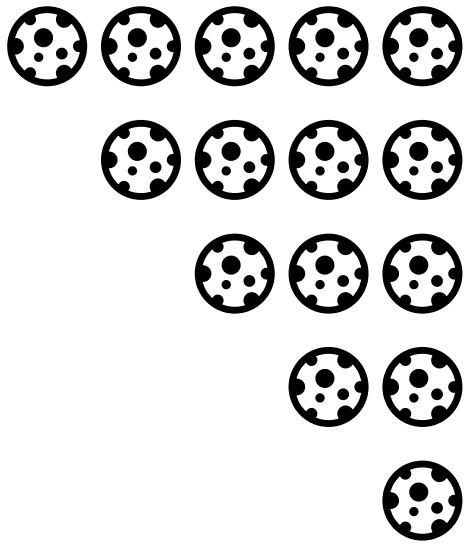

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۱۸

سرم رو با تاسف تکون دادم و حین بیرون کشیدن ماهینابه از توی کابینت گفتم:

- قبلا مودب تر بودی

- قبلا تو نقاشی یادم میدادی باهام نخوابیده بودی اونم تو مستی.

داشتم تمام تلاشم رو می‌کردم تا حالت خونسردم رو حفظ کنم و دیگه داشت کم کم عصبیم می‌کرد.

تخم مرغ رو توی روغن داغ ریختم و کنایه زدم.

- قبلا که اســتادت بودم زیر گوشــم ازم نمی‌خواســتی ضرباتم رو تندتند بکوبم تا به اوج برسی.

کنایه‌م بیشــتر عصــبیش کرد که خم شــد و از روی کانتر جعبه‌ی دستمال کاغذی رو برداشت و به طرفم پرت کرد.

- حق نداری یادآوری کنی چه مزخرفاتی گفتم.

ماهیتابه رو همراه با نون روی میز گذاشتم و حین نشستن گفتم:

- دهنتو ببند، کنایه نزن تا کنایه نشنوی.

حرصی چند تا نفس بلند کشــید و ســمت پذیرایی رفت و خیلی زود برگشت، دستش رو بالا آورد و چیزی رو مقابل صورتم تکون داد.

صداش رو بالا برد و تقریبا داد کشید:

- متاسـفانه تو انقدر هَوَل هسـتی که بخوامم نمی‌تونم کنایه نزنم، اون هرزه ای که دیروز آورده بودی خونه ات نمی‌تونسـت لباس زیر کثیفش رو هم با خودش ببره؟

بدون اینکه تغییری توی صورتم ایجاد کنم، بیخیال نیمرو شدم و دست به سینه شدم. گوشه‌ی لبم انحنایی شبیه به پوزخند به خودش گرفت و با لحن بدی گفتم:

- واسـه یه سـوتین اینجوری گرد و خاک راه انداختی؟ مگه خودت از این آشغالا نمی‌بندی؟

نمی‌دونم از خونسرـدیم جری تر شـد یا جوابی که بهش داده بودم. دلیلش هرکدوم که بود باعث شد پا روی زمین بکوبه و با نفس زدن بگه:

- خیلی بی‌شـــخصـــیتی واقعا برات متاســـفم که ذره ای برای گندی که زدی پشـــیمون نیســـتی... چقدر تو عوضی هســتی آخه هنوز چند روزم نشـده که من رو توی این خونه بدبخت کردی.

از صـــفتی که بارم کرده بود بیزار بودم بنابراین انگشـــت اشاره ام رو به طرفش گرفتم و زمزمه کردم.

- واســه کاری که خودتم یه بار کردی کسی_ رو سرزنش نکن... تو یادت نیســت ولی من خوب یادمه صـبحی که شـــبش رو اینجا گذرونده بودی به محض اینکه چشـــم باز کردم شـــورت پاره ات اولین چیزی بود که دیدم.

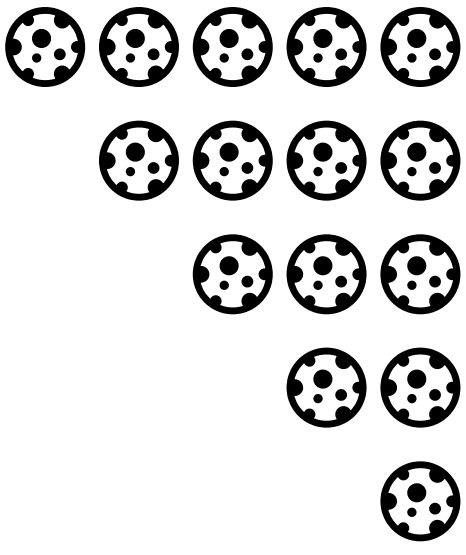

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۱۹

حرفم خیلی براش گرون تموم شـــده بود که لباس زیر تو دسـتش رو به طرف صـورتم پرت کرد که تو هوا گرفتمش و بلافاصله به روی زمین پرتش کردم.

- تو حق نـداری اون فـاجعـه رو بـه روم بیـاری، حق نداری وقتی تو حال خودم نبودم، حق نداری عوضی.

داشـــت با داد و بیداد هاش همون ته مونده‌ی آبروم رو هم می‌ریخت و من بهش این اجازه رو نمی‌دادم.

از جا بلند شـدم و با عجله سـمتش قدم برداشـتم. همون دسـتی رو که باهاش لباس زیر رو به سـمتم پرت کرده بود با خشمم گرفتم.

انقدر بهش نزدیک شدم که شونه ام به شونه اش خورد و پیشونیم مماس پیشونیش شد.

- دهنت‌و ببند.

نگاه از چشـــمام نمی‌گرفت، انگار می‌خواســـت ثابت کنه قصـد کوتاه اومدن نداره، منم نداشـتم چون دیگه طاقت این همه تنش رو نداشتم.

- نبندم می‌خوای چیکار کنی؟

دســـتم رو بند چونه اش کردم و از بین دندون های کلید شده ام غریدم:

- لیاقت نداری باهات خوب تا کنم گلبرگ همش دنبال دردسری از بس که زبون دراز و سر نترسی داری، بترس از من، بترس.

خنده عصبی کرد و تف جمع شده تو دهنش رو کنار پام روی زمین انداخت.

- خوب تا کردنت چی هست اصلا هیربد رئوف؟ اگه منظورت وعده عقد کردنمه که باید بهت بگم اگه تو هم بخوای من نمی‌خوام، فکر کردی خیلی خوشحال شدم شنیدم می‌خوای عقدم کنی؟ نکنه فکر کردی خرم که عقد مردی که جلوی چشمم یه زن دیگه رو نوازش کرده بشم.

زبون درازتر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم. درواقع خودخواه بود که فکر می‌کرد وظیفمه عقدش کنم، باید حالیش می‌کردم اگه هم عقدی در کار باشه لطفه نه وظیفه.

- اگـه من عقـدت نکنم کـه بیچـاره میشی‌ــ دختره‌ی دیوانه... فقط کافیه بابات بهوش بیاد حســـابت با کرام الکاتبینه... تو کلانتری هم صدقه سری آشناهای من ولمون کردن وگرنه زیر دسـت و پای عموت جون داده بودی بی‌لیاقت.

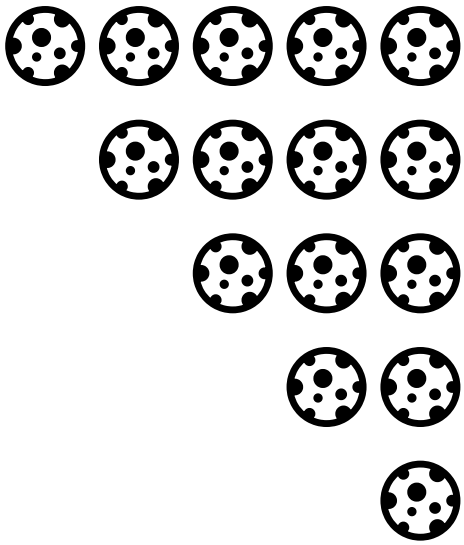

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۲۰

لرزش محسوس بدنش رو به چشم دیدم.

یه آن از حرفی که زده بودم پشـــیمون شـــدم. اصـــلا دلم نمی‌خواســـت بترســـونمش اما انگار اعصـــاب خرابم کاری کرده بود تا حرفی رو که نباید به زبون بیارم.

- ترجیح میدم جون بدم ولی با یکی مثل تو محرم نشـم لعنتی.

چشـــم‌هام رو روی هم فشـــار دادم. اگه تا آخر عمرمم باهاش دهن به دهن می‌ذاشـتم قرار نبود دهنش رو ببنده، پس صـدام رو ملایم تر به گوشـش رسـوندم شـاید بتونم این گره کور رو باز کنم.

- گلبرگ جان، عزیزم، چرا داری سختش می‌کنی؟

مگه من قرار شوهرت باشم که انقدر موضع گرفتی؟

من فقط می‌خوام با اینکار جفتمون رو نجات بدم بفهم اینو آبرومون تو خطره.

چشم‌هاش رو تو نگاهم چرخوند.

- مگه نگفتی منم مثل اونم؟ نمی‌ترسی اگه من رو عقد کنی همه بگن با یه هرزه ازدواج کرده؟

جمله اش رو با چونه لرزون زمزمه کرده بود و قلب نیمه جون من رو به آتیش کشیده بود.
لعنت به این زندگی.

- همه گوه اضـــافه می‌خورن همچین برچســـبی به تو بزنن، به توپی که مثل برگ گل پاک و ظریفی دِ آخه لامصـب چرا اعصـاب تخ*یه من‌و شـخم می‌زنی که دهنم رو باز کنم و حرف بیخود بزنم؟

بینیش رو بالا کشید و لب هاش رو جمع کرد.

- تو من رو با خیابونیا مقایســه کردی با یه زن هرزه که حاضره به خاطر پول همه کار بکنه من اینجوریم؟

انگشت اشاره ام رو روی لب‌هاش چسبوندم تا ادامه نده و با حرص گفتم:

- هیش بســه دیگه تمومش کن این خزعبلات رو بیا یه چیزی کوفت کنیم بریم دنبال کارای عقد، من می‌خوام هر چه زودتر تموم بشـــه این ماجرا و راهش فقط همینه.

ســکوتش رو به نشــونه‌ی مثبت قلمداد کردم و خواســتم ســمت نیمروی یخ زدم برم که لب زد و من پشــت بهش ایستادم.

- تا زمانی که عقدتم هیچ زنی نباید پاشو بذاره توی این خونه.

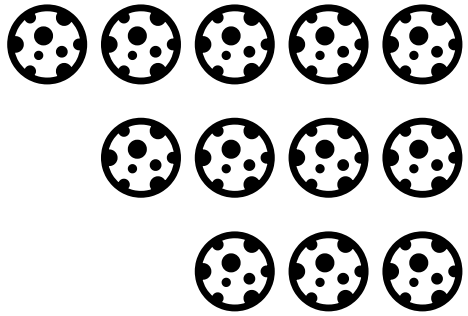

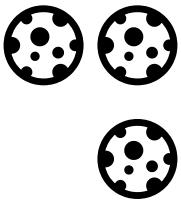

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۲۱

سرم رو سمت سقف گرفتم و با پوف بلندی گفتم:

- باشه.

یه قدم دیگه برداشتم که ادامه داد:

- تحت هیچ شرایطی لمسم نمی‌کنی، من زنت نیستم.

الان فقط می‌خواستم این بحث تموم بشه. نه اینکه قبول نداشته باشم نه، گلبرگ واقعا قرار نبود همسرم بشه اما خوب منم آدم این امر و نهی‌ها نبودم که این دختر با این لحن باهام حرف می‌زد.

ولی باز دندون سر جیگر گذاشتم و فقط به خاطر همون احساس پاکش که خط کشید شده بود روش موافقت کردم.

- باشه.

یه قدم دیگه، باز دهن باز کرد. این بار دست‌هام مشت شد.
با خودش چی فکر کرده بود که مثل طلبکارا باهام حرف میزد؟

- زندگی جفتمون جداست عقدت که شدم تَوهم آقا بالا سری برت نداره.

گردنم رو سمتش چرخوندم و نگاهی به سرتاپاش انداختم. ریزه میزه‌ی مغز فندقی یه ژســـتی هم گرفته بود که هر کی ندونه فکر می‌کرد یلیه واسه خودش.

من که میدونستم تمام این پررویی‌هاش و منم منم کردنش بند یه فریادم بود.

- اینکه الان ســکوت می‌کنم و اونجوری که باید جواب نمیدم فقط یه دلیل داره که نیمی از گناه این اشــتباه احمقانه با منه.

در مورد چیزایی که گفتی این رو اول به خودت بگو که با دیدن یه سوتین مثل تکاورا حمله کردی به اتاقم.

حرص خورد و با خشم جواب داد.

- من واســه اون عصــبی نبودم از بی‌خیالی تو داشــتم حرص می‌خوردم.

سری به نشونه دونستن تکون دادم. چند قدم باقی مونده رو طی کردم و پشت میز نشستم.

- خیلی خوب تو راست می‌گی، من همه‌ی شرایطت رو قبول می‌کنم اما همه‌ی اینا شامل حال تو هم میشه، حق نداری زیر پا بذاریشون.

بهم چشم غره رفت و عقب گرد کرد تا به اتاقش بره.

- یه درصد فکر کن اینارو با تو بخوام.

فکم رو روی هم ســـاییدم و صـــدام رو بلند کردم تا به گوشش برسه.

- همچین فکری نمی‌کنم خیلی وقته از ســن خاله بازیم گذشته.

❁❁❁❁❁

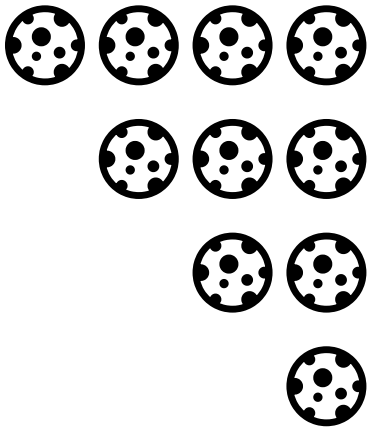

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۲۲

صـدای کل کشـیدن و سـوت همراهای عروس و دامادی که عقدشون خونده شده بود انقدر روی اعصابم بود که چیزی تا فوران کردنم نمونده بود.

مخصوصا وقتی دختر کنار دستم خیره به در نیمه باز اتاق عقـد مـدام آه می‌کشـــید و حسرـــت تو تـک تـک دم و بازدم‌هاش مثل پتک تو سرم کوبیده میشد.

کلافه پوشه‌ی تو دستم که مدارک لازم واسه عقدمون بود رو روی پاش کوبیدم که از جا پرید و من سرم رو سمتش خم کردم. حرف که زدم تمام رگ‌های سر و گردنم تیر کشید بس که از خشم پر بودم.

- انقدر با حسرت به اون دیوثا نگاه نکن.

قطره اشکی که از چشم‌هاش چکید خشمم رو چند برابر کرد و بغض توی صداش به جنون نزدیکم کرد.

- هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم یه روزی برسه که با هزار تا پارتی و آشنا و جعل سند بیام بشینم اینجا با مردی که دوسش ندارم عقد کنم.

دستی به صورتم کشیدم و کلافه گفتم:

- منم از این وضـعیت راضی نیسـتم عاشـق چشـم و ابروتم نیستم پس واسه من آیه یاس نخون منم فکر نمی‌کردم یه روزی یه دختر بچه لوس رو عقد کنم

- به هر حال واسه تو که بد نمیشه....

کفری سرم رو به طرفش چرخوندم که دهنش رو بست.

- دقیقا تو چه سـودی واسـه من داری که زر اضـافه می‌زنی؟

گلبرگ نذار گند بزنم به همه‌ی قول و قرارامون؟

من به اندازه‌ی کافی پرم" انگشـتم رو روی سـیبک گلوم کوبیدم و خشن تر غریدم" تا خرخره پرم، دارم خفه میشم پس نذار سر تو خالی کنم.

نگاه ازم گرفت و واسـه اولین بار دهنش رو بسـت. اگه ادامه میداد اصلا نمی‌دونستم چه کارایی می‌تونست ازم سر بزنه.

بالاخره عروس و داماد و همراه هاشون با سر و صدا بیرون اومدن و منشی با لبخند صدامون کرد.

- هیربد رئوف و گلبرگ بلورچی بفرمایید لطفا.

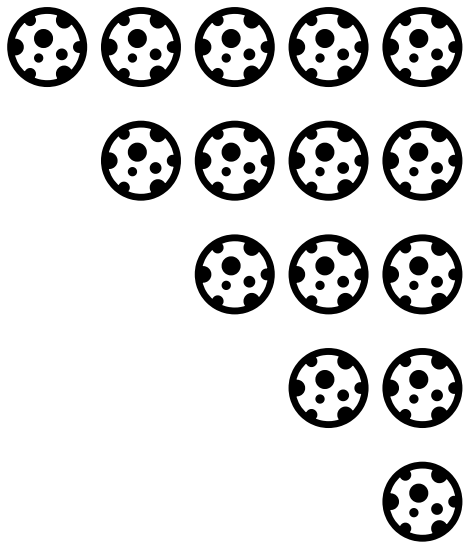

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۲۳

از جام پا شدم و صبر کردم گلبرگ هم تکونی به تنش بده، نگاه از اون جمعیتی که همچنان کل می‌کشـــیدن و نقل می‌پاشیدن گرفت و ایستاد.

با دســت اشــاره کردم داخل بشــه و خودمم پشــت سرش وارد شدم.

عاقد هنوز از عقد قبلی لبخند به لبش بود و با دیدن ما به جایگاهی که واســه عروس و دوماد در نظر گرفته بودن اشاره کرد.

- بفرمایید آقای رئوف.

سری به احترام تکون دادم، واســـه وقت گرفتن پیش این عاقد که باجناق یکی از مشـــتریای شرکت بود و کارش گیر من زیادی سگ دو زده بودم.

- سلام جناب خسته نباشین.

"گلبرگ روی صندلی نشست و من مدارک رو روی میزش گذاشتم و کمی سرم رو پایین کشیدم" اینم مدارکمون، آقا رضا سلام رسوندن خدمتتون.

حین باز کردن پوشه نگاهم کرد و با ابرو به گلبرگ اشاره کرد.

- رضا گفتنی هارو گفته، فقط عروس خانوم راضی هستن دیگه؟ خدای نکرده اجباری...

بین حرفش پریدم و قاطع کلامش رو قطع کردم.

- راضیه جناب خیالتون راحت.

- خیله خوب بفرمایید بشینین خطبه رو بخونم.

نفسی گرفتم و با دو قدم بلند کنار گلبرگ جا گرفتم، جوری بغ کرده بود که از صد فرصخی هم میشد حدس زد راضی به این ازدواج نیست، خیره به عاقد که مشغول یادداشت بود دست به سینه شدم و زیر لب گفتم:

- پای چوبه‌ی دار نیستی این شکلی کردی خودتو یارو شک می‌کنه.

از زیر چشم دیدم که بهم چشم غره رفت و مثل خودم زیر لب گفت:

- چه عجله‌ای داری حالا رقص و پایکوبیم مونده صبر کن عقدت بشم.

چپ نگاهش کردم، به نیم رخی که آثار کبودی روش کاملا مشخص بود، چقدر دلم یه کبودی دیگه که به دست خودم روش بشینه رو می‌خواست.

- جوری قیچیش کنم خودتم نفهمی از کجا خوردی.

- الان مشکلت چیه اینکه مثل دلقکا بخندم؟

- آره، مثل احمقا از صبح قربون صدقه‌ی اون نامادریه حروم‌لقمه‌ت رفتم که شـناسـنامه‌تو بفرسـته تا عقد کنیم با این کارات عاقد و مشکوک می‌کنی.

سرش رو بدون جواب پایین انداخت و عاقد که شروع کرد منم کشش ندادم.

- خوب عروس خانون بخونم خطبه رو؟

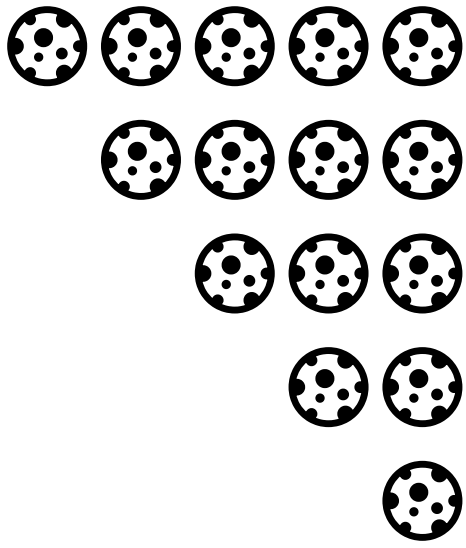

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۲۴

بالاخره اون عقد خونده شد.

احساس مزخرفی داشتم، حس می‌کردم امانت در خیانت کردم و هیچی نمی‌تونست حال بدم رو رو به راه کنه.

از لحظه ای که امضاها زده شد تا همین الان که نزدیک برجیم یک کلمه حرف نزدیم، نه من نه اون دختری که فین فین گریه‌ش اینقدر روی اعصابم بود که فقط می‌خواستم برسونمش و لااقل چند ساعت نه ببینمش نه صداش رو بشنوم.

با همین قصد پام رو روی پدال گاز فشردم تا مسیر زود تر طی بشـه و با پخش شـدن ملودی زنگ گوشـیم با کلافگی که نمی‌تونستم از خودم دور کنم جواب دادم:

- چیه آراد؟

صـدای سرخوشـش هم نتونسـت حال بدم رو رو به راه کنه.

- به به آقا داماد، چیه به چراغ قرمز خوردی اوله کاری پاچه می‌گیری؟

از آینه نگاهی به عقب انداختم و حین رفتن تو لاین کناری جواب دادم:

- من همـه‌ی زنـدگیم چراغ قرمزه، تخ* می تر از اینم نمی‌تونه بشه ،قرض از مزاحمتت؟

خندید، مثل همیشه هر چی از دهنم میومد بهش می‌گفتم و اون با خنده و شـــوخی جواب میداد، گاهی اوقات با خودم فکر می‌کردم اگـه جـای آراد و اخلاقش یکی مثـل خودم طرف حســـابم بود دقیقـا رابطـه‌مون چطور می‌خواســـت پیش بره وقتی جفتمون تا این حد بی کس و کار بودیم.

- جون دادا... خودم نوکرتم،.. والا عرض خاصی نبود، خواســـتم تبریک بگم و بگم که بی‌بی خواســـتن اطلاع بدم واسه شام منتظر شما و عروس خانوم هستن.

نیم نگاهی به گلبرگ که تند تند مشـغول جویدن ناخونش بود انداختم، نمی‌تونســـتم حرف بی‌بی رو زمین بندازم از طرفی هم می‌دونســـتم گلبرگ قطعاً معذب میشـــه پس با صدای پایینی رو بهش گفتم:

- خبر میدم آراد.

- منتظرم دادا، حتما بیاینا چشــممون به جمال عروس خانوم روشن بشه.

- باشه فعلاً.

تماس رو قطع کردم و بدون معطلی با لحن ملایمی رو به گلبرگ گفتم:

- بی‌بی می‌خواد ببنتت، بریم؟

نگاهم کرد، چشــم‌هاش هنوز لبالب از اشــک بود اما آب دهنش رو پر صدا بلعید و با لحن مظلومی گفت:

- من روم نمیشه.

لب‌های خشــکم رو تر کردم و نفس عمیقی کشــیدم، حق داشــت ولی خوب نمی‌تونســتم دســت رد به ســینه‌ی بی‌بی

بزنم شـــاید اگه هر کس دیگه‌ای بود قبول نمی‌کردم اما بی‌بی فرق داشت.

- واسه رسیدن به آرامش و یه زندگی معمولی مجبوریم خودمون‌و با شرایط وقف بدیم، یکی از این شرایط هم آشنایی با خانواده‌ی منه درسته؟

اینقدر اشک ریخته بود که نای مخالفت نداشت سرش رو مظلوم تکون داد و با صدای ملایمی گفت:

- باشه، اما اینجوری با این لباسا زشت نیست؟

نگاهی به لباســـاش انداختم، هنوز همون لباســـایی که باهاش از خونه‌ی حمید اومده بود تنش بود و همون شال مشکی من، چرا با این لباس برده بودمش تا عقد کنه؟
چرا به فکرم نرسید یه دست لباس بخرم براش؟
لعنت به من و کارای احمقانه‌م.

شرمنده سرم رو تکون دادم، واقعاً احساس بدی از این بی فکری داشتم.

- می‌ریم خرید، یه مرکز خرید یه کم پایین‌تر هســـت هر چی لازم داری بخر.

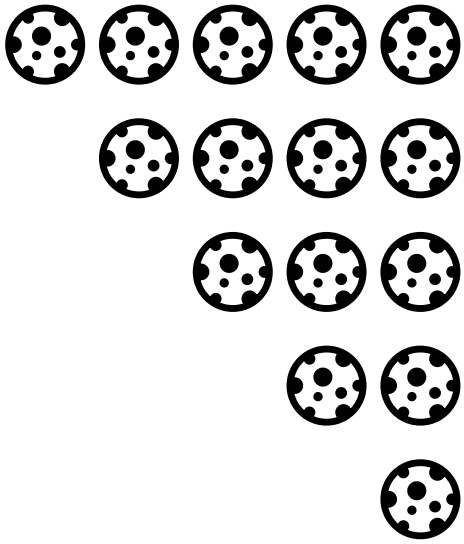

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۲۵

اینکه فقط سرش رو به نشـــونه‌ی مثبت تکون داد ثابت می‌کرد کار احمقانه‌م به چشـــمش اومده، این دختر نیاز به خرید داشت و من اینقدر بی فکر بودم که نفهمیدم.

سمت مرکز خرید روندم و ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم.
مسـیر طولانی نبود، دقیقاً چند دقیقه بعد داخل پارکینک پارک کردم و حین خاموش کردن ماشین با سر اشاره کردم پیاده بشه.

- پیاده شو.

بی حرف اطاعت کرد و من با برداشـــتت گوشـــیم از روی داشـبورد پیاده شـدم، ماشـین رو دور زدم و کنار گلبرگ که رسیدم واسه آراد تایپ کردم.

(شب میایم)

گوشی رو تو جیب پالتوم سر دادم و سمت ورودی اصلی پاساژ که از داخل پارکینگ راه داشت حرکت کردم.

ترجیح داده بودم سکوت کنم و گلبرگم همراه خوبی بود که به جز صـــــدای نفس نفس زدنش چیزی بـه گوشـــم نمی‌رسید.

به محض وارد شدن حجم زیادی از هوای گرم به صورتم خورد و نیم نگاهی به گلبرگ‌انداختم.
هنوز فکش از سرمای داخل پارکینگ به هم می‌خورد، این دختر زیادی ظریف و ضعیف بود.

- سردته؟

سر بالا انداخت و با اخم گفت:

- اصـــلاً حس پـاســـاژ گردی نـدارم، گفتی اینجـارو می‌شـــناسی من‌و ببر یه جایی که بتونم چند تا چیز ضروری بخرم.

فقط نگـاهش کردم و واســـه جواب دادن هیچ تلاشی نکردم، اینجارو می‌شـناختم و می‌دونسـتم کجا باید ببرمش پس راه افتادم.

نمی‌دونم بـا خودش چـه فکری کرده بود، اینکـه من الان خیلی خوشحالم؟

یا از سر ذوق اومدم توی این خراب شده؟

من خودم الان داغون ترین فرد روی زمین بودم.

- حـالا نمی‌خواد بـا بی‌محلی‌هـات تو چشـــمم فرو کنی خیلی ناراحتی خودم می‌دونم چون دقیقا حس خودتو دارم، می‌خـوام عـق بـزنـم از اون خـطـهـایی کـه تـو شناسنامه‌م خورده.

شنیدم و میخکوب شدم.

بی‌ملاحضـــه بود، اینقـدر زیـاد کـه حتی تلاش نمی‌کرد نارضایتیش رو مخفی کنه.

منم حالم بد بود اما به زبون نمی‌آوردمش تا حال جفتمون بدتر از این نشه.

دستم رو مشت کردم و روی پاشنه‌ی پا سمتش چرخیدم.

پاســـاژ شـــلوغ بود و پر از رفت و آمد، قطعا حالت عصـــبیمون و اینکه وســـط اون راهروی طویل ایســـتاده بودیم توجه خیلی هارو جلب کرد بود.

بی اهمیت به اون همه چشـــمی که داشـــت براندازمون می‌کرد انگشـــت اشـــاره‌م رو ســـمتش گرفتم و با اعصـــاب خراب گفتم:

- چه مزخرفی گفتی؟

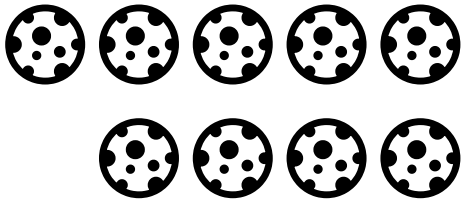

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۲۶

با اون چشـم‌های درشـت قهوه‌ایش نگاهم کرد و من ترس رو توی صورتش از این تغیر حالتم دیدم و ادامه دادم.

- صبرم یه اندازه‌ای داره، دارم لبریز میشـم و اگه از اون حد بگذره فوران می‌کنم، نذار به اونجا برســـه، نذار گرگ بشم و ریز ریزت کنم دختر.

نذار بشم یه قاتل که نفستو می‌گیره، پاش برسه من از اون فک و فامیلات بدترم، زبون به دهن بگیر این آخرین هشداره.

رنگ پریده‌ی صورتش دلم رو به رحم نیاورد، بازوش رو چنگ زدم و سمت بوتیکی که در نظر داشتم راه افتادم.

واقعاً مثل لیوانی شده بودم که دیگه جا نداره و سرریز کرده، من تو حجم زیاد زخمی که این دختر به تنم میزد کمر خم کرده بودم و دیگه جایی واسه یه خراش جدید نداشتم.

تقلا کرد تا بازوش رو از چنگم خلاص کنه اما بیشتر فشار دادم و با رسیدن به مقصد مورد نظر تقریبا به داخل پرتش کردم و خشمگین غریدم:

- هر کوفتی که می‌خوای بخر گورمونو گم کنیم از اینجا.

باز اون روی تخسش بالا اومد که دست به سینه ایستاد و من نگاهی به فروشنده که مشغول صحبت با دو تا زن بود انداختم.

- من هیچ کوفتی نمی‌خوام منو ببر خونه.

فک روی هم ساییدم، این دختر واقعاً می‌خواست من رو قاتل کنه به کجا رسیده بودم که شده بودنم انتر و منتر یه دختر بچه‌ی لوس احمق؟

- داری حالم و بهم می‌زنی گلبرگ، بی‌بی منتظره نمی‌خوام بهونه دستش بدم، گمشو خریدتو بکن جنازمونو ببریم.

چشم غره‌ای بهم رفت و اهمیتی نداد، فایده نداشت نه می‌خواستم نه دیگه توان بحث باهاش رو داشتم، واقعاً حس می‌کردم داره دیوونه‌م می‌کنه.

از کنارش گذشتم و سمت رگال لباس‌ها رفتم بدون توجه به رنگ و مدل هر چیزی که فکر می‌کردم سایزش میشه رو برداشتم و دستم که کاملاً پر شد همه‌ش رو روی پیشخون گذاشتم.

نگاه متعجب فروشنده و اون دو تا زن روی خریدا و بعد من نشست و مرد متعجب تر گفت:

- همشو می‌برین؟

کیف پولم رو از جیب پشت جینم بیرون کشیدم و سری به تایید تکون دادم.

- بله می‌برم، چند تا شال هم می‌خوام کدوم مدل ها رو پیشنهاد می‌کنید؟

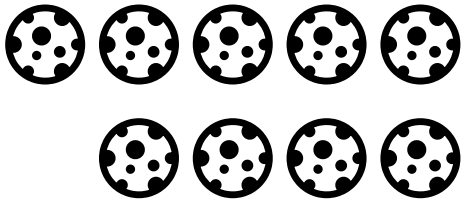

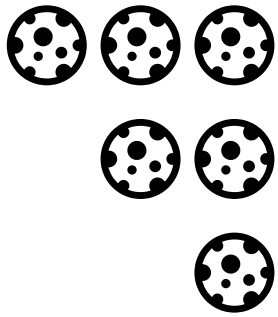

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۲۷

فروشنده‌ی بنده خدا داشت از حرکات عصبی و هیستریک ما شاخ در می‌آورد، با کشیدن سرانگشتاش به ته ریشش جواب داد:

- خانم که نظری ندارن درسته؟

سر تکون دادم و با کنایه که به در بگم تا دیوار بشنوه جواب دادم:

- بله خانم الان حوصـــله انتخاب کردن نداره، زیاد پاساژگردی کرده خسته‌ست.

سری به تایید تکون داد و حین تا کردن لباس‌ها گفت:

- اشکالی نداره اگه بخواید می‌تونم تو تم رنگی مانتوهایی که انتخاب کردید شال بهتون بدم خوبه؟

سر تکون دادم و کارت عابربانکم رو به طرفش گرفتم.

- خوبه، فقط اگه امکانش هســـت سریع تر من عجله دارم.

باشـه ای گفت و از قفسـه پشـت سرش چند شـال بیرون کشید. مشغول گذاشتن خرید ها داخل کیف های مقوایی بود که مانتو و شالی رو برداشتم و به طرف گلبرگ گرفتم.

تو چشمام خیره شد و بدون اینکه واسه گرفتن لباس هایی که تو دستم بود جلو بیاد، با دست اشاره کرد چی می‌گم.

از این همه پروییش حرصـــم گرفت که خودم به طرفش قدم برداشـــتم و مانتو و شـــال رو تقریباً توی بغلش پرت کردم.

- همین الان برو تو اتاق پرو و سریع این لباســا رو تنت کن، وقت نیسـت برگردیم خونه تا آماده بشی. و بعد بریم خونه بی‌بی از همینجا مســـتقیم میریم... با من بحث هم نکن که حسـابی اعصـابم خورده و به کتف راستمم نیست که بپوشی یا نپوشی بچه جون.

انتظار داشـــتم کم نیاره و بازم هرچی به دهنش میاد بارم کنه اما نمی‌دونم چی شـد که فقط چشـم غره ای رفت و درحالی که با حرص قدم‌هاش رو برمی‌داشـــت به طرف اتاق پرو رفت.

داخل اتاق پرو که شد نفسم رو بیرون فرستادم. فروشنده همه خریدها رو داخل کیف مقوایی چید و مبلغ رو کارت کشـید که بعد از برداشـتن کیف ها گلبرگ هم از اتاق پرو بیرون اومد.

انقدر عصبی بودم که حتی نمی‌خواستم نگاهش کنم اما با این حال یه قدم جلو رفتم و با اون اخم‌هایی که دیگه داشت باعث سر دردم میشد گفتم:

- سایزته؟

دسـت‌هاش رو باز کرد، به نظر که خوب میومد ولی باید میدیدم خودش چی می‌گه:

- خوبه، هر چند اهمیتی هم نداشت سایزم باشه یا نه.

خیره نگاهش کردم، وقت بود حالا درستش می‌کردم آسته آسته.

- وقتی با منی و به عنوان زن هیربد رئوف شـــونه به شونه‌ی من راه میایی جوری بپوش و حرف بزن که در شان من باشی، هر چند این اسم زیاد تو شناسنامه‌ی من نمی‌مونه.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۲۸

با یه چشـم غره به دهن باز مونده‌ش نگاه ازش گرفتم و از مغازه خارج شـدم، اونم پشـت سرم با فاصله مثل بچه ها راه افتاد و گفت:

- صبر کن ببینم، حرف می‌زنی صبر کن جوابشم بشنو، چرا در میری؟

بی اهمیت بهش به راهم ادامه دادم، مثلاً می‌خواست بهم نشـــون بده که خیلی عصـــبانیه و فقط من نیســـتم که اعصابم خورده.

اخلاقش بچگونه تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم، لجباز و یک دنده و زبون دراز بود و برخلاف اون چشـــم های لاکردار معصـــومش، مثل یه ماده گرگ به موقعش درنده بود.

شـــایدم انقدر از طرف حمید و به خصـــوص طلا احساساتش سرکوب شده بود که به این روز افتاده بود.

اون نامزد پفیوســـش هم که هیچی حالیش نبود. تو این مدت هم انقدر اذیت شـده بود که تمام این رفتارهاش به اوج خودش رسیده بود.
من بی‌اعصــابم که فقط و فقط می‌تونســتم از خدا بخوام صبرم رو زیاد کنه تا کار دستمون ندم.

- با تو ام سرت و انداختی پایین داری میری وایستا.

بی هوا ایستادم و چرخیدنم مصادف شد با برخورد شدید صورتش با سینه‌ی سفتم و در اومدن ناله‌ی پر از دردش.

- آخ خدا دماغم داغون شد.

از بالا نگاهش کردم، همه‌ی خرید ها رو به دســـت چپم دادم و با دســـت راســـتم بازوش رو گرفتم و کمی به عقب هدایتش کردم.
سر که بالا گرفت چشم هاش پر از اشک شده بود.

- جواب بده تا نمردی زود باش؟

دماغش رو ماساژ داد و با چشم غره نگاه ازم گرفت، پوف کلافه ای کشـــیدم و راه افتادم، با رســـیدن به ماشـــین، بسته‌های خرید رو روی صندلی عقب انداختم.

پالتوم رو هم از تنم بیرون کشـــیدم و کنار بســـته ها گذاشتم.
در عقب رو بســتم، آســتین های پیراهنم رو تا زدم و حین صـــاف کردن ســـاعت چرخیده‌ی دور مچم نگاهی بهش انداختم.

اون طرف ماشــین ایســتاده بود و به ســتون بزرگ داخل پارکینگ تکیه زده بود.
در ماشــین رو که باز کردم اشــاره کردم ســوار بشــه اما از جاش تکون نخورد.

لابد توقع داشت خواهش و تمنا کنم سوار بشه که انقدر طلبکارانه نگاهم میکرد؟

دستم رو روی سقف ماشین گذاشتم و سرم رو کج کردم، پوزخند روی لبم رو خودم نمی‌تونســـتم ببینم اما خوب می‌دونستم همین پوزخندهام چقدر روی اعصابشه.

- تشریف میاری ســوار ماشــین شی یا آدرس بدم پیاده گز کنی تا خونه‌ی بی‌بی؟

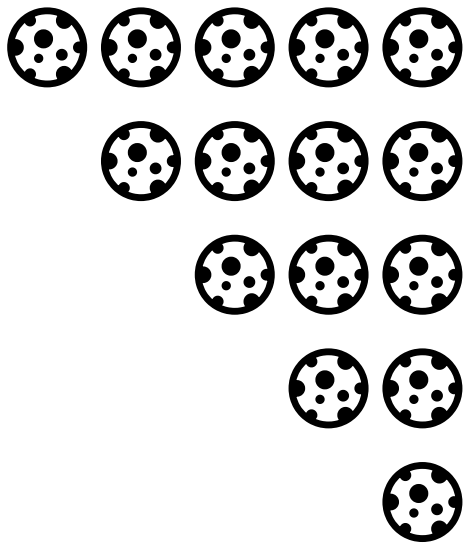

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۲۹

تکیه اش رو که از ســـتون گرفت صـــورتش سرخ بود و چشماش سرخ تر.
انگار گریه کرده بود اما نمی‌تونستم از دلیلش سردربیارم.

رفتار ضد و نقیضش اینقدر زیاد بود که از درک من خارج بود.
اصـلا نمیتونسـتم هیچ دلیلی واسـه اشـک ریختن الانش پیدا کنم وقتی هر چی گفته بودم دو تا جوابم رو داده بود.

- الان چته؟ چرا گریه می‌کنی؟
خل و چلی دختر؟

چپ نگاهم کرد و از لای فک قفل شـــده جوری غرید که گلوش سوخت و چند تا سرفه‌ی کوتاه کرد.

- تو اصلا چیزی به اسم انسانیت تو وجودت داری؟

جمله اش توانایی این رو داشـــت که هرکسی ــ رو به مرز جنون برســـونه، اما من پرروتر از این حرفا بودم که باز ایستاده بودم و جواب مزخرفاتش رو می‌دادم.

چه بلایی سرم اومده بود که مثل همیشه تو جواب توهین دســـت بلند نمی‌کردم و یه تو دهنی به این زبون نفهم نمی‌زدم؟

- نه ندارم واســه آدمای زبون نفهم البته... داری خیلی رو مخم راه میری گلبرگ... بشین تو ماشین تا سگ تر از این نشدم... بشین.

انگار این بار تشر زدنم جواب داد که به طرف ماشین اومد و سوار شد.

در رو به نشونه‌ی اعتراض محکم بست که کف دستم رو روی سقف ماشین کوبیدم و سوار شدم.

به محض راه انداختن ماشین ضبط هم روشن شد و آهنگ بیکلامی پخش شد.

صدای ضبط بلند نبود و می‌تونستم به وضوح صدای فین فین کردنش رو بشنوم.

بدون اینکه نگاهش کنم راهنما زدم و بعد از پیچیدن تو خیابون فرعی بسته دستمال کاغذی رو از روی داشبورد چنگ زدم و روی پاهاش انداختم.

نمی‌تونستم نسبت بهش بی‌تفاوت بشم.

این دختر داشت همه سعیش رو می‌کرد قوی به نظر بیاد اما نبود، کم آورده بود.

- الان چته از وقتی راه افتادیم داری گریه می‌کنی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهی بهش انداختم، بسته دستمال کاغذی رو بین انگشت‌هاش گرفته بود و الکی باهاش ور می‌رفت.

با این کار می‌خواست خودش رو مشغول نشون بده.

- با توام گلبرگ می‌گم چته؟

چرا گند می‌زنی به اعصـــاب من که بپرم بهت؟ مریضی_ یا کمبود محبت داری؟

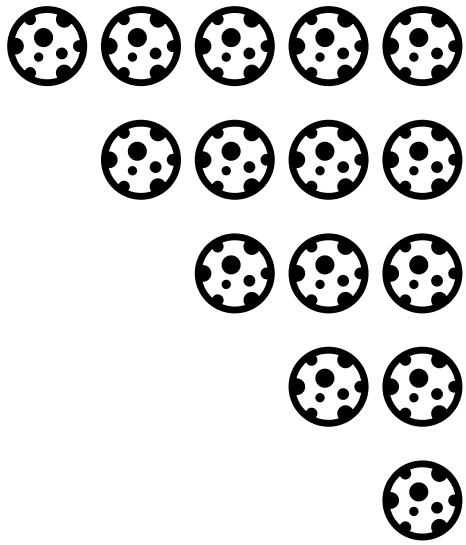

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۳۰

بینیش رو بالا کشید و بعد از چند لحظه به حرف اومد.

- من نه مریضم و نه دنبال اینم که توعه پاچه گیر بهم محبت کنی، چون تو آدمی نیستی که محبت کردن بلد باشی، من فقط نگران وضعیت بابامم ازش هیچ خبری هم ندارم.

از چیزی که می‌خواستم بگم خودمم مطمئن نبودم اما بهتر بود کمی جو بینمون آروم تر بشه. دلم نمی‌خواست پیش آراد و بی‌بی هم به هم بپریم.

- نترس بابات هیچیش نمیشه دختر جون، حتی اگه سکته هم کرده باشه دو روز دیگه مرخصش می‌کنن و برمي‌گرده تا دهن جفتمون رو سرویس کنه، بعدم من انقدر تو زندگیم دختر دیدم که عشق دادن و عشق گرفتن بلد باشم محض اطلاعت اونی که تو این زمینه کاملا شوته اون نامزد سابق عوضیته نه من.

جعبه دستمال کاغذی رو که به طرفم پرت کرد نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم و ماشین از مسیر اصلی منحرف بشه.

شانس آوردم که تونستم فرمون رو جمع و جور کنم. این دختر جنبه آروم حرف زدن و رفتار کردن رو نداشت.

- لازم نیســـت از کثافت کاریات تعریف کنی نمونه اش رو همین دیشـــب دیدم قشـــنگ معلوم بود باتجربه ای، کاربلدانه افتاده بودی به جون اون دختره پاپتی.

قشنگ می‌دونستم قرار نیست دست از سرم برداره و تا مدت ها می‌خواد صحنه ای رو که دیده مثل پتک تو سرم بکوبه.

اول خواستم واسه پرت کردن بسته دستمال کاغذی، ماشین روی گوشه خیابون متوقف کنم و با داد و فریاد از خجالتش دربیام اما بعد پشیمون شدم.

با خودم فکر کردم اون که با زخم زبون زدنای من، اونم با آروم ترین لحن ممکن بیشـــتر بهم می‌ریزه پس بهتر بود همینطوری باهاش برخورد کنم.

- نگو که تو خیلی بی‌تجربه ای... درســـته اون شـــب مســـت بودی و یادت نیســـت چجوری شـــبت رو تا صـــبح زیرم گذروندی، اما فکر نمی‌کنم جای دندونام به این زودی از سـک و سـینه ات رفته باشـه... اگه تا حالا بهشون دقت نکردی صبر کن شب که برگشتیم خونه خودم می‌برمت جلوی آینه و نشونت میدم.

از خشم زیاد به نفس نفس افتاد.

خوب می‌دونسـتم اما هنوز جا داشـت تا باقی تند زبونیاش رو هم جبران کنم.

واســـه همین به طرفش چرخیدم و بعد از انداختن نگاه کوتاهی به صورت بهت زده اش با لبخند ادامه دادم:

- چیه عزیزم؟ نکنه یاد اون شـــب هوایيت کرد که به نفس نفس افتادی؟ هوم؟

باز هم مکث کردم اما چیزی نگفت که صـدام رو صـاف کردم و تیر آخر رو زدم.

- می‌خوای خونه بی‌بی رو بی‌خیال بشیم و برگردیم خونه که از خجالتت دربیام؟

البته من تمایلی بهت ندارم اما می‌تونم واســـه اینکه یه لطفی بهت کرده باشـم یه دسـتی به تن و بدنت بزنم تا تو خماری نمونی چطوره؟

به هرحال تو هم نیازایی داری که باید برطرف بشه دیگه، می‌خوای من این مسئولیت رو به گردن بگیرم، هوست که بخوابه کمتر پاچه میگیری. اینجوری یه مدت دســـت از سرم برمی‌داری و کمتر بهم میپری تا توجه ام رو جلب کنی؟

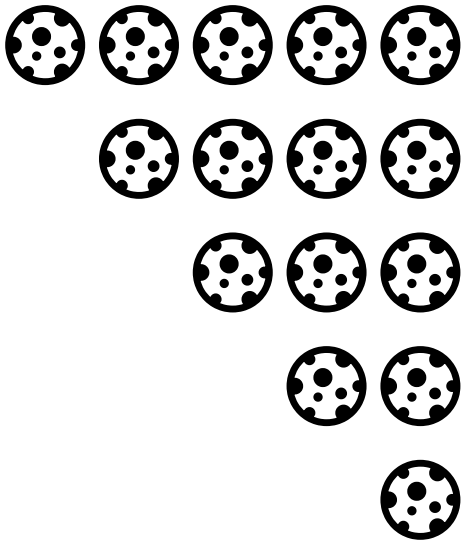

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۳۱

صورتش این بار از خشم سرخ شد و مشت بی‌جونش رو چند بار روی بازوم کوبید و جیغ کشید.

- نگه دار آشغال.

بیشتر از بازوم نگران مچ دستش خودم بودم که آسیب نبینه. نگاهم روبرو دادم و بی‌توجه به حرفش اخم کردم که در ماشین رو بی‌هوا باز کرد، وحشت زده به طرفش چرخیدم و فریاد کشیدم:

- چه غلطی می‌کنی دیوونه؟

صـــدای جیغش باعث شـــد محکم پام رو روی پدال ترمز فشار بدم و فرمون رو بچسبم.
ماشین که ایستاد کمربندش رو باز کرد و خواست از پیاده بشه که مچ دستش رو چسبیدم.

- اگه فقط یه میل از پاتو از ماشـــین بذاری بیرون به روح مادرم قسـم می‌خورم که قید همه چی رو می‌زنم و یه گور بابا میگم به اسـم لعنتیت که تو شـناسـنامه ولت می‌کنم گلبرگ، اونوقت میشی_ ویلون و سـیلون خیابونا.

تو چشمام خیره شد و با صدای بلندی جواب داد.

- به درک، مگه خونه تو خیلی امنه برام که تهدیدم می‌کنی به ناامنی خیابونای تهران؟

فشـــاری به مچ دســـتش وارد کردم و بی‌توجه به صـــورت جمع شده از دردش غریدم:

- آره خونه من امنه چون اگه زبون به دهن بگیری و زر مفت نزنی کسی ــ چپ نگاهت نمی‌کنه، اما تو همون خیابونا یه دختر آواره مثل تو رو هرشـــب یکی تقدیم تنش می‌کنـه و تهشـــم مثـل یـه موش کنـار جوبـای خیابون ولیعصر ــ جون میدی... تو خیابونای تهران مثل من به دروغ تهدیدت نمی‌کنن که با تن و بدنت عشق بازی کنن، جوری مثل گراز باهات می‌خوابن که فکر نمی‌کنم به شب دوم آوارگی برسی.

مچ دســتش رو که رها کردم نگاهم رو هم از چهره مغموم و درهمش گرفتم و ادامه دادم.

- یه بار واسه همیشه بهت می‌گم من هیچ کاری باهات ندارم چون تو توی دل من جایی نداری اما راه بازه... می‌تونی همین حالا بری و می‌تونی هم بمونی به شرط اینکه زبون به دهن بگیری و سر هر موضوع ساده ای بچه بازی درنیاری.

سـکوت بینمون حکم فرما بود که همزمان صـدای بسـته شدن در ماشین و زنگ خوردن گوشی در هم ادغام شد.

گوشـیم رو برداشـتم و با دیدن اسـم آراد تماس رو وصـل کردم که گلبرگ کمربندش رو بست.

- بگو آراد؟

گوشی رو بین گوش و شونه ام گذاشتم و استارت زدم.

- کی میاید داداش؟

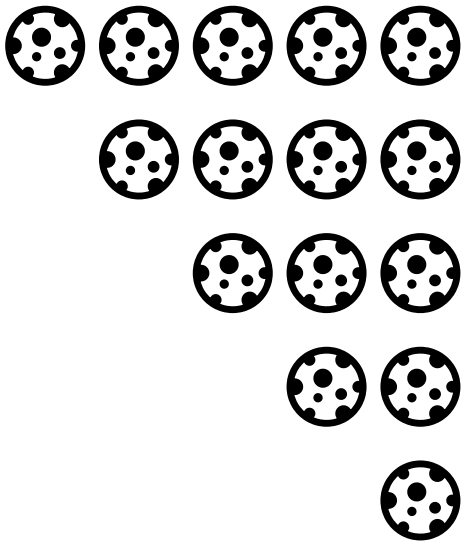

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۳۲

- تو راهیم فقط نذار بی‌بی غذا درســـت کنه از بیرون می‌گیرم میارم

- فسنجون گذاشته الانم می‌خواد سالاد درست کنه

- اشـــکالی نداره جوجه هم می‌گیرم فقط نذار سر پا وایســـته، آراد یه تکونی به هیکلت بده ســـالاد رو تو درست کن

- چشم داداش امر دیگه ای؟

- فقط کم حرف بزن همین.

خنده بلندی سر داد که گوشی رو از روی گوشم برداشتم و تماس رو قطع کردم.

تو راه از رستورانی که نزدیک خونه‌ی بی‌بی بود به تعداد غذا گرفتم.

بی‌بی دست و دلباز بود و می‌دونستم حسابی تدارک دیده اما دلم نمی‌خواست دست خالی اونجا برم.

یکمم برای یخچال خونه‌ی خودم و بی‌بی خرید کردم.

تو تمام این مدت گلبرگ بدون هیچ واکنشی به اطرافش روی صندلیش نشسته بود و جیکش درنمی‌اومد.

زبونش تند و تیز بود اما می‌تونســـتم از حالت‌هاش بفهمم همه این کاراش از سر به هم ریختگیه.

شـــاید بهتر بود از آراد بخوام یه تراپیســـت از همکاراش معرفی کنه تا گلبرگ رو ببرم پیشش.

این دختر احتیاج داشـــت مورد درمان قرار بگیره و آروم بشه. این رفتارهاش اصلا نشونه‌ی خوبی نبود.

باقی مســـیر رو به این فکر کردم که چطور می‌تونم قانعش کنم به مشاور مراجعه کنه.

شاید بهتر بود از بی‌بی بخوام باهاش حرف بزنه. به هرحال اون بزرگتر بود و قطعا حرفاش برش بیشتری داشت.

جلو ســـاختمون ماشـــین رو پارک کردم که این بار بدون اینکه بهش بگم پیاده شد.

من هم بعد از برداشتن پالتو و بگ های غذا پیاده شدم و با سوئیچ قفل شدن درها رو زدم.

کلید آیفون رو فشـدم که چند لحظه بعد در باز شـد. با اینکه جلوتر از گلبرگ ایسـتاده بودم خودم رو کمی عقب کشیدم تا اول اون وارد ساختمون بشه.

در حالی که داشـت از کنارم عبور میکرد نیم نگاهی به چهره ام انداخت و بعد از ورود به سـاختمون با بی‌تفاوتی هرچه تمام تر پله ها رو طی کرد.

از اینکه چرا از آسانسور استفاده نکرده متعجب نشدم. لابد وقتی داشـتم زنگ آیفون رو میزدم دیده بود که واحد بی‌بی طبقه اوله.

در رو بسـتم و پشـت سرش از پله ها بالا رفتم. پشـت در آپارتمان بی‌بی که ایسـتادیم، همون لحظه در باز شـد و قامت آراد تو چهارچوب در نمایان شد.

- سلام خوش اومدی داداش خوش اومدی زنداداش.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۳۳

آراد بود دیگه همیشــه همین قدر گرم احوال‌پرسی می‌کرد، درست برعکس من که اگر به جز یه سلام خشک و خالی چیز اضافه تری می‌گفتم هیربد نبودم.
بیزار بودم از تعارف و احوال‌پرسی های طولانی.

گلبرگ هم که انگار دست کمی از من نداشت، به یه سلام بسنده کرد.

آراد که از دلیل برج زهرمار بودن جفتمون بی خبر بود و نمی‌دونســـت تا همین چند دقیقه پیش چقدر با هم جر و بحث داشـتیم فس شـد و با لبخندی که از صـورتش محو شده بود از جلو در کنار کشید و آهسته گفت:

- بفرمایید داخل.

سری تکون دادم که گلبرگ کفش‌هـاش رو از پـاش خـارج کرد و قبل از رفتن به آپارتمان، به طرفم چرخید و زمزمه کرد.

- زندداش صوری، یادت باشه این رو حتما بهش بگی.

منتظر جوابم نمونـد و بی‌معطلی وارد خونـه شـــد کـه شیطون رو زیرلب لعنت کردم، یکی طلبش.

نیم بوت هام رو از پام درآوردم و بعد از پا گذاشـتن داخل آپارتمان، کیسه خرید ها و بگ های غذا رو به دست آراد دادم.

- این چه کاری بود پسر؟ غذا داشتیم یخچالم پره، حالا زنـداداش پیش خودش فکر می‌کنـه مـا آویزون زنـدگی توییم.

دستم رو بالا آوردم و چند ضربه آهسته به بازوش زدم.

- روده درازی نکن که خودت می‌دونی از تعارف خوشم نمیاد.

سرم رو به گوشش نزدیک کردم و ادامه دادم:

- انقدرم زنداداش زنداداش نکن، این دختره رو هم نبند به خیک من، اوضاع که آروم بشه طلاقش میدم بره پی زندگیش.

صداش رو مثل من پایین آورد و متفکر گفت:

- روز اول عقد به طلاق فکر می‌کنی؟
تو دیگه چه نامردی هستی.

اخم‌هام رو توی هم کشـــیدم و فشـــار پنجه‌م رو روی شونه‌ش بیشتر کردم که صورتش توی هم شد.

- مزخرفتو نشـــنیده می‌گیرم، همین که گفتم زندداش صداش نمی‌کنی.

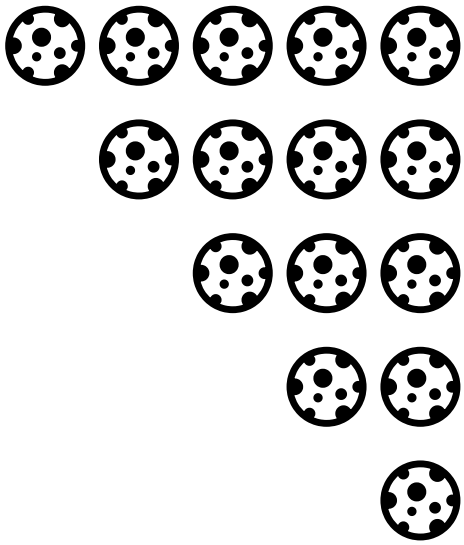

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۳۴

گوشه لبش رو خاروند و پرسید:

- زندداش صداش نکنم چی صدا کنم؟

- هرچی عشقت کشید.

ازش فاصـــله گرفتم و بدون توجه به چشـــم‌هاش که از تعجب چهارتا شده بود، به طرف سالن رفتم.
نگاهی به اطراف انداختم تا بتونم بی‌بی رو ببینم که بالاخره دیدمش.

روی کاناپه نشـسـته بود، دسـت گلبرگ تو دسـتش بود و آهسته داشتن با همدیگه حرف می‌زدند.

انقدر آروم که نمی‌تونسـتم چیزی از حرف هاشـون رو بشنوم.

خوب اینم یکی از شانس‌هام بود که نیازی به معرفی نبود. انگار هنوز همدیگه رو به خاطر داشتن.

- سلام بی‌بی.

صدام رو که شنید، گردن کشید و از کنار گلبرگ نگاهی به صورتم انداخت.

براش سر تکون دادم و به طرفش قدم برداشـتم که به گلبرگ اشاره کرد کنارش بشینه.

گلبرگ هم بدون هیچ حرفی کنارش نشست. دستش هنوز تو دست بی‌بی بود.

از این همه مطیع بودنش، داشتم شاخ درمی‌آوردم.

- خوش اومدی شیر مردم، دلتنگت بودم پسر جان.

اشـــاره کرد طرف دیگرش بشـــینم که جلو رفتم و روی همون جایی که اشاره کرده بود نشستم.

- درگیر بودم بی‌بی هم کار هم مشـکلات شـخصی- که از آسمون روی سرم نازل شدن.

گفتم و کمی خم شـــدم تا واکنش گلبرگ رو ببینم. منظورم رو گرفته بود که داشـت پوسـت کنده شـده کنار لبش رو می‌جویید.

لبخند پیروزمندانه ای زدم، بی حســـاب شـــده بودیم و حرف جلوی درش رو تلافی کرده بودم.

- کار و درگیری واسه مرده پسر، ولی من که تو زندگیت مشـــکل و بلای آســـمونی نمی‌بینم، اتفاقا انگار خدا

خیلی دوســـت داشـــته که یه دختر خوب گذاشـــته سرراهت تا با همدیگه زندگی بسازید مامان جان.

پوزخندم دست خودم نبود، بی‌بی دید، اخم در هم کشید و من با طعنه گفتم:

- آره خدا خیلی دوسم داره اصلا دارم تو خوشی دست و پا میزنم.

بی‌بی کم نیاورد و این بار بیشتر حرصیم کرد.

- خوبه که ناشکر نیستی برو دو رکعت نماز بخون که خدا این ماه شب چهارده رو بهت هدیه داده.

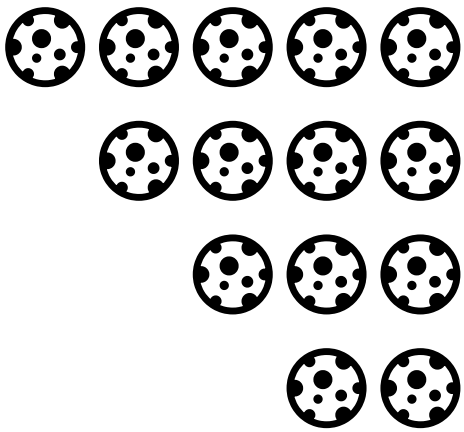

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۳۵

توقع نداشـــتم گلبرگ نیومده بشـــه عزیز کرده‌ی بی‌بی و اینجوری درباره اش حرف بزنه.

لابد داشت دلخوشش می‌کرد که یکم آرومش کنه و دلش قرص باشه، ولی من اصلا دلم نمی‌خواست واسش توقع ایجاد بشـــه که موندنش توی زندگیم دائمیه، نه واســـه خودش، نه واسه هیچکس دیگه ای.
من کلی برنامه واسه زندگیم داشتم که اصلا به حضور یه زن داخلش فکر نکرده بودم و نمیخواستم پاگیر بشم پس تا جایی که میشـــد محکم و بدون انعطاف گفتم تا جای حرفی واسه کسی نمونه.

- بـذاریـد یـه چیزی رو همین اول بگم و خیـالتون رو راحت کنم، به هر حال شـــما من‌و خوب می‌شـــناسی بی‌بی، می‌دونی آدم رکی ام و تعـارف و پنهـان‌کاری تو کارم نیست، من و گلبرگ توافق کردیم که بعد از آروم شـــدن اوضـــاع از همدیگه جدا بشـــیم، این زندگی موندگار نیســـت که به خاطرش به آب و آتیش بزنیم نه من مناســـب گلبرگم نه اون پس لطفا از این فاز محبت به عروس و اینا بیرون بیاید، خیلی زود این زندگی تموم میشـه، اصـلا با همین قول و قرار بود که راضی شدیم عقد کنیم اینطور نیست گلبرگ؟

منتظر شـــدم گلبرگ هم حرف بزنه و تائید کنه که بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

- درســـت می‌گه بی‌بی، به هرحال علاقه ای بین ما دو نفر نیســـت و آقا هیربد مردونگی به خرج داد و قید دخترای رنـگ و وارنـگ دورش رو زد تـا من رو عقـد کنه، شرایط که بهتر بشـه از هم که جدا بشـیم هرکی هم میره پی زنـدگی خودش، هیربدم می‌تونـه به زنـدگی

عادیش ادامه بده و خیلی راحت هرشب یکی رو بیاره تو خونه اش.

ابروهام از حرفی که زده بود از تعجب بالا پرید.

داشت گله اون دختری رو که نیم ساعت بیشتر تو خونم نبود رو پیش بی‌بی می‌کرد؟

یعنی براش مهم بود که با کسی دیگه ای جز اون باشم؟

شـــایدم می‌خواســـت زیر آبم رو پیش بی‌بی بزنه که مثلا خرابم کنه و حالم رو بگیره؟

پوف.

چقدر این دختر بچه بود.

بی‌بی اخم داشت، مثل همیشه روسری سفیدش رو محکم بسته بود و اون لپای گرد و سرخ رنگش رو بیشتر توی دید قرار داده بود.

- هیربد الان دیگه زن داره گلبرگ جان، من پسرـــم رو خوب می‌شـناســم، این بچه هرچی که باشــه شرافت داره دخترم، می‌دونم دلت باهاش نیســـت ولی با این حرفا و اینجوری بهم پریدن کاری از پیش نمی‌برید.

گلبرگ دســـت بی‌بی رو گرفت و من نگاهم خیره‌ی کبودی بزرگ پشــت دســتش شــد، حتی اگه به همسرـی قبولش نداشــتم هم اجازه نمیدادم کسیـ باعث آزارش بشــه. به موقعش واســـه اون طلای هرزه هم داشـــتم، شـــاید نخ دادن‌هاش به شریک شوهرش یادش رفته بود که اینجوری واسه من دور برداشته بود.
کی بود که ندونه واســـه چی گلبرگ رو زیر مشـــت و لگد گرفته.

- بی‌بی جان من اصلا قصد بی احترامی به شما رو ندارم، شـــاید این دومین باره می‌بینمون اما واقعا دوســـتون دارم و براتون احترام قـائلم، لطفـا از من نخوایین بـا مردی مثل هیربد که هنوز نمی‌دونه چی بگه و چی نگه آشیونه بسازم.

پایان جمله‌اش من رو از فکر طلا و بلایی که میخواســـتم سرش بیارم بیرون کشـــید. انقدر عصـــبی شـــدم که واقعا قصـــد زدنش رو داشـــتم. نیم خیز که شـــدم بی‌بی با عجله دست روی رونم گذاشت و اجازه نداد بایستم، نشستم و خودش جواب داد:

- در مورد اینا وقتی خشمتون فروکش کرد حرف می‌زنیم ماه شب چهارده.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۳۶

گلبرگ مثل همیشـه خواسـت حاضر جوابی کنه که آراد با صدای بلندی از آشپزخونه گفت:

- بی‌بی میای یه نگاهی کنی ببینی این خورشت جا افتاده خاموشش کنم؟

قبل از اینکه بی‌بی جوابش رو بده گلبرگ پوزخندی زد و در حالی که از کنار بی‌بی بلند میشد جواب داد:

- بله شـما درسـت می‌فرمایید، بعد حرف می‌زنیم اما به نظرم یه تجدید نظری روی شـــناختی که از نوه تون دارید بکنید، اگه اجازه بدید من برم آشـپزخونه به آقا آراد کمـک کنم گاهی اوقـات حس می‌کنم جـایی کـه نوه‌ی عزیزتون هست نمیشه نفس کشید.

به آشــپزخونه که رفت فک روی هم ســاییدم و با حرص پالتوم رو از تنم بیرون کشیدم.

نیم نگاهی به لبخند روی لب بی‌بی انداختم وبیشـتر حرص خوردم، خوش نداشتم دید بی‌بی بهم عوض بشه.
نیشم زده بود. هیربد نبودم اگه سر جاش نمی‌نشوندمش.

- چشمم روشن باشه پسر جان.

این اولین کنایه بی‌بی بود. خدا باقیش رو بخیر کنه.

دستم رو سمت آشپزخونه گرفتم و حرصی گفتم:

- اینجوری که این می‌گه نیست بی‌بی توضیح میدم.

پالتو رو روی مبل انـداختم و روبروی بی‌بی رو مبل تکی نشستم.

- خجالتم خوب چیزیه زنت خونه بوده و زن برداشـــتی آوردی خونه؟

آرنج روی زانوهام گذاشتم و کمی خم شدم.

- به موت قســم اینجوری نیســت بی‌بی، من اون شــب فکر کردم گلبرگ گذاشــته رفته بعدم خدا شــاهده که هیچ اتفاقی بینمون نیافتاد

- اصلا گذاشته بود رفته بود یعنی تو با این هیکل گنده ات اختیار تنبونت رو نداری و انقدر گوش به فرمان خشتکتی؟

از جمله ای که با خشم بیان کرده بود نمی‌دونستم بخندم یا حرص بخورم. شایدم باید خجالت می‌کشیدم.

لبم رو تر کردم و با دلخوری گفتم:

- ببین چیا میگی بی‌بی، من نوجوون شـــونزده ســـاله که نیستم داره چهل سالم میشه نمیتونم که تنها باشم.

حرصی نیشگونی از رونم گرفت و غرغر کرد.

- ذلیل نشی پسر پس این دختر چیه؟

دل بده به همین محبت کن دلش رو به دســـت بیار دیگه لازم نیســـت، این هرزه‌هارو بکشی. تو خونه ات هزار جور مرض بگیری، به خدا حقم رو حلالت نمی‌کنم اگه باز تن به تن نامحرم بزنی

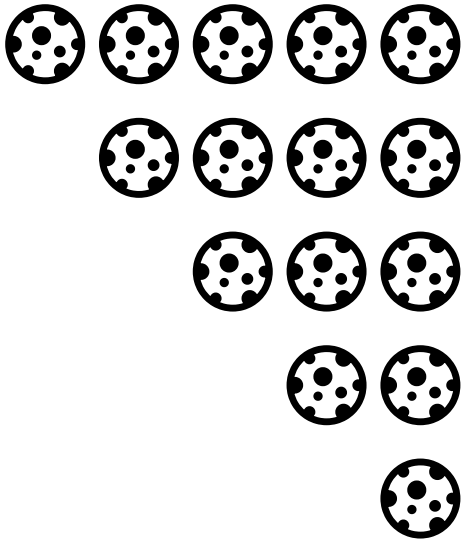

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۳۷

خیره نگاهش کردم، حقش بود دو تا چک آبدار تو صورت اون دختر بخوابونم. این همه مدت گذشته بود و نذاشته بودم بی‌بی درموردم فکر بدی کنه اما گلبرگ تو چند دقیقه گند زد به تمام آبروم.

دنبال جوابی گشتم تا بتونم خودم رو تبرئه کنم که آراد به دادم رسید.

- میز رو چیدیم بیاید که غذا از دهن می‌افته.

خدا رو واسه اومدن آراد و تموم شدن این بحث شکر کردم و از جا بلند شدم.

به طرف بی‌بی رفتم و خواستم کمک کنم از روی مبل بلند بشه که اجازه نداد و ازم رو گرفت.

- لازم نکرده دست بندازی زیر بازوم تا بتونم بلند شم، خدا رو صـد هزار مرتبه شـکر که هنوز قوت تو تنم هست و محتاج این و اون نشدم.

جای اینکارا واسـه شـیرین کردن خودت با زنت مهربون باش و عین آدم رفتار کن، گلبرگ بی‌گناه ترین آدم این قضـیه اسـت اگه همه باهاش بد تا کردن تو باید براش پشت و پناه باشی نه اینکه بهش بگی بلای آسمونی.

همونطور که شونه به شونه اش به طرف میز ناهارخوری می‌رفتیم زمزمه کردم.

- به خدا که بلاسـت بی‌بی به قیافه مظلومش نگاه نکن... یه چیز بهش می‌گم می‌خواد از وسط دو نصفم کنه... اگه همون جمله بشین کنارم شما رو من بهش گفته بودم صد تا جواب پشت سر هم ردیف می‌کرد و آخر سرم واسه لجبازی با من سیخ سر پا وایمیساد تا نکنه حرف من بشه.

بی‌بی که خنده اش گرفته بود لااله الا اللهی زمزمه کرد.

- جادوی محبت رو دســـت کم نگیر زبون نرم داشـــته باش ببین واست زنانگی بخرج میده یا نه.

درضمن زن‌بلاست و خدا هیچ خونه‌ای رو بی بلا نکنه.

سری تکون دادم و دم رسیدن به میز لب زدم:

- بیخیال بی‌بی همه چی موقتیه پس مهم نیســـت که بخواد چطوری رفتار کنه، خدا بلا رو از خونه زندگیم دور نگه داره بگو آمین.

پشـت بندش روی اولین صـندلی نشـسـتم و منتظر شـدم بی‌بی هم روی صـــندلی خالی کنارم بشـــینه که برخلاف تصـورم با یه چشـم غره‌ی غلیظ میز رو دور زد و کنار آراد نشست.

حالا فقط یه صـــندلی خالی بود و تنها فرد غایب جمع گلبرگ بود.

چند لحظه بعد درحالی که داشـــت دســـت‌هاش رو با دستمال کاغذی خشک می‌کرد کنار میز ایستاد که بی‌بی به صندلی کنار من اشاره کرد.

- بشین دخترم.

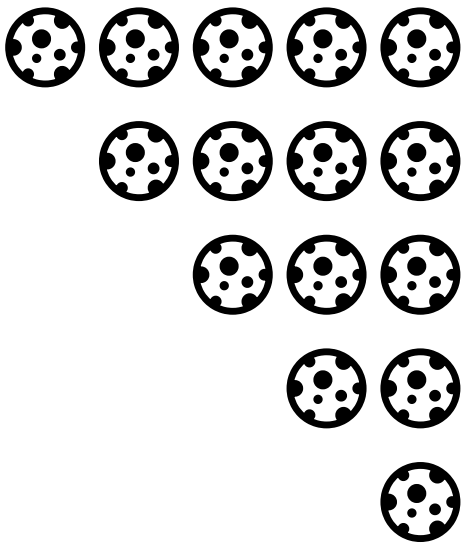

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۳۸

گلبرگ با بی‌میلی هرچه تمام تر نگاه با اخمی بهم کرد و روی صندلی نشست که سرم رو به گوشش نزدیک کردم.

- یه جور نگاه نکن انگار کارت دعوت واست فرستادم بیای بشینی ور دل من.

نگاهش رو سر تا پام چرخوند و با کنایه گفت:

- تمام اطرافت پر از انرژی منفیه، حیف که بی‌بی خواست وگرنه مثل جزامی ها ازت فرار می‌کردم.

دستم رو روی میز مشت کردم و با خشم گفتم:

- اون دهن...

- هیربد؟

نگاهم رو که بالا کشیدم بی‌بی اشاره کرد چیزی بهش نگم، تیز بود و من رو بهتر از هرکسی می‌شناخت.

در سکوت واسه خودم سالاد کشیدم که با حرف آراد کاهو تو گلوم پرید و چنگال رو تو بشقاب رها کردم.

- پلو برات بکشم گلی جان؟

اینا کی وقت کردن انقدر با همدیگه صمیمی بشن؟

به سرفه افتادم که گلبرگ خونسردانه آب ریخت داخل لیوان و کمی نوشید.

چرا فکر کردم داره برای من آب می‌ریزه؟

با تعجب از حرکت گلبرگ سرفه می‌زدم که آراد از جا پرید و میز رو دور زد.

ضربه های پی در پی بین دو کتفم می‌زد.

- چی شدی تو، حلال داداش.

به زدنش ادامه داد که بالاخره تونســـتم اون برگ کاهو لعنتی رو قورت بدم.

- خوبی داداش؟

کمرم رو از دســـت آراد فاصـــله دادم و کمی به طرفش چرخیدم که به طرفم خم شد.

- خوبم طوری نیست.

زیر لـب خـداروشـــکر کرد کـه بیشـــتر بـه طرف خودم کشیدمش و کنار گوشش غریدم.

- نیم ساعت پیش داشتی می‌پرسیدی چی صداش کنم مرتیکه الان شـــده گلی جان؟ کی با هم انقدر خوب شدید شما دو نفر؟

دسـتی به پشـت گردنش کشـید و درحالی که لیوان آبی رو که بی‌بی برام ریخته بود به طرفم می‌گرفت جواب داد:

- زبون خوش که داشـــته باشی آداب معاشرت که بلد باشی زود با بقیه چفت میشی‌ـــ... تو همش تو قیافه ای برادر من... بایدم رو نبینی ازش.

چشـم غره ای بهش رفتم و لیوان رو از دسـتش گرفتم که سرجاش نشست. شام رو تو سکوت خوردیم.

البته هرازگاهی مزه ریختن های آراد بود که خنده رو لب بی‌بی و گلبرگ می‌آورد.

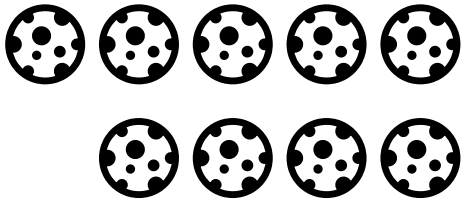

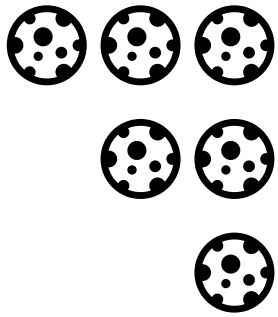

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۳۹

یک هفته از اون عقد اجباری می‌گذره.

تو این یک هفته به جز چندباری که سر هر موضـــوع مســـخره‌ای بحث کردیم هیچ حرفی نداشـــتیم که با هم بزنیم.

زندگی روال عادیش رو در پیش گرفته.

اتاق هامون از هم سـواسـت و شـام و ناهارم هر کسی_ تو اتاق خودش می‌خوره.

یه نمونه‌ی مزخرف از یه زندگیه دو نفره که به چشـــم دیدم همینه که دارم تجربه می‌کنم.

تمـام این مـدت غـذا از بیرون گرفتم، بـه محض کلیـد انـداختن گلبرگ خودش رو یـه جـا قـایم می‌کنـه و من بـا گذاشـتن بگ غذاها روی کانتر ترجیح میدم چند سـاعت باقی مونده رو توی اتاقم بگذرونم.

به هر حال ترجیح میدم از هر گونه تنش دور باشـــم و بودن کنار اون دختری که تا قبل این فکر می‌کردم مظلوم ترین آدم روی زمینه خودش یه تشنج بزرگه.

بی‌حوصـــله تر از تمام این یک هفته، پشـــت میز کارم تو شرکت نشسته بودم و داشتم لیست خریدی که به وضوح قیمت‌هـاش از مـاه قبـل چنـد برابر شـــده بود رو مرور می‌کردم. هزینه ها داشـت هر روز بالا می‌رفت و نوسـانات ارز تقریبا فلجمون کرده بود.

البته نمیشـد منکر این شـد که مغز متفکر این گروه یعنی حمید با نبودنش همه چی رو به هم ریخته بود.

دورادور خبرش رو داشـتم. چند روزی میشـد که رو به راه شده بود و هر لحظه منتظر عواقب این عقد بودم.

می‌دونســتم که خبر خیلی وقته به گوش حمید رســیده و واسه حساب پس گرفتن حتما سراغم میاد.

انقدر تو فکر جنجالی که انتظارم رو می‌کشــید بودم که بلند شدن صدای تلفن شونه هام رو پروند و با خشم به اون گوشی وامونده نگاه کردم.

دســت خودم نبود که با حرض برداشــتمش و با همون خشم توپیدم:

- بله؟

صـدای منشی- مثل همیشـه اعصـاب خوردکن به گوشـم رسـید و عصـبی ترم کرد، بارها تذکر گرفته بود واسـه این

لحن کشـــدار حال بهم زنش اما انگار باید اخراج میشـــد تا بفهمه من با این نخ دادن‌های پیش پا افتاده قرار نیســـت که خامش بشم و پاش به تختم باز بشه.

- جناب رئوف عصر_شـما بخیر، وکیل شرکت تشریف آوردن می‌خوان بـاهـاتون ملاقـات کنن چی دســـتور میدید؟

اخم‌هام بیشـــتر توی هم شـــد، نگاهی به تقویم پیش روم انداختم، امروز هیچ قراری باهاش نداشـتم که یادداشـت کرده باشم.

- باهاش قرار داشتم امروز؟

- نه قربان میگن کار مهمی دارن.

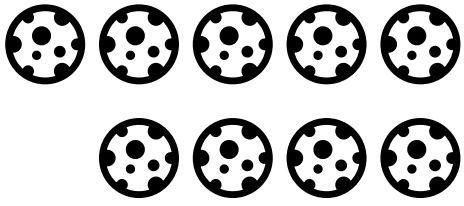

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۴۰

چشـمام رو روی هم فشـار دادم، اصـلا حوصـله‌ی هیچ جلسـه‌ای رو نداشـتم اما لاکانی فرق داشـت و رد کردنش آسون نبود، پس با صدای ضعیفی گفتم:

- خیلی خوب بگو بیاد تو اتاقم.

گوشی رو روی میز گذاشـتم و پرونده تو دسـتم رو بسـتم که تقه ای به درخورد. با بفرماییدم لاکانی وارد اتاق شـد

که از جا بلند شـــدم و با لبخند نگاهش کردم. سری به نشونه احترام تکون داد و گفت:

- سلام جناب رئوف.

لبخند ســاختگی روی لب‌هام نشــوندم. میز رو دور زدم و حین دراز کردن دستم واسه دست دادن با احترام جوابش رو دادم.

- سلام آقای لاکانی خوش اومدین بفرمایید بشینید.

دســتش رو از تو دســتم بیرون کشــید. روی مبل دو نفره قهوه‌ای رنگ نشــســت و منم روبروش جا گرفتم. گوشی بیسیم روی میز عسلی بود که برداشتمش و خیره به لاکانی گفتم:

- چی میل دارین، چای یا قهوه؟

- چای لطفا ممنون.

چای رو ســـفارش دادم و انگشـــت‌هام رو توی هم قلاب کردم.

- خوب جناب لاکانی دلیل این جلسه‌ی بدون هماهنگی چیه؟

دستی به یقه‌ی لباسش کشید و نفسش رو بیرون داد.

- راســـتش نگرانی باعث شـــد که بیام اینجا، من دقیق نمی‌دونم چی شـــده، تا جایی که می‌دونم شـــما با آقای بلورچی هیچ مشـــکلی نداشـــتین اما الان انگار خیلی عصبیه که همچین تصمیم بزرگی گرفته.

دستی به ته ریشم کشیدم و اخم کردم:

- چه تصمیمی گرفته؟

- دنبال راهیه که شـمارو از شرکت بیرون کنه، اگه الان اینجام و دارم بهتون اطلاع میدم به خاطره اینه که مدیونتونم هیربد خان، شـــما به موقعش خیلی بهم لطف داشتی گفتم در جریان باشید.

خواســتم چیزی بگم که تقه ای به در خورد و جعفر آقا با سـینی چای داخل شـد، ترجیح دادم سـکوت کنم تا خبری توی شرکت نپیچه.

فنجون چای رو جلوی دســـتمون گذاشـــت و کمرش رو صاف کرد.

- امر دیگه ای ندارین؟

- نه دستت درد نکنه می‌تونی بری.

بیرون که رفت نگاهم رو دادم به لاکانی معذب و گفتم:

- همچین بندی داریم تو قرار داد؟ به نظرت می‌تونه من رو بندازه بیرون وقتی نصف هر چی که داریم مال منه؟

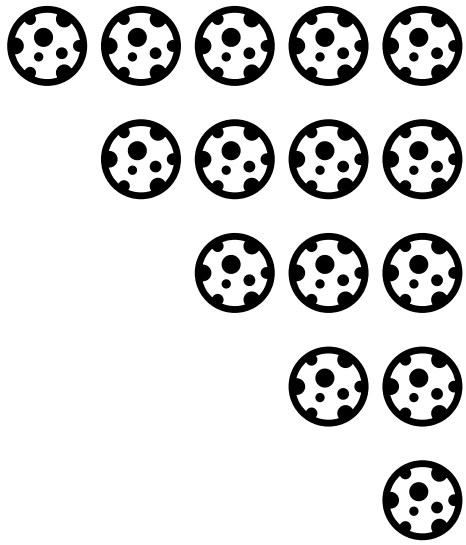

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۴۱

سرش رو بالا انداخت و جواب داد.

- قانونی که نه اما اون خشمی که ایشون داشتن نگرانم کرده، می‌گم نکنه یه موقع به زور امضایی چیزی ازتون بگیرن؟

نفسم رو بیرون دادم و با دست به فنجونش اشاره کردم.

- چاییت رو بخور سرد نشه.

سرم رو توی دستم گرفتم و به کفش‌های مشکیم خیره شدم، اگه حالت عادی بود هیچ کس نمی‌تونست هیچ غلطی بکنه اما الان تو موقعیتی بودم که مزخرف ترین

حالت ممکن بود، من گناه کار بودم، من با ناموس رفیق و شریکم بازی کرده بودم و لعنت به اون شب گند.

- جناب رئوف شـما سـند اموالتون دسـتتونه نمی‌تونه اونو ازتون بگیره اما اینکه بخواد اموالش رو جدا کنه قعطا باعث ضرر هنگفتی میشه.

- اینو می‌دونم ولی.....

صـدای کوبیده شـدن در اتاق به دیوار اجازه نداد جمله‌م رو تموم کنم با قرار گرفتن حمید و اون پسره پیروز تو درگاه در از جا پاشدم.

- به به آقایون کلاش جلسه گذاشتن.

پلـک روی هم فشرـــدم تـا جوابش رو نـدم، من درکش می‌کردم، حق داشـــت، ســـخت بود تحمل این وضـــعیت گلبرگ تک دخترش بود.

من ســـکوت کردم اما لاکانی با خشـــم پاشـــد و رو بهش گفت:

- این چه طرز صحبته جناب بلورچی؟

- چیه دروغ می‌گم؟

نیومدی آمار من‌و به این دزد ناموس بدی؟

فک روی هم ســـاییدم و نگاه پر از حرف لاکانی روی تنم ســـنگینی کرد، چقدر واســـه جمع کردن این آبرو زحمت کشیده بودم، حقش نبود اینجوری به باد بره.

یه قدم جلو رفتم و رو به حمید گفتم:

- بیا تو درو ببند حرف می‌زنیم.

نگاهی به سر تا پام انداخت و با لحن بدی گفت:

- چیـه نگران آبروتی زنبـاره، می.ترسی بفهمن دختر بچه‌هارو می‌کشونی تو تختت؟

دستم رو مشت کردم و پشت بندش پیروز گفت:

- عمو بـه کی داری می‌گی این خودش بـابـاش معلوم نیست کیه، ننه‌ش خراب.....

نه دیگه نمی‌شـــد تحمل کرد، من یه انبار باروت بودم که این پسره‌ی حرومی فیتیله‌ش رو روشـن کرده بود، منفجر شدم و با فریاد سمتش یورش بردم.

- حرومزاده خفه شو.

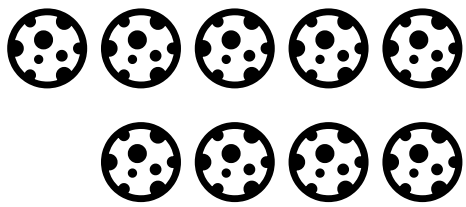

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۴۲

حمید رو هول دادم و با مشـــت به جون اون توله کفتار افتادم، حس می‌کردم تنم کوره‌ی آتیشه و جلوی چشم‌هام رو خون گرفته، به مادر من انگ زد، به عاطفه‌ی بی‌گناه من که از برگ‌گل پاک‌تر بود؟
چرا نمی.کشتمش؟

چرا خودم از زور این بی غیرتی نمی‌مردم.

حس می‌کردم گوش‌هام نمی‌شـــنوه، در واقع نه می‌دیدم نه می‌شنیدم.
صـــداهای نامفهومی به گوشـــم می‌رســـید، چند نفر ســـعی داشـــتن اون آشـــغال رو از زیر دســـتم بیرون بکشـــن اما من اینقدر خشمگین بودم که فقط به کشتنش فکر می‌کردم.

- ولش کن هیربد کشتیش.

این صـــــدای بلند حمید بود که دقیقا زیر گوشـــــم فریاد کشیده بود.

بی اهمیت با هر دو پنجه‌م گلوش رو فشـــــار دادم و فریاد زدم.

- گوه خوردی اسم مادر منو آوردی می‌کشمت..

صدای خر خرش بلند شد و بی توجه به جمع حاضر فشار دست‌هام رو بیشتر کردم، اما با نشستن درد وحشتناکی تو شقیقه‌م واسه یه لحظه گیج شدم.

حمید بود که بهم مشت کوبیده بود و گیجیم باعث شد من‌و هول بده، فقط چند ثانیه این گیجی ادامه پیدا کرد.

مشتم رو با خشم روی زمین کوبیدم و خیره به تن آش و لاشش ایستادم.
چند بار سدم و به طرفین تکون دادم تا تاری چشم‌هام بره و انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم.

- آخرین بارت بود اسم مادر من‌و آوردی به خداوندی خدا دفعه دیگه می‌کشمت حرومی.

هنوز به اون انسان کریح خیره بودم که حمید بازوم رو گفت و من رو سمت خودش کشید، اینم از ابروم توی شرکت که دیگه چیزی ازش نمونده بود.

- وســـایلتو جمع کن ، گورتو از شرکت من گم می‌کنی، دیگه نمی‌خوام ببینمت.

مشـتم رو با خشـم گوشـه‌ی لبم کشـیدم و سـینه‌م رو جلو دادم.

- اگه قرار باشه کسی۔ بره اون توپی حمید من واسه این شرکت جون نکندم که الان با تعصـــب پوچ تو از دستش بدم.

پوزخند صـــدادارش با آخ بلند اون کثافت که جمعفر داشت کمکش می‌کرد پاشه یکی شد.

- تعصب؟

"کمی جلو اومد و تو صـــورتم با صـــدای پایینی غرید، احتمالا نمی‌خواسـت کسی۔ بفهمه درمورد درخترش حرف میزنـه" تویـه بی شرم بـا دختر من خوابیـدی، دختری کـه خودت می‌دونسـتی جونم بند جونشـه، بارها بهت امانت سپرده بودش، توی کثافت با ناموس رفیقت بودی....

هه، راســـته که می‌گن رفیقت یا واســـه پول پیشـــته یا چشمش دنبال ناموسته خیلی رذلی هیربد.

لب‌هام رو به هم فشـار دادم، خواسـت بره که بازوش رو گرفتم و تقریبا نالیدم.
من ضعیف نبودم فقط بار این درد رو تاب نمیاوردم، من دونسته به ناموسش دست درازی نکردم.

- اینجوری نیست حمید، من مست بودم من نفهمیدم دختر توئـه اگـه می‌دونســـتم میمردم نگـاه چپش نمی‌کردم، من بی‌ناموس نیستم من....

دیگـه ادامـه نـدادم، نگفتم کـه من اگـه بی‌نـاموس بودم نمی‌ذاشـتم طلا قسر_دربره وقتی مدام تمام تلاشـش این بود که باهام وارد رابطه بشه.

بارها موقعیتش رو داشـــتم، بارها اومده بود شرکت، چند بار اومده بود خونه‌م، هر بار با پیشـــنهادای تهوع آورش

ولی من چشم بسته بودم چون ناموس رفیقم ناموس من بود، حقش نبود اینجوری بی اعتبار و بی آبرو بشم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۴۳

بازوش رو پس کشید و سمت پیروز رفت:

- یا گورتو گم کن از شرکت یا ســـهم منو بده من برم، دیگه نمی‌خوام با تو شریک باشم بی‌ناموس اون دختره نفهم رو هم طلاق میدی این آخرین حرفمه.

ســـکوت کردم و خیره به اون دو تا که از اتاق بیرون رفتن دست روی معده ام گذاشتم.

حالم بد بود و معده ام از چیزایی که شـــنیده بودم به هم پیچیده بود.

لاکانی نگران جلو اومد و گفت:

- جناب رئوف حالتون خوبه؟

درد عصـبی معده ام امونم رو برید که خودم رو روی مبل کناریم پرت کردم و حین تکون دادن سرم به بیرون اتاق و افرادی که جلوی در نظاره گر این قائله بودن اشاره کردم.

- خوبم، اینا رو رد کن برن.

اطاعت کرد و من سرم رو به پشـــتی مبل تکیه دادم، چه زود چیزی که ازش می‌ترســـیدم به متعفن ترین حالت ممکن اتفاق افتاده بود.

چه زود حمید بهم شـــبیهخون زده بود و نیمچه آبروی موندەم رو هم برده بود.

لاکانی همه رو متفرق کرد و بعد از بســـتن در کنارم اومد، حرف که زد صـــداش شرمنده بود، اما اون چرا؟! من باید از شرم چیزایی که شـــنیده بودم آب میشـــدم، من باید از خشم مونده تو سینەم منفجر می‌شدم.

- به خاطر تهمت ها بی آبرویشـــون می‌تونین شـــکایت کنین... "مکث کرد و با صـــدای ضـــعیف تری ادامه داد" البته اون پسره رو بدجوری زدین اگه شایت کنن شما هم دیگه نمی‌تونین واسه تهمت هاشون.....

- تهمـت نیســـت لاکانی، "سرم رو بلنـد کردم و بـه چشـــم‌های ماتش نگاه کردم و ادامه دادم" فقط اینو

بدون دختر حمید عقد منه همین، تا جایی که می‌تونی این قضـیه رو ختم به خیر کن نذار به شـکایت برسـه من دارم خفه میشم باید برم.

آب دهنش رو پر صدا بلعید و نگران گفت:

- دلیل عصـبانیت آقای بلورچی اینه، مگه راضی به این ازدواج نبودن؟!

از جام پاشدم و نگاهش باهام بالا کشیده شد.

- نه بدون رضایتش عقدش کردم.

بی توجه به دهن باز مونده‌ش سـمت در میرم رفتم و با برداشـتن سـوئیچ و گوشـیم کمر راسـت کردم، پالتوم رو با خشـم از روی جالباسی گوشـه‌ی اتاق برداشـتم و از اتاق خارج شدم.

من واقعا داشــتم خفه میشــدم، باید می‌رفتم تا کمی آروم بگیرم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۴۴

پیاده روی و خیابون گردی هیچی از خشمم کم نکرده بود.

حالا اون احســـاس سرخورده‌گی کامل از بین رفته بود و فقط خشم بود که داشت پیش چشمم جولان می‌داد.

نمی‌خواســـتم برم خونه، ســـاعت‌ها با خودم جنگیدم، نمی‌خواســـتم چیزی به اون دختر بگم، من همیشـــه خودم رو مقصر دونستم گفتم تقصیر من بود اما اگه منطقی فکر می‌کردیم اونی که باعث این گند شد گلبرگ بود.

چه لزومی داشت اون ساعت از شب بیاد در خونه‌ی من؟
اصلا قصدش چی بود؟
زده بود به سرم و داشتم به همه چی شک می‌کردم.

اگه نقشه‌ی از پیش تعیین شده باشه چی؟
اگه قصـــدشـــون بیرون کردن من از شرکت و بالا کشـــیدن اموالم باشه چی؟

لبم رو گزیدم و پوف کلافه ای کشیدم.

خدایا زده بود به سرم، حمید انقدر داشـــت که نیازی به من نداشته باشه.

اما هنوزم حضور گلبرگ اون ساعت پشت در خونه‌ی من غیر منطقی بود و من باید همین امشب اینو می‌فهمیدم.

پشت در واحد ایستادم و به محض بیرون کشیدن کلید از جیب پالتوم صدای حامد به گوشم رسید.

- به به مهندس بالاخره تشریف آوردین؟

کلید رو توی قفل فرو کردم و با مکث ســمتش چرخیدم، به چهارچوب در تکیه داده بود و دسـت به سـینه نگاهش به من بود.

انقدر از اون لبخند روی لبش متنفر بودم که نتونســـتم توی صـــورتم نشـــونش ندم، این مرد واقعا یه عوضی به تمام معنا بود.

- چیه خیلی انتظارم رو کشیدی؟

سر بالا انداخت و بیشتر حرصیم کرد.

- خیلی نـه، آخـه الان دیگـه حرفی بود می‌تونم بـا دخترت.... اوپس... زنت بود نه؟

آره با زنت هماهنگ کنم.

امشـب اصـلاً توان بیشـتر عصـبی شـدن رو نداشـتم پس فقط نگاهم رو سر تا پاش چرخ دادم و محکم و بی‌انعطاف گفتم:

- چـه زنم، چـه دخترم بهش نزدیـک بشی‌ــ گردنـت و جوری می‌شکنم که به فریاد درد بعدش نرسی.

فقط نگاهم کرد، با همون لبخند اعصاب خوردکنش.

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم.

سـوئیچ و گوشی رو با خشـم روی جا کفشی- پرت کردم و واسـه تذکر دادن به گلبرگ که مبادا در رو واسـه این پسره باز کنه با صدای بلندی صداش کردم.

- کجایی گلبرگ؟

همزمان با صـدای بلندم در حموم داخل راهرو باز شـد و به محض گذاشتن پاهای خیسش روی پارکت لیز خورد و جوری زمین خورد که صدای ناله‌ی استخوناش به گوشم رسید.

لعنت به من. از صدای بلند من ترسید.

- آی مامان کمرم خورد شد.

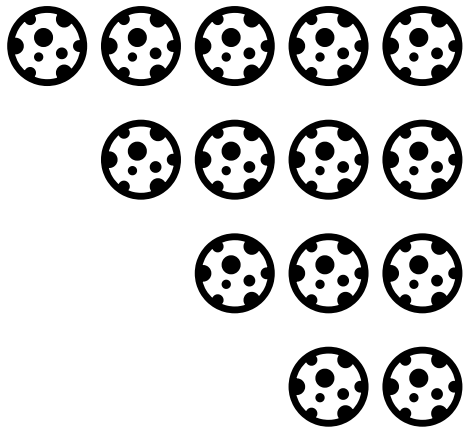

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۴۵

صدای ناله‌ش من رو به خودم آورد و سمتش پا تند کردم.
لعنتی تمام تن سـفیدش تو دیدم بود، چه مرگم شـده بود که نمی‌تونستم نگاه از اون سفید برفی پنبه ای بگیرم.

کنارش نشـسـتم و لبم رو گزیدم، اگه می‌فهمید چه صـفتی بهش دادم تا خود صـــبح غُر میزد که من هیزم و چشـــمم دنبالشه.

دسـت روی بازوش گذاشـتم، این یه وجب حوله چی بود تنش دقیقا؟

- چت شد، بلند شو ببینم؟

هنوز تنش داشـــت از حرارت آب داغ بخار می‌کرد و این لعنتی ترین حالت یه زن واســـه من بود، وقتی اینجوری بوی شـــامپو داشـــت مغزم رو ســـوراخ می‌کرد هیچ کنترلی روی هورمونای لعنتیم نداشتم.

فکر کنم فانتزی یه معاشقه‌ی داغ تو حموم رو داشتم.

- همش تقصیر تو بود خوردم زمین، چرا هوار می‌کشی- ترسیدم؟

خودش رو زمین زده بود و تلاشـــم واســـه سر پا شـــدنش مســـخره بود، زمین از نم تنش خیس بود و پاهاش هی سر می‌خورد.

کلافه از این تلاش بی‌فایده با خشم توپیدم:

- تو نمی‌دونی روی پـارکـت وقتی تنـت خیســـه لیز می‌خوری، این چیه تنت کردی نصف حوله؟ حوله‌ی دست و صورته؟

- الان این مهمه یا خورد شدن کمر.....

مکث کرد و بلافاصـه چشـم‌هاش درشـت شـد، انگار تا همین لحظه نمی‌دونست تو چه وضعیه و دار و ندارش با دست و دلبازی پیش چشم من.

جیغ که زد پلک بســتم و هر دو دســتم رو روی گوشــم گذاشتم.

- هیربد بیشعور من لختم نگاه نکن.

خواســت از جاش بلند بشــه که باز لیز خورد و این بار با حرص دســت دور کمرش انداختم، تقلا که کرد غریدم و مثل گونی برنج روی شونه‌م پرتش کردم.

- آروم بگیر کولی، چیز ندیده نداری صداتو بیار پایین.

دست و پا زد و مشت‌هاش دقیقا وسط کمرم رو آزار داد.

- من‌و بذار پایین، خیلی بیشـــعوری چرا زنگ نمی‌زنی میای تو خونه، بی‌خود در رو با کلید باز می‌کنی.

ضرب دستم روی باسنش چنان صدایی داد که نفسش رفت و آنی ساکت شد، از فرصت استفاده کردم و سمت اتاق خواب حرکت کردم.

- اون نیش مارو دو دقیقه غلاف کن تا بفهمم چه غلطی می‌کنم.

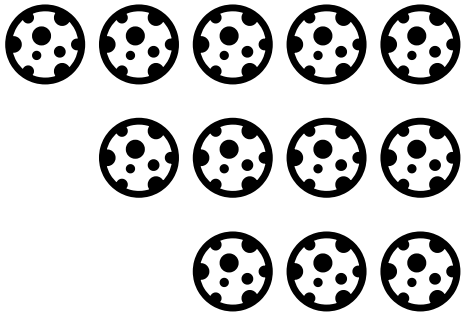

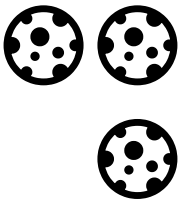

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۴۶

وارد اتاق شـــدم و با حرص روی تخت کوبیدمش که با عجله تنش رو پوشـــوند و من برخلاف میل باطنیم نگاه ازش گرفتم.

واسه اینکه معذب نشه بهش پشت کردم و دست به کمر گفتم:

- یه چیزی بپوش باید حرف بزنیم

- چه حرفی؟

نیم چرخی سمتش زدم و با کنایه گفتم:

- من که با لخت بودنت مشکلی ندارم....

نذاشت ادامه بدم و تند تند گفت:

- نه نه می‌پوشم، تو برو میام بیرون.

نگاهم رو با اکراه از اون تنی که الان می‌فهمیدم این اسم واقعا برازندشه گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.
این دختر خود برگ گل بود همون قدر لطیف و زیبا.

در رو که پشت سرم بستم کلافه چند بار روی صورتم دست کشیدم و نفسم رو از سینه بیرون دادم، لعنتی چقدر بی‌جنبه شده بودم.

با قدم‌های بلند وارد آشـپزخونه شـدم و در یخچال رو باز کردم، بطری آبم رو برداشـــتم و یـه نفس نیمی ازش رو نوشیدم.
لیوان رو که روی کانتر کوبیدم چند تا نفس عمیق کشیدم.

احساس کلافگی که داشتم به همراه خشم و سرخورده‌گیم از اتفاقی که تو شرکت افتاد مزخرف ترین ترکیب از حسای بد بود که نمیشد هیچ جوری از خودم دورش کنم.
کاش میشـــد بخوابم و وقتی بیدار شـــدم همه‌ی اینا یه کابوس مزخرف باشه.

- چی می‌خواستی بگی؟

نگاهم رو از روبرو گرفتم و به به صـــورت حق به جانبش دادم، این دختر اگه واقعا زن من بود می‌دونســتم چطوری درست رفتار کردن رو بهش یاد بدم.

با ابرو به صندلی کنار کانتر اشاره کردم.

- بشین حرف بزنیم.

چشم غره‌ای به نگاه منتظرم رفت و دست به سینه شد.

- کار دارم وقت ندارم بشینم صحبت کنم اگه کار مهمی داری بگو اگه نه برم.

عصـــبی لب‌هام رو به هم فشرـــدم و واســـه آروم گرفتن اعصابم گردنم رو چپ و راست کردم که صدای شکستن قلنجش بلند شد.

- بابای عزیزت اومده بود شرکت، هرچی که از دهنش اومد بارم کرد و آخرش گفت طلاقت بدم که بری تو بغل قاتلت.

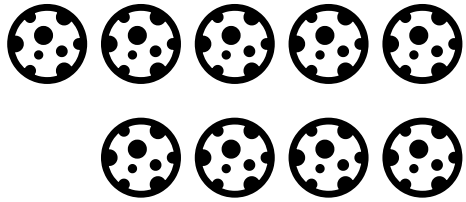

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۴۷

انگار شنیدش مثل شلیک یه تیر وسط قلب زخمیش بود که نفسش رفت.

رنگش رو به کبودی رفت و همه‌ی تنش یکپارچه شروع کرد به لرزیدن.

حقش نبود اینجوری تو صـــورتش بکوبم ولی اونم بـه اندازه‌ی کافی اعصابم رو خراب کرده بود. تلافی احمقانه‌ای بود اما خوب کاری بود که شـــده بود و آب ریخته قابل جمع کردن نبود.

مثل بچه ها چند بار سر بالا انداخت و یه قدم جلو اومد.

- بگو.... بگو به خدا؟

دسـت به سـینه شـدم و نگاهم رو سر تا پاش چرخ دادم، روی پیراهن مشـــکی بلندی که اینقدر خوب تنش رو قاب گرفته بود که تمام برآمدگی‌هاش....

پوف...

این کوفتی رو من خریده بودم؟

لعنـت بـه من و انتخـابم، خـار پیـدا کرده بودم واســـه چشم‌هام؟

چه مرگمه من؟

گلو صاف کردم و سعی کردم فقط به چشم‌هاش نگاه کنم نه اون تن و بدنی که امشب خار شده بود و داشت چشم‌هام رو کور می‌کرد.

- دلیلی نمی‌بینم توی این وضعیت که اینقدر عصبیم بهت دروغ بگم، بابات حالش خوبه و طلاق تو رو می‌خواد و البته بدبخت کردن من و گرفتن هر چی دارم.

با عجله کانتر رو دور زد و وارد آشپزخونه شد کنارم ایستاد و دست راستم و با هر دو دستش گرفت.

- طلاقم میدی هیربد؟

من‌و میدی بهشون؟ من‌و می‌کشنا.

اینقدر صورتش و نگاهش ترحم برانگیز شده بود که تمام اون خشم قلمبه شده توی سینه‌م یکباره پر کشید و اینبار من با دست آزادم دستش رو گرفتم، دختر بیچاره داشت پس میوفتاد و رنگش به کل پریده بود.

- نترس دختر عقدت نکردم که تا هر چی شـد دسـتت و ول کنم، تو الان زنمی، ناموســمی مگه می‌ذارم کسی‌ــ اذیتت کنه.

یه قدم جلو اومد و لعنت به اون عطر موهای نمدارش که بالای سرش جمع کرده بود.

- قول بـده، بگو جون گلبرگ... " خودش گفـت و خودش ردش کرد"

نـه نـه، مگـه جون من مهمـه برات، بگو جون بی‌بی، بگو جون آراد من‌و طلاق نمیدی؟

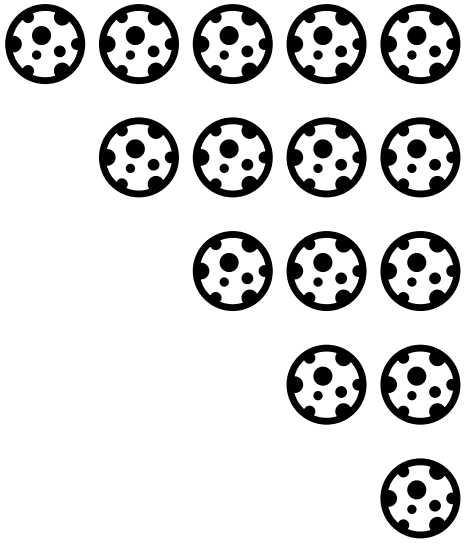

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۴۸

سـمت میز ناهار خوری هدایتش کردم، روی صـندلی که نشست واسه برداشتن پارچ آب عقب گرد کردم که دستم رو ول نکرد و گفت:

- چرا جواب نمیدی؟

می‌خوای طلاقم بدی آره؟ خیلی اذیتت کردم، همش دعوا کردم باهات پشیمون شدی؟

کنارش روی پاهام نشستم و دستش رو فشردم.

- به جون بی‌بی طلاقت نمیدم، لااقل الان نه نگران نباش بذار برات آب بیارم.

تند تند سر بالا انداخت و انگشت‌هام رو فشار داد. حالت هیستریکی که به خودش گرفته بود بیشتر از قبل عصبیم کرد.

- دیگه اذیتت نمی‌کنم خوب، من‌و ندی به حمید من می‌ترسم، من ازشون می‌ترسم طلا.. طلا نمی‌ذاره من زنده بمونم.

دیگه نتونستم طاقت بیارم با حرص سرش رو تو بغلم گرفتم، دست هاش کنارش آویزون بود و هق هق بدون اشکش داشت پدر تمام رشته های عصبیم رو در میاورد.

لعنت به اون خانواده‌ای که با پاره‌ی تنشون همچین کاری کرده بودن، کجا امن تر از خانواده که گلبرگ ازش فراری بود؟

چیکار کرده بودن که این دختر از اسمشون هم می‌ترسید.

- گلبرگ بمیرم طلاقت نمیدم می‌فهمی اینو،

منه بی پدر اینقدر غیرت دارم که دســـتتو ول نکنم، پس بهش فکر نکن، تو جات پیش من امنه خوب؟

- پس چرا اینجوری گفتی، چرا یه جوری نگاهم کردی انگار خوشحالی؟

عصـــبی خندیدم و سرم رو تکون دادم، انگار همیشـــه یه سیم چین دستش بود و حساس ترین رشته های عصبیم رو قیچی می‌کرد.

- من کی اینجوری نگاهت کردم زده به سرت!؟

چته تو گلبرگ؟

من همون هیربدم که ســـاعت‌ها از آرزوهات واســـش می‌گفتی، چی بین ما تغیر کرد اون سک*س لعنتی؟

بد بودم برات؟ حیوون بودم که شـــدم غیر قابل اعتماد ترین آدم اطرافت؟

با دست صورتش رو پوشوند و پر از بغض ناله زد:

- نه نه، هیربد من بهت اعتماد دارم که اینجام، من مقصرم، فکر کردی خودم اینو نمی‌فهمم؟

من نباید اون شب میومدم گند زدم یه زندگی جفتمون.

متاسف سر تکون دادم، شاید الان وقتش بود تا سوالات کوفتی که تو سرم جولان میداد رو بپرســـم و یه کمی آروم بگیرم.

- می‌خوام یه چیزی رو صادقانه به من بگی؟

۞۞۞۞۞
۞۞۞۞
۞۞۞

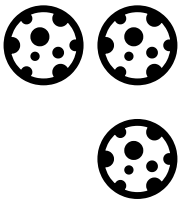

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۴۹

دســـت‌هاش رو از روی صـــورتش برداشـــت و من باز زیر پاش نشـستم، حالا چشم‌هاش نم داشت و با کف هر دو دست نمش رو گرفت.

- چی می‌خوای بدونی؟

- می‌خوام بدونم اون شـب تو اون سـاعت خونه‌ی من چیکار می‌کردی؟

صادقانه جواب بده تا منم همه جوره پشتت باشم.

نگاهش رو دزدید و پیراهنش رو روی رونش مشـــت کرد، چقدر حال بدی داشت و چقدر من داغون بودم.

- من بهت پناه آورده بودم، با طلا و حمید دعوام شده بود از خونه زدم بیرون، رفتم پیش یکی از دوســـتام، اون یه مهمونی داشـــت، سر لجبازی الکل خوردم واســـه اولین بار، تو همون مســـتی هم فهمیدم جای امنی نیســـتم و از اونجا هم بیرون زدم، به جز تو نه کسی ـــ رو می‌شـــناختم نه جایی داشـــتم که برم، تنها امیدم خونه‌ی تو بود اومدم که اونم اونجوری شد.

دست‌هام مشت شده بود و فکم داشت خورد میشد، من با دختری که از یه مهمونی به خاطر محافظت از عفتش فرار کرده بود و بهم پناه آورده بود خوابیده بودم.

من چیزی رو ازش گرفته بودم که به خاطر حفظش بهم پناه آورده بود، این یعنی اعتماد کامل و من چه کثیف جواب اعتمادش رو داده بودم.

- چرا من؟

چرا اون نامزد قرومساقت نه؟

بینیش رو بالا کشید و پوزخند زد:

- سه روز بود قهر کرده بود، جداب تلفن‌هامو نمیداد، اون شبم هر چی زنگ زدم جواب نداد، خونه‌ی عمومم نمی‌تونستم برم چون می‌دونستم چه اخلاق مذخرقی دارن.

دلم فریاد زدن می‌خواست، دلم یه جعبه‌ی کامل سیگار می‌خواست تا همش رو پشت هم دود کنم و پدر ریه‌م رو دربیارم.

کاش سوال نمی‌پرسیدم، کاش اون سوالا تو دهنم می‌چرخید و من می‌خورد اما اینجوری خورد نمشدم.

من داشـــتم با تمام وجود به این دختر حق می‌دادم، من خیانت کرده بودم، به دختری که بهم پناه آورده بود.

سرم رو پایین انداختم و وقتی حرف زدم خودم از صـــدای گرفته‌م شوکه شدم.

- من اون شـب داغون بودم گلبرگ اینقدر مسـت بودم که خط بین توهم و واقعیت رو گم کرده بودم، خدا شـــاهده نشـــناختمت، حتی یه لحظه به اینکه امکان داره دختر حمید باشی فکرم نکردم.

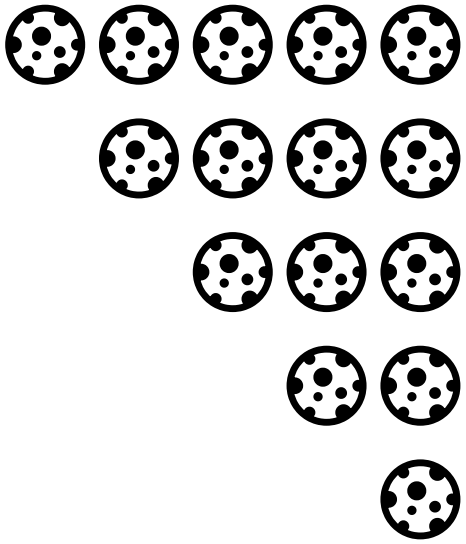

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۵۰

بینیش رو بالا کشید و نفسش رو محکم بیرون داد.

- اینارو نگفتم که تو رو مقصر_نشـون بدم، منم همین بودم، منم انگار تو این دنیا نبودم.

اشتباه بزرگ از من بود که خونه رو ول کردم، اما الان این مهم نیست، حمید می‌تونه طلاقمو بگیره؟

سر بالا گرفتم و خیره نگاهش کردم، حالا شـده بود همون گلبرگ با شـــعور و فهمیده‌ی قبل همون قدر آروم و با درک.

- مگه از رو نئش من رد بشه بتونه طلاقتو بگیره.

انگار خیالش راحت شـد که نفس عمیق کشـید و تند تند اشک‌هاش رو پاک کرد.

- روی حرف حساب می‌کنم.

از جام پاشـدم، و هر دو دسـتم رو توی جیب شـلوارم فرو کردم، حتی فرصـــت نکرده بودم لباس عوض کنم، هنوز همون لباس‌های صبح تنم بود.

- خوبه، حالا پاشـــو برو تو اتاقت موهاتم خشـــک کن عطرشون پدرمو در آورد.

چشم‌هاش گشاد شد و شتاب‌زده از جاش پاشد.

کمی خیره نگاهم کرد و منم بدجنسی_ رو به آخرین حدش رســـوندم، نگاهم رو روی تنش چرخ دادم و زبونم رو روی لبم کشـــیدم که صـــورتش جمع شـــد و حین برداشـــتن قدم‌های بلند واسه خارج شدن از آشپزخونه غر غر کرد.

- مرده‌شور اون نگاه کردنت‌و ببره، هیز بیشعور...

- هی شنیدم.

ایستاد و نگاهم کرد

- به جهنم، چشم چرون.

با یه چشـــم غره ســـمت اتاقش راه افتاد و تا رســـیدن به اتاقش زیر لب بد و بیراه گفت:

به محض اینکه در رو بســـت لب‌هام کش اومد نه تنها عصبی نبودم از حرف‌هاش بلکه خوشمم اومده بود و این عجیب بود.
من بد و بیراه بشنوم و لبخند بزنم؟
باید جزء محال‌ترین ها ثبتش می‌کردن.

این دختر زیادی شیرین شده بود امشب و فکر کنم همش به خاطر هورمونای لعنتیم بود که به تن ســـفید نمدارش واکنش نشون داده بود.

ســـمت چایی ســـاز رفتم، باید یه لیوان چای می‌خوردم و چند تا مسکن قوی تا از این سر درد خلاص بشم فردا باید سر پا می‌شدم تا بتونم از حقم دفاع کنم.

❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۵۱

"گلبرگ"

بی حوصـــله روی کاناپه نشـــســـته بودم و پاهام رو مدام تکون می‌دادم.
تنهایی تو این خونه بیشـــتر از هر چیز دیگه ای بهم فشـــار می‌آورد.

نه هم‌صـحبت درسـت و حسـابی داشـتم و نه کاری برای انجام دادن، در واقع این حس مفید نبودن باعث شـــده بود از خودم بیزارتر از قبل بشم.

من هیچوقـت توی زنـدگیم بیکار نمونـده بودم. بعـد از تموم کردن درسـم، بلافاصـله تو آزمایشـگاه خانوادگیمون مشغول کار شدم.

آزمایشـــگاهی که پدرم و عموم با همدیگه راه اندازی کرده بودند و مدیریتش می‌کردند.

من و پیروز هم تو همه این ســـال‌ها به اونجا رفت و آمد می‌کردیم و کلی هم خاطره از گوشه به گوشه‌اش داشتیم.

درســـته که اونجا کار کردنم هم یه جورایی به اجبار بود، چون اصـــولا اجـازه نمی‌دادن کـه جـای دیگـه کـار کنم و اینجوری همیشه تحت نظرشون بودم.

شـاید اذیت کننده بود اما هر چی که بود لااقل جایی بودم که دوست داشتم و از کار کردن لذت می‌بردم.

حالا اما با یه اشـتباه سـاده نه تنها خانواده ام رو از دسـت داده بودم بلکه کارم، عشـــقم و همه زندگی و آینده‌ام تباه شده بود.

مقصر نیمی از دلیل این تباهی هم از صبح درست روبروم روی صندلی لهستانیش نشسته بود و با بی‌خیالی هرچه تمام مشغول کار با لپتاپش بود.

نمی‌دونم چرا شرکت نرفته بود، شاید به خاطر حمید بود، شایدم نه اما هر چی که بود باعث شده بود از خونه بیرون نره و این من رو معذب می‌کرد.

مطمئنا تا به حال متوجه کلافگیم شده بود اما خوب اهمیتی براش نداشت.

برای اون چه فرقی می‌کرد که زندگی من اینقدر به هم ریخته در حالی که خودش هیچ چیز از دست نداده بود.

با وجود حمایتی که دیشب ازم کرده بود و دلم رو قرص کرده بود که نمی‌ذاره دستشون بهم برسه اما بازم دلم باهاش صاف نمی‌شد.

از صـــبح بارها و بارها دهن باز کرده بودم تا بابت هیزی آخرشـبش یه چیزی بارش کنم تا کمی آروم بشـم اما هربار شیطون رو لعنت می‌کردم و دهنم رو می‌بستم.

جر و بحث کردن باهاش فایده نداشـــت، اون فقط خودش رو می‌دید.

انگار نگاه خیره ام بهش نذاشــت که ســکوت کنه و لعنت به من که انقدر درگیر افکار مزخرفم بودم که محو شـــده بودم.

- آشــپزی که بلد نیســتی لااقل یه قهوه دم کن گلومون خشک شد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم. حس می‌کنم زیادی باهاش راه اومده بودم که همچین درخواست‌هایی ازم می‌کرد.

- ببخشـــید کلفتتون زنگ زدن گفتن امروز تشریـــف نمیارن.

لب‌هاش کش اومد و حین تند تند یادداشـــت کردن چیزی روی برگه‌ی پیش روش گفت:

- منم از کلفتم قهوه نخواســتم از دوســتم که از قضــا داره باهام توی یه خونه زندگی می‌کنه خواســـتم، درخواست زیادیه؟

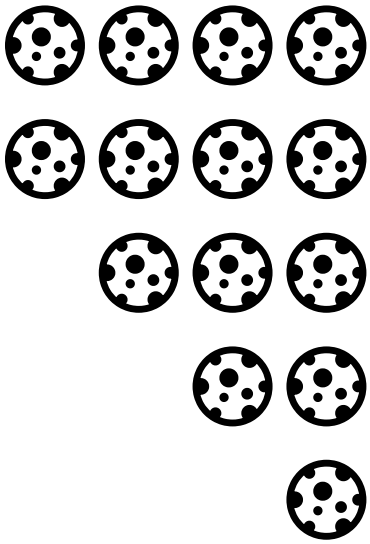

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۵۲

چشم غره‌ای بهش رفتم، دوست؟
دیگه از اون اتفاق به بعد امکان نداشت ما بتونیم دوست باقی بمونیم.
نه تا وقتی که اتفاقای اون شـــب هم داشـــت تو مغزم می‌چرخید و همه چی رو به یاد آورده بودم.

وای تعریفاش از ممنوعه هام...
مگه میشـــد بی اهمیت به چیزی که تجربه کرده بودیم دوست باشیم؟
نه لااقل از سمت من نمیشد، من به همین فاصله راضی بودم و نمی‌خواستم حتی یه کم صمیمی بشیم.

حتی دیگه نشـــستن اینجا روبروش رو هم نمی‌خواســتم، اونم وقتی با اون نگاه خیره منتظر جواب بود، تکونی به تن کوفته ام دادم تا از روی کاناپه بلند شـــم و به اتاق پناه ببرم که صدای زنگ گوشی باعث شد از تصمیمم صرف نظر کنم.

نیم نگاهی به صـفحه گوشی که روشــن و خاموش میشــد انداختم، خدای من مدت ها بود کسی بهم زنگ نزده بود.

با دیدن اسـم آرزو لبخند کمرنگی روی لبم بعد از مدت ها شکل گرفت.
آرزو از معدود آدم هایی بود که نسـبت به بقیه خیلی بهم نزدیک تر بود.

کسی ــ که هیچ وقت براش رفاقت نکردم اما بارها رفاقت رو در حقم تموم کرده بود.

با خوشــحالی گوشی رو برداشــتم و آیکون ســبز رنگ رو فشردم.
به پشــتی صــندلی تکیه دادم و گوشی رو روی گوشــم گذاشتم که صدای سرزنده آرزو لبخند به لبم آورد.

- سلام گلبرگ خانم حال شما خانم خانما؟

بالشـتک مربعی کنار دسـتم رو برداشـتم و در حالی که تو بغل می‌گرفتمش جواب دادم.

- چطوری تو آرزو؟ می‌دونی چند وقت بود بهم زنگ نزده بودی؟

- مگه همیشه من باید به تو زنگ بزنم بچه پررو؟

از حرفی که به شـوخی زده بود خجالت زده شـدم. راسـت می‌گفت قرار نبود اون همیشـــه پیگیر حال و احوال من باشه.
انگار فراموش کرده بودم کـه دوســـتی یـه چیز دو طرفـه است.

- حق با توئه آرزو جانم ببخشـــید اگه تو این مدت حالت رو نپرسیدم خیلی درگیر بودم.

جمله ام رو با دلجویانه ترین لحن ممکن بیان کردم تا دلش رو به دست بیارم.

در همون حال نگاهی به هیربد انداختم که در سکوت بهم خیره شده بود و همه‌ی حواسش پیش من بود.

- باشه بچه جان حالا نمی‌خواد انقدر زبون بریزی زنگ نزدم از اون اخلاق مزخرفت شکایت کنم می‌خواستم بهت پیشنهاد کار بدم از بچه ها شنیدم یه مدت سر کار نمیری؟

با تموم شـــدن جمله‌ی آرزو، لب پایینم رو زیر دندون کشیدم و مشغول ور رفتن با ریشه های بالشتک مبل شدم.

- آره خوب یه مدتی هست که نمیرم آزمایشگاه

- چرا چیزی شده؟

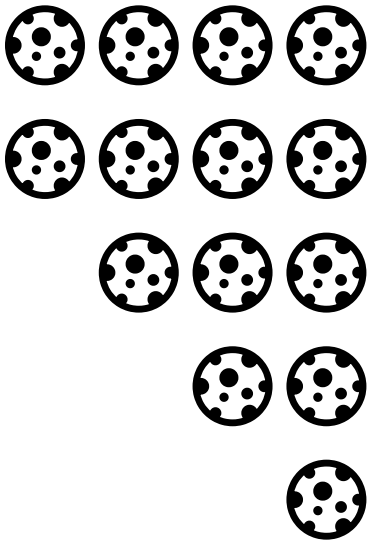

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۵۳

چی باید می‌گفتم؟

می‌گفتم یه شبه همه زندگیم به باد رفت؟

می‌گفتم نامزدیم بهم خورده و در عرض چند هفته مجبور شدم با مردی ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم؟

نه نمی‌تونستم پشت تلفن اینا رو بهش بگم.
باور کردنش برای خودم هم هنوز سخت بود چه برسه به آرزو.
بهترین راه آوردن بهانه ای بود که براش باورپذیر باشه.

- راستش از محیطش خسته شده بودم نه که یکی دو سالی بود اونجا بودم، برام تکراری شده بود.

آرزو خنده کوتاهی کرد و گفت:

- تو که آدم تنوع طلبی نبودی گلبرگ، قشنگ یادمه عشق و وفاداریت به پسرعموت زبونزد همه بچه های دانشگاه بود، سر همونم به دانیال پشت کردی و نذاشتی حتی بیاد خواستگاریت چی شده که الان از اونجا دل کندی؟

آرزو انقدر من رو خوب می‌شناخت که ول کن ماجرا نبود.
قشنگ معلوم بود فهمیده که یه چیزی الکی سرهم کردم.

- حالا که دل کندم تو پیشنهادت رو بده

- زنگ زدم بهت بگم همکارم تو آزمایشگاه کارای مهاجرتش درست شده داره از ایران میره واسه همین به یه نیروی جدید احتیاج داشتیم... از بچه ها اتفاقی شنیدم چندوقته نمیری سرکار با خودم کی بهتر از تو واسه همکاری با مجموعه ما، نظرت چیه؟

پیشنهاد وسوسه کننده ای بود.

بدم نمی‌اومد برم سرکار، اینجوری ساعت کمتری رو تو خونه بودم.

نه حوصلم سر می‌رفت و نه دیگه وقت آزاد داشتم که بخوام مدام با هیربد درگیر باشم.

- می‌تونم بیام آدرس و ساعتی رو که واسه مصاحبه باید بیام برام بفرست.

باقی مکالمه مون صرف خداحافظی شد و چند لحظه بعد از قطع کردن تماس، پیامی برام اومد که از طرف آرزو بود.
هم آدرس رو نوشته بود و هم برای فردا صبح قرار تنظیم کرده بود.

سرخوشانه قری به گردنم دادم که هیربد عینک طبیش رو از چشمش برداشت و درحالی که خم شده بود تا روی میز کنار دستش بذارتش صدام زد.

- گلبرگ.

صدام رو صاف کردم و بله ای گفتم که سرجاش نشست و لپتاب رو بست.

- جایی قراره بری؟

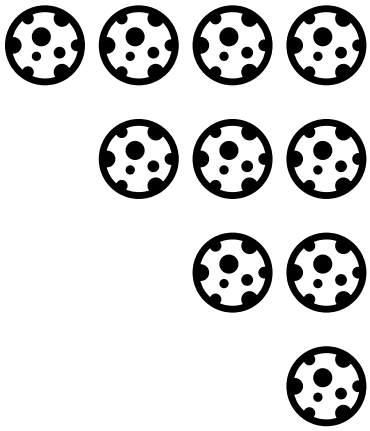

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۵۴

نگاهم رنگ تعجب به خودش گرفت، واقعا داشت زیادی تو کارای من کنجکاوی می‌کرد و این عصـــبیم می‌کرد، پس اون همه قول و قرار چی شد.

با همه‌ی اینا نمی‌خواســـتم که باز بحث کنیم و خیلی خونسرد جواب دادم.

- آره فردا می‌خوام برم واسه مصاحبه کاری چطور؟

لپ تاپ رو هم از روی پاش برداشت و روی میز گذاشت.
در همون حین جواب داد:

- مصاحبه کاری برای چی؟

پوزخند زدم.
یعنی واقعا نمی‌دونســـت یا دنبال بهانه ای بود که بتونه باهام حرف بزنه؟

- مصــاحبه میرن واســه چی؟ میرم که اگه قبول شــدم قرارداد ببندم و برم سرکار دیگه این پرسیدن داره؟

چشم غره ای بهش رفتم که با همون لحن آروم گفت:

- تو قرار نیســـت بری سرکار البته فعلا یعنی تا وقتی که زن منی.

سریع تر از چیزی که فکرش رو می‌کرد نیم خیز شـــدم و با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

- چرا اونوقت؟

ساعد هردو دستش رو روی دسته های صندلی گذاشت و در حالی که کمی به بدنش تاب میداد تا صـــندلی تکون بخوره جواب داد.

- چون من می‌خوام، حوصـــله ندارم هرروز تن و بدنم بلرزه که کجایی و نکنه دســـت اون خانواده پفیوزت بهت برسه.

نفسم رو فوت کردم و دستم رو تو هوا تکون دادم.

- زیر قول و قرارمون نزن هیربد تو به من قول دادی، قول دادی که آقا بالاسرم نباشی و ادای شـــوهرا رو

واسـم درنیاری پس بی‌خیال شـو منم فراموش می‌کنم چی گفتی.

پوزخند عصبی زد و کمی به جلو خم شد.

- ادای شـوهر یعنی چی انگار حالیت نیسـت ما تو چه وضعیتی گیر افتادیم؟

خانوم محترم اون بیرون یه سری گرگ دندون تیز کردن تا تورو از تو چنگ من دربیارن و زهرشـون رو بریزن فکر کردی من اصـلا عین خیالمه که سر کار بری یا نه؟ شـاید فکر کردی منم افکارم مثل اون دیوثا فاسـده و با بیرون کار کردنت مشکل دارم؟

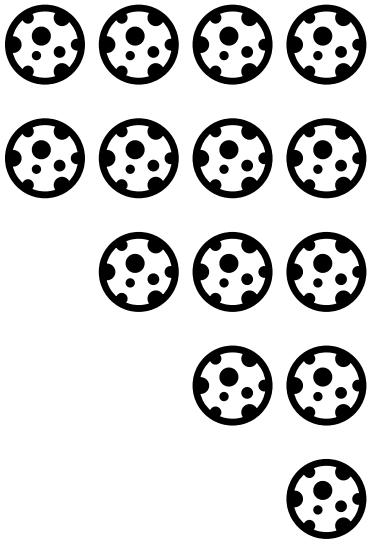

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۵۵

از اینکه حق داشت بیشتر عصبی می‌شدم. از اینکه انقدر اســـیب پذیر بودم و هر کسی_ می‌تونســـت به هر نحوی تهدیدم کنه حالم بهم می‌خورد.
دلم می‌خواست از داشتن همچین خانواده‌ای آب بشم و برم زیر زمین.

- تا کی اینجوری زندگی کنم؟

تا کی از ترس بشـــینم کنج این خونه و فقط آه بکشـــم، هیربد من دارم دیوانه می‌شـــم باید برم سر کار تا فکرم کمی باز بشه.

سری به تاسف تکون داد و دستی به ته ریشش که امروز کمی بلندتر از همیشه بود کشید.

- می‌فهمم ولی باید صبر کنی قول میدم همه چی درست بشه.

- کی درســـت میشـــه؟ تا کی قراره با ترس و لرز زندگی کنم؟ تو مگه نباید آســـایش من‌و فراهم کنی، مگه اسمم تو شناسنامه‌ت نیست؟

نمیدونم از حرفم چه برداشتی کرد که لبخند کوچیکی زد و نگاهی به سرتاپام انداخت.

- فقط وظیفه‌ی منه جور اســـم تو شـــناســـنامه‌م رو بکشم تو چی خانوم در قبال من وظیفه ای نداری؟

چشم‌هام گرد شد.

از چه وظیفه ای حرف میزد؟

- منظورت چیه؟

شونه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

- منظور خاصی ندارم بالاخره یه زن باید رگ خواب شوهرش دستش باشه دیگه.

حالا دیگه خوب منظورش رو گرفته بودم، پرحرص بالشتک مبل رو چنگ زدم و به طرفش پرتاب کردم که تخت سینه اش خورد و تو بغلش فرود اومد.

- کور خوندی زیرخوابت بشم همون یه بارم واسه هفت پشتم کافیه.

انگشت شستش رو گوشه لبش کشید و در حالیکه مغرورانه ترین حالت ممکن رو به خودش گرفته بود گفت:

- هی هی هی دور برندار، کی گفته می‌خوام بکشـــمت زیرم؟ تو پاره اســـتخون رو چه به من بچه؟ بوســـت کنم جونت دراومده چه برســـه بخوام تنت رو بالا و پایین کنم اعتماد به نفســـت بالاســـتا، زیاد مطلب انگیزشی می‌خونی؟

از چرت و پرتـابی کـه دربـاره ام گفتـه بود بـه نفس نفس افتاده بودم.

این مرد کوه غرور بود، چطور جرات می‌کرد در مورد من همچین مزخرفاتی بگه؟

گلبرگ نبودم اگه بی جواب میذاشتمش، باید کاری می‌کردم که انقدر از خودش حرف نزنه و به خودش نباله.

- ها ها ها... خوبه هنوز نگاه هیز دیشـبتو به بدنم یادم نرفته داشتی له له می‌زدی، تشـنه بودی، مثل یه گرگ گشنه، فکر کردی خرم نمی‌فهمم که تو کفمی؟

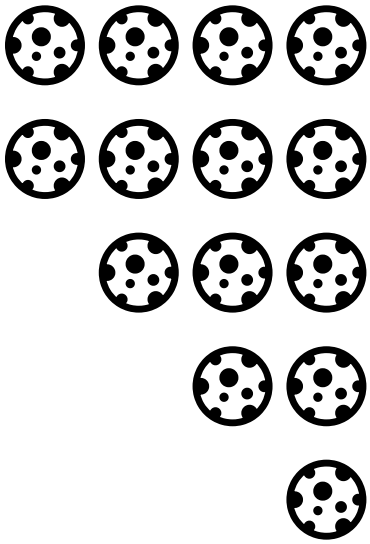

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۵۶

از جا که پرید فهمیدم تونستم عصبانیش کنم واسه همین لبخند از روی رضایتی زدم.

- چقدر خوب متوجه شـــدی دختر جون، منم مردم پسر پیغمبر نیستم که تن و بدن سفیدتو انداختی جلو چشمم با دو تا صلوات راهم رو بکشم برم متاسفانه

یا خوشـــبختانه من تبم تنده و الان دقیقا تکرار اون شب داره مغزمو سوراخ می‌کنه

متعجب از شنیدن چیزی که گفت جیغ کوتاهی کشیدم و یه قدم عقب رفتم.

- حرف دهنت رو بفهم مرتیکه بیشـــعور خجالت نمیکشی_ جلوی من از مسائل خصوصیت حرف میزنی خرس گنده؟

- نه نمی‌کشم زنمی دیگه جلو تو نگم به کی بگم؟

اخم غلیظی بین ابروهام نشـــوندم. انگار قصـــد داشـــت اعصابم رو داغون کنه که سرکار رفتن رو یادم بره.

- نپیچون هیربد خان آســـمونم به زمین بیاد من فردا میرم واسه مصاحبه حالا هی آسمون ریسمون به همدیگه بباف.

دستش مشت شد و تهدیدکنان گفت:

- خیلی خوب خیالی نیست هرجا میخوای بری برو ولی اگه اتفاقی افتاد رو من یکی حساب نکن گلبرگ حالیت شد؟

سرم رو محکم تکون دادم.

- من احتیاجی به تو ندارم خودم بلدم مشکلاتم رو حل کنم.

نگاه از صـــورتم گرفت و در حالی که به طرف اتاقش می‌رفت زمزمه کرد:

- خواهیم دید.

صدام رو کمی بالا بردم و جواب دادم.

- آره می‌بینیم آقای تب تند.

پا به اتاق گذاشـــت و در اتاقش رو بهم کوبید که همونجا روی کاناپه دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

درک نمی‌کردم چرا داره انقدر ســفت و ســخت مخالفت می‌کنه.
بهش نمی‌اومد آدمی باشـــه که تفکر عهد وزوزک میرزایی داشته باشه و با کار کردن زن ها مخالف باشه.

خودش گفته بود نگرانه که دســت خانواده ام بهم نرســه اما اونا از کجا قرار بود بفهمن من می‌خوام برم پیش آرزو؟

دیگه خیلی داشــت محتاطانه عمل می‌کرد. بیخیال بحث پیش اومده شدم و به پهلو دراز کشیدم.

چند وقتی بود خواب راحتی نداشتم. شبا دیر خوابم می‌برد و اگرم می‌تونستم بخوابم بارها از خواب می‌پریدم.

یعنی می‌شـــد زندگیم دوباره رو به راه بشـــه و بتونم در آرامش زندگی کنم؟

پوف کلافه ای کشیدم و روی کاناپه تو خودم جمع شدم. اگه آدم ترسـویی نبودم شـاید تا به حال خودم رو خلاص کرده بودم.

من از بچگی تو آشـــفته حالی و بلوا بزرگ شـــده بودم. به خاطر همین انقدر وضـعیت روحی آشـفته ای داشـتم که حتی گریـه کردن هم ازم برنمی‌اومـد و وقتـایی کـه دلم می‌گرفت به یه جای خلوت پناه می‌بردم تا بتونم داد و فریاد کنم و خالی بشم.

کاش زندگیم یکم بهتر می‌شـــد و خوشـــبختی به منم رو می‌کرد.
یعنی کی قرار بود آفتاب خوشبختی به زندگی منم بتابه؟

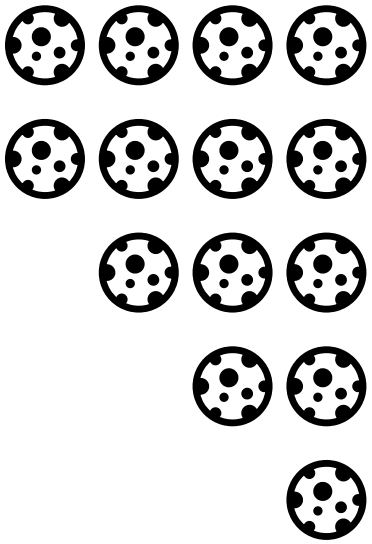

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۵۷

خیلی آروم دســـتگیره رو پایین دادم و بدون ایجاد سر و صدا از در واحد بیرون زدم.

اصلا دلم نمی‌خواست هیربد که نمی‌دونم چرا دو روز بود سر کارش نمی‌رفت متوجه بشه و باز بخواد نطق دیشبش رو تکرار کنه.

من هر جوری که بود باید خودم رو از این همه فکر و خیال خلاص می‌کردم و قطعا رفتن سر کاری که دوســـش داشتم می‌تونست بهم کمک کنه.

کفش هام رو که تو دستم گرفته بودم زمین گذاشتم و به محض اینکه خم شدم تا پام کنم در واحد روبرویی باز شد و مردی که به شـــدت قیافش واســـم آشـــنا بود تو چهار چوب در قرار گرفت.

یه تاپ توسی تنش بود و یه شـــلوارک زیادی کوتاه و حال بهم زن.

با عجله نگاه ازش گرفتم، کفش رو پام کردم و کمر راســـت کردم که صداش به گوشم رسید و اخم کردم.

- داری از اون مرتیکه دیوث فرار می‌کنی؟

با اینکه نمی‌خواســـتم ولی بهش نگاه کردم. اون فحش رو دقیقا به کی داد؟

به هیربد؟

چقدر بیشعور بود.

- متوجه نشدم.

با انگشت اشاره به در واحد هیربد اشاره کرد.

- اون مرتیکه هیربد رو میگم، از چشمی دیدم که کفشات رو زدی زیر بغلت و بی سر و صدا بیرون اومدی.

به تای ابروم رو بالا انداخم و با کنایه گفتم:

- شما مسئول عبور و مرور واحدهایی که این ساعت صبح مشغول دیدزدنی؟

واسه اینکه بفهمین کی میره کی میاد چقدر می‌گیرین؟

دست به سینه شد و نگاهی به سر تا پام انداخت و با لحن چندشی گفت:

- واسه زیر خواب اون گنده بک شدن زیادی ریزه میزه نیستی دختر جون؟

از شنیدن مزخرفی که گفت دست هام مشت شد و با خشم نگاهش کردم، حالا یادم اومد کی بود. همون مرد شلوارک پوشی که روز دعوا با سرخوشی نظاره‌گر دعوای ما بود.

- علاوه بر فضولی خیلی بی ادب و بی شخصیت هم هستین چطور به خودتون....

یه قدم جلو اومد و من ناخودآگاه دهنم بسته شد و نگاهی به اطراف انداختم خیلی خلوت بود لعنتی.

- بذار بعدی رو خودم بگم.... "مکث کرد و لب‌هاش رو با زبون تر کرد" تو تخت غوغا می‌کنم دختر جون،

کاری می‌کنم از لذت به گریه بیافتی نظرت چیه از تو بغل اون مرتیکه بیای تو بغل من قول میدم خوش بگذره بهت.

حالم از چیزایی که شنیدم بهم خورد.

دســت خودم نبود که با خشــم جلو رفتم و با تمام قدرتم سیلی توی گوشش خوابوندم و با خشم توپیدم:

- عـوضی اون مـردی کــه تـو داری ازش حـرف می‌زنی شـوهرمه سـگش شرافت داره به امثال آشـغالایی مثل تو.

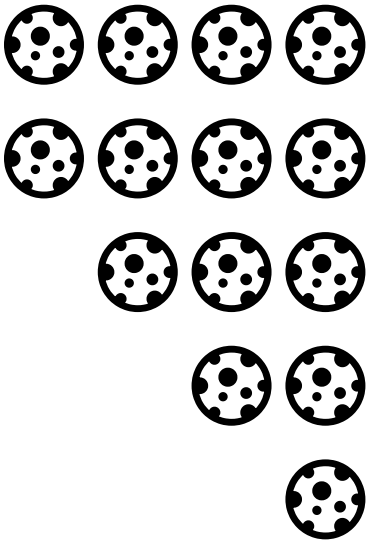

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۵۸

اینکه باز داشـــت با لبخند جای ســـیلیم رو نوازش می‌کرد من رو تا حد جنون عصبی می‌کرد.
خدایا به کجا رســـیده بودم که همه فکر می‌کردن یه زن خرابم.

خواســتم با خشــم از کنارش بگذرم که به ســاعد دســتم چنگ زد و من رو با قدرت به تنش کوبید، خواســـتم با چندش ازش جدا بشــم که دســتش رو دور شــکمم حلقه کرد و چونه‌ش رو روی شونه‌م گذاشت.

- هی هرزه؟ زدی... فکر نکن نمی‌تونم جواب بدم چرا می‌تونم، خوبم می‌تونم اون دستای ظریفتو خورد کنم اما خوب فعلا چشممو گرفتی.

تقلا کردم و به دستی که روی شکمم بود چنگ زدم که آخ زیر لبی زمزمه کرد.

- ولم کن آشغال هیربد بفهمه زنده نمی‌ذارتت

- خوب پس جیغ بکش تا بفهمه، البته اگه زیر خواب دوزاریش واسش مهم باشه

- ولم کن حیوون.

تکونی به تنم دادم تا خلاص بشم اما اون آشغال زیادی وقیح و کثافت بود.

- آخ آخ خودتم نمی‌دونی با این تکونا کجاهارو داری لمس می‌کنی، تو خیلی تبمو می‌بری بالا هرزه کوچولو...

حس انزجاری که تمام تنم رو گرفته بود غیر قابل کنترل بود، من از جنسم متنفر بودم، من از زن بودنم حالم بهم می‌خورد که انقدر راحت مورد سواستفاده قرار می‌گرفتم.

من حالم داشت از ضعفم بهم می‌خورد.

- خواهش می‌کنم ولم کن

- ولت می‌کنم ولی اولین فرصت تو تختم منتظرتم نیای آبروت رو تو کل این ساختمون میبرم کاری می‌کنم که اون مرتیکه هم حتی جای دستمال کاغذی بعد سک*سش هم ازت استفاده نکنه.

لب روی هم فشردم و با آرنج بهش فشار آوردم تا از دستش خلاص بشم و انگار اونم دیگه تلاشی واسه نگه داشتنم نکرد.

بدون اینکه نگاهش کنم ســمت پله ها دوییدم و صــدای کریهش رو شنیدم.

- طاقتم کمه دیر نکن.

پله ها رو با تمام توانم دویدم و بالاخره به سـد اشـک هام اجازه دادم بشکنه.

نمی‌دونم این چه سرنوشتی بود که بهش دچار شده بودم.

من تمام عمرم رو با آبرو زندگی کرده بودم. من حتی به غیر پیروز با هیچ مردی همکلام نمی‌شـدم. نمی‌دونم چه گناهی کرده بودم که الان پیش چشم همه یه زن خراب بودم.

به چه جرمی؟

فقط به جرم این که زن بودم؟

چون زن بودم به خودشـــون اجازه می‌دادن هر کاری که دلشون می‌خواست بکنن؟

هر حرفی بزنن؟

من هیچوقت امثال این مردها رو نمی‌بخشیدم.

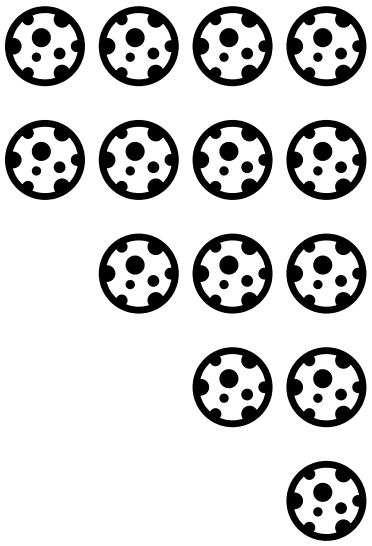

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۵۹

صورت خیس از اشکم رو با پشت دستم پاک کردم و از تاکسی پیاده شدم.

کل مسیر رو تا رسیدن به آدرسی که آرزو فرستاده بود، گریه کرده بودم و حالا قطعا چشم‌هام حسابی پف کرده بودند.

هنوز از اون حس تحقیر شدن می‌سوختم و حالم بد بود. شاید نباید امروز می‌اومدم. اونم با این حال خراب. بهتر بود سر این قرار که به آینده ام مربوط میشد حاضر نمی‌شدم تا مصاحبه رو خراب نکنم.

نگاهی به ساختمون بلندی که پیش روم بود انداختم. حالا که تا اینجا اومده بودم، باید با چند تا نفس عمیق وارد ساختمون میشدم و هر چی که شده بود رو فراموش می‌کردم.

اما قبل از اینکه بخوام تصمیمی بگیرم بازوم به وحشیانه ترین حالت ممکن فشره شد و صدایی زیر گوشم من رو تا سر حد مرگ پیش برد.

- به به جن*ده پولیمون، بالاخره اون ســـگ نگهبان جاک*ش بیخیالت شـــد که تنهایی از خونه زدی بیرون؟

باورم نمیشـــد داشـــتم این حرف‌های رکیک رو از زبون پیروزی می‌شنیدم که همیشه تربچه صدام می‌زد و احترامم رو نگه می‌داشت.

با صـــورت جمع شـــده از درد بازوم، ســـمتش چرخیدم. چشـم های به خون نشـسـته اش به من بود. نگاه من اما روی صورتش که کبود و زخمی بود چرخ می‌خورد.

لعنـت بـه قلـب لاکردارم کـه هنوزم نگرانش بودم و دلم نمیخواســـت تو این حـال ببینمش. انگار خون خون رو می‌کشید که با صدای ضعیفی نالیدم.

- پیروز.

تکونی به تنم داد و بازوم رو بیشتر فشرد. کم مونده بود از چشماش خون بریزه بیرون. سفیدی چشماش کاملا سرخ شده بود.

- اسم من رو با اون دهن نجست نیار کثافت، آبروی منو بردی تو فامیل، الان واسه خودت راست راست میچرخی؟ من بی‌ناموس عالمم اگه نرینم به زندگیت گلبرگ.

دست روی پنجه قویش گذاشتم و سعی کردم کمی از فشار دستاش کم کنم.

- پیروز توروخدا بیا حرف بزنیم من کار بدی نکردم... بیا اصلا از اینجا بریم یه جا بشینیم همه چی رو برات توضیح بدم... به خدا زشته مردم دارن نگاه میکنن... تو اصلا نذاشتی من درباره اون شب باهات حرف بزنم.

وقیحانه صـداش رو بلند کرد و من نفسـم رفت از عربده ای که وسط خیابون کشید.

- هرزه ها هم مگه از آبرو چیزی می‌فهمن؟ اون موقع که میرفتی زیر یکی دیگه باید فکر اینجاش رو میکردی دختره خراب.

لب گزیدم و شرمگین سر پایین انداختم. انگار امروز روز مرگ من بود که از هر طرف فشار روم بود.

- آبروم رو نبر پیروز اگـه انقـدر برات ارزش نـدارم کـه حرفام رو بشنوی خیالی نیست فقط بذار برم

- بری؟ کور خوندی، با من میای و جواب پس میدی واسه تک تک گوه کاریات، بعدم میکشمت گلبرگ به والله قسـم خونت رو میریزم تا آبروم تو فامیل حفظ بشـه و نگن بی‌غیرت بود که نتونسـت نامزد سـلیطه اش رو جمع کنه.

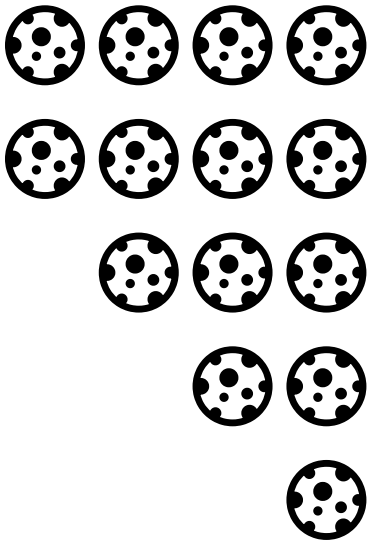

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۶۰

ترســـیده نگاهش کردم. حالا دیگه وقت این نبود که به آبروم فکر کنم. از این جماعت با افکار پوســـیده هیچی بعید نبود.
میخواست من رو بکشه که آبروش حفظ بشه؟

چقدر احمقانه بود.

تقلا کردم و اون من رو ســـمت مخالف جایی که داشـــتم میرفتم کشید.
با دیدن ماشـــینش که اون طرف خیابون پارک بود بیشـــتر تقلا کردم.

- ولم کن نمی‌خوام باهات بیام من شـــوهر دارم تو حق نداری منو به زور ببری

- گوه نخور پتیاره از کدوم شـــوهر حرف میزنی؟ کدوم مردی حـاضره یـه جن*ده رو بگیره؟ بعـدم من اون هوس باز بچه خوشـگل رو هم می‌کشـم اما نه مثل تو واسه آبرو اون رو می‌کشم تا دلم خنک شه.

با مشت به جون سینه عضلانیش افتادم و فریاد زدم.

- ولم کن کثافت آشـغال، لعنت به روزایی که دوسـت داشـتم و خودم رو اسـیرت کرده بودم دسـتم رو ول کن حیوون.

با غیظ به طرفم چرخید. ضرب دسـتش انقدر قوی بود که با سیلیش تو همون لحظه دهنم پر از خون شد.

از دردش کل صـورتم نبض میزد اما نمیتونسـتم تعلل کنم. اگه من رو می‌برد همه چی تموم میشد.

پس با چشـم هایی که تار می‌دید و دو دو می‌زد نگاهی به مردمی که با هیجان داشـتند به این نزاع نگاه می‌کردند انداختم و جیغ زدم.

- یکی کمکم کنـه داره من رو می‌دزده من شـوهر دارم کمک کنید.

پیروز سیلیه دیگه ای بهم زد و نعره کشید.

- خفه شو کثافت دهنت رو ببند.

باز بهش مشت کوبیدم و جیغ زدم.

- ولم کن... کثافت هیربد بفهه میکشتت...

آی مردم کمک کنید بی انصـــافا التماس میکنم یکی کمکم کنه.

زار زدنم انگار دل اون چند تا مرد رو که از بقیه نزدیک تر بهمون ایســتاده بودند به رحم آورد که یکیشــون با عجله جلو اومد و دســت روی بازوی پیروز که ســعی داشــت من رو از روی جدول رد کنه گذاشت.

- وایستا آقا نمیخواد بیاد تو چیکارشی آخه که داری به زور میبریش؟

پیروز با خشم فریاد زد و من جیغ کشیدم.

- به تو ربطی نداره دیوث ناموســـمه هر کاری بخوام می‌کنم

- من ناموس تو نیستم برو گمشو.

همین حرفم انگار جرعت اون مرد و چندتای دیگه رو زیاد کرد که به زور منو از دست پیروز بیرون کشیدند.

پیروز تقلا کرد و مشت کوبید و در آخر زورش به اون همه آدم نرسـید که انگشـتش رو سـمت من نشـونه گرفت و فریاد زد.

- دسـتم بهت برسـه نابودت می‌کنم هرزه دیگه واسـه کشـتنت تعلل نمیکنم مثل سـگ تو خیابون کارت رو تموم میکنم.

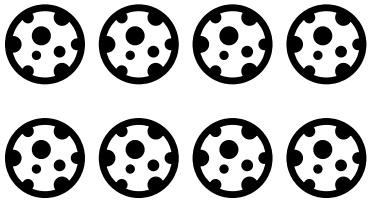

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۶۱

با تن و بدنی که داشــت از وحشــت می‌لرزید خیره نگاهش کردم تا مطمئن بشم میره.
تا کنار ماشـینش رفت اما مکث کرد و نمی‌دونم چی شـد و چی به ذهنش رسید که با کف دستش محکم روی سقف ماشین کوبید، برگشت و با نعره‌ی بلندی باز سمتم حمله کرد.

- کثافت تا نکشمت نمیرم.

جیغ کشـیدم و خودم رو پشـت چند تا زن پنهان کردم که سر و صداها بالا گرفت و چند تا مرد جلوش رو گرفتن.
اما فریاد بلند یه زن انگار من‌و به خودم آورد.

- بابا زنگ بزنین صد و ده.

با عجله سمت کیفم حمله کردم. حالا لرزش دست‌هام و چشـم‌های لبالب از اشـکم مگه اجازه میداد که گوشی رو بردارم اما من هر جوری که شـــده باید به تنها کسی‌ــ که داشتم زنگ میزدم.

لابه‌لای اشک‌هایی که تند تند می‌چکید بالاخره شماره اش رو پیدا کردم و انگار اونم تو هول و ولا بود که با همون بوق اول جواب داد.

- گلبرگ؟

صداش دقیقا همون محرک واسه شکستن گریه ام بود که هق زدم.

- هیربد؟

گریه‌ی بلندم وحشت زده اش کرد که صداش رو بالا برد.

- جانم؟ چی شده گلبرگ؟ گریه می‌کنی؟

- هیربد توروخدا بیا، پیروز اینجاست، می‌خواد من رو با خودش بره

- چی؟ کجایی لعنتی بهم بگو؟

مگه من بی پدر نگفتم تنها جایی نرو میخوای من رو سکته بدی گلبرگ؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم و هق بعدی رو خفه کردم، حق داشـــت همیشـــه حق با این مرد بود من بیچاره‌ی بداقبال رو چه به زندگی آروم. من باید همیشه مثل زندانی ها یه گوشـــه می‌افتادم و ماه تا ماه رنگ آســـمون رو نمی‌دیدم.

ســـکوت کردم و صـــدای فریاد پیروز انگار به گوش هیربد رسید که آتیش گرفت.

- می‌کشت، ولم کنید عوضیا

- این صدای اون بی‌ناموسه گلبرگ؟

کجایی آدرس بده، به والله که این دفعه تا خونش رو نریزم ول کن نیستم

- آدرس رو می‌فرستم فقط بیا.

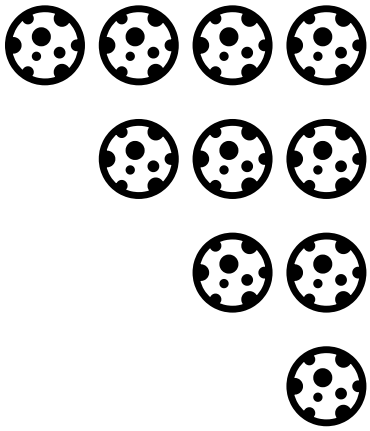

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۶۲

پیروز لعنتی بالاخره به زور مردم و تهدید به اومدن پلیس رفته بود.

سرخورده و لرزون روی جدول نشـسـته بودم تا مردی که هم دردم و هم درمون بود مثل تمام این چند روز به دادم برسه و واسه نجاتم بیاد.

کمی از بطری آب معدنی که یکی از زن های حاضر تو اون جمع بهم داده بود خوردم که دســـتش رو روی شـــونه‌م گذاشت.

- می‌خوای بریم درمانگاه؟ رنگ به رو نداری.

بـه صـــورت مهربونش لبخنـد بی‌جونی زدم و سر بـالا انداختم.

- نه لازم نیست الان شوهرم میاد.

به یه لبخند ســـاده اکتفا کرد و چیزی نگفت، صـــدای تیکاف بلند ترمز ماشـــینی که چند قدم عقب تر از ما ایستاد توجه هردومون رو جلب کرد.

هیربد بود که با عجله و خشم از ماشین پیاده شد و من به محض دیدنش از جا پریدم.

می‌دونستم الان قطعا یه سیلی ازش نصیبم میشه که به حرفش گوش ندادم اما اینم به جون خریدم و سمتش دویدم.

من‌و دید و چند قدم باقی مونده رو پر کرد

- هیربد.

دستش که بالا رفت چشم‌هام رو بستم و آماده سیلی شدم اما تو عجیب ترین حالت ممکن دستش پشت گردنم نشست و منو با خشم به سینه‌ش کوبید.

باورم نمیشد داشتم تو بغلش فشرده میشدم و صداش کنار گوشم همون مرحمی بود که تونست آرومم کنه.

- مردم و زنده شدم تا برسم دختر خوبی؟

دســت های تو هوا مونده ام رو روی پهلوهاش گذاشــتم که نفس عمیقی کشید.

- خوبم، پیروز رفت مردم کمک کردن

- اون حرومزاده کتکت زده گلبرگ؟

صورتت خونیه.

سرم رو روی سـینه‌ش فشـردم و بوی عطر خوش بوش رو به اعماق ریه ام فرستادم.

- الان دیگه مهم نیس

- خانم؟

صـــدای همون زن بود. انگار تازه یادم افتاد تو خیابونم و اینجوری دارم خودم و تو تن هیربد حل می‌کنم. ازش جدا شدم و رو به زن جواب دادم.

- شوهرم اومد خانم.

نمی‌دونم چه حسی بود که بعد به زبون آوردنش تموم تنم رو گرفت. یه حس زیرپوســـتی شـــیرین که مثل آب روی آتیش بود.

چقدر خوب بود داشـــتن کسی ـ که همیشـــه می‌تونه ازت حمایت کنه و انگار من یکی از بهترین‌هاش رو داشتم.

- خوب خداروشـــکر انشـــالله بلا به دور با اجازه من مرخص میشم.

قدردان نگاهش کردم و صـــدای بم و مردونه هیربد بلند شد.

- ممنون که به خانومم کمک کردین.

زن با تکون دادن سرش از کنارمون گذشــت و اینبار هیربد با ته مایه های خشم هول کوتاهی به بازوم داد.

- بشین تو ماشین بلای آسمونی... جلسه مهمی رو که چنـد مـاه بود منتظرش بودم همونجوری ول کردم اومدم اینجا.

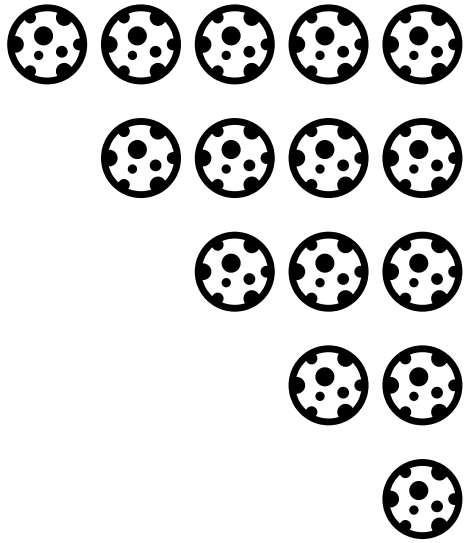

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۶۳

از لحظه ای که ســـوار ماشـــین شـــده بودم یک کلمه هم حرف نزده بودیم.
اتفاقا اینطوری خیلی بهتر بود.

چون نمی‌دونم چرا هر وقت که می‌خواســـتیم چند کلمه با هم حرف بزنیم بحثمون میشد.

ما دوتا خیلی با هم متفاوت بودیم.
از همه لحاظ، پس جای تعجب نداشـــت که حتی نتونیم مثل دوتا آدم عاقل و بالغ در آرامش با همدیگه حرف بزنیم.

تنها صدایی که هر از گاهی سکوت بینمون رو می‌شکست صدای زنگ خوردن تلفن هیربد بود.

البته براش اهمیتی هم نداشــت که نیم نگاهی به صــفحه اش می‌نداخت و بدون اینکه جواب بده دکمه کم کردن صدا رو میزد و موقتا سایلنتش می‌کرد.

اما با همه‌ی اینا کاری که امروز کرد خیلی واســـم ارزش داشـــت، امکان نداشـــت جای هیربد یکی از مردهای خانواده‌ام باشـــه و به خاطر اون اتفاق و حرف گوش نکردنم کتکم نزنه.

اما هیربد چیکار کرده بود، با نگرانی منو تو آغوش گرفته بود و تمام معادلاتم رو به هم زده بود

با فکر کردن به این موضــوع لبم رو زیر دندون کشــیدم و مشغول کندن پوستش شدم.
چطوری باید ازش تشـــکر می‌کردم، چطوری که نه غرورم جریحه دار بشه نه بتونه حرفی از توش در بیاره.

هنوز به هیچ نتیجه‌ای نرسـیده بودم که ماشـین از حرکت ایستاد.

تنم رو کمی بالا کشیدم و از پنجره ماشین نگاهی به بیرون انداختم که زودتر از من از ماشین پیاده شد.

خدایا چقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کجا داریم می‌ریم.

اصلا چند ساعت تو شهر چرخیده بودیم و من غرق افکارم بودم که هوا تاریک شده بود!؟

ترسناک بود ما تو تاریکی شب تو این بیابون چیکار می‌کردیم؟

دست خودم نبود که ترس به دلم چنگ انداخت، من هیچوقت نمیتونستم به هیچ مردی خوش بین باشم.

نکنه اشتباه برداشت کردم و الان آروم بود تا تلافی کنه؟

وای خدا نکنه می‌خواست سر به نیستم کنه و از دستم خلاص بشه؟

اگه اینجا رهام می‌کرد و می‌رفت چی؟

ترسیده به صندلیم چسبیدم که قبل از بستن در خم شد و سرش رو داخل ماشین کرد.

با دیدن صـــورتم که مطمئن بودم رنگش حســـابی پریده، آرنجش رو به در ماشین تکیه داد و با لحن نگرانی پرسید.

- چته تو رنگت پریده بچه؟ جاییت درد می‌کنه؟

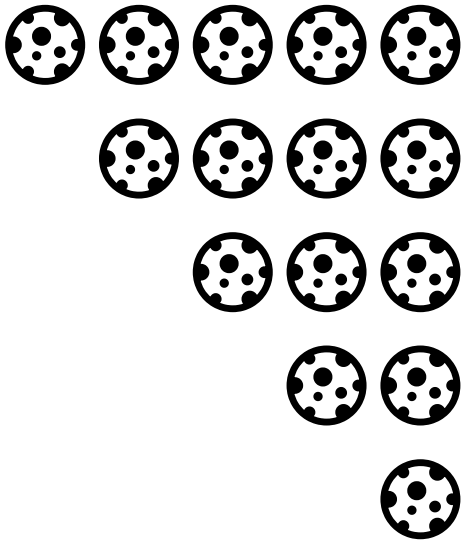

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۶۴

وحشـــت زده سرم رو به دو طرف تکون دادم. ذهنم در حال تحلیل این بود که اگه گریه زاری کنم تاثیر بیشـــتری داره یا اینکه خودم رو نترس نشـــون بدم و وحشـــتم رو پنهان کنم.

- چرا حرف نمی‌زنی؟

تکونی به خودم دادم و درحالی که لبه های پالتوم رو به همدیگه نزدیک می‌کردم جواب دادم.

- ما تو این خراب شـــده اونم نصـــف شـــبی چه غلطی می‌کنیم؟

یک تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- تو انگار وقتی می ترسی زبونت درازتر میشه ها؟ نه؟

بینیم رو بالا کشـــیدم و در حالی که مضـــطرب اطرافم رو نگاه می‌کردم جواب دادم:

- نپیچون جواب من رو بده الان مثلا داری حواس من رو پرت می‌کنی تا همدستات سر برسن آره؟

چشماش از تعجب چهار تا شده بود.

- فیلم جنایی زیاد نگاه می‌کنی فکر کنم؟

همدست کجا بود بابا بیا پایین.

محکم تر از همیشـــه پلک زدم و بعد از جمع و جور کردم خودم با لحنی که از همیشه آروم تر بود زمزمه کردم.

- توروخدا من رو اینجا ول نکن هیربد به خدا دیگه به حرفات گوش می‌کنم و سرخود کاری نمی‌کنم، قول میدم.

چند ثانیه ای در ســـکوت نگاهم کرد و بعد تفریح کنان گفت:

- اگه می‌دونستم ترس انقدر سریع آدمت می‌کنه زودتر از اینا کاری می‌کردم که بترسی و مثل بچه آدم رفتار کنی.

به هرحال من تو رو نیاوردم اینجا که بترســونمت یا ولت کنم و برم، ما اینجاییم تا بتونی با خیال راحت داد بزنی و خالی بشی‌ـــ، یادمه خودت برام گفته بودی که تنها چیزی که می‌تونه دردات رو تسکین بده فریاد زدنه.

نمی‌دونستم تو اون لحظه چی باید بگم. هیربد خیلی خوب من رو می‌شناخت. حتی بهتر از پیروزی که سال ها نشون

کرده همدیگه بودیم و اندازه سر یه ســـوزن هم من رو نمی‌فهمید.

- چی گفتی؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و کلافه گفت:

- میای پایین یا نه؟

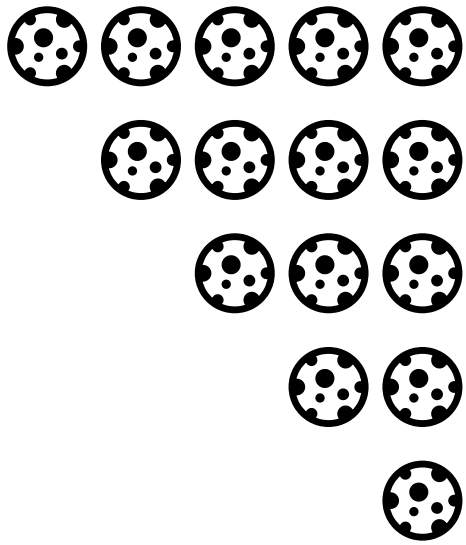

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۶۵

دیگه نمی‌شد بیشتر از این مقاومت کنم، خیلی آروم پیاده شدم و اون محکم تر از حد معمول در رو به هم کوبید.

انگار واقعاً کلافه‌ش کرده بودم و سعی داشت اینو پنهان کنه.

دختر متوهمی نبودم که با خودم فکر کنم شاید چون بهم علاقه داره هر چیزی رو که به من مربوط میشه می‌دونه.

نه، من خوب می‌دونستم هیربد فقط آدم خیلی باهوشیه.

علاوه بر این، حافظه‌ی خیلی خوبی هم داشت و نه تنها درباره من بلکه هر چیزی رو که مربوط به اطرافیانش میشد رو هم با جزئیات یادش می‌موند.

بارها دیده بودم همیشـــه تو خاطرش هســـت که پدر من چی دوست نداره و از چه رفتارهایی بدش میاد.

حتی غذاهای مورد علاقه اش رو هم می‌دونست. هرازگاهی از پدرم می‌شنیدم که آدم خیلی حواس جمعیه.

همین کاراش هم باعث می‌شـد که یه آدم کاملا کاریزماتیک و جذاب به نظر بیاد.
خصوصا برای زن ها که کمتر مردی رو با این ویژگی ها پیدا می‌کردند.

به هرحال هیربد از همه لحاظ مرد جذابی بود البته تا وقتی که باهاش زیر یه سقف نرفته بودی.

از حق نگذریم تا به حال حمایتم کرده بود و نشـــون داده بود که یه جنتلمن واقعیه اما امان از غرورش.

غرور وحشتناک و قُد بودنش که باعث می‌شد منه لجباز، لجبازتر بشم.

زبون تند و نیش دارش هم که جای خود داشت و گاهی با یه جمله جوری ضایعت می‌کرد که نمی‌تونستی باهاش چشم تو چشم بشی.

کنارم ایستاد که از فکر و خیال دست کشیدم و نیم نگاهی بهش انداختم.

با ژست خاص همیشگیش دست‌هاش رو توی جیب جین خاکستریش فرو کرد و جدی تر از همیشه زمزمه کرد.

- نیاوردمت اینجا که فکر و خیال کنی، تا کنار منی حق نداری بری تو فکر، حق نداری غصه اتفاقی رو بخوری که افتاده و تموم شده رفته، حق نداری خودت رو اذیت کنی گلبرگ، پس بریز بیرون تا منم به وقتش حساب اون بی‌پدر رو برسم.

ابروهام از تعجب بالا پرید و همونطور که به نیمرخش خیره بودم جواب دادم:

- الان تو نگران منی؟

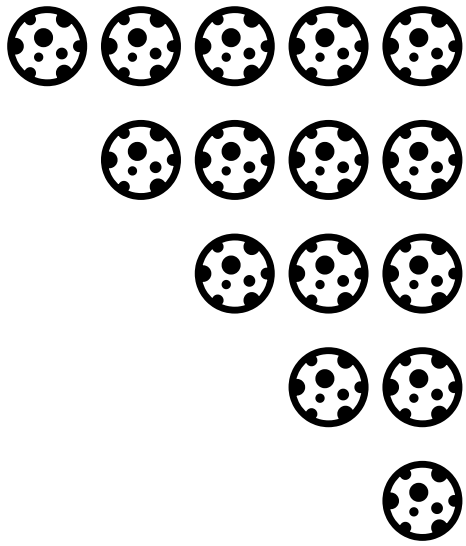

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۶۶

با همون صورت خنثی از کنار چشم نگاهی بهم انداخت. نگاه کردنش هم با غرور بود.

- نه فقط حوصله کج و کوله شدنت رو ندارم، سکته می‌کنی می‌افتی رو دستم مجبور میشم واست پرستار بگیرم.

با اینکه می‌دونستم داره باهام شوخی می‌کنه اما ناخواسته حرصم گرفت که اخمام رو توی هم کردم و دست به سینه ایستادم.

- اشکالی نداره کج و کوله شدم ببرم بذار دم بهزیستی نمی‌خواد خودت رو تو خرج بندازی مهندس.

نگاه ازش گرفتم و به منظره پیش روم زل زدم. تهران بزرگ با کلی چراغ روشن درست روبروم بود.

- نمیشه که، مال بد بیخ ریش صاحبشه، خال روت بیفته من باید درستت کنم.

نفســـم رو فوت کردم و بی‌توجه به حرفاش که از روی شـیطنت بود به منظره‌ی شـهر خیره شـدم. قدمی جلوتر رفتم و دست‌هام رو از هم باز کردم.

چقدر خوب که الان اینجا بودم. انگار مدت ها بود نفس کشیدن رو فراموش کرده بودم.

انقدر فشار روم بود و سختی کشیده بودم که اگه قرار بود یه روز خاطراتم رو بنویســم قطعا برای نوشــتنش هم کم می‌آوردم.

خودم تعجب می‌کردم که چطور تا اینجا رو دوام آورده بودم. راســت می‌گفتن که خدا توان ســختی رو هم همراه سختی ها به آدم ها می‌داد.

چشـم هام از میزان دردی که حس کرده بودم پر از اشـک شد و با وزش نسیم به سوزش افتاد.

درد خفیفی رو توی قفسه سینه ام احساس کردم که قدم دیگه ای جلو رفتم.

یعنی الان حال حمید چطور بود؟

با افتادن به یاد پدرم اولین فریاد رو کشـــیدم. انقدر بلند و جانکاه که کمی خم شدم و از درد زیادی که تو وجودم بود، پایین هودیم رو تو مشتم فشردم.

- خداااااا.

فریاد بعدی رو کشـــیدم و با یاد روزهای خوبی که در کنار پیروز گذرونده بودم قطره ای اشک از گوشه چشمم پایین چکید.

امان از حرف هایی که روی دلم سنگینی می‌کردند.

- خدایا من‌و می‌بینی؟ منم گلبرگ... باور کن منم بندتم خداااا...

خدایاااا دیدی باهام چیکار کرد؟

فقط اون بندته؟

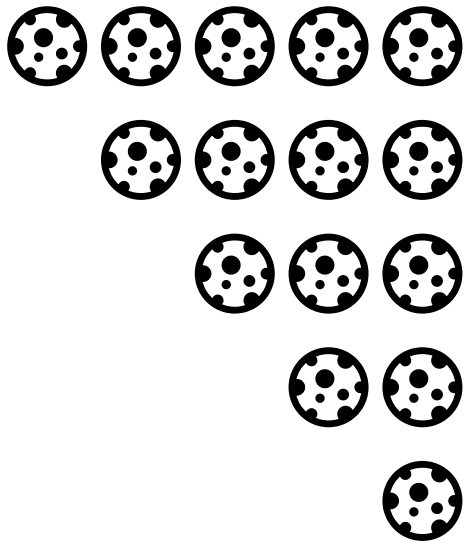

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۶۷

پیروز هیچوقت به من فرصـــت نداد حرف بزنم. باور نمی‌کردم انقدر براش بی‌ارزش باشم.

این احســـاس بی ارزشی داشـــت تـا فیهـا خـالـدونم رو می‌سـوزوند. درد بی درمون نگاه زشـت آدم ها، دلیل فریاد بعدیم بود.

- من خیلی بدبختم خدا.... قلبم درد می‌کنه.... جیگرم داره میسوزه من‌و ببین.

تهمت ها و درخواست بی‌شرمانه حامد افخم هم زخم تازه ای بود که نمی‌تونستم درباره اش به هیربد حرفی بزنم.

من تو تمام این مدت یک بار هم به خودکشی‌ـ فکر نکرده بودم اما الان فکر می‌کردم.

طاقتم طاق شده بود و نفسم سخت بالا می‌اومد.

من دیگه کسی‌ـ رو نداشـتم که دلم بهش خوش باشـه پس زنده می‌موندم که چی بشه؟

بیشتر از این سربار هیربد و زندگیش باشم؟

هرروز تن و بدنم بلرزه که دســـت پیروز بهم نرســـه و از خانواده خودم هم فرار کنم؟

کاش می‌تونســتم همین حالا تمومش کنم. من دیگه جونی واسه ادامه این زندگی نداشتم.

خســـته بودم و بقیه رو هم به دردسر انداخته بودم. قدم دیگه ای جلو رفتم و ترسیده به پرتگاهی که دو قدم جلوتر بود نگاه کردم.

هنوزم می‌ترسیدم.
اصـــلا من کل زندگیم رو ترســـیده بودم که الان وضـــعم اینجوری بود.

از وایســـادن دربرابر افکار پوســـیده پدرم ترســـیدم چون نمی‌خواستم باهاش چالش داشته باشم.

از اعتراض دربرابر محدود کردن های پیروز ترســیدم فقط و فقط به خاطر اینکه دوستش داشتم.

از دفاع کردن واســـه حقم دربرابر طلا ترســـیدم چون حوصـــله‌ی دعواهای شـــدید و شـــنیدن توهیناش رو نداشتم.

الان دیگه وقت ترســـیدن نبود. باید تمومش می‌کردم. زندگی من دیگه درست شـدنی نبود پس با ناامیدی هرچه تمام قدم بعدی رو برداشتم که هیربد صدام زد.

- هی گلبرگ انقدر جلو نرو.

حالا وقت تصـــمیم نهایی بود. اگه یک ثانیه دیگه مکث می‌کردم تردید پیروز این جدال بود و اگه همین الان قدم بعدی رو برمی‌داشـــتم از این دنیای لعنتی و ســـختی‌هاش خلاص می‌شدم.

کفش‌هام رو روی سـنگ ریزه ها کشـیدم و قدم بعدی رو برداشتم.

با همون دست های از هم باز شده چشم‌هام رو بستم و خودم رو برای سقوط و رهایی آماده کردم.

- چیکار می‌کنی دیونه بیا عقب.

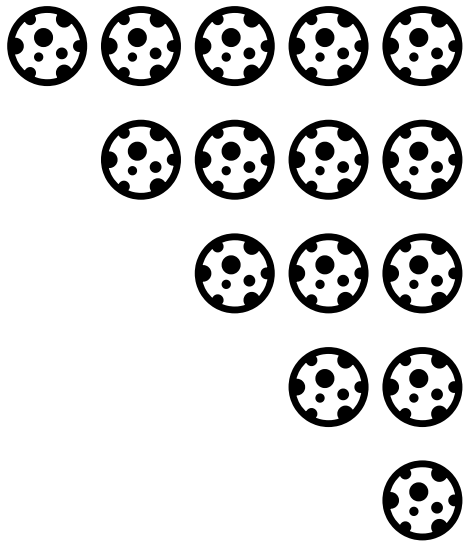

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۶۸

دونه های درشت عرق تو سرمای استخون سوز زمستون روی تیره کمرم راه افتاده بود اما هیچ چیز نمی‌تونســـت مانع حس خوب آزاد شدن از بند دردها بشه.

لحظه ای که قدم آخر رو برداشـــتم باد میون موهام به حرکت دراومد و باعث شد شال از روی سرم بیفته.

خودم رو برای ســـقوط آماده کرده بودم اما دســـتی دور کمرم حلقه شـد و به عقب کشـیدم. یک آن چشـم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

انگار ســقوط کرده بودم اما نه به دره بلکه روی ســنگریزه های کف زمین اونم درســـت وقتی که هیربد پشـــت سرم قرار داشــت و تنم رو محکم بین حصــار دســت‌هاش نگه داشته بود.

- تو... تو داشتی چیکار می‌کردی گلبرگ؟ دیوونه شدی؟ زده به سرت؟

ترســیده بود. این رو از نفس زدن هاش می‌فهمیدم. علاوه بر اون انقدر محکم نگهم داشته بود که نفسم داشت بند می‌اومد. از کاراش داشتم شاخ در می‌آوردم.

اون کـه بـایـد از خـداش بود من بمیرم. اینجوری راحـت می‌شد و به زندگی عادیش برمی‌گشت.

بی سر خر و بار روی دوش.

با حرص از اینکه نذاشـــته بود تصـــمیمم رو عملی کنم چشم باز کردم و تو بغلش چرخیدم.

مشـــت های گره کرده ام رو بدون هیچگونه ملاحظه ای روی سـینه عضـلانی و مردونه اش کوبیدم و همونطور که کلمات رو بریده بیان می‌کردم هق زدم.

- چرا نگهم داشـــتی؟ چرا نذاشـــتی تمومش کنم؟ چرا نذاشتی از شر من آواره خلاص بشی؟

دســتام رو نگرفت. اجازه داد هرچقدر که می‌خوام بزنمش تا کمی خشمم تخلیه بشه.

تو اون حـالـت روحی داغون هم دلیـل کـاراش رو درک می‌کردم اما نمی‌دونم چه حکمتی بود که آروم نمی‌شدم.

- چرا خفه خون گرفتی تو؟

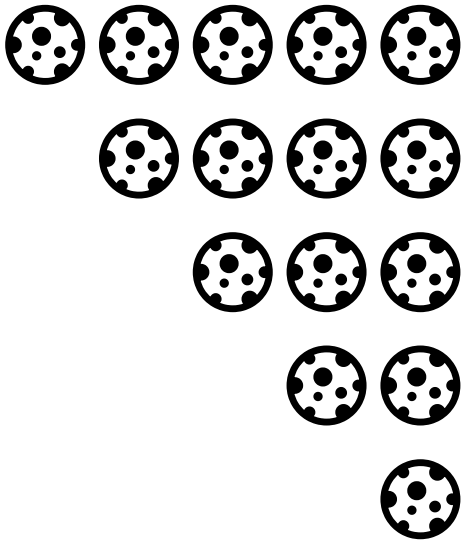

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۶۹

تنم به رعشــه افتاده بود که دســت‌هام شــل شــد و کنار بـدنم افتـاد. حـالم رو کـه دیـد پـالتوش رو از تنش بیرون کشید و دورم پیچید.

همونطور که می‌لرزیدم با بی‌حالی به حرکاتش خیره بودم و صدام در نمی‌اومد.

دســت‌هام رو که گرفت و نزدیک دهانش برد تکون آرومی خوردم امـا نـذاشـــت یکمم ازش فـاصـــلـه بگیرم. توی چشــم‌هام خیره بود و دســت‌هام رو ها می‌کرد تا کمی گرم بشن.

آخ که داشــتم از شرایطی که توش بودیم آب میشــدم اما کرخـت تر از اون بودم کـه بخوام از بغلش بیرون بیـام و تنها با چونه ای که می‌لرزید زمزمه کردم.

- چرا نذاشتی به درد خودم بمیرم هیربد؟

دســـت‌هام رو که کمی گرم شـــده بود رها کرد و این بار دستش رو پشت سرم قرار داد، تا به خودم بیام سرم رو به سینه اش چسبوند و در حالی که موهام رو نوازش می‌کرد جواب داد:

- هیش درباره اش حرف نزن فقط بذار آرومت کنم... درسته من شوهر واقعیت نیستم ولی این یه کار که ازم برمیاد.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و پیراهن مردونه اش رو توی مشتم فشردم.
درسته ما مال هم نبودیم. درسته که این آغوش برای من حروم بود.

درسته که هیربد فقط دلش به حالم می‌سوخت اما من با همه‌ی وجودم می‌خواستم که تو این آغوش آروم بگیرم.

بهش احتیاج داشـتم حتی بیشـتر از یه آرامبخش قوی که کمک کنه چند ساعت بی فکر و دغدغه بخوابم.

- من واسـه همه دردسرم، امروز نه تنها آبروی آرزو به خاطر من رفت بلکه کاری کردم که تو هم به دردسر بیفتی.

نمی‌دونم چرا داشـــتم چیزایی رو کـه توی سرم بود براش می‌گفتم. من هیچوقـت آدم درد و دل کردن نبودم. درد من مال من بود اما الان بد داغون بودم که نطقم باز شده بود.

- تو واســـه هیچکس دردسر نیســـتی دختر چرا انقدر واسه خودت می‌بری می‌دوزی؟

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁

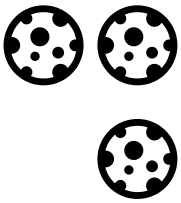

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۷۰

- آبروی تو رو هم بردم، مجبورت کردم جلسه کاریت رو ترک کنی و بیای سراغ من تا حماقتم رو جمع و جور کنی، گفته بودی هر مشکلی برام پیش اومد بهت نگم اما گفتم و تو هم اومدی نمی‌خوای دعوام کنی و غر بزنی که چرا به حرفت گوش ندادم!؟

- من یه چرتی روی هوا گفتم اتفاقا اگه بهم زنگ نمی‌زدی دعوامون می‌شد، دِ دختر جون اگه به من زنگ نمی‌زدی به کی می‌زدی؟ هر مشکلی که واسه تو پیش بیاد مشکل منم هست چون ما دو تایی یه

خبطی رو کردیم که الان جونت تو خطر باشـــه پس باید مشکلاتت رو بهم بگی.

بینیم رو بالا کشـیدم و توی سـکوت حرفاش رو تو ذهنم مرور کردم که دســـت زیر چونه ام قرار داد و سرم رو بالا گرفت. در همون حین با لحن آرومی زمزمه کرد.

- به من نگاه کن گلبرگ.

صـداش انقدر جدیت داشـت که ناخواسـته نگاهم رو بالا کشیدم و به چشم‌هاش خیره شدم.

با همون اخم ها که جز جدا نشدنی صورتش بودند لبخند جذابی زد و درحالی که زخم گوشـــه‌ی لبم رو با انگشـــت شستش نوازش می‌کرد ادامه داد:

- چه من باشـــم و چه نباشـــم تو حق نداری از زندگی ناامید بشی،ـ لیاقت تو خیلی بیشـتر از این حرفاسـت

گلبرگ، فقط یکم دیگه صـــبر کن و دووم بیار بهت قول میدم که همه چی درســـت میشـــه، من دارم اون روزی رو می‌بینم که کنار یه آدم حســـابی که لیاقت تو رو داشـــته باشـــه خوشـــحالی و خودتم آدم موفقی هســـتی چون صـــبر و تلاش کردی پس محکم باش، بعدم نگران نباش واسه دوستت جبران می‌کنیم، منم می‌شـــکنم دســـتی رو که صـــورت تو رو به این روز انداخته، یکی طلب طلا و یکی هم طلب اون پیروز پفیوز.

چند لحظه ای همونطور تو چشـــماش خیره شـــدم. کلمه ای نبود که بتونم برای آرامشی- که به وجودم سرازیر کرده و به خاطر تشویشی که ازم پاک کرده تشکر کنم.

ذهنم رو متمرکز کردم تا بتونم یه تشکر درست و حسابی جا بیارم که صدای عجیبی تو محوطه پیچید و باعث شد ترسیده اطراف رو از نظر بگذرونم.

- صدای چی بود؟

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۷۱

هیربد که از حالم خیالش راحت تر شده بود رهام کرد و از جا بلند شد.
خاک شلوارش رو تکوند و با جدیت جواب داد:

- خوب خیالم راحت شـــد بالاخره دوســـت‌هام اومدن که اعضای بدن خانم رو دربیاریم.

از شـوخی مسـخره اش جیغی کشـیدم و با صـدای بلندی جواب دادم.

- مســـخره، این حرفـا چیـه می‌زنی دیوونـه؟ می‌خوای بترسونیم که چی بشه؟

تک خنده ای زد و کمی خم شـد. صـداش رو پایین برد و با لحنی که سعی می‌کرد ترسناک به نظر بیاد گفت:

- به هر حال زندگی خرج داره دیگه گاهی مجبوری کارایی کنی که دوســـت نداری فقط گفتی گروه خونیت چی بود؟

با تعجب پرسیدم:

- گروه خونیم رو می‌خوای چیکار؟

دستش رو به طرفم گرفت تا کمک کنه از جا بلند شم و در همون حال جواب داد.

- می‌خوام ببینم کلیه هات چقدر می‌ارزه.

دست تو دستش گذاشتم و از جا بلند شدم. بدجنسی‌ـ زمزمه کردم و تا دم ماشین دنبالش دویدم.

ورزشکار بود و بدن آماده ای داشت که بهش نرسیدم و زودتر از من کنار ماشین رسید.

در ماشین رو که باز کرد به سرم زد که اذیتش کنم. برای همین بحث شبی رو پیش کشیدم که می‌دونستم از حرف زدن درباره اش خوشش نمیاد.

- دوستای شما مگه تو کار دختر جور کردن واسه فسق و فجور نبودن؟ پولش خوب نبود که شدن قاچاقچی اعضای بدن؟

با یادآوری کردن اون شـــبی کـه دختر آورده بود خونـه اخماش غلیظ تر شد و سر تکون داد.

- تو هر حالی باشی از زبون کم نمیاری.

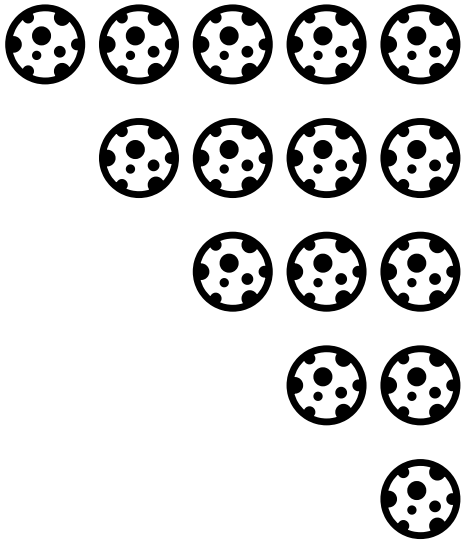

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۷۲

تن کرختم رو تکون دادم که ناله‌ی استخونام در اومد. تنم از گرما گر گرفته بود و انقدر بیحال بودم که انگار یکی حسابی کتکم زده بود.

از اون بدتر درد شدید زیر شکمم بود که یه جورایی داشت غیر قابل تحمل میشد.

ناله ای کردم و دستی به چشم‌هام که انگار توش پر از شیشه خورده بود کشیدم.

تک تک استخونام از درد ضجه می‌زد و انگار کاسه‌ی سرم واسه خودم نبود از بس که درد می‌کرد.

اوضـــاع روحیم توی این مدت انقدر بد بود که همیشـــه انگار مریض بودم و خیلی زود از پا می‌افتادم اما این درد دیگه زیادی عجیب بود.

به همه‌ی اینا گرســنگی هم اضــافه شــده بود و نمیشــد تحملش کنم. بیخیال اون درد شــدید شــدم. دیروقت بود اما باید یه چیزی میخوردم وگرنه اصلا خوابم نمی‌برد.

دست‌هام رو زیر شکمم گذاشتم و ایستادم که درد دقیقا مثل یه اسب وحشی. تو تنم چهارنعل دوید و به زور دیوار خودم رو نگه داشتم و جیغم رو تو گلو خفه کردم.

- آی مامان.

آدمی نبودم که نتونم درد رو تحمل کنم اما این درد غیر قابل تحمل بود که چشم‌هام تر شد.
باید یه مسکن می‌خوردم تا آروم بگیرم. گور بابای غذا.

با کمر خم شده از اتاقی که توش مستقر شده بودم بیرون رفتم، قدم هام رو مورچه ای برمی‌داشتم تا اون درد تو تنم نپیچه اما دقیقا وسط پذیرایی انگار یه گرمایی تمام تنم رو گرفت و لای پاهام انقدر داغ شد که وحشت زده به شلوار سفیدی که پام بود خیره شدم.

باورم نمی‌شد این حجم خون داشت از من می‌رفت که تو یه لحظه تا روی زانوهام سرخ شد و من وحشت زده و بی‌پناه تر از همیشه تنها اسمی که این مدت ورد زبونم شده بود رو جیغ کشیدم.

- هیربد.

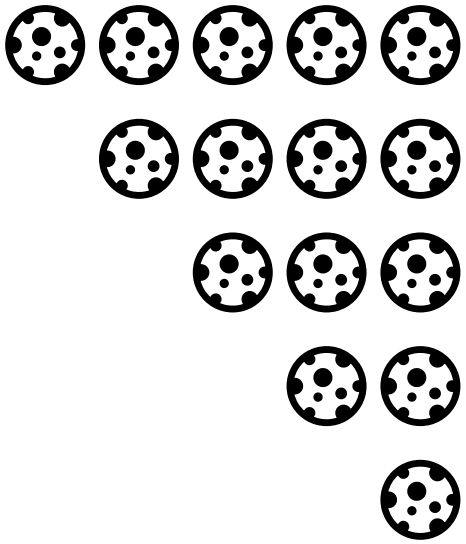

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۷۳

دیگه اصلا نه به ساعت فکر کردم نه به هیربدی که دقیقا دو ساعت پیش به خاطر خستگی زیاد به اتاقش رفته بود تا بخوابه، وحشتم از دیدن اون حجم از خونریزی چشمم رو روی همه چی بست که اینبار بلند تر جیغ کشیدم.

- هیربد بیا.

صـــدام انقدر بلند بود که به گوش آدمای بیرون از واحد هم برســـه. در اتاق هیربد که با شـــتاب باز شـــد سرم رو سمتش چرخوندم.

در صورتی که هنوز تو همون حالت خمیده ایستاده بودم و حالا دیگه ضعفم به حال بدم اضافه شد که تمام تنم شروع کرد به لرزیدن.

با عجله جلو اومد و نگاه خیره‌ش به صورتم بود. چشم‌هاش پف کرده و سرخ بود و موهاش کاملا بهم ریخته.

مشخص بود چقدر عمیق خوابیده بوده که رد درز ملافه روی یه طرف صورتش مونده بود.

- چی ش.....

حرفش با دیدن شلوارم و وضعیتی که توش بودم نصفه موند و چند قدم باقی مونده رو جلو اومد و سعی کرد از اون حالت بهت آنیش بیرون بیاد.

- چیزی نیست عزیزم پریود شدی؟

ترســـیده سر بالا انداختم و انگار یادم رفته بود من باید لااقل کمی جلوی این مرد شرم کنم.

اصلا انگار تو مغزم هک شده بود هیربد همیشه اونیه که هواتو داره.

- نه پریود نیســـت، چند وقت پیش باید می‌شـــدم اما نشدم اگرم پریود باشه که انقدر خونریزی نداره خیلی درد دارم هیربد عادی نیست من می‌ترسم چم شده؟

زیر بازوم رو گرفت و سعی کرد کمرم رو صاف کنه.

- ترس نداره که خانوم کمکت می‌کنم لباس عوض کن می‌برمت درمونگاه، هیچی نیست.

واســـه کمر راســـت کردن مقاومت کردم و عین دختر بچه های لوس لب جلو دادم.

- نه نمی‌تونم خیلی درد دادم.

کلافه نگاهی به اطراف انداخت و در آخر گفت:

- باشه می‌رم لباساتو میارم فعلا بشین روی مبل.

چشم‌هام درشت شد و تند تند سر بالا انداختم.

- وای نه مبل کثیف میشه.

چپ نگاهم کرد و اخم‌هاش رو به شـــدت توی هم کرد، انگار خشمی که سعی داشت کنترلش کنه حالا با این حرفم فوران کرد که صداش بالا رفت و توپید:

- گور بابای مبل بگیر بشین تا بیام ببرمت درمانگاه.

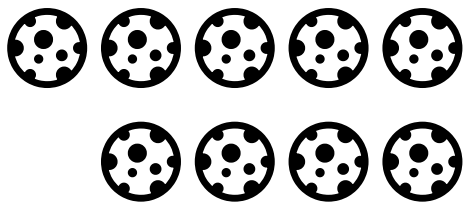

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۷۴

"هیربد"

عصبی راهروی بیمارستان رو بالا پایین می‌کردم و مدام به موهام چنگ میزدم.
هیچ معلوم نبود چه بلایی سر این دختره اومده؟

انقدر کتک خورده بود و انقدر فشـار عصـبی داشـت که همـه هورمون‌هـاش بهم ریختـه بود و اینجوری درگیرش کرده بود.

نگاه عصبیم رو به در اتاق که توش قرار داشت انداختم.
پس چرا هیچکس بیرون نمی‌اومد تا یه خبر ازش بگیرم؟

نگاهی به سـاعتم انداختم. سـاعت دو شـب بود و بیمارسـتان تو سـکوت فرو رفته بود اما همچنان پرسـتارها در رفت و آمد بودن و با رسـیدن یکیشـون کنارم با عجله راهش رو سد کردم.

- ببخشـید میشـه لطفا یه خبری از خانومم بدین خیلی وقته رفتن تو اتاق.

نگاهی بهم انداخت و چشم‌های خستش رو به در اتاق که بهش اشاره کرده بودم دوخت.

- الان دکتر میاد بیرون جواب آزمایشـشـون آماده شـد بهشون اطلاع دادیم.

خواستم به اعتراض صدام رو بلند کنم که در اتاق باز شد و من از کنارش گذشتم و روبروی دکتر ایستادم.

- چطوره خانومم؟

چشـــم‌هاش رو از روی چند تا برگه‌ی توی دســـتش بالا کشید و به من نگاه کرد، این نگاه اصلا دوستانه نبود.

- همیشـــه انقدر نگران خانومتی یا فقط لحظه های خاصی مثل الان؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و مردم تا تموم خشمم رو سر این زن میانسال خالی نکنم.

- لطفا بدون کنایه حرف بزنید انقدر عصبی هستم که حرمت سرم نشه.

چپ نگاهم کرد و حین رفتن سمت استیشن گفت:

- وضـــعیت روحی و جســـمی اون دختر افتضـــاحه، رو تنش جای چند تا کبودیه که کمرنگ شـــده اما خوب میشد فهمید جای مشت و لگد یه حیوونهه صورتش کبوده و کنار لبشم زخمیه.

کلافه حرفش رو قطع کردم، چی روداشت توضیح میداد وقتی من از همشـون خبر داشـتم و دقیقا می‌دونسـتم چی بهمون گذشته.

- از خونریزیش بگو.

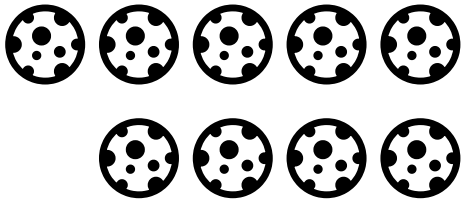

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۷۵

حالا دیگه عملا داشت با خشم نگاهم می‌کرد و چیزی که گفت دقیقا من رو از یه بلندی با ارتفاع چند هزار کیلومتری به زمین پرت کرد.

- کدوم احمقی می‌تونه انقدر سنگدل باشه که زن باردارشو کتک بزنه؟

دقیقاً نمی‌دونم اون لبخند ریز کنج لبم از چه حسی نشات گرفت، هر چی که بود نتونســـتم مهارش کنم و با همون لبخند سکته ای با بهت لب زدم:

- بارداره؟

- می‌خوای بگی نمی‌دونستی و زدیش؟

آره بارداره منتهی انقدر کوچیکه که هنوز جاش رو تو رحم سفت نکرده.

خواسـت از کنارم بگذره که با قلبی که بی امان به سـینه‌م می‌کوبید جلوش رو گرفتم.

- دکتر من نزدمش، سرم بره دستم روی زن بلند نمیشه اونم این دختر، پس بکش بیرون از فاز دکتر مهربون و تنبیه شوهر بد.

بهم بگو چشه این دختر؟

انگار صـــداقت کلامم کمی تونســـت قانعش کنه که از موضعش پایین اومد.

- خانومتون بارداره تقریباً چهار هفته و ســـه روز تو ســـونو بهتر می‌تونیم ســـن و تشـــخیص بدیم من از آخرین پریودش تخمین زدم اما مشکل...

نمی‌دونم این اســـترس دقیقاً از کجا تموم تنم رو گرفت از اون کلمه‌ی مشکل هیچ خوشم نیومد.

- چه مشکلی؟

- مشکل ضعف شدید خانومتونه، این خونریزی اصلاً نشونه‌ی خوبی نیست اونم توی این سن از بارداری

- چیکار باید بکنیم؟

- فعلا یه سری دارو واسه قطع شدن خونریزی گرفتن، باید صبر کنیم تا چند ساعت دیگه چی پیش میاد.

لب‌هام رو به هم فشـــدم و نیم نگاهی به در اتاق گلبرگ انداختم، این قلب لعنتی چی می‌خواســـت که از لحظه‌ی شنیدن اون کلمه‌ی باردار داشت خودش رو به در و دیوار سینه‌م می‌کوبید و قدرت نفس کشیدن رو ازم گرفته بود.

ســـوالی که پرســـیدم پر از اســـترس بود و جوابش واســـم وحشـتناک بود اما خوب به زبون آوردم و قلبم از شـنیدن جواب یه بار دیگه فرو ریخت.

- اگه خونریزی قطع نشه چی میشه؟

- احتمالا جنین رو از دست می‌دیم.

سرم رو پایین انداختم و دکتر از کنارم گذشت.

دســـت‌هام رو مشـــت کردم چه حس دردناکی بود واســـه جنینی که تا نیم ساعت پیش از وجودش خبر نداشتم.
نطفه‌ای که از من بود ولی به اشتباه جون گرفته بود.

چه اهمیتی داشت اصلا؟
مگه مهم بود که اون رابطه از روی عشق نبود؟
یا اینکه محرم نبودیم؟
مهم این بود از خون من بود و می‌تونست من‌و پدر کنه.

نفس حبس مونده‌م رو از ســینه بیرون فرســتادم و با قدم های ناموزونم روی صندلی آبی رنگ کنار دیوار نشستم.

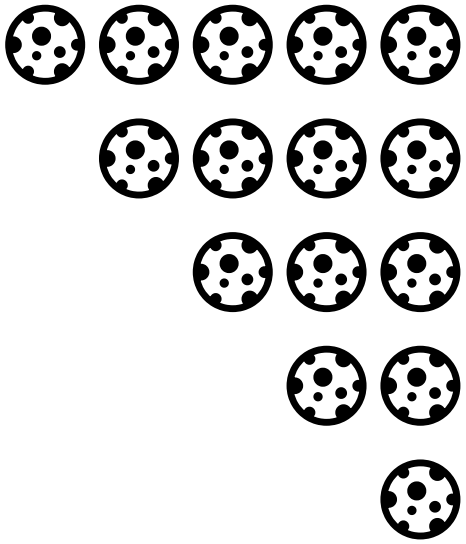

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۷۶

چه فرقی بین گلبرگ و دخترای دیگه ای که باهاشون بودم وجود داشت؟

خوب یادمه که قبلاً هم هر چند به اشتباه این خبر رو شنیده بودم، وقتی یکی از دخترایی که مدت بیشتری رو باهام گذرونده بود با ادعای حاملگی سراغم اومد و من زمین و زمان رو بهم دوختم، کاری که نباید رو باهاش کردم و اونم اعتراف کرد که دروغش واسه نگهداشتن من بوده.

مگه اصلا من بچه می‌خواستم که خوشحال بشم از شنیدنش؟

اما الان انگار همه چی فرق کرده بود که شـــنیدن این خبر دنیام رو دگرگون کرده بود.
می‌خواستم اون لبخند گاه و بیگاهی که روی لبم می‌نشست رو مهار کنم اما نمیشد. یه حس خوب تو تنم جاری بود و داشت تمام احساساتم رو قلقلک می‌داد.

حس داشـــتن یه خانواده که خیلی وقت بود ازش محروم بودم. من تو حالت عادی باید الان مثل گرگ زخمی تمام این بیمارســـتان رو روی سر خودم و اون دختری که ازم باردار بود خراب می‌کردم ولی با شـــنیدن این خبر حتی شیرینی اون شب سرخ هم باز زیر زبونم مزه کرد و حالم رو دگرگون.

نمی‌دونم اصلا گلبرگ اطلاع داشت از این بچه؟
می‌دونست که بارداره؟
چه عکس‌العملی داشت با شنیدنش؟

اصـلا چطوری باید قانعش می‌کردم به نگهداشـتن جنینی که همین الانم جونش توی خطر بود؟

چیکار باید می‌کردم تا خانواده ای که تا همین چند دقیقه پیش بود و نبودش واســـم اونقدرها هم مهم نبود رو کنار خودم نگه میداشتم.

اصلا گلبرگ قبول می‌کرد پیش من بمونه؟

اگه می‌گفتم نمی‌گفت با شـــنیدن باردارایم به این فکر افتادی؟

اونوقت یه عمر فکر نمیکرد من اون بچه رو بهش ترجیح می‌دم.

سرم رو توی دســـت گرفتم. خدایا مغزم داشـــت می‌ترکید چه مرگم شد یهو؟

چرا دنیا داشت دور سرم می‌چرخید؟

این چه تقدیری بود که واسه من نوشته بود؟
خدا تو هر شرایطی فقط میخواست من رو امتحان کنه؟
یعنی بسم نبود؟

-آقای رئوف؟

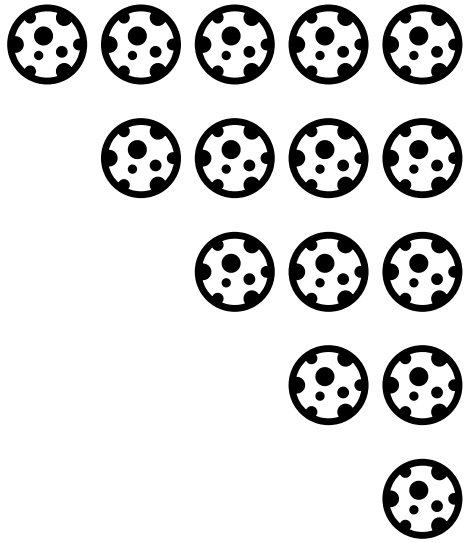

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۷۷

با شنیدن صدای پرستار سرم رو سمتش چرخوندم، حس می‌کردم یه طرف مغزم فلج شده که همه چی انقدر واسم گنگ و ناواضح شده، چه لحظه های گندی رو داشتم می‌گذروندم.

- بله؟

لبخند کوتاهی زد و با دست به اتاق گلبرگ اشاره کرد.

- لطفاً برید کنار همسر.تون، ایشون بیشتر از هر چیزی به شما نیاز دارن؛ چند باری به دکتر گفتن که شما اذیتشون نکردین ولی خوب دکتر باور نکرد، برین تنها نباشن.

چه دل خجسته‌ای داشت این پرستار مهربون، گلبرگ به من نیاز داشت؟

بعید می‌دونستم، قطعاً من آخرین نفری بودم که می‌خواست تو این موقعیت باهاش روبرو بشه.

الان حتما من رو مقصر میدونست و این زورم بود نبود؟
مگه چقدر اون شـــب از خود بیخود شـــده بودم که حتی پیشـــگیری نکرده بودم و الان قطعا قرار بود خیلی توهین بشنوم.

ولی با این حال سری به تایید تکون دادم و از جا بلند شدم.
واسه اولین بار جرئت روبه رو شدن با یه نفر رو نداشتم.
اگه باز مثل قبل شروع به کنایه می‌کرد چی؟
اگه من رو مقصر می‌دونست چی؟

با همه‌ی اینا باز قلب بیتابم واســه اون دختر و جنین توی شـــکمش خودش رو به در و دیوار می‌کوبید که شـــدن اولویت اولم، سرم رو سمت پرستار چرخوندم و گفتم:

- امیدی واسه موندن بچه هست؟

لب‌هاش رو به هم فشرد و آه کشید:

- امیدتون به خدا باشه.

شـاید باید به این حرف دلخوش می‌کردم اما همیشـه این حرف وقتی گفته میشـد که امید علمی وجود نداشـت و همه دست به دامن خدا میشدن.

انگشـت شسـت و اشاره‌م رو گوشه‌ی چشـمم گذاشـتم و حین فشردنش با ناامیدانه ترین حالت ممکن پرسیدم:

- خانومم می‌دونه بارداره؟

- بله متوجه شدن.

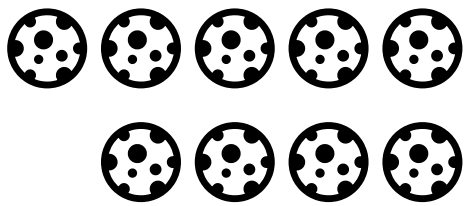

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۷۸

عجیب بود که انقدر رویارویی با این دختر واسم سخت شده بود.
پشت در اتاقش که ایستادم چند بار پشت هم نفس عمیق کشیدم و بالاخره جرئت کردم که اون در رو باز کنم.

نمی‌خواستم با خشمی که احتمالا روانه‌ی من می‌کنه به خودش و اون نطفه‌ی تازه بسته شده آسیب بزنه.

نیم تنه‌م رو که داخل بردم فضـــای تاریک روشـــن اتاق و صدای فین فین گریه‌ش تو صورتم کوبیده شد.

پلک بســـتم و آه کشـــیدم این دختر قرار نبود چشـــمه‌ی اشکش خشک بشه.

با همون پاهای ناتوان جلو رفتم و در رو بستم.

صدای ریز بسته شدن در هم نتونست تغییری تو حالتش ایجـاد کنـه، سرش ســـمـت پنجره بود و پتوی آبی رنـگ بیمارستان تا روی سینه‌ش کشیده شده بود.

خودم خواســـته بودم که اتاقش خصـــوصی باشـــه. ما که کسی رو نداشـتیم همراهش باشـه فقط خودم بودم و این مستلزم اتاق خصوصی بود.

تخت رو کامل دور زدم و روبروش ایستادم، سـعی کردم به چشـــم‌هـای تری کـه حـالا خیره‌ی من بود لبخنـد بزنم و نمی‌دونم چقدر موفق بودم ولی لب زدم:

- خوبی عزیزم؟

لب‌هاش بیشتر لرزید و بلند تر هق زد.
خدایا این حق من نبود. انقدر غم و درد از توانم خارج بود.

کنارش روی تخت نشستم و دستم رو روی دستی که بهش سرم وصل بود گذاشتم.

- گریه نکن داری خودت رو داغون می‌کنی.

با دست آزادش چند بار زیر بینش کشید و با صدای تو دماغی گفت:

- نیومده داره میمیره هیربد، ما چیکار کردیم، این قتله نه؟

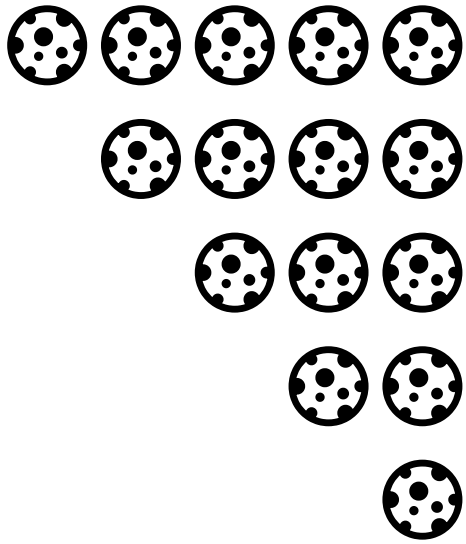

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۷۹

قلیم تیر کشـید و چشـم‌هام سـوخت، حقیقتا انتظار این حرف رو نداشتم.

- تو مقصر_هیچی نیسـتی گلبرگ من مقصرم خوب، گناهش گردن من تو آروم باش

- تو تنهایی این بچه رو درســت نکردی، منم مقصر.ـم، لعنت به من چرا باید یه بچه از یه گناه بزرگ به وجود می‌اومد؟

دسـتم رو روی صـورتش گذاشـتم و با شـسـتم نوازشـش کردمو این دختر زیادی غیرقابل پیشبینی بود.

- چه گناه چه حلال اون بچه الان وجود داره گلبرگ

- وجود داره اما امکان داره از بین بره، من این زندگی رو نمی‌خوام، این ازدواج رو نمی‌خوام امـا این بچـه... نمی‌تونم راضی به مرگش بشم، دارم دیونه میشم.

دیگه داغون تر از این نمی‌تونستم بشم، حتی نمی‌دونستم باید چه حسی داشته باشم به این جمله.

من رو رسما خورد کرده بود.

- بچه رو بدون پدرش می‌خوای؟

لبخند کوچیک روی لبش با اون حجم از اشـــک جاری شـده از چشـم‌هاش اصـلا همخونی نداشـت ولی زبونش هنوز همونقدر برنده بود.

- من مگه به جز تو کسی رو هم دارم؟
مجبورم بخوامت.

کلافه از روی تخت بلند شـدم و سـمت پنجره رفتم، خیره به حیاط پر از درخت بیمارســـتان با اخم‌های توی هم گفتم:

- هیچ آدمی رو به زور کنار خودم نگه نمی‌دارم گلبرگ.

- امـا این جنین توی رحمم خلاف اینو ثـابـت می‌کنـه جناب رئوف.

نگاهم رو از درخت‌ها گرفتم و به چراغ‌های چشـــمک زن شـــهر دادم، فکر می‌کردم دیگه قرار نیســـت کنایه بزنه اما شروع کرده بود.

- چه به اجبار چه نه من اون بچه رو می‌خوام همراه مادرش روی سرم جا دارن، پس ازم نخواه مثل مردای بی‌غیرتی که غلط کرده رو گردن نمی‌گیرن خودم و پس بکشم.

چه گناه چه حلال اون نطفه از منه و من پدر بودنم رو انکار نمی‌کنم.

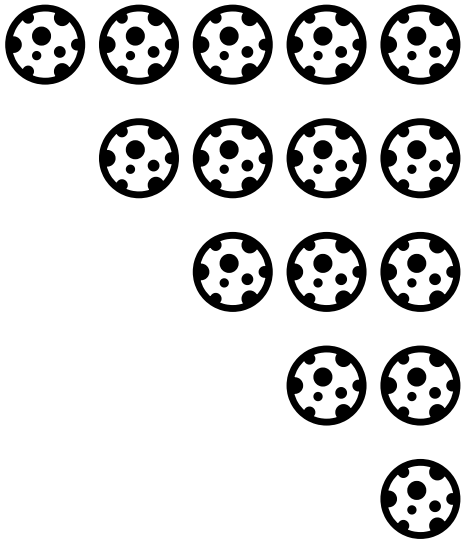

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۸۰

- اگه نمونه چی؟

نگاه از تاریکی شب گرفتم و سمتش چرخیدم جوری اشک می‌ریخت که تمام صورتش خیس بود.
نگران جلو رفتم و دستش رو گرفتم:

- میشه آروم باشی تو رسما داری خودتو نابود می‌کنی، صبر داشته باش دکتر گفت احتمالا داروها جواب بده.

سر بالا انداخت و هق زد.

- نمیده درد دارم خونریزیم ادامه داره.

آه عمیقم دســـت خودم نبود، نمی‌خواســـتم کاری کنم امیدش رو از دست بده اما سوزش چشم‌هام داشت کار دستم میداد.

من پیروز رو زنده نمی‌ذاشـــتم، مســـبب این حال بد اون پست فطرت بود اگه این دختر رو اونجوری عذاب نمی‌داد مطمعنا این خونریزی لعنتی اتفاق نمی‌افتاد و چقدر همه چی می‌تونست تغییر کنه.

- گریه نکن میرم دکتر رو صدا کنم.

خواســتم از کنارش بگذرم که دســتم رو محکم تر گرفت. دست‌هاش مثل یخ بود و این تغییر دمای یهویی ترسناک بود.

- نه نرو.

دستش رو با هر دو دست گرفتم و متعجب گفتم:

- چرا انقدر یخی خوب بودی تا حالا چت شد یهو؟

لب‌هاش شروع کرد به لرزیدن و صـــدای به هم خوردن دندون‌هاش تو فضای ساکت اتاق طنین انداز شد.

- سردمه.

صورتش جمع شد و تنش رو عین جنین جمع کرد.

وحشـــت زده دکمه‌ی بالای سرش رو فشـــار دادم و بدون ملاحظه نعره زدم:

- پرستار؟

- آخ خدا دلم...

روش خم شدم و سرش رو نوازش کردم.

- جانم؟ جان عزیزم، هیچی نیست الان دکتر میاد.

پرستار که با عجله وارد شد واسه بار دوم نعره زدم.

- دکتر رو خبر کنین حالش خوب نیست.

پرستار با عجله بالای سر گلبرگ ایستاد و مشغول چک کردنش شد.

- بیرون باش آقا، دکتر رو خبر کردم می‌رسه الان.

لبم رو به گوش گلبرگ عرق سرد کرده چسبوندم و آخرین امیدواری رو بهش دادم کاش بشنوه.

- عزیزدلم حتی بدون این بچه هیچوقت دستت رو ول نمی‌کنم، بهش فکر نکن فقط خودت خوب باش.

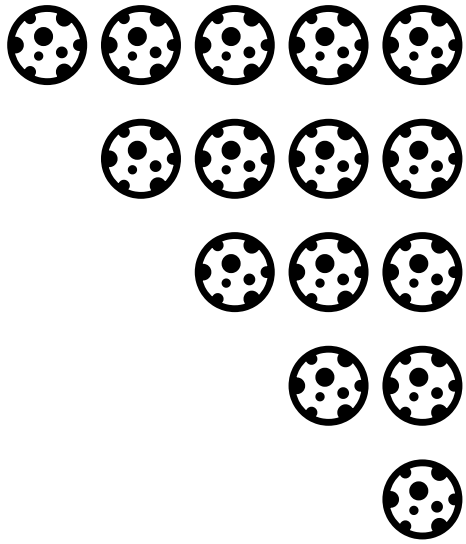

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۸۱

تو خاطرم نیســـت که جهنمی تر از این دقیقه‌هارو توی زندگیم گذرونده باشم.

تنم پر از استرس بود و معدم تو پیچ تاب.

مدام تا آستانه‌ی عق زدن می‌رفتم و با مشتی که به سینه‌م می‌کوبیدم واسه یه لحظه آروم می‌گرفتم.

نمی‌دونم چند دقیقه بود که دکتر وارد اتاق شـــده بود اما من صـــد ســـال رو گذرونده بودم و وحشـــت‌زده از اینکه بلایی سر گلبرگ بیاد چشم از در نمی‌گرفتم.

حس می‌کردم یکی مغز و قبرم رو از جا کنده و یکی دیگه با احساسای متفاوت باز جا گذاری کرده.

با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و چشـــم‌هام از بس خیره به اون در لعنتی با شماره صد و سی و پنج مونده بود انگار پر از شیشه خورده بود.

در که باز شـد دقیقا مثل تیری که از چله رها شـده سـمت دکتر دوئیدم و خیره به اخم‌های توی همش گفتم:

- چطوره؟ چی شد؟

متاسف نگاهم کرد و سری که تکون داد دقیقا سیلی های پشت همی بود که می‌تونست تو صورتم بکوبه، کاش نگه، کاش اون جمله ای که اینجوری از موضع خشونت پایین آورده بودش رو نگه تا منم بتونم نفس بگیرم.

اما این خواستم اجابت نشد که زبونش تو کام چرخید و من تو جهنم پرت شدم.

- متاسفانه باید واسه کورتاژ آماده بشه جنین رو از دست دادیم.

به همین راحتی چراغی که روشن شده بود خاموش شد، قلبم فشرده شد و چشم‌هام سوخت.

سر چرخوندم که اشک حلقه زده تو چشم‌هام رو نبینه. گلبرگ چقدر مظلوم و بد اقبال بود خدایا.

- حال خانومم خوبه؟ اون مهمه کمکش کنین.

- نگران نباش خوب میشـــه و خیلی زود می‌تونین باز بچه دار بشـین، الانم لطفا برو تا پرسـتار فشـارت رو چک کنـه، صـــورتت زیادی سرخـه احتمال میدم فشارت بالا باشه.

نگاهش نکردم، فقط تو جوابش سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:

- درد می‌کشه؟

از زیر چشـــم دیدم که کمی بهم نزدیک شـــد و با صـــدای گرفته ای گفت:

- متاسفانه جنین مرده....

پلک روی هم فشردم و پیشونیم رو با هر دو دست فشار دادم.

- خانومم رو می‌گم.

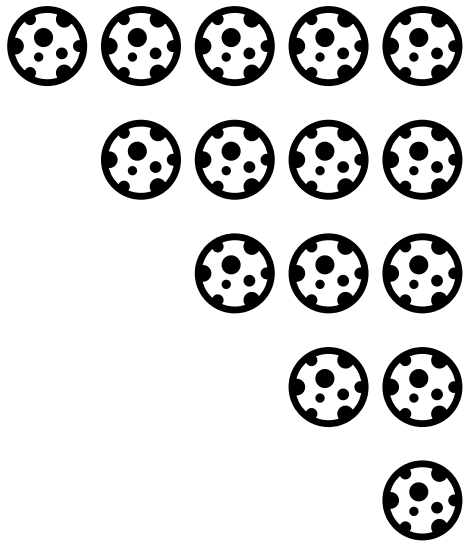

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۸۲

- نه عمل با بیهوشی کامل انجام میشـــه چیزی حس نمی‌کنه بعدشم دردی نداره نگران نباش.

نفس حبس موندم رو بیرون دادم.
دکتر که رفت روی اولین صندلی آوار شدم.
خدا تاوان گناهم رو خیلی بد ازم پس گرفته بود.

حالم خوب نبود و دیگه توان هیچ کاری رو نداشـــتم، یکی باید میومد تا به دادم برســه تا توانش رو داشـته باشــه به گلبرگ بعد عمل برسه.

گوشی رو از تو جیب جینم بیرون کشــیدم، ســاعت ســه شب بود و می‌دونستم امشب آراد شیفته پس بدون مکث شماره‌ش رو گرفتم.

واســه جواب دادن انقدر مکث کرد که فحش رکیکم رو به جون خرید و دقیقا وقتی می‌خواســـتم تماس رو قطع کنم صداش تو گوشیم پیچید:

- هیربد چی شده؟

حق داشت نگران بشه این ساعت شب امکان نداشت که بیدار باشم، همیشه به زود خوابیدن من معترض بود و حالا متعجب.

- نگران نباش بیمارســـتانم ولی خوبم گلبرگ رو آوردم می‌تونی بیای؟

مکث کرد و من پشت سرم رو به دیوار تکیه دادم. صدای نگرانش همزمان شد با خروج یکی از پرستارا از اتاق گلبرگ.

- چی شده حالش خوبه؟

- نمی‌دونم.

- خدایا من آخرش از دست تو دیونه میشم، یعنی چی نمیدونم باز حمله کردن بهش؟

کتکش زدن؟ نکنه تو زدی؟

صداش دقیقا مثل مته داشت تو مغزم فرو میرفت و درد شقیقه و چشمام رو صد برابر می‌کرد.

من چیز پنهونی ازش نداستم پس دهن باز کردم و چیزی که گفتم دل خودمم رو چند برابر سوزوند.

- حامله بود، بچه‌ی منو آراد اما سقط شد میرنش اتاق عمل.

دقیقا حس کردم که نفس نکشید، صدای نفس عمیقی که رها کرد رو شنیدم و صدایی که به شدت گرفته شد.

- نمیدونم چی بگم متاسفم.

- نمیخواد چیزی بگی، من هیربدم آراد تو که دیگه زنگی گوه منو از بری؟

من رنگ خوشی دیدم تو زندگیم که تعجب می‌کنی؟
بیا آراد دیگه توان ندارم تنهام، من دارم تو این حجم بی‌کسی خورد میشم.

صداش گرفته تر به گوشم رسید و من سرم رو پایین انداختم.

- نوکرتم داداش، تو همه کسمی منم میشم همه کست صبر کن ببینم می‌تونم شیفتمو جابه جا کنم الان ساعتش خوب نیست شاید طول بکشه اما سرم بره می‌رسم بهت.

آب دهن بد طعمم رو بلعیدم تا اون بغض لونه کرده تو گلوم رو پایین بدم و لب زدم.

- به بی‌بی نیاز دارم.

- بعد نماز میرم سراغش که نترسه.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۸۳

گلبرگ رو از اتاق عمل آورده بودن و تو ریکاوری بود.

توی راهرو روی صـندلی نشـسـته بودم و بی‌بی هم کنارم بود.

انقدر خسـته و داغون بودم که اگه چشـم روی هم میذاشـتم سـاعت‌ها میخوابیدم البته اگه قبلش آروم می‌گرفتم.

منتظر بودم تا گلبرگ بهوش بیاد و بعد انتقالش به بخش کاری که خیلی براش بی‌تاب بودم رو انجام بدم.
اگـه نمیرفتم سراغ پیروز و تقـاص کـاری کـه کرده بود رو نمی‌گرفتم آروم نمی‌شدم.

فقط کاش می‌شـد شـکایت کنم و با پلیس برم سراغش اما حیف که تاریخ عقدمون با سـن بارداری نمی‌خوند و این قطعا واسـه گلبرگ دردسر می‌شـد من به جهنم اون دختر دیگه توان جنگ اعصاب رو نداشت.

آه که کشـیدم دسـت بی‌بی روی رونم نشـسـتم و من سر پایین افتاده ام رو سمتش چرخوندم.

حتی نگاه کردن به چهره‌ش هم می‌تونست آرومم کنه

بی‌بی پر از نور بود و تنها کسی ــ بود که تو این وضـــعیت تونسـته بود کمی اعصـاب متشـنجم رو به آرامش دعوت کنه.

- سرت رو بـالا بگیر شـــیر مرد من... این روزا بـه کل می‌گذره و چند ســـال دیگه کنار بچه‌هات حتی یادتم نمی‌افته چی بهت گذشته.

دستم رو روی دست چروکیده اما لطیفش گذاشتم.

- گلبرگ که بهوش اومد واسش مادر شو بی‌بی منو آروم کردی اونم آروم کن.

پلک هاش رو باز و بســـته کرد و با همون لحن مهربون همیشگیش گفت:

- مگه غیر اینه؟ همیشه نگفتم عروسم مثل دخترمه؟

بالاخره تونســت لبخند به لبم بیاره. این لحن شــیطون با اون چشـــمـک ریزش چیزی نبود کـه بتونم دربرابرش مقاومت کنم.

نگاه گرفتم و بی طاقت گفتم:

- پس چرا نمیارنش؟ یعنی بهوش نیومده؟

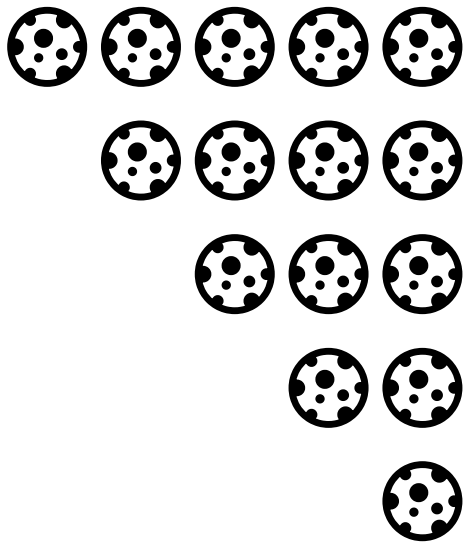

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۸۴

پایان جمله ام همزمان شد با باز شدن دری که ساعت ها بود بهش خیره شده بودم و منتظر بودم.

دو پرستار در حال بیرون آوردن تخت گلبرگ از داخل اتاق بودند. به محض اینکه عقلم به کار افتاد از جا بلند شـدم و به طرفشون پاتند کردم.

بی بی هم پشت سرم از روی صندلی بلند شد اما به خاطر اینکه زانو درد داشت قدم هاش رو آهسته تر برمی‌داشت.

کنار تخت قدم برداشتم و نگاهی به جسم بی جون گلبرگ انداختم. رنگ صورتش پریده بود و پلک بسته بود.

دلم برای دیدن اون چشمای مشکیش بی‌طاقت بود. انگار فقط با دیدن برق چشماش خیالم راحت می‌شد که حالش خوبه اما همین رو هم ازم دریغ کرده بود.

آخ که خودمم نمی‌تونستم بفهمم کی این دختر انقدر برام مهم شد.
داشتم از ندیدن چشماش و نشنیدن صداش دیوونه می‌شدم.

زیر لب که ناله کرد دستم رو دراز کردم تا بتونم دستش رو بگیرم و بهش اطمینان خاطر بدم که کنارشم اما پرستار جلوم رو گرفت و گفت:

- ناله هاش نشون دهنده اینه که داره بهوش میاد آقا اما نمیفهمه که شما کنارشی... بهتره فعلا زودتر به بخش منتقل بشه و وضعیتش پایدار بشه.

سر تکون دادم و برخلاف میلم دستم رو عقب کشیدم. راهرو رو که طی کردیم پشت در یکی از اتاق ها قرار گرفتیم.

پرستارها تخت رو داخل اتاق بردند اما من نمی‌تونستم صبر کنم. باید هرچه زودتر تقاص بلایی که سرمون اومده بود رو از باعث و بانیش می‌گرفتم.

بی بی که کنارم ایستاد خم شدم و بوسه ای روی سرشونه اش زدم.

- گلبرگ رو به شما سپردم بی بی... ببخشید واسه این همه زحمتی که انداختم رو دوشت... هواش رو داشته باش تا من برم کار نیمه تمومم رو تموم کنم.

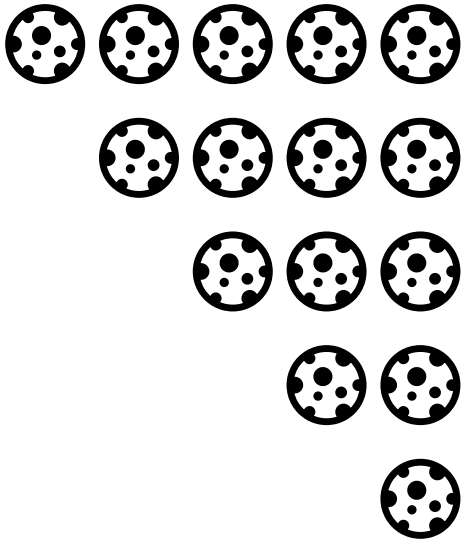

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۸۵

سری تکون داد و در حالی که نگاه نگرانش به داخل اتاق بود جواب داد.

- خیالت از گلبرگ راحت باشـــه اون بچه منه غریبه نیســـت که زحمت باشـــه کنارش بودن، فقط نگران توام پسرجان، نکنه بری یه کاری دست خودت و این دختر و ما بدی؟

لحنش نگران بود و این رو کاملا درک می‌کردم اما روا نبود بی بی هم به خاطر گلبرگ اســـترس بکشـــه و هم به خاطر من.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و برای اینکه بهش نشون بدم آرومم لبخند کمرنگی هم روی لبم نشوندم.

- دلت قرص باشـــه من کاری نمی‌کنم که دردسری به وجود بیاد.

مهلت ندادم که بخواد چیزی بگه و با خداحافظی کوتاهی ازش دور شـــدم. راهرو بیمارســـتان رو طی کردم و از در خروجی بیرون زدم.

به محض برخورد هوای سرد به صورتم اخمام درهم شد.

یقه پالتوم رو مرتب کردم و در حالی که برای ادب کردن اون روباه صفت برنامه می‌چیدم به طرف جایی که ماشین رو پارک کرده بودم قدم برداشتم.

نمی‌ذاشتم خون بچه ام پایمال بشه. اجازه نمی‌دادم گلبرگ مظلوم و معصوم تحقیر شده باقی بمونه.

می‌گرفتم تقاص تک تک بلاهایی که سرش اومده بود رو از اون قوم یعجوج ماجوج بی‌صـــفت. درسی بهشـــون می‌دادم که هیچوقت فراموشش نکند.

من هیربد بودم. هیربدی که حالا فقط واســـه خودش و منافعش نمی‌جنگید. حالا گلبرگ هم شـــده بودی جزئی از قلمرو من.

برای هر آســـیبی که بهش وارد شـــده بود انتقام می‌گرفتم. من واسه بدخواه های آدم های ارزشمند زندگیم، بی‌رحم بودم.

تمام طول مسیری رو که تا رسیدن به اینجا طی کرده بودم هزار تا فکر مختلف تو سرم بالا و پایین شـد اما حالا اینجا بودم.

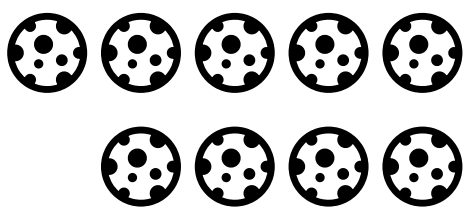

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۸۶

درســـت پشـــت در واحدی که شرکت داروســـازی حمید بلورچی و برادرش و توله هاش بود.

شرکتی که علاوه بر آزمایشـــگاه اداره اش می‌کردند و ســـود کلانی رو به جیب می‌زدند.

همین خراب شـــده رو مســـلخ اون پیروز کفتار صـــفت می‌کردم.

نگاهی به صفحه ساعت مچیم انداختم.

دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این منتظر بمونم.
آستین های پیراهن مردونه ام رو تا زدم و دست روی در گذاشتم تا وارد شرکت بشم که دستی روی شونه ام قرار گرفت.

سر چرخوندم که نگاهم به چهره درهم آراد افتاد.
درست با یک قدم فاصله پشت سرم ایستاده بود و با دستاش فشار آهسته ای به سرشونه ام وارد می‌کرد.

مطمئن بودم که بی بی از نگرانی زیادش از آراد خواسته باهام تماس بگیره و انقدر پاپیچ بشه که مجبور بشم بهش بگم دارم واسه چه کاری کجا میرم.

به همین خاطر هم بود که نیم ساعت نشده خودش رو بهم رسوند.
پشیمون نبودم از این که ازش خواسته بودم بیاد پیشم.

تنها بودنم وسـط این همه آدم ناحسـابی کار درسـتی نبود خصـوصـا وقتی که به خاطر حرف زدن مسـالمت آمیز به اینجا نیومده بودم.

اومده بودم تا به همشـون نشـون بدم که دیگه حق ندارن دمپر گلبرگ بپلکن یا مشکلی براش به وجود بیارن.

- مطمئنی کار درستیه؟

به طرف آراد چرخیدم و درست روبروش ایستادم.

- گلبرگ زن منه آراد شاید فقط اسمش تو شناسنامه ام باشه اما من هنوز انقدر بی‌غیرت نشدم که اجازه بدم کسی_ آزاری به مادر بچه ام برسـونه... حتی اگه اون بچه مرده باشه... از تو هم انتظار ندارم به خاطر من و زندگیم خودت رو بندازی تو دردسر پس همین حالا برو من نه ناراحت میشم نه فکر میکنم بی‌معرفتی.

لبش رو با زبون تر کرد.

- ناموس تو ناموس منه داداشـــم غیر ممکنه تنهات بذارم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه هم باز پات هستم.

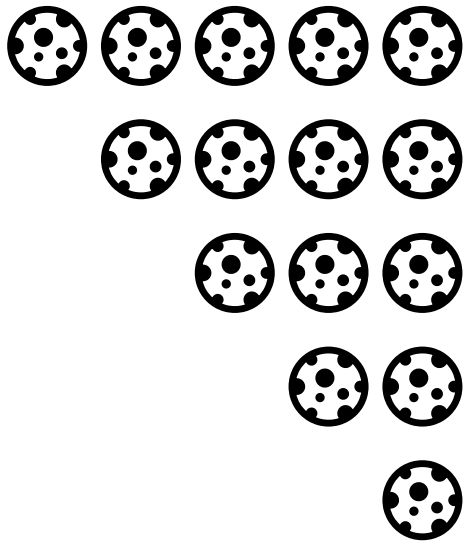

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۸۷

دلم می‌خواســـت تو اون لحظه هرجور شـــده قدردانش باشـم اما چه کنم که هیچوقت نمی‌تونسـتم چیزایی رو که تو دلم می‌گذشت رو به زبون بیارم.

بنابراین تنها چند مرتبه با کف دسـتم به بازوش ضربه زدم و بعد در آغوش کشیدمش.

بعد از چند لحظه از هم فاصله گرفتیم.

نگاهم بین در شرکت و چشـــم های نگران آراد در گردش بود که پلک هاش رو با اطمینان روی هم گذاشت.

دلم که قرص شـــد در رو هول دادم و جلوتر از آراد پا به داخل شرکت گذاشتم.

اومده بودم که طوفان به پا کنم.

من دقیقا مثل یه آتشـــفشـــان آماده به انفجار بودم که تا حالا به سختی خودم رو نگه داشته بودم.

مسیر رسیدن تا میز منشی رو با قدم های بلند طی کردم و روبروش ایستادم.

نمی‌خواستم از همون لحظه صدام رو ببرم بالا که بفهمه چه خیالاتی تو سرمه و حراســـت رو خبر کنه برای همین موقر و متین منشی رو صدا زدم.

- خانوم فلاحی؟

نگاهش رو که از صفحه لپ تاپ گرفت، با دیدنم شتاب زده ایستاد و شالش رو مرتب کرد.

- سلام قربان خوش اومدین.

سر تکون دادم و با سر به اتاق حمید اشاره کردم.

- پیروز بلورچی امروز اومده شرکت؟

انگار شـک داشـت که جوابم رو بده یا نه به همین خاطر خودکارش رو بین انگشت‌هاش فشرد و در حالی که سرش رو کج کرده بود جواب داد:

- چطور؟ کاری داشتید با ایشون؟

دستی به پیراهن مردونه ام کشیدم و لبخند یک طرفه ای روی لبم نشـــوندم، کارم به کجا رســـیده بود که باید به منشی هم جواب پس می‌دادم.

- اومدم باهاش تســویه حســاب کنم گفته بود واســه حساب کتابایی که با همدیگه داریم بیام اینجا.

انگار خیالش راحت شـــد که حین لبخند زدن سری تکون داد و به یکی از اتاق ها که درش بسته بود اشاره کرد.

- ایشـون تشریف دارن اما باید صـبر کنید تا باهاشـون هماهنگ کنم که ببینم آمادگی پذیرش شـــما رو دارند یا خیر... لطفا چند لحظه منتظر باشید.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۸۸

نه این دیگه زیاده روی بود، رســـماً داشـــت بهم توهین می‌کرد.
دستش رو دراز کرد تا تلفن بیسیم رو از روی میز برداره و به پیروز خبر بده اما به موقع تلفن رو برداشـــتم و حین پرت کردن روی مبل با اخم به چهره‌ی ماتش نگاه کردم.

- تو انگار یادت رفته از کی حقوق می‌گیری و کی استخدامت کرده؟

ترســـیده سر بالا انداخت و خواســـت غلطی که کرده رو توجیه کنه.

- نه قربان سوءتفاهم نشه قانون شرکت....

هر دو دســـتم رو روی میز گذاشـــتم و انقدر بهش نزدیک شـدم که روی صـندلیش ولو شـد و با چشـم‌های گشـاد شده نگاهم کرد.

- می‌تونم بپرســم پیروز دقیقا نقش گوه کی رو تو شرکت داره؟

آب دهنش رو پر صدا بلعید و جرعت نکرد دهن باز کنه.

کمی خیره نگاهش کردم تا خوب حساب کار دستش بیاد و نگاهم رو با یه چشم غره گرفتم.

دیگه منتظر واکنش منشی_ نموندم و به طرف در اتاق که اشاره کرده بود قدم برداشتم.

خوب می‌دونســتم که امروز حمید و برادرش آزمایشــگاه هستند و جز پیروز کسی_ دیگه ای از خانواده گلبرگ اینجا نیســت بنابراین با اطمینان خاطر بیشــتری چند قدم باقی مونده به اتاق رو گذروندم و بی‌معطلی در اتاق رو باز کردم.

میز کار دقیقا روبروی در بود و تا در باز شــد از جا پرید و نگاهمون درهم گره خورد.

نگاهش رنگ تعجب و ترس به خودش گرفت اما من ذره ای از این رودررویی نمی‌ترسیدم.

- به به سر دسته دیوثای عالم.

اخم کرد و نگاهش رو پشت سرم چرخ داد.
قطعا با دیدن آراد و اون هیکل درشتش قالب تهی کرد اما همچنان پررو بود.

- کی توی ناموس دزد رو راه داده اینجا؟

چند قدم جلو رفتم و یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- واســـه وارد شـــدن به شرکت خودم باید اجازه بگیرم تخم حروم.

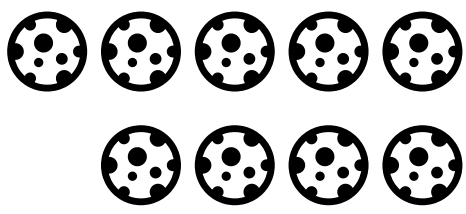

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۸۹

دســتش رو بلند کرد و خواســت بد و بی‌راه بگه که مهلت ندادم.
به طرفش خیز برداشـــتم و یقه‌ی پیراهن مردونه اش رو چنگ زدم.
دلم می‌خواست خفه اش کنم.
دلم می‌خواست خرخره اش رو بجوم.

من حکم گرگ نری رو داشتم که به شکار کفتار اومده.
اونم نه واســـه اینکه به عنوان خوراک در نظر داشـــته باشـــتش بلکه فقط و فقط می‌خواد پارش کنه تا درس عبرتی بشه واسه کفتارهای دیگه که پا به قلمروش نذارن.

- می‌کشـــمت لاشـــخور... اون دفعه هم اشـــتباه کردم گذاشـــتم زنده بمونی... تو لیاقت زندگی کردن رو نداری.

فشـــار دســـت‌هام روی گردنش بیشـــتر شـــد که تقلا کرد خودش رو نجات بده و در همون حال غرید:

- چته اینجوری هجوم آوردی به دفتر کار من روانی؟

مشت اول رو روی گونه اش فرود آوردم و فریاد کشیدم.

- اومدم بکشمت حرومزاده... اومدم بشم عزرائیلت... فرشته عذاب... نکیر و منکر

- تو بیخود کردی ولم کن.

یقه‌ش رو گرفتم و با پرت کردنش محکم به کتابخونه‌ی بزرگ گوشه‌ی اتاق که قسمت مورد علاقه‌ی حمید بود برخورد کرد و نیمی از کتاب‌ها روی زمین ریخت.

آراد خیلی خونسرد داخل شد و در رو پشت سرش بست و دست به سینه نگاهمون کرد.

جلو رفتم و خیره به خونی که از بینیش جاری بود با خشم وافری لب زدم:

- دست روی گلبرگ دراز می‌کنی آره؟ زن من‌و تحقیر می‌کنی؟ بزور می‌خواستی کجا ببریش لاشی؟

با لگد به جون شکمش افتادم که فریاد زد و با هر دو دست پام رو گرفت.

- گلبرگ مال منه بی‌ناموس، مال من دســـت از سرش بردار.

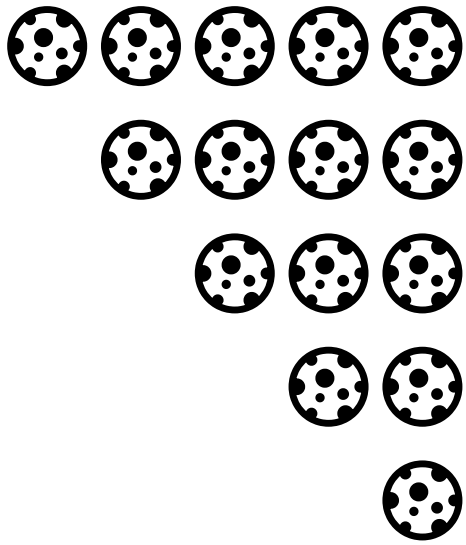

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۹۰

شنیدن چیزی که گفت تمام تنم رو به آتیش کشید و مثل دیونه ها روی سینه‌ش نشستم.

مشـــــت هـای بعـدیم رو پی‌درپی و بی امـان روی سر و صـــورتش فرود می‌اومد و حتی فرصـــت تکون خوردن هم بهش نمی‌دادم.

واقعا می‌خواستم بکشمش.

به قدری تو این مدت بهم زخم زده بود که قصـد داشـتم هر طور شـــده کارش رو تموم کنم و دیه اش رو پرت کنم جلوی خانواده اش.

انقدر زده بودمش که دســـت‌های خودم هم دیگه جون نداشـتند. بی‌نفس روی صـندلیش ولو شـده بود و سـخت نفس می‌کشید.

دسـتم رو بالا بردم تا مشـت آخر رو درسـت وسـط بینیش فرود بیارم که دستم اسیر دست کسی شد.

- نکن داداش به خودت رحم نمی‌کنی به بی‌بی و گلبرگ رحم کن.

نگاهم خیره‌ی صـورت خون آلود و له شـده‌ی پیروز بود. آراد درست می‌گفت اما نمی‌تونستم از خیر داغون کردنش بگذرم.

- ولم کن آراد این نامرد بچه ام رو به کشتن داد، باعث شـد گلبرگ بی‌افته روز تخت بیمارسـتان، بعد تو توقع داری همینجوری ولش کنم؟

سرش رو نزدیک گوشـــم آورد و تو نزدیک ترین فاصـــله زمزمه کرد.

- گلبرگ جز تو کسی رو نداره هیربد... امیدش رو ناامید نکن... اگه تو این عوضی رو بکشیـــ باید بری زندان اونوقت گلبرگ می‌مونه و این جماعت بی همه چیز که واسه تنها گیر آوردنش دندون تیز کردن.

یه آن حرفاش باعث شـــد به خودم بیام، اگه من پام به زندان می‌رسید قطعا به نفعشون بود و دیگه نمی‌تونستم از گلبرگ محافظت کنم.

نگاه به صورت اون آشغال انداختم. با دیدن چشم‌های گشادش که خیره‌ی من بود حالم بهم خورد. وقتی لب زد و چند قطره خون از دهنش بیرون چکید.

- گلبرگ..... حامله... بود؟

با نفرت ایستادم و در حالی که انگشت اشاره ام رو مقابل صورتش تکون می‌دادم از بین فک کلید شده ام غریدم:

- اگه فقط یه بار دیگه دور و بر زندگیم ببینمت هم خودت رو آتیش می‌زنم هم اون خانواده‌ی کثافت تر از خودت رو.

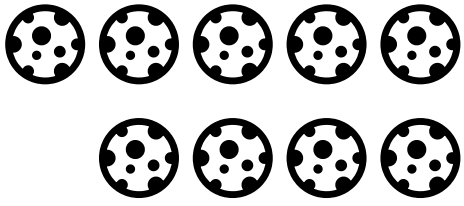

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۹۱

زیر لب ناله ای کرد که بی توجه بهش خواستم از در بیرون برم اما صدای لعنتیش اجازه نداد:

- تو رو جون گلبرگ بگو حامله بود؟

نگاهش نکردم و تو همون حال کلافه گفتم:

- حامله بود و تو اون بچه رو کشتی؟ می‌دونی دیگه الان دقیقا یه قاتلی که من شـاکیتم، خیلی راحت با چند تا شـــاهـد ثابتش می‌کنم، پس به نفعته اتفاق امروز همینجا چال بشه.

دیگـه منتظر جوابش نمونـدم. خوب می‌دونســـتم حرفم تاثیر خودش رو گذاشـــته بود پس راه خروج از اتاق رو در پیش گرفتم.

صدای قدم های آراد پشت سرم می‌اومد.

تو نزدیکترین نقطـه بـه در خروجی کمی بـه طرف آراد چرخیدم و درحالی که نگاهم خیره صـــورت منشی‌ـــ که از ترس روی صندلی تو خودش جمع شده بود زمزمه کردم.

- هـارد دوربین ها رو بردار با خودمون ببریم نبـاید آتو دست این حیوونا بدیم که بتونن ازمون شکایت کنند.

سری تکون داد و خیالت راحتی زمزمه کرد که از در بیرون زدم.

بهتر بود تو ماشـین منتظرش بمونم چون می‌دونسـتم اگه فقط چند ثانیه دیگه تو اون دفتر لعنتی می‌موندم قطعا کار پیروز رو تموم می‌کردم.

اون عوضی لیاقت نداشت حتی یک لحظه دیگه به زندگی ادامه بده. نفس کشـیدنشـم مکروه بود و فقط اکسـیژن حروم می‌شد.

آخ که اگه ترس تنها موندن گلبرگ نبود کارش رو سـاخته بودم. اون آشـغال تمام عیار حتی نتونسـته بود پشـت گلبرگ بایسـته و ازش دفاع کنه بعد ادعا می‌کرد گلبرگ مال اونه.

دلم می‌خواست نفسش رو ببرم وقتی از حامله بودن گلبرگ پرسید.
اصلا مگه برای اون اهمیتی هم داشت؟

نفسـم رو با حرص بیرون فرسـتادم و شـقیقه هام رو لمس کردم. هروقت عصـبی میشـدم درد می‌گرفتند. سرم رو به

پشـتی صـندلی تکیه داده بودم که با باز شـدن در ماشـین نگاهم رو به چهره آراد کشیدم.

با دیدنم نگاه نگرانی بهم انداخت و هارد رو روی رون پام گذاشـــت. برس داشـــتم و بعد از نگاه کلی روی صـــندلی عقب انداختمش که آراد استارت زد و زیر لب زمزمه کرد.

- خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه با این رمبو بازیا.

آرنجم رو به لبه شـیشـه تکیه دادم و در حالی که پیشـونیم رو لمس می‌کردم چشـم غره ای بهش رفتم که دیگه چیزی نگفت و حواسش رو جمع رانندگی کرد.

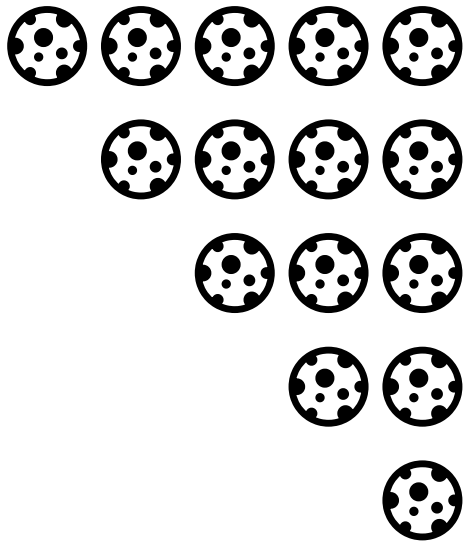

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۹۲

"گلبرگ"
تکونی به تن کرخت و خسته ام دادم و سعی کردم هرطور شده چشمام رو باز کنم.

ســـاعت طولانی رو که تو اتاق عمل گذرونده بودم و ریکاوری و بستری شدن بیست و چهار ساعته تو بخش باعث شده بود حسابی از روی تخت دراز کشیدن کلافه باشم.

این دو روزی رو که تو خونه بودم مدام به خاطر تاثیر داروی بیهوشی یا خواب بودم یا درد داشتم.

یعنی میشـــد بازم یه روز خوش ببینم و زندگیم راحت بگذره؟

میشــد یه بار دیگه تو اتاق خودم از خواب بیدار بشــم و دغدغه ام سرموقع رسیدن به آزمایشگاه باشه؟

میشه منم یه نفس راحت بکشم؟

نفس ســـنگینم رو آه مـانـنـد بیرون دادم و پلـک زدم. صــداهایی رو اطرافم می‌شــنیدم اما نمی‌تونســتم واضــح متوجه بشم که چی میگن.

به هر مشــقتی بود پلک هام رو کمی از هم فاصــله دادم. روشنایی لوستر روی سقف چشمم رو زد که کنار چشمام جمع شد.

دیدم تار بود و چند لحظه ای طول کشید تا بتونم اطرافم رو بهتر ببینم. نگاهم که به بی بی افتاد ناخودآگاه اشــک تا پشت چشمم بالا اومد.

درسـته که تمام این دو سـه روز رو کنارم بود اما دلم مادر داشـتن می‌خواسـت. کسی‌ـ که اگه همه دردای دنیا هم مال تو باشـه تو بغلش آروم می‌گیری اما من از داشـتن آغوش مادر هم محروم بودم.

بی بی که چشـم های بازم رو دید کمی خم شـد و صـدام زد که شنیدن اسمم از زبونش تلنگری شد تا بغضم بترکه.

اشک از کنار چشم هام روان شد و روی بالشت زیر سرم چکید. نگاهم رو از بی بی گرفتم و به پشت سرش رسوندم.

نگاهم که به هیربد افتاد دیدم که خیره اشـکامه و درسـت همون لحظه دستاش مشت شد. من به این مرد هم ظلم کرده بودم.

با بی‌فکریام و اصرارام برای رفتن به اون آزمایشـــگاه لعنتی باعث شدم بچمون از دست بره و هیربد نتونه پدر بشه.

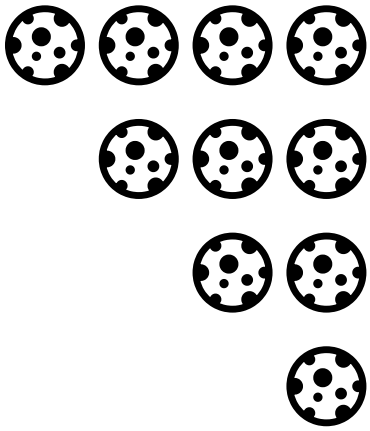

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۹۳

لعنت به من و بخت و اقبالم.
لعنت به پیروز که یه روزی همه زندگیم بود.
لعنت به تموم غم های عالم.

هیربد که صـــدام زد فکر و خیال رو پس زدم و خیره اش شدم.

- گلبرگ عزیزدلم بهتری؟

نگران حالم بود و این رو میتونستم از صدای خش دارش متوجه بشم. برای اینکه خیالش راحت بشه پلکام رو روی هم فشردم.

نفسش رو بیرون فرستاد که بی بی به طرفم خم شد و در حالی که سعی داشت کمکم کنه نیم خیز بشم و به تاج تخت تکیه بدم گفت:

- خداروشکر که بهتری مامان جان برات یکم ماهیچه درست کردم بخور بذار جون بگیری.

کاسه رو از روی پاتختی برداشت و خواست کنارم بشینه تا کمک کنه بخورم که هیربد به طرفش رفت و با گرفتن کاسه از دستش بوسه ای روی سرش نشوند.

- شـما به اندازه کافی خسـته شـدی بی بی برو اسـتراحت کن خودم کمک میکنم غذاش رو بخوره.

بی بی باشـه ای گفت و درحالی که از اتاق خارج می‌شـد زیر لب زمزمه کرد:

- اینا انگار دلشون خلوت میخواد خستگی من رو بهونه می‌کنه پسره.

"هیربد"

حرفی که زد باعث شـــد اخمام رو توهم بکشـــم اما بزرگتر بود و احترامش واجب بنابراین چیزی نگفتم و کنار گلبرگ روی صندلی نشستم.

قاشـق رو از غذا پر کردم و به طرفه دهنش بردم که سرش رو کج کرد و گفت:

- من خوبم هیربد خودم میتونم بخورم.

نمی‌خواســـتم تو این شرایط باهاش بحث کنم بنابراین قاشـــق رو داخل کاســـه گذاشـــتم و کاســـه رو به طرفش گرفتم.

- خیلی خوب بیا خودت بخور.

سرش رو به چپ و راســـت تکون داد و از گرفتن کاســـه امتناع کرد که پوف کلافه ای کشیدم.

- چیه گلبرگ؟ چته باز تو؟

بینیش رو بالا کشید و با دستاش تنش رو در آغوش کشید که کلافه تر از قبل شدم. دیدن این حالش داشت دیوونه ام می‌کرد.

- میل ندارم.

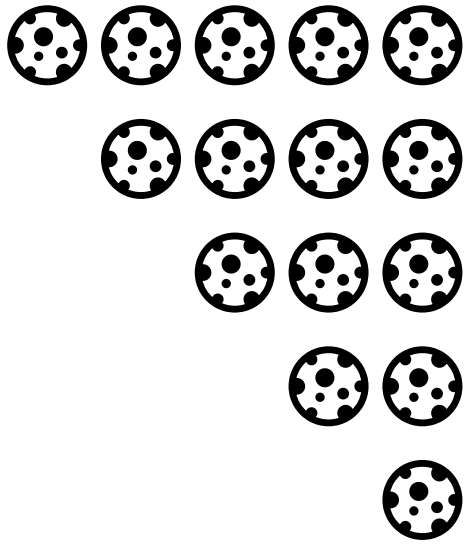

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۹۴

کاسه رو روی پاتختی گذاشتم و به قصد ترک کردن اتاق از جا بلند شدم. نمی‌تونستم تو این حال روحی ببینمش.

من بی‌شرف حتی بلد نبودم که باید واسه بهتر شدن حالش چیکار کنم. دستگیره در رو که لمس کردم صداش باعث شد تو جام متوقف بشم و به طرفش بچرخم.

- هیربد.

نگاهم که به چهره درهمش افتاد نتونستم از اتاق بیرون برم و زیر لب زمزمه کردم.

- جانم.

دستی زیر چشماش کشید و در حالی که سعی می‌کرد اشک های روی گونه اش رو پاک کنه با خجالت لب زد.

- میشه همینجا بمونی؟

لبم رو با زبونم تر کردم و به چهارچوب در تکیه دادم.

- اینجا بودنم اذیتت نمیکنه؟

نه آهســتش از دیدم پنهون نموند و جمله بعدیش باعث شد تکیه ام رو از چارچوب بگیرم و به طرفش قدم بردارم.

- تنهایی آزارم می‌ده دلم می‌خواد با یکی حرف بزنم.

سر تکون دادم و به قصد نشستن روی صندلی جلو رفتم اما لحظه آخر با دیدن پریشونی موهاش پشیمون شدم.

راهم رو بـه طرف میز آرایش کج کردم و برســش رو برداشتم. جلو رفتم و پشت سرش روی تخت نشستم که با تعجب نگاهم کرد.

اشــاره کردم همونطور که هســت بشــینه. حالا درســت پشت کمرش نشسته بودم و اندام ظریفش با اون پیراهن حریر نازک تو دیدم بود.

شـقیقه هام واسـه حلقه کردن دسـتام دور کمرش و لمس اون باســـن‌خوش فرمش نبض گرفته بودن اما نمی‌شـــد همچین کاری کنم.

نه شرایط درســـتی بود و نه می‌خواســـتم که نســـبت بهم بی‌اعتماد بشـــه بنابراین افکار مزاحم تو سرم رو پس زدم و برس رو آهسته روی موهای ابریشمیش کشیدم.

تک تک گره های بین موهاش رو در آرامش باز کردم و کارم که تموم شد بی‌هوا در آغوش کشیدمش.

خودش رو سـفت نگه داشـته بود و تنش رو منقبض کرده بود که بوسه ای روی سرشونه اش زدم.

- آروم باش گلبرگ بذار یکم حالت بهتر بشـــه بعد ولت میکنم... لعنتی داری مثل گنجشـــک بارون خورده می‌لرزی بذار آرومت کنم بعد دوباره ازم دوری کن.

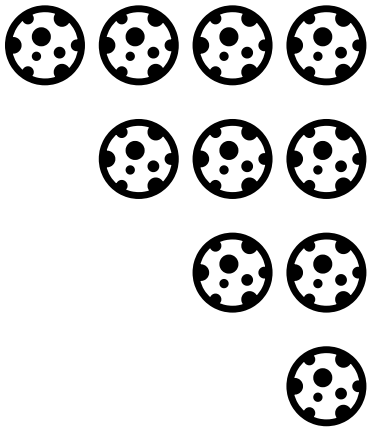

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۹۵

کمی آروم گرفت که بازوهام رو دور تنش پیچیدم و موهاش رو نوازش کردم.

باید حس می‌کرد که اگه همه دنیا بهش پشـــت کردند یکی هست که هواش رو داره.

شاید من نتونم اون چیزی که اون می‌خواد باشم اما خوب اینقدر مردونگی دارم که تا پای جون مواظبش باشم، اونم حالا که اینقدر شکننده و آسیب پذیر شده.

چند لحظه ای فقط ســـکوت بینمون حکم فرما بود، ســکوتی که با تمام تلاشــم واســه پرت کردن حواســم باز سمت اون تنی که داشت تو بغلم فشرده میشد کشیده میشد و تمام هورمون‌هایی که انگار همیشه زیاد فعال بود و به تب و تاب می‌نداخت.

شــاید من زیادی بی جنبه بودم، شــایدم گلبرگ زیاد از حد خواســـتنی بود که که بوی تنی که با هیچ عطری قاطی نشده بود هم تونسته بود تموم عصب‌های مغزم رو به شـــکل دردناکی بکشـــه و من رو ترغیب کنه که بینیم رو پشـــت سرش تو موهاش فرو کنم و شــاید اون تیکه رو با بوسه هام به آتیش بکشم.

داشـتم مغلوب نَفسـم میشـدم تا چیزی که تمام تنم اونو فریاد می‌کشـــه رو انجام بدم که با صـــدای بغض آلودش ســـکوت اتاق درهم شـــکســـت و من شـــوکه سر عقب کشیدم.

- کاش خدا مارو ببخشـــه هیربد، بیفکری های ما این بلا رو سر اون بچه آورد.

دارم از عـذاب وجـدان می‌میرم، مـا پر از گنـاهیم، حس می‌کنم کثیفیم، آلوده‌ایم، چرا این بلا سرمون اومـد چرا اینقدر داغون شدیم؟

قلبم به حدی فشرده شـد که چند ثانیه واسـه یه دم و باز دم کم آوردم، از خودم متنفر شـــدم که من این درد رو به گلبرگ دادم.

تنش رو به تنم فشردم و با صدای ضعیفی پچ زدم:

- هیش آروم باش تو مقصر نیستی.

نفسش سخت بالا می‌اومد و داشت زور می‌زد واسه بیان کردن کلمات.

کف دستم رو بین دو کتفش گذاشتم و ماساژ دادم که نالید:

- خدا من رو از روی زمین برداره که انقدر واسه همه دردسرم.

با این حرفش کمی عصبی شدم و جدی تر از قبل گفتم:

- بس کن گلبرگ، داغونم تو دیگه تیشه نزن به پایه های سستم، به خدا دارم فرو می‌ریزم و تو هی هولم میدی.

سرش رو سمتم چرخوند، دیدن چشم‌های ترش اذیت کننده بود، حتی یادم نمیاد آخرین باری که خشک دیدمشون کی بود.

- من تو رو هم اذیت می‌کنم، طلاقم بده هیربد من نحسم.

عصبی بودم از حرفش اما این بحث با این دیالوگ‌هایی که بینمون رد و بدل میشد تا قیام قیامت قرار نبود رنگش رو از غم تغیر بده پس سرم رو جلو بردم و حین چرخ دادن نگاهم بین چشم‌ها و لبش گفتم:

- چشمای تر و لبای پف کرده چه مسیر جالبی میشه واسه طی کردن با لبام.

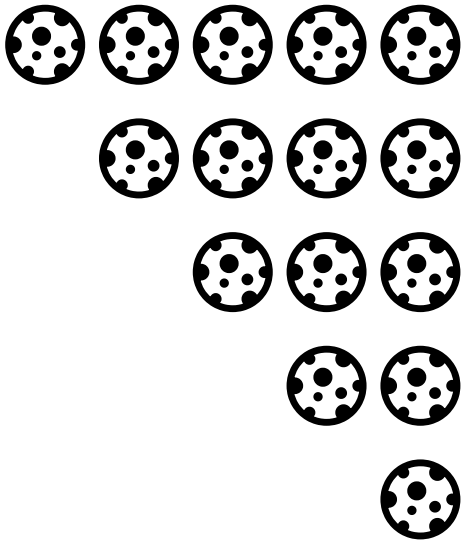

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۹۶

شوکه چشم‌هاش رو درشت کرد و متعجب نگاهم کرد که موهای مشکی رنگش رو از روی پیشونیش کنار زدم.

- خیلی بیشعوری من دارم از کشتن اون بچه می‌گم، من کشتمش و...

انگشـــتم رو روی لبش کوبیدم تا ادامه نده، ســـعی کردم همون حالت شوخم رو حفظ کنم تا حال و هواش عوض بشه. این دختر به آرامش احتیاج داشت.

- اون بچـه هم بچـه‌ی من بود هم تو، درواقع یـه محصول مشترک بود که قسمت نشد به بهره برداری برســـه؛ پس تو حق نداری خودت رو سرزنش کنی. بعدم هیچوقت دیر نیســـت اگه خیلی دلمون بچه بخواد می‌تونیم همین الان دســت به کار بشـیم و یکی دیگه درست کنیم هوم؟ نظرت؟

پرحرص بالشتک روی تخت رو برداشت و به سرم کوبید.

- هیربد هیز خجالت بکش پررو، اصـــلا با اجازه کی اینجوری چسبیدی بهم بلند شو از کنارم ببینم.

صداش رو انداخته بود تو سرش و مطمئن بودم تا حالا بی بی هم شنیده.

برای یه شـــوخی و بغل داشـــت اینجوری ســـلیطه بازی درمی‌آورد.

- خیلی خوب حـالا انگـار من هول بغـل کردن این خانمم، اراده کنم صـدتا عشـوه گرتر از تو رو می‌تونم بکشم تو بغلم بچه جون، چه به خودشم می‌نازه.

با آرنج محکم به سـینه‌م کوبید، دردش زیاد نبود اما خوب اون که نمی‌دونست، بد نبود کمی خودمو لوس کنم.

با کف دســت جای ضربه رو فشــار دادم که نفســش رو پرحرص بیرون فرســتاد و من به ســختی از کنارش بلند شدم.

- چیه تیر خوردی؟

چه آه و ناله‌ای هم می‌کنه، پاشو برو همون صدتای دیگه نازتو بخرن هرکول دراز.

حرص خوردش همه‌ی برنامه‌هام رو بهم ریخت، وقتی با صدا زدم زیر خنده و تکرار کردم:

- ای خدا.. هرکولِ دراز.

خندیدنم بیشـــتر حرصـــیش کرد که کمی نیم خیز شـــد و بالشت کنار تخت رو با خشم سمتم برتاب کرد.

- من‌و مسخره کردی؟

اصـــلا دردت نیومده بود نه؟ من‌و بگو یه لحظه عذاب وجدان گرفتم بیشعور.

با شـــنیدن تیکه‌ی آخر حرفش میل اذیت کردنش اوج گرفت و کمی سمتش خم شدم.

- عـذاب وجـدان بگیر چون خیلی درد داشـــت راه کم شدن دردی که به من دادی هم دست خودته.

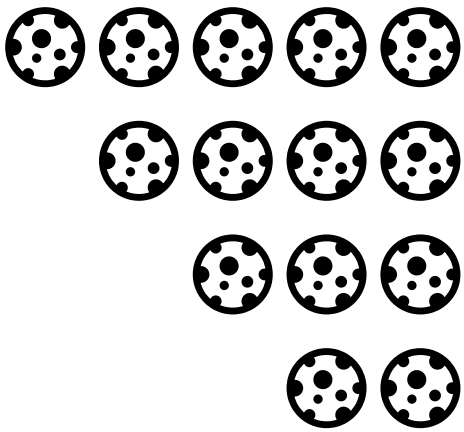

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۹۷

اخم‌هاش رو توی هم کشید و صورت کوچولوش زیباتر از قبل شد.

- من که می‌دونم چه راهی می‌خوای نشـــون بدی اما خوب باز عقلم کمه که می‌خوام بشنوم.

لب گزیدم و حین باز کردن دکمه‌های بلوزم چشمک ریزی حواله‌ی صـــورت منتظرش کردم و با صـــدای پایینی لب زدم.

- ماساژ سک*سی بلدی گلی خانوم؟

کمی خیره نگاهم کرد و جیغ بلندش تو فضای ساکت اتاق پیچید.

- هیربد برو گمشو از جلوی چشمم بی‌شخصیت لعنتی.

صـداش خیلی بلند بود و به این فکر نمی‌کرد که بی‌بی اون بیرونه. اخم کردم و انگشت اشاره‌م رو روی بینیم گذاشتم که ساکت شد.

- هیشـشـش، بی‌بی می‌شـنوه به شـاخ شـمشـادش فحش میدی شاکی میشه میاد سراغت‌ها.

دسـت به سـینه شـد و بهم چشـم غره رفت، خوب بود که کمی از اون حال و هوا بیرون اومد.

داشت با خودخوری خودش رو از پا درمیاورد و من اصلا این رو نمی‌خواستم، من دنبال آرامش بودم خسته شدم از این همه تنش.

حالا دیگه حقم بود دور از تموم تلخی ها زندگی کنم. دست هام رو تو جیب جینم فرو کردم و حین صاف کردن گلوم گفتم:

- میرم یه دوش بگیرم اگه چیزی می‌خوای الان برات بیارم.

لب‌هاش آویزون شد و با حسرت نگاهم کرد.

- خوش به حالت.

لحنش انقدر خنده دار بود که نشد اون حالت جدیم رو حفظ کنم یه قدم جلو رفتم و گفتم:

- می‌خوای دوش بگیری؟

سرش رو تکون داد:

- آره خیلی دلم می‌خواد ولی نمیشه

- چرا نشـــه پاشـــو بریم خودم می‌شـــورمت لباس تنت می‌کنم خسته نمی‌شی.

حرص خورد و جوری خودش رو روی تخت کوبید که تنش یه دور بالا پایین شد و با همون حرص گفت:

- تو پریود برم حموم دل‌درد می‌گیرم لطفا برو و یه کلمه دیگه حرف نزن.

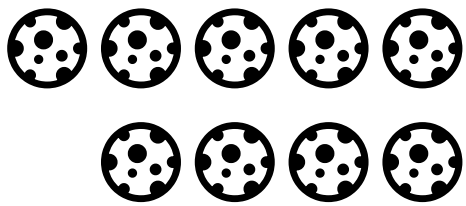

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۱۹۸

ابرو بالا انداختم و دیگه اصرار نکردم. دلم نمی‌خواســـت فکر کنه به خاطر نیازهای خودمه که می‌خوام ببرمش حموم.

اون به اندازه کافی به من بدگمان بود و یک بار هم من رو در آغوش کسی دیگه دیده بود. دوست نداشتم بیشتر از این نگاهش به من بد بشه.

حوله ام رو از داخل کمد برداشـتم و روی شـونه برهنه ام انداختم. نیم نگاهی به نگاه حسرت بارش انداختم و دستم رو به دیوار تکیه دادم.

- میخوای اگه از من خجالت میکشیـــ بگم بی بی بیاد ببرتت حموم؟

سرش رو محکم تکون داد و بعد از برداشـــتن و بغل زدن بالشت کناد دستش گفت:

- نه نمیخواد خودم بهتر شدم میرم.

سر تکون دادم و خواســـتم برم تو حمام که تقه ای به در اتاق خورد. بفرمایید گفتم که بی بی وارد اتاق شد و بعد از انداختن نگاه سرسری به من و گلبرگ لبخند زد.

- زنگ زدم آراد بیاد دنبال من غذا هم درســـت کردم گذاشتم تو یخچال فقط گرم کن بخورید مادر.

متعجب به بی بی نگاه کردم و بعد از اینکه قدمی به طرفش برداشتم صداش زدم. نگاهم که کرد کنارش ایستادم و به طرفش خم شدم.

- از دست ما خسته شدی بی بی؟

لبش رو گاز گرفت و آهسته خندید.

- نه پسرجان شما خلوت میخواید و منم دلتنگ خونه زندگیمم.

سرفه ای زدم و به گلبرگ نگاه کردم که اخم کرده بود.

- خلوت چی؟

- خلوت زن و شوهر شیر مردم اصلا شما می‌دونستید اگه زن و مرد شش ماه با هم آمیزش نداشته باشن بهم حروم می‌شن بچه؟

گلبرگ سرش رو پایین انداخت و سرخ شـــد که خندیدم. چند لحظه بعد گلبرگ برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت:

- من یه مقدار خرید زنونه داشتم بی بی می‌خواستم اگه بشه با شما برم خرید.

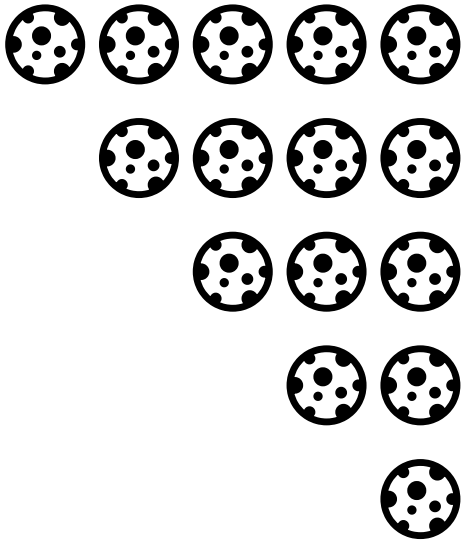

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۱۹۹

بی بی که انگار جدی قصـــد کرده بود هرجور شـــده ما رو بهم نزدیک تر کنه جواب داد:

- من که دســت و پای خرید رفتن ندارم دخترم با هیرید برو هرچی لازم داشتی بخرید.

گلبرگ سری تکون داد و چیزی نگفت که صـــدای زنگ آیفون بلند شد.

- آراد اومده دنبالم با من کاری ندارید؟

قبل از اینکه من چیزی بگم گلبرگ گفت:

- بگید بیاد بالا بشینه یه چیزی بخوره بعد برید، زشته اینجوری.

- نه مادر شیفت بوده دو سه روز خسته است یه وقت دیگه میایم.

دیگه چیزی نگفت که بی بی رو تا دم آسانسور همراهی کردم. دم رفتنش هم کلی سفارش گلبرگ رو کرد.

بی بی یه فرشته بود که حضورش تو زندگیمون برکت بود. اگه این زن نبود نمی‌دونستم تا الان چه بلایی سر من اومده بود.

این زن هم واسه من مادری کرده بود هم برای آراد. ما هم همیشه مدیون محبتاش بودیم و هر کاری می‌تونستیم براش می‌کردیم.

وارد اتاق که شـــدم به طرف حموم رفتم و قبل از پا گذاشـــتن داخل حمام گلبرگ رو صـــدا زدم. سرش رو بالا گرفت که به تخت اشاره کردم.

- یکم بخواب و اســـتراحـت کن من دوش بگیرم بـا همـدیگـه بریم بیرون هم یـه هوایی می‌خوری هم خریدات رو انجام می‌دی.

نفسش رو بیرون فرستاد و کلافه گفت:

- نمی‌شه خرید زنونه دارم با تو نمی‌تونم انجام بدم.

پوف کلافه ای کشـــیدم و وارد حمام شـــدم. حوله ام رو آویزون کردم و قبل از بستن در جواب دادم.

- خرید زنونه ات شرت و سوتینه دیگه اونم عیبی ندارم من چشمم از این چیزا پره.

بی حوصله دستش رو بلند کرد و بالشت رو پرت کرد که در حموم رو بستم و بالشت به در برخورد کرد.

خنده کوتاهی کردم و بعد از باز کردن شیر آب تنم رو به دست خنکیش سپردم تا کمی آروم بگیرم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۰۰

"گلبرگ"

یک ساعتی می‌شد که تو مرکز خریدی که هیربد انتخاب کرده بود و به اینجا آورده بودم راه می‌رفتیم و مغازه های مختلف رو از نظر می‌گذروندیم.

جالبه اما بر خلاف جدی و بی اعصاب بودنش تمام مدت در کنارم راه می‌اومد و اجازه می‌داد که هر لباسی رو که دلم می‌خواد پرو کنم.

مانتو کتی کوتاهی که پشت ویترین مغازه ته راهرو بود چشمم رو گرفت که روبروش متوقف شدم، خیلی خوش دوخت بود و مطمئن بودم به خاطر اندامی بودنش حسابی بهم میاد.

لب پایینم رو بین انگشت شست و اشاره ام نگه داشتم و کمی کشـیدمش، کاری که هر وقت می‌خواسـتم دقت کنم انجام می‌دادم.

همونطور خیره به مانتو نگاه می‌کردم که هیربد سرش رو نزدیک گوشم آورد.

- اینجوری کنده نمیشه اگه از لبات سیر شدی کافیه یه اشاره کنی خودم از جا کندمشون.

نمی‌دونم از شرم چیزی بود که کنار گوشـم زمزمه کرد یا به خاطر برخورد هرم نفس های داغش با لاله گوشـــم که برای ثانیه ای گر گرفتم و ســـعی کردم کمی ازش فاصـــله بگیرم.

- من هروقت می‌خوام رو یه چیزی تمرکز کنم اینجوری میشم، چیکار کنم دست خودم نیست.

جفت دســـت‌هاش رو تو جین تیره رنگش فرو کرد و در حالی که چهره اش در پوکر فیس ترین حالت ممکن بود گفت:

- الان رو چی اینجوری تمرکز کردی که افتادی به جون اون لبات؟

با انگشت وسطی دستم به مانتو اشاره کردم که نیم نگاهی به صورتم انداخت و مچ دستم رو پایین کشید.

- بنداز این وامونده رو آدم با انگشـــت فاکش لباس نشون میده؟

خجالت زده هینی کشیدم و دست‌هام رو تو جیب پالتوم فرو بردم.

- وای ببخشید اصلاً حواسم نبود.

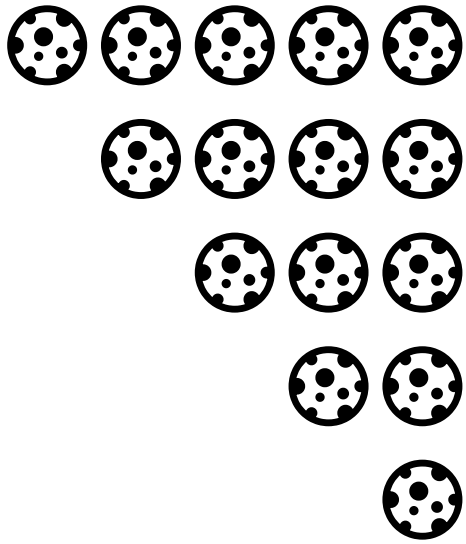

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۰۱

به تته پته افتاده بودم و دست و پام رو گم کرده بودم.

دلهره و خجالت زدگیم رو که دید فقط کمی از اخم غلیظ بین ابروهاش کمرنگ شـــد و درحالی که دســـتش رو دور کمرم انداخته بود به طرف مغازه بردم.

- بیا بریم تو ببینم چی چشمت رو گرفته زبون بسته.

از اصـــطلاحی که به کار برده بود خوشـــم نیومد که چپکی نگاهش کردم و غریدم.

- زبون بسته خودتی و هفت جد و آبادت.

بازوم رو بین پنجه اش گرفت و فشار آهسته ای وارد کرد.

تو این موقعیت هم نمی‌خواســـت کم بیاره، می‌خواســـت ثابت کنه همیشه اونه که تو جایگاه قدرته.

- آره خوشـــگلم خوب می‌دونم شـــیش متر زبون داری لازم نیست بهم یادآوری کنی.

دهن باز کردم جوابش رو بدم که با صـــدای فروشـــنده حرف تو دهنم ماسید.

- خیلی خوش اومدید.

برای فروشنده که پسر جوونی بود سرتکون دادم.

دقیق تر که نگاهش کردم تیپ رســـمی و مردونه اش من رو یاد پیروز انداخت.

یقه اسکی سـفید رنگ به تن داشـت و جین خاکسـتری به پا کرده بود.

موهاش رو درسـت شـبیه پیروز رو با بالا شـونه زده بود و امان از اون انگشترش که نگین مشکی داشت.

انگشـــتری که عینش دائما تو دســـت پیروز بود و باباش براش هدیه گرفته بود.

- چته تو زل زدی به این پفیوس؟

لحن عصبی هیربد هم نتونست کاری کنه چشم از پسره بردارم.

هوای اون بی‌معرفت به کله ام زده بود و بازم ناخواسته در عین اینکه ازش متنفر بودم دلتنگ روزای خوبمون شدم.

من گناهی نداشتم چشم که باز کرده بودم فقط پیروز بود که پیش چشمم بود و این شده بود یه تیکهاز مغرم و جدا ناپذیر بود.

- با توام گلی... نمی‌شنوی چی میگم... دهن این بی‌ناموس جر خورد انقدر با نیشخند نگات کرد... من می‌دونم تو منظوری نداری ولی این بی‌صفت به خودش گرفته و داره بهت نخ میده... حواست هست چی میگم دختر... شیطونه میگه برم فکش رو بیارم پایین.

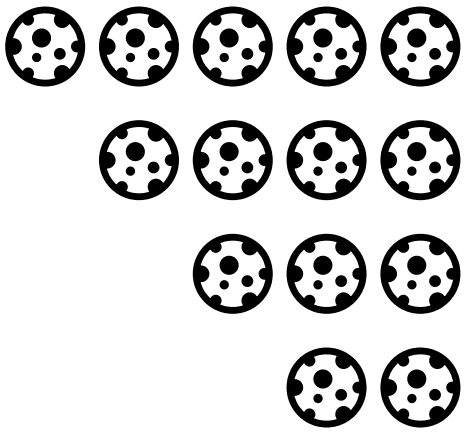

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۰۲

جمله‌ی آخرش باعث شـــد از فکر بیرون بیام و چشـــم از فروشنده بردارم.
لبم رو با زبون تر کردم و بعد از اشـــاره به مانتویی که چشمم رو گرفته بود از فروشنده خواستم سایزم رو بیاره.

سری تکون داد و کمی اونطرف تر رفت که به طرف هیربد چرخیدم.

- چی می‌گی تو؟ چرا همش می‌خوای فـک این و اونو بیاری پایین؟ بوکسوری یا کله خر؟

دلم می‌خواسـت اون پوزخند حرص درار گوشـه‌ی لبش رو از بین ببرم اما چه کنم که صورتش حیف بود.

مثل همیشـــه درحالی که خونسر.ــدترین چهره عـالم رو داشت سرش رو کج کرد و جواب داد:

- اتفـاقـا یـه مـدت بـه صـــورت حرفـه ای بوکس کار می‌کردم، سرم که تو شرکت شـلوغ شـد دیگه نتونسـتم ادامـه اش بـدم امـا بـد دلتنـگ مبـارزه ام بـد... اگـه چشـــمات رو کنترل نکنی قول نمیدم میل زیادم به مبارزه رو اینجا تخلیه نکنم دختر جون... حواست رو جمع کن تـا خرج دیـه این مرتیکـه رو روی دســـتم نذاری.

در عین آرامش تهدیدش اثرگذار بود که خفه خون گرفتم و سر پایین انداختم.

وای که این روی هیربد رئوف رو هیچوقت ندیده بودم.

از طلای همیشـــه شـــاکی شـــنیده بودم که برخلاف ظاهر جذابش اخلاقش گنده و خشـــنه اما شـــنیدن کی بود مانند دیدن.

- اینم مانتویی که پســـــندیدی خدمتت برو یه تن بزن ببین چطوره ولی من که مطمئنم خیلی بهت میاد.

بدون اینکه حتی یه نگاه به هیربد بندازم چوب لباسی مانتو رو از فروشنده گرفتم و تشکر کردم.

با قدم های بلند خودم رو به اتاق پرو ته فروشگاه رسوندم و داخل اتاق پرو شدم. اعصابم خیلی به هم ریخته بود.

از طرفی یاد پیروز افتاده بودم و قلبم داشت از درد منفجر می‌شد. دلم گریه می‌خواست. به خدا که کم آورده بودم.

- گلبرگ پوشیدی؟

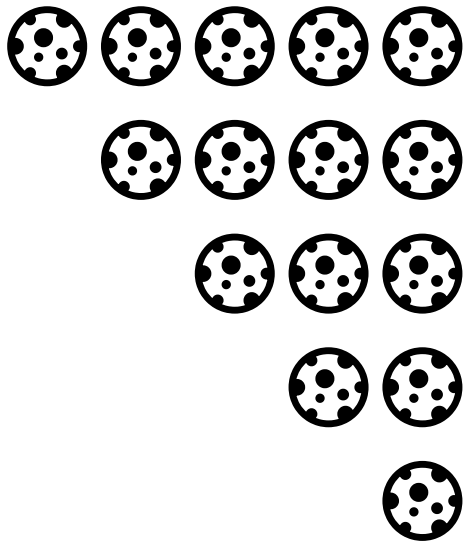

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۰۳

هیربد که صـــدام زد با عجله لباس خودم رو از تنم بیرون کشـــیدم و مانتو رو تنم کردم. نگاه سرسری از تو آینه به خودم انداختم.

اندازه ام بود و رنگش خیلی بهم می‌اومد. در کل ســـاده و شیک بود. با بی‌حوصلگی شونه بالا انداختم و در اتاق پرو رو باز کردم.

هیربد پشـــت در ایســـتاده بود و پالتوی بلندش رو روی دسـتش انداخته بود. صـدای قدمام رو که شـنید سر بالا گرفت و نگاهم کرد که روبروش ایستادم.

- چطوره؟

انتظار داشـــتم بگه خیلی کوتاهه برو درش بیار. حرفی که اگه پیروز الان اینجا بود بهم می‌زد اما بعد از اینکه نگاه طولانی به چهره ام کرد جواب داد.

- اگه دوستش داری برم حساب کنم.

ابروهام از تعجب بالا پرید که دسـتم رو مقابل صـورتش تکون دادم.

- مطمئنی تو حال خودتی؟ یه لحظه درســـت نگاه کن قد این مانتو تا وسط رونمم نیست.

چشماش رو ریز کرد و یک تای ابروش رو بالا داد.

- نباشه خوب اشکالش چیه؟

پوزخنـد زدم، مگـه من کی بودم تو زنـدگیش کـه لبـاس پوشیدنم براش مهم باشه؟

فکرای مسـموم تو سرم جون گرفتن که سرتق کف دسـتم رو به بازوش کوبیدم.

- آره اشـــکالی نداره چون تو دوســـتم نداری... از سر مجبوری کنارمی... اگه نبودی و روم غیرت داشـتی که نمی‌ذاشـــتی این لباس رو بخرم... من انقدر واســـت بی‌ارزشـم که اگه بیکینی هم بپوشـم تو به هیچ جات نیست.

حالت صـــورتش تغییر کرد. قشـــنگ معلوم بود از حرفام داره شاخ درمیاره.

حتما با خودش فکر می‌کرد واســـه این دختر چه اهمیتی داره که من دوستش داشته باشم یا نداشته باشم؟

اما نمی‌دونم چرا واســه من بیچاره مهم شــده بود. شــاید خلا نبودن خـانواده ام و بلایی کـه پیروز سرم آورده بود داشت اذیتم می‌کرد.

- چته تو؟

اخم کردم و با حالت بدی توپیدم:

- همینه هست.

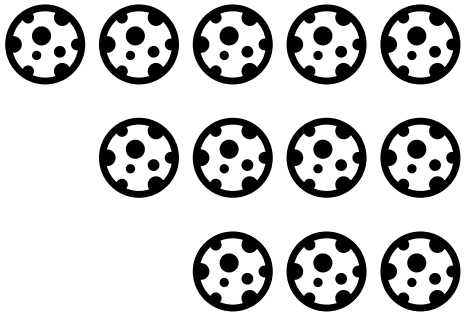

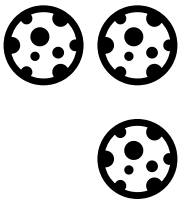

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۰۴

سری به تاسف تکون داد و نگاهی سمت فروشنده که به ظاهر خودش رو مشغول گوشیش کرده بود انداخت و صداش رو تا جایی که میشد پایین آورد.

- بهت خرده نمی‌گیرم چون نادونی بچه جون... معنی عشق و غیرت رو اشتباه تو مخت کردن... عشق یعنی خوشحالی معشوقت خوشحالی تو باشه و غیرتم یعنی اینکه نذاری از غیر آزاری به معشوقت برسه پس اینکه بگم این رو نپوش نگات نکنن اون موهات رو بکن تو که کسی نبینه معنیش عشق و

علاقه نیســت اینا یعنی من مریض جنسی_ام و چون خودم با اینا تحریک میشـم تو بپوشـون که یکی دیگه که مثل من مریضه تحریک نشه.

تو تمام مدتی که داشـــت تعریفش از عشـــق و غیرت می‌گفت همونجور ساکت بهش خیره شده بودم و همزمان تو ذهنم حرفاش رو آنالیز می‌کردم.

چقدر قشنگ توصیف کرده بود. باید اعتراف می‌کردم که هیربد قطعا یه آدم حسابیه اما تنها بدشانسی_ما این بود که تو زمان اشتباه با همدیگه برخورد کرده بودیم. همین و بس.

- می‌گم اگه این مانتو رو دوست داری دیگه عوض نکن بذار بمونه تنت شالم بگیریم.

سر تکون دادم و خواســتم از کنارش بگذرم که دســتم رو گرفت.

برخورد دستش با دستم لرزی از تنم گذشت. احساس گرمایی که باعث شد پوست یخ زدم دون دون بشه مثل وصل شدن دستگاه برق بهم عمل کرد.

- فکر نکن ندیدم چشمات خیسه و بغض داری... من یه ثانیه که نگات کنم می‌فهمم چی تو سرت می‌گذره بچه.

ادعا کرده بود می‌دونه چه مرگمه اما من باور نمی‌کردم که بینیم رو بالا کشیدم و با تخسی جواب دادم.

- اگه میدونی چمه خوب بگو؟

سر کج کرد و دستم رو که تو دستش بود آهسته فشرد. با این کار می‌خواست بهم قوت قلب بده.

- می‌دونم دلتنگی واسه خانواده ات و ناراحت واسه بلایی که اون نامزد بی‌لیاقتت سرت آورد ولی یکم دووم بیار... جبران می‌کنم.

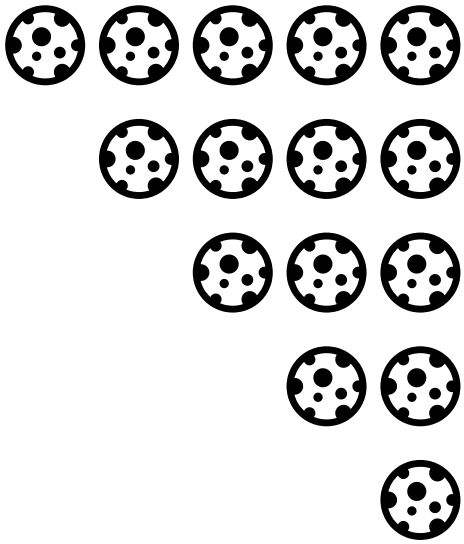

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۰۵

سر تکون دادم و درحالی که دســـتم رو از دســـتش بیرون می‌کشیدم زمزمه کردم:

- تو فقط من رو بچه صدا نکن نصفش جبران شده است.

در کنار هم به طرف صندوق رفتیم که تفریح کنان جواب داد.

- این رو از من نخواه که تو واقعا بچه ای وگرنه هیچکس واسه نامزد عوضیش که از قضا قصد جونش رو هم کرده باشه دلتنگی نمی‌کنه.

با کنایه بهم یادآوری کرده بود که پیروز چیکار کرده، یادم انداخته بود که اون حتی اجازه نداد من حرف بزنم و از خودم دفاع کنم.
بابت کاری که کرده بود هنوزم خجالت زده بودم و کامم تلخ بود.

تمام مدتی که کنار صندوق ایستاده بودیم و هیربد چندتا شـــال هم انتخـاب کرد فقط سرتکون دادم و دربرابر پرسیدن نظرم هیچ حرفی نزدم.

بعد از پرداخت صورتحساب از مغازه بیرون زدیم.

کیسه های خرید همه اش دست هیربد بود و فقط بسته لباس های خونگی رو من برداشته بودم.

حسابی خرید کرده بودیم.

به هرحال من قرار بود مدتی تو خونه اش زندگی کنم و به لباس و وسایل احتیاج داشتم.

از کنار یه فروشگاه لوازم آرایشی- و بهداشتی رد شدیم که هیربد ایستاد.

برگشـــت و نگاهی به مغازه انداخت که ســـوالی نگاهش کردم.

چند لحظه بعد کیف کارتونی وسایل رو به یه دستش داد و کارت عابربانک رو از جیبش بیرون کشید.

- تا من میرم اینا رو بذارم تو ماشین از اینجا هر چی لازم داری بگیر و بیا... رمز کارتم بیست و سه بیست و پنجه.

لب گزیدم و جواب دادم.

- چیزی لازم ندارم می‌تونیم بریم.

با بی‌خیالی کارت رو تو دستش تکونی داد و کمی سرش رو جلو آورد.

- اگه نمیری خودم برم بگیرم جز پد بهداشتی و شوینده صورت دیگه چی استفاده می‌کنی؟

فقط نگاهش کردم که با یه لبخند عمیق وارد مغازه شد،منم کاری جز ایستادن و انتظار واسه اومدنش نداشتم.

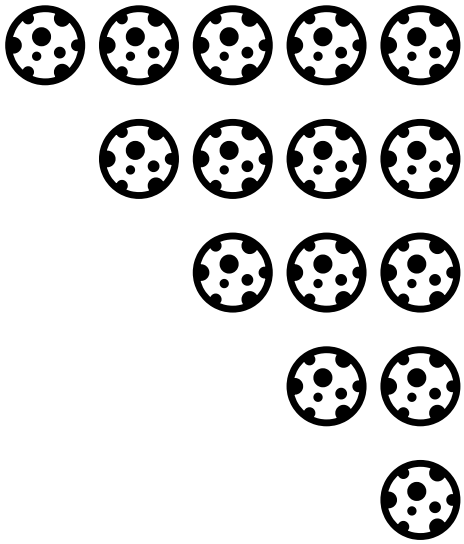

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۰۶

خریدمون بیشتر از چیزی که فکرش بکنیم طول کشید و اینقدری خسته کننده بود که توانم رو گرفته بود.

شاید بهتر بود که بعد اون حال بد جسمی و اون همه خونریزی که داشتم اصلا پام رو از تو اتاق بیرون نمی‌ذاشتم ولی این اشتباه رو کرده بودم و جالا درد شدید زیر شکمم داشت امونم رو می‌برید.

دست‌هام رو روی دیوار حموم گذاشتم و سرم رو پایین انداختم.
قطره های آب گرم از موهام سر می‌خورد و روی سرامیک های کف حموم می‌افتاد.

می‌خواستم آب گرم کمی دردم رو تسکین بده دردی که حتی با وجود چند تا مسکن هنوز به قوت خودش پا برجا بود.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و با حال زاری نالیدم:

- آخ خدا لعنت به این درد.

چشـم‌هام رو بسـتم و خواسـتم از ریزش اشـکم جلوگیری کنم اما تقه ای که به درخورد باعث شـــد پلک باز کنم از لای اون همه بخار به در خیره بشم.

صدای هیربد با گوشم رسید و لبم رو گزیدم:

- گلبرگ نمی‌خوای بیای بیرون؟ ضعف می‌کنی انقدر تو حموم می‌مونیا.

دهان باز کردم جوابش رو بدم اما نتونستم. نفسم داشت بند می‌اومد و بخار بیش از اندازه داخل حموم حالم رو بدتر می‌کرد.

- می‌شنوی صدامو؟

دستم رو بند قفسه شامپوها کردم تا خودم رو طرف در بکشم، باید می‌رفتم بیرون و کمی استراحت می‌کردم شاید این درد خوب میشد اما نتوستم.

پاهام تحمل وزنم رو نداشت که فشار زیادی به قفسه آوردم.

انقدر زیاد که از دیوار جدا شد و شامپوها روی زمین ریخت.

صدای بدی که از افتادن شامپوها ایجاد شد به گوش هیربد رسید که با صدای بلندی گفت:

- یا خدا چی شد گلبرگ؟ باز کن ببینم این بی‌صاحابو.

- خوبم هیربد برو بیرون می‌خوام از حموم دربیام.

- صدات چرا اینجوریه؟

چیکار کردی گلبرگ بلایی سر خودت آوردی لعنتی؟

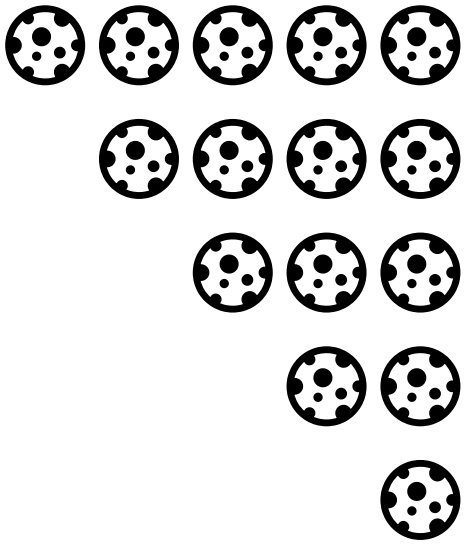

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۰۷

بی‌تاب به در مشـــت می‌کوبید و من با هر دو دســـت پیشونیم رو ماساژ دادم چه فکری با خودش کرده بود که من خودکشی کردم؟

عصبی تر از قبل صدام رو بلند کردم.

- می‌گم برو بیرون از اتاق خودم میام بیرون.

- به ولای علی اگه در و باز نکنی می‌شکنمش. بازش کن ببینم گلبرگ، خدا من‌و بکشه از دست تو خلاص شم چیکار کردی تو؟

قطعاً قرار نبود من در رو باز کنم تا من‌و تو این وضـــعیت ببینـــه، لخـــت بودنم بـــه کنـــار تمـــام تنم خون بود و نمی‌خواستم این حال اسفبارم رو ببینه.

چه فکری در موردم می‌کرد لابد چندشش میشـد و جوری نگاهم می‌کرد که انگار یه موجود کثیفم.

مثل اون پیروز کثافت وقتی به طور اتفاقی فهمیده بود من پریودم و چه رفتار زشتی که نکرده بود.

امکان نداشـــت اون جمله‌ی زشـــتی که بهم گفت رو هیچوقت از یاد ببرم.

(لطفا بعد ازدواج اون روزایی که پریودی برو خونه بابات چون تصورشم حالم و به هم میزنه)

سرم رو با درد تکون دادم و کمرم رو بیشتر خم کردم شاید اون درد کمتر بشه.

- خودت خواستی لعنتی.

با چشـــم‌های درشـــت شـــده نگاهم به دری بود که هیربد سعی داشت بشکندش و جیغ زدم:

- می‌گم هیچیم نیست ولم کن اه.

اما فایده نداشـــت، بالاخره بعد از کوبیده شـــدن چندباره تنش در باز شد و تقریباً داخل حمام پرت شد.

با دیدن تنم که خم شـده بود همونجور پا برهنه به طرفم دوئید.

سـعی کردم با دسـت تنم رو بپوشـونم که دسـت زیر بغلم انداخت و تن خیسم رو به تن برهنه اش تکیه داد.

همیشه تو خونه بدون تیشرت بود، عوضی.

- چت شده تو؟ ببینمت.

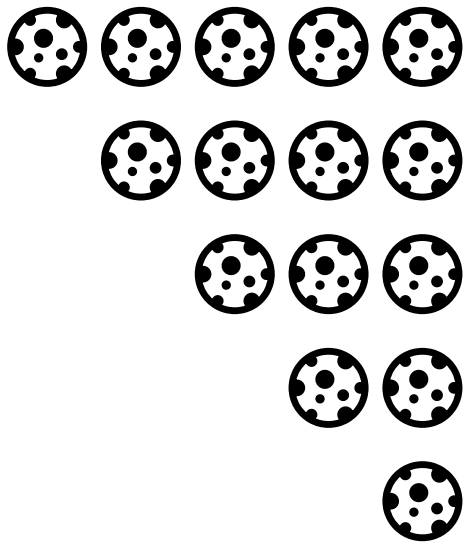

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۰۸

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

نمی‌دونم لرزش فکم از درد بود یا شرم هر چی که بود و داشت آزارم میداد و دردم رو شدید تر از قبل می‌کرد.

- سرت و بگیر بالا.

مقاومت نکردم، سر بالا گرفتم و از بین پلک های نیمه بازم خیره اش شدم، موهام رو از صورتم کنار زد و کلافه شیر آب رو بست.

شـــلوارک کرم رنگش خیس شـــده بود و بی‌اهمیت بهش لبه‌ی وان نشست.

خواست من‌رو هم روی پاش بنشونه که با عجله دستش رو پس زدم و نالیدم:

- نه هیربد کثیفه تنم.

با خشم دستم رو کشید و از لای فک قفل شده غرید:

- بشـــین ببینم مزخرف نگو، تو مثل برگ گلی خونریزی‌ای هم که داری مقصر ـش منم، اینقدر نگو کثیفم تو مقدسی می‌فهمی؟

روی پاش که فیکســـم کرد خجالت زده سرم رو به ســـینه اش چسبوندم.
حرف‌هایی که میزد ورای تصـــورم از یه مرد بود، واقعا درمورد زن‌ها اینجوری فکر می‌کرد؟

مگه مرد نبود؟
مردا مگه زن‌هارو مقدس می‌دونستن؟

نگاهم که به تنم افتاد بیشتر تو خودم مچاله شدم.
خدایا من لخت بودم و اون عین خیالش نبود، باید ناراحت می‌شدم یا خوشحال؟
ناراحت از اینکه اینقدر زن اطرافش بوده که دیدن من براش مهم نیست، یا شایدم براش جذاب نیستم؟

خوشحال از اینکه هیز نیست و با دیدن بدنم قرار نیست که حالی به حالی بشه.
خدایا زده بود به سرم.

- زیر دلم تیر می‌کشه هیربد یه لحظه نفسم برید.

بدون اینکه مکث کنه کف دستش رو روی شکمم قرار داد و شروع کرد به ماساژ دادن. آهسته و باحوصله

دستش رو دورانی روی شکمم می‌چرخوند و هم زمان کمرم رو هم نوازش می‌کرد.

- به خاطر خونریزیته آره؟

توجهش باعث شـد ذوق کنم اما به روی خودم نیاوردم و بی‌حال سرتکون دادم و گفتم:

- فکر کنم نباید این‌همه راه می‌رفتم اذیت شدم.

لب‌هاش رو به هم فشرـــد و چیزی که از لای لب‌های خوشـــفرمش خارج شـــد تمام تنم رو به یه حس خوب دعوت کرد.

- من بمیرم برات که مقصر اینم منم
می‌خوای بریم دکتر؟

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۰۹

سرم رو توی بغلش پنهـان کردم و خجـالـت زده جواب دادم، مردم تـا بتونم کمی از حس خوبی کـه بهم داده رو جبران کنم.

من این بعد از هیربد رو هیچوقت ندیده بودم.

باید اعتراف می‌کردم این مرد می‌تونســـت آرزوی هر زنی باشه.

- دور از جونت تو مقصر_نیستی منم واسه خرید ذوق داشتم.

صدای خنده آهسته اش تو سکوت حموم پیچید و یه لحظه هم دست از ماساژ دادن تنم نکشید.

- داری بدجوری دلبری می‌کنی جوجه خانوم نمی‌ترسی نه؟

انگار نه انگار اینجوری برهنه نشستی تو بغلم اونم تو حموم، با تنی که خیسه.

تو می‌خوای من‌و بکشی دختر؟

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو بیشتر توی سینه‌ش فرو کردم.

- میشه بری بیرون من خجالت می‌کشم.

چند لحظه ای ساکت بود و حرکت دستش متوقف شده بود که سربالا گرفتم و نگاهش کردم.

- جون نداری، ضـــعف کردی، خودم حمومت می‌کنم، خشــکت می‌کنم، لباس تنت می‌کنم و وقتی رفتی تو تخت یه ماساژ حسابی واسه تسکین درد مهمونت می‌کنم.

از خجالتم حرف نزن، اونی که باید خجالت بکشـــه منم که نمی‌دونم چطوری پاشم تا آبروم نره.

شـــوک شـــده سر بالا گرفتم و به چشـــم‌هاش نگاه کردم، لبخند گشادی روی لب‌هاش بود و من حتی جرات نکردم نیم ســانت چشــمهام رو پایین بندازم تا نکنه چیزی ببینم که نباید.

چند بار ابرو بالا انداخت که با حیرت لب زدم:

- خیلی عوضی هستی.

- می‌دونم عزیزم تو هم خیلی سکسی‌ـ هستی لامصب سایز قشنگت عجیب دلخواهمه.

پلک بستم و با حرص نفسم رو بیرون دادم لعنتی این درد نمی‌ذاشت درست فکر کنم.

- ففط از حموم برو بیرون هیربد.

- بعد از حموم کردن تو، نگران نباش بی جنبه هم باشم می‌تونم خودمو کنترل کنم.

جوابی ندادم که از خودش جدام کرد و درحالی که این بار با احتیاط من رو سر پا می‌کرد گفت:

- هلو که می‌گن شمایی دیگه؟

فقط حرص خوردم و اون سرخوش آب رو باز کرد و منم بی رمق خودم رو بهش ســـپردم حتی اگه می‌خواســـتم هم نمی‌تونســـتم مقاومت کنم من توانش رو نداشـــتم خوب بود که می‌خواست کمکم کنه.

- می‌گم الان با این حالت نمی‌تونی بری سر کار دیگه نه؟

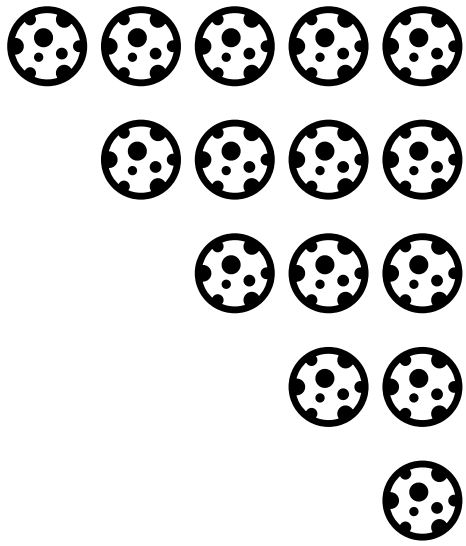

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۱۰

گیج نگاهش کردم، چی داشت می‌گفت؟

- کار؟

دوش سیار رو بیرون کشید و روی شونه‌م نگه داشت.

- آره کار.
تو آزمایشگاه یکی از دوستام واست کار پیدا کردم، گفتم از فردا صبح میری الان بگم نه دیگه؟

چیزی که گفت حتی از مسکن هم بیشتر اثر کرد که نیشم باز شد و ناباور گفتم:

- داری جدی می‌گی؟

سری به تایید تکون داد.

- آره عزیزم، قرار نیســـت که همیشـــه تو خونه زندانی باشه.

دیگه جات امنه خیالت راحت اگه اون دیوث بخوادم نمی‌تونه بیاد سراغت.

ذوق، اشتیاق، خوشحالی، همه‌ی حس‌های خوب تو تنم جوشید که با جیغ بلندی از گردنش آویزون شدم.

- وای وای هیربد مرسی مرسی.

دســـت‌هاش کمرم رو چنگ زد من رو به خودش فشـرد و حین بوسید زیر گوشم پچ زد:

- قابل تو رو نداره.

کمی سرم رو عقب کشـیدم و نگاهش کردم. صـورتمون تو یه سانتی هم بود و نگاه اون به لب‌هام.

خنده از روی لب‌هامون محو شد و من دست و پام رو گم کردم.

- گلبرگ؟

آب دهنم رو بلعیدم و مثل خودش با صـــدای پایینی پچ زدم:

- می‌خوام از حموم برم بیرون.

- یعنی نبوسمت؟

با حال زاری نالیدم:

- خواهش می‌کنم.

- خواهش می‌کنی چی، ببوسمت؟

- نه.

لب‌هاش رو به هم فشرد و فشاری به پهلوهام آورد، مکث کرد و حین رفتن سمت در حموم گفت:

- می‌رم حوله تو بیارم.

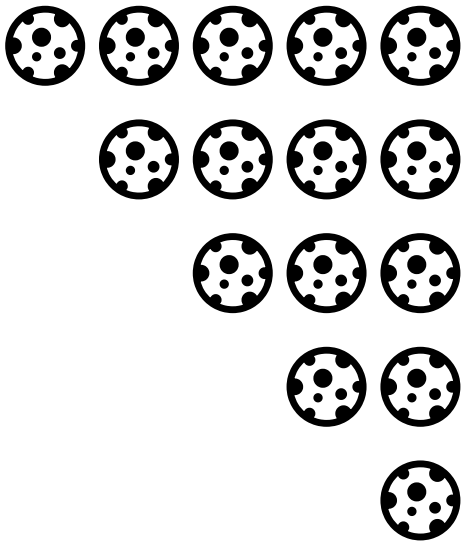

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۱۱

صبح شده بود و حالا من از اون دردی که دیشب داشتم هیچی حس نمی‌کردم.

درواقع اینقدر انرژی داشتم و خوشحال بودم که همه‌ی دردها و غصه هارو ریخته بودم یه گوشه و به تنها چیزی که فکر می‌کردم اون کاری بود که می‌تونست منو از این بی ثباتی بیرون بکشه.

اما متاسفانه به خاطر تعداد بالای مسکن‌هایی که خورده بودم نشده بود سر ساعت پاشم و الان اینقدر عجله داشتم که حتی وقت خوردن صبحانه رو هم نداشتم.

مقنعه‌م رو روی سرم مرتب کردم و حین داخل دادن موهام نگاه آخر و توی آینه انداختم.

همین روز اولی نباید دیر می‌رسیدم، اونم بعد اون همه بیکاری و تلاشی که واسه رفتن به سر کار کردم.

با قدم‌های بلند سمت آشپزخونه رفتم و تند تند یه لقمه‌ی بزرگ نون پنیر درست کردم.

اگه با ضعف و حال بد می‌رفتم آزمایشگاه هیچکاری ازم برنمی‌اومد، پس واسه اینکه وقتم تلف نشه لقمه رو تا نصفه کردم توی دهنم تا زود بخورمش و زودم از خونه بیرون بزنم.

وضـعیت خنده داری بود، دهنم پر بود و نصـف لقمه از دهنم بیرون زده بود.

با یه دستم پوشه‌هام و ظرف غذام و با دست دیگه کیفم و گوشـیم رو برداشـتم و خواسـتم سـمت در برم که هیربد خمار خواب از اتاقش بیرون زد.

نیم تنه‌ش برهنه بود و شـــلوارک ســـفیدش به پوســـت برنزه‌ش حسابی اومده بود.

تنه‌ی درشتش رو سمت من هدایت کرد و حین خواروندن پشـت گردنش سرش رو بلند کرد و من رو با اون وضـعیت داغون وسط اتاق دید.

اینقدر شـــوکه شـــده بودم که نه می‌تونســـتم اون لقمه رو بجوام نه دستی داشتم که از دهنم بیرون بکشمش.

لب‌هاش واســـه خندیدن کمی فاصـــله گرفت اما خمیازه اجازه نداد پیشرفت کنه.

وقتی سمتم قدم برداشت تپش قلبم بی‌امان شد و رگ‌هام جوری خون رو پمپاژ کرد که تمام صـــورتم رنگ خون گرفت.

- دختر کوچولومون میره مدرسه؟

خواستم جواب بدم اما نشد.
لعنت به من اون لقمه‌ای که زیادی واســـه دهنم بزرگ بود.

انگار متوجه شد که فاصله رو به صفر رسوند. واسه نگاه کردن به صورتش سرم رو بلند کردم و اون با تفریح نگاهم کرد و با صدای پایینی گفت:

- هر کسی ـ شـانس اینو نداره که یه زن خوب نصـیبش بشـــه، چی بهتر از این که خـانوم خونـه‌ت لقمه با دهنش بده بهت نه؟

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۱۲

چشم‌هام درشت شد و متعجب نگاهش کردم، چی داشت می‌گفت؟
زن خوب، صبحانه و فلان دیگه از کجا اومد.

خواستم خودم رو بی‌اهمیت نشون بدم و از کنارش بگذرم اما دســت‌هاش پشــت کمرم نشــســت، من‌و به خودش کوبید و روم خم شد.

تنش داغ بود، و حالا منم داشتم تو آتیش می‌سوختم اول صبح این چه بازی بود.

نفسم دقیقاً اونجایی قطع شد که سرش جلو اومد و تو یه لحظه نصف نون بیرون از دهنم رو توی دهنش فرو برد.

برخورد ثانیه‌ای لبش با لبم تنم رو وارد یه رعشــه‌ی عمیق کرد و ترســیده از حالی که نمی‌دونســتم بد بود یا خوب چشم‌هام رو محکم بستم.

حالا دیگه لقمه رو با دوندوناش نصــف کرده بود و تو همون فاصله‌ی نیم سانتی با لبام پچ زد:

- صبحانه که با طعم لب شروع بشه شام باید با طعم هلو باشه.

محتویـات کوفتیـه دهنم رو قورت دادم و بـدون اینکـه عقب بکشم گیج گفتم:

- لب و هلو چه ربطی به هم داره؟

لب گزید و نگاهش رو از روی لب‌هام پایین کشید.

- می‌تونم تو چند ثانیه هلوی کبود تحویلت بدم.

چشــم‌هاش که روی بالاتنه‌م زوم شــد برق از سرم پرید و چیزی که گفت باعث شد جیغ بزنم

- خیلی بیشعوری.

بلند خندید و من با تنه‌ی محکم از کنارش گذشـــتم که بازوم رو گرفت و گفت:

- بهتری؟

درد نداری.

سرم رو پایین انداختم هنوز از یادآوری دیشب و وضعیتی که توش بودم تنم خیس عرق میشد.

- خوبم.

- خداروشکر برو بشین پشت میز، صبحانه‌ت رو بخور تا منم آماده بشم و باهات بیام عزیزم.

اینبار نگاهش کردم و متعجب گفتم:

- باهام میای؟

لبخند زد، سرش رو جلو آورد و خیلی نرم پیشـــونیم رو بوسید.

- قرار نیست خانوم کوچولومو از روز اول تنها بفرستم، میام کاراتو ردیف می‌کنم و بعد اون مثل یه خانوم مستقل به همه‌ی کاراهات می‌رسی.

سکوت کردم، اصلا جوابی نداشتم به این محبت‌های یهویی بدم.
نگاه ازم گرفت و سمت اتاقش رفت که بی‌طاقت صداش زدم:

- هیربد؟

ایستاد و با مکث سمتم چرخید.

- جانم؟

- چی تو این چند روز عوض شده که از این رو به اون رو شدی؟

من از این محبت‌های ریزو درشـتت می‌ترسـم مگه ازدواج ما سوری نبود؟

حس می‌کنم می‌خوای پایبندم کنی؟

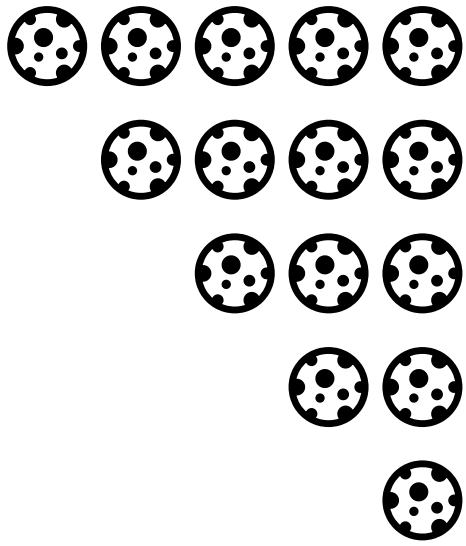

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۱۳

صورتش جدی شد و دست‌هاش رو تو جیب شلوارکش فرو کرد.

- من فقط می‌خوام فرق بین زندگی کنار من و بقیه رو درک کنی.

من اینم گلبرک صاف و صادق پیش روت، چه با من بمونی چه نه رفتارم تغیر نمی‌کنه.

عقدت کردم، باهات رابطه داشتم، نطفه‌ی من تو شکمت بوده و این ثابت می‌کنه تو مال منی حالا این وصل شدن هر جوری که می‌خواد باشه.

یه قدم جلو رفتم و کمی عصبی گفتم:

- اما همه اینا اجبار بود تو من‌و به اجبار عقد کردی.

- من به خواست خودم عقدت کردم, سنمم دیگه از این بچه بازی ها گذشته.

من می‌خوامت که الان کنارمی و واســـت خودمو به آب آتیش می‌زنم.

لبم رو با زبون تر کردم و اینبار اون یه قدم جلو اومد.

- پشـــیمون‌میشی‌ـــ، دو روز دیگه بهم کنایه می‌زنی که مســـت اومدم تو تختت قبول کن تو هم مثل تموم مردای دیگه فکر می‌کنی یه دختر با اون شرایط حتما دختر خوبی نیست.

سرش رو به چپ و راســـت تکون داد و دو قدم دیگه جلو اومد.

- من همچین فکری نمی‌کنم اگه تو مســـت بودی منم مست بودم، واسه تو بد بود و واسه من نه؟

بی‌تاب لب زدم:

- من زنم تو مرد.

بهم رسید، دست‌هاش رو از تو جیبش بیرون کشید و هر دو بازوم رو گرفت:

- هیچ فرقی بین من‌و تو نیست، چرا هست البته، تو جایگاهت خیلی بالاتر از منه عزیزدلم اون افکار پوسیده ای که خانواده‌ت تو سرت فرو کردن رو از سرت بیرون کن.

قلبم می‌لرزید، ضربانم تند بود و تمام تنم پر بود از کلی حس خوب، هیربد با حرف‌هاش دست گذاشته بود همونجا از شخصیتم که آسیب دیده بود و حالا من داشتم یه بُعد دیگه از وجود یه مرد رو می‌دیدم مردی که می‌تونه به یه زن احترام بذاره و اون رو برتر ببینه.

همین احساس عمیق اینقدر روم تاثیر گذاشت که روی پنجه دو تا پا بلند شدم و لب‌هام رو با مکث گوشه‌ی لب‌های مردونه ش چسبوندم.

بازوهام رو فشرد و نفس عمیقش گونه‌م رو سوزوند.

با مکث بیشـتری لبم رو جدا کردم و همونجا تو فاصـله‌ی کم پچ زدم:

- ممنون از حس خوبی که با حرف‌هات بهم دادی.

لبخند زد و گوشـــه‌ی لبش رو گزید اما اجازه نداد عقب بکشـــم شـــتاب زده لب‌هام رو به کام گرفت و من از یه ارتفاع بلند پایین پرت شدم.

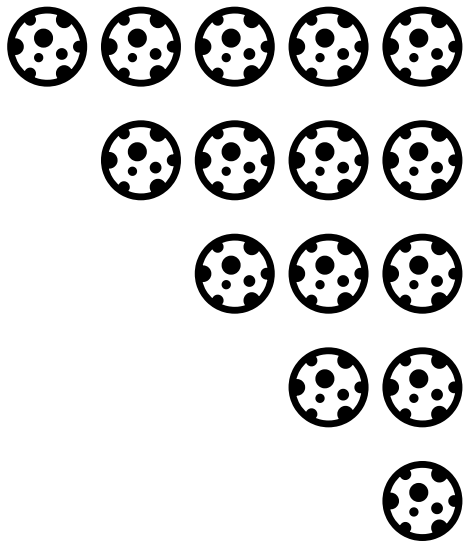

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۱۴

حس گرمی و خیسی لب‌هاش حس نابی بود.
چرا فکر می‌کردم اگه یه زمانی بوسیده بشم قراره چنشدم بشه؟

این احساس خیلی ناب بود.
این بوسه وقتی لب‌هاش به نرمی لب‌هام رو به بازی گرفته بود همون حس خوبی بود که میشد تجربه کرد.

به لب پایینم فشار کمی داد و لب‌هاش رو با صدا از روی لب‌هام جدا کرد.
پیشونی به پیشونیم چسبوند و با صدای تحلیل رفته ای پچ زد.

- مثل عسل شیرینی گلبرگ، لعنت به من که بوسه های اون شب و یادم رفته بود تو خود بهشتی برگ گل.

سرم رو پایین انداختم و لب‌هاش روی موهای بیرون مونده از مغنعه‌م ثابت موند و همونجا چند بار نفس عمیق کشید.

- می‌خوای اون شب و به یاد بیاری؟

- می‌خوام اون شب سرخ و وقتی صدای بوسه ها و برخورد تنمون قشنگ ترین سمفونی دنیارو ساخته بود تا آخر عمرم به یاد داشته باشم.

لب گزیدم، درست نبود، نباید وا میدادم.

نباید با نحسی‌ـ وجودم دل مهربون این نرد رو هم اسیر خودم می‌کردم، نمی‌تونستم از پسش بر نمی‌اومدم.

اون چه گناهی کرده بود که درگیر زندگی من بشــه حمید و عمو امکان نداشت دست از سرم بردارن نباید زندگی گندم دامن این مرد رو هم می‌گرفت:

- می‌خوام برم سر کارم دیرم شده.

ازش جدا شـــدم و یه قدم عقب رفتم که بازوم رو نوازش کرد و حین عقب کشیدن دست‌هاش با لبخند گفت:

- باشـــه برو اما بهش فکر کن ما می‌تونیم واســـه هم مرحم باشیم عزیزم.

با نگاه به صورتش عقب عقب رفتم و حین خارج شدن از در زیر لب گفتم:

- فکر می‌کنم.

❁❁❁❁❁

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۱۵

بعد از ساعت ها کار تو آزمایشگاه و آشنایی با محیطش حالا خسته و بی جون و با تنی بی رمق از ساختمان خارج شده بودم.

هیربد تاکید کرده بود که برای برگشت به خونه حتما تاکسی بگیرم اما به محض اینکه باد خنکی به صورتم خورد

و اولین قطره بارون روی گونه ام نشـــســـت هوس پیاده روی کردم.

کـاری کـه مـدت هـا بود انجـامش نـداده بودم. دلم میخواست زیر بارون راه برم حتی شده چند قدم.

اینجوری کمی هوای تـازه نفس می‌کشـــیدم و فکرم هم آزادتر می‌شد. شروع به راه رفتن تو پیاده رو خلوت کردم.

هرازگاهی چند نفری از کنارم عبور می‌کردند اما همشـــون در حال دویدن بودند تا سقفی پیدا کنند که زیرش بایستند و خیس نشن.

تنها کسی ـ که داشت خونسردانه زیر بارون راه میرفت من بودم. برام اهمیتی نداشت که لباسم خیس بشه یا همون ته آرایشم هم پاک بشه.

تنها چیزی که تو این لحظه برام اهمیت داشـــت همین حس سبکبالی بود که تجربه اش می‌کردم.

نفس عمیقی کشـیدم و به قصـد رد شـدن از خیابون اون طرف جدول ایســـتادم. نگاهی به این طرف و اون طرف خیابون انداختم.

با اطمینان از نبودن ماشینی خواستم عبور کنم که صدای کشـیده شـدن لاسـتیک روی آسـفالت کف خیابون اونم در فاصله خیلی کم باعث شد خشکم بزنه.

بهم برخورد نکرده بود اما انقدر نزدیک بهم ترمز کرده بود که سختی سپرش رو روی ساق پام احساس می‌کردم.

خیابون خلوت بود و چیزی به تاریک شـــدن هوا نمونده بود بنابراین کسی‌ـــ نبود که بخواد جلو بیاد و ببینه اتفاق برام افتاده یا نه.

خم شـدم و شـلوارم رو تکوندم که صـدای بسـته شـدن در ماشـین تو خیابون پیچید. از صـدای قدم ها متوجه شـدم که راننده پیاده شد و به طرفم اومد.

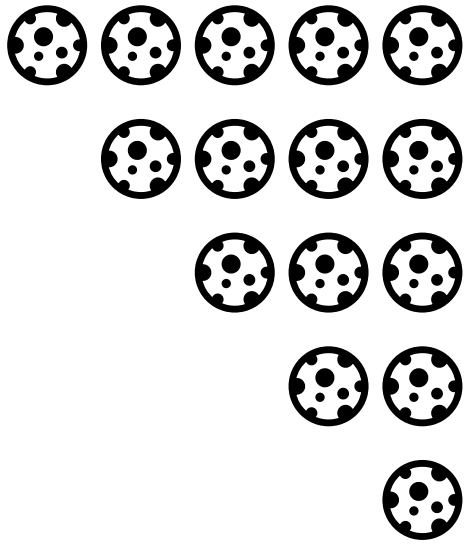

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۱۶

سر بالا نگرفتم و در همون حین که تمام حواسم پی تکوندن خاک روی شلوارم بود غر زدم.

- حواســـت کجاســـت آقا؟ کم مونده بود بزنی بهم میفهمی؟ خوابیدی پشت فرمون؟

از حالت خمیده در اومدم و خواستم کمر صاف کنم که بی هوا دستش روی صورتم نشست.

نفهمیده بودم چه زمانی پشت سرم ایستاده و چرا دستمال خیسی رو روی دهان و بینیم فشار میده.

انگار مغزم درست و حسابی فرمون نمیداد. هنوزم هنگ بود و نفهمیده بود دلیل این رفتار های مرد چیه. یعنی میخواست چه بلایی سرم بیاره؟

انگار تازه فهمیدم چه خبره که شروع کردم به دســـت و پا زدن. می‌خواستم هر طور شده خودم رو از بین دستاش آزاد کنم اما موفق نبودم.

از بخت بد هیچکس هم دوروبرمون نبود که کمک کنه. بارون انقدر تند شده بود که تمام لباسام خیس بود.

تنم که کرخت شد سنگینی پلک هام باعث شد شل و وا رفته تو بغل مرد بی‌افتم و دیگه هیچ درکی از اطراف نداشته باشم.

*

احساس خشکی بیش از اندازه دهانم انقدر اذیت کننده بود که سرفه ای زدم و پاهام رو روی زمین سفت و سیمانی کشیدم.

کفشام پام نبود و نمی‌تونستم به یاد بیارم که کجا افتادند. دستم رو به طرف موهام بردم که فهمیدم شالمم روی سرم نیست.

خدای من. چه اتفاق برام افتاده بود. به مغزم فشار آوردم تا به یاد بیارم چرا اینجام و چه بلایی سرم اومده.

بعد از چند لحظه خاطرات به ذهنم هجوم آوردند. بارونی که به سرم زده بود زیرش قدم بزنم و راه برم.

صـدای کشـیده شـدن لاسـتیک های اون ماشـین مشـکی رنگ هنوزم تو گوشم بود. مرد مشکوکی که حتی نتونسته بودم ببینمش.

من درســـت وســـط یه جهنم مرموز بودم. جایی که حتی نمی‌دونستم چرا توش گیر افتادم. یعنی میشـد از این برزخ نجات پیدا کنم؟

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۱۷

ترس و دلهره و ناامیدی اولین حس هایی بودند که به قلبم هجوم آوردند.

پاهام بی‌جون بودند و وحشـــت تمام توانم رو از بین برده بود.

اشـک تا پشـت چشـم هام بالا اومد و نفس تو سـینه ام حبس شد. بغض سنگ شده بود و راه گلوم رو بسته بود.

چند باری بدنم رو تکون دادم تا بتونم از حالت شـــوک بیرون بیام.

پایین مانتوم رو تو مشـتم گرفتم و فشر.دم که صـدای هق زدنم سکوت اتاق رو درهم شکست.

با صـــدای بلندی گریه کردم تا کمی خالی بشـــم. تموم تنم عرق سرد کرده بود و دســتام می‌لرزید. خودم رو بغل کردم و تو همون کنج دیوار کز کردم.

دلم می‌خواســت میمردم اما تو این وضـعیت نبودم. پنجه هام رو میون موهای بهم ریخته ام فروبردم و آه کشیدم.

کاش حداقل می‌دونستم کجام و کی این بلا رو سرم آورده.

یلی هم از ای ولش از ته دلم نگذشــته بود کهصــدای باز شـــدن در فلزی اتاق باعث شـــد از جا بپرم و تنم رعشـــه بگیره.

هم دوست داشتم بدونم کی پشت این ماجراست و هم از رودررویی با اون آدم که حدس می‌زدم کیه می‌ترسیدم.

کسی- که یه روزی فکر می‌کردم عاشـقشـم و اونم عاشـق من اما حالا مطمئن بود همچین حسی— بین ما هیچوقت وجود نداشته.

قامت مردونه و درشـــتش که تو چارچوب در نمایان شـــد دســـتم رو مقابل نوری که از بین در می‌تابید گرفتم تا چشمم رو کمتر بزنه و بتونم ببینمش.

گرچه که اگه صـــورتش رو هم نمی‌دیدم مطمئن بودم که شیطانی که این بلا رو سرم آورده کسی جز پیروز نیست.

یه آن با خودم فکر کردم که من چطور باور داشـــتم که عاشق این هیولام و اگر حس منفور این آدم کثیف به من عشـق بود پس حس پاک و رفتار خالصـانه هیربد از روی چی بود؟

ناخواســـته پوزخند زدم و هرچی که تنفر تو دلم بود رو تو صـــدام ریختم و با نگاه کردن به صـــورت کریهش زمزمه کردم:

- ازت متنفرم عوضی.

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۱۸

با لبخند یک طرفه ای که زد معده ام بهم پیچید و انقباضش حالیم کرد که در آستانه بالا آوردنم. عق زدم و بینیم رو بالا کشیدم.

دلم می‌خواست ساعت های متوالی عق بزنم و تمام سال هایی رو که با این آدم پست فطرت گذرونده بودم رو بالا بیارم.

حالم از حسی که یه روزی بهش داشتم بهم می‌خورد.
جلوتر که اومد دستمالی رو از جیب شلوارش بیرون کشید و به طرفم گرفت که توجه نکردم.

چیزی بالا نیاورده بودم و فقط چندباری عق زده بودم. وقتی دید دستمال رو ازش نمی گیرم دستش رو عقب کشید.

سر بالا گرفتم و به حرکاتش خیره شدم. باید از قصد و قرضش سردرمی‌آوردم. دستمالی رو که نگرفته بودم جلو دهانش برد و آب دهانش رو ریخت.

با حالت چندش صورتم رو جمع کردم که دستمال رو گوشه ای پرت کرد و روبروم زانو زد.
کمی خودم رو جمع کردم و همونطور که نشسته بودم تنم رو عقب کشیدم.

به دیوار پشـــت سرم چســـبیدم که خیره نگاهم کرد و در عرض چند ثانیه چونه ام رو بین انگشـتای دسـت راسـتش گرفت. دست دیگه اش رو هم روی پهلوم قرار داد.

- درد که نداری؟

نمی‌دونســـتم از چه دردی داره حرف می‌زنه. یه کابوس تو سرم جون گرفت که وحشـت زده چشـمام از حدقه بیرون زد و به خودم لرزیدم. نکنه بهم تجاوز کرده بود؟

- چی داری می‌گی؟ از کدوم درد حرف می‌زنی تو؟

پوف کلافه ای کشـــید و دســـتش رو که روی پهلوم بود پایین برد و به زیر شکمم رسوند و آهسته پچ زد:

- اینجا رو می‌گم.

سعی کردم دستش رو پس بزنم اما ذره ای عقب نکشید و تموم تلاشــش رو کرد که دســتش رو رد کنه و جایی رو که نباید لمس کنه. نگاهش خمار بود که وحشت زده نالیدم.:

- دستت‌و بکش بی‌شرف.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۱۹

توجه ای به حرفم نکرد و کش شورت رو کنار زد که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و تمام محتویات معده ام رو روش بالا آوردم.

بهم خوردن حالم باعث شد متعجب عقب بکشه و به چیزایی که رو لباسش ریخته خیره بشه. دستش که از تو شلوارم بیرون اومد نفسم رو رها کردم و به سرفه افتادم.

- چیکار کردی؟

پشت دستم رو روی دهنم کشیدم و پاهام رو بهم چسبوندم.

- حالم ازت بهم میخوره پیروز... از خودم بدم میاد که یه روزی فکر می‌کردم دوستت دارم.

آب دهانش رو قورت داد و انگشت اشاره اش رو روی بینیش قرار داد.

- هیس هیچی نگو میدونم الان ناراحت و بهم ریخته ای که این حرف ها رو می‌زنی وگرنه هم من عاشق تو ام هم تو عاشـــق من... من انقدر روانی تو ام که نشستم فکر کردم دیدم بدون تو هیچی نیستم... بذار دیگران هر گهی میخوان بخورن من که ولت نمی‌کنم... از سر اشـــتباهاتتم گذشـــتم... میبرمت یه گوشه این دنیا که دست بابام و بابات بهت نرسه... میشی‌ــ خانم خونه خودم گلبرگ... میذارمت رو تخم چشمام ازت مواظبت می‌کنم.

از حرفاش سردرنمی‌آوردم. چی داشـــت می‌گفت. از کدوم آینده حرف می‌زد وقتی من زن هیربد بودم.

- من زن عقدی هیربدم پیروز پس نه می‌تونم و نه می‌خوام که با تو جایی بیام این مســـخره بازی ها رو هم تمومش کن یا من رو بکش یا ولم کن بذار برم.

سرش رو تند تکون داد و فریاد زد.

- من همچین غلطی نمی‌کنم نـه می‌تونم بلایی سرت بیارم نه ولت می‌کنم بری انقدر اینجا نگهت می‌دارم تا قبول کنی همراهم بشی.

دیوونه شـده بود و این رو می‌شـد حتی از حالت هاش هم فهمید.

- تو دیوونه ای

- آره من دیوونه ام این دیوونه هم قســـم می‌خوره که واسه یه لحظه هم ولت نکنه

- امکان نداره باهات جایی بیام.

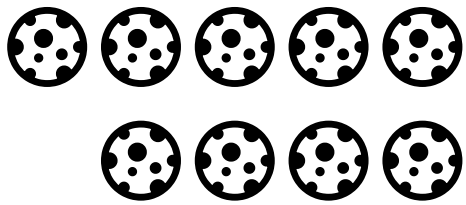

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۲۰

چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و دســـت دراز کرد موهام رو نوازش کنه که دســتش رو پس زدم. کلافه فریاد بلندی کشــید و از جا بلند شــد. به طرف در اتاق رفت و قبل از اینکه بخواد پاش رو از در بیرون بذاره گفت:

- بخت باهات یار بود که پریود بودی و نتونستم کار رو تموم کنم... دردت که آروم شـــد این خون لعنتی که بند اومد زنم میشی هم شرعی هم عرفی هم قانونی.

منتظر نموند و از اتاق خارج شد که فریاد کشیدم.

- برو بمیر آشغال.

در رو بهم کوبید و رفت که از وضـــعیت اســـفناکی که گرفتارش بودم ضـجه زدم. دلم می‌خواســت همینجا و تو همین لحظه بمیرم.

دیگه توان مقاومت کردن نداشـــتم. اگه خونریزیم بند می‌اومـد و پیروز وعـده ای رو کـه داده بود عملی می‌کرد نابود می‌شدم.

خدا کجا بود تو این لحظه ها؟
چرا صدای من رو نمی‌شنید؟
چطور بود که من رو آفریده بود و هیچ کاری برام نمی‌کرد؟

با دستام صورتم رو پوشوندم و به حال بدم گریه کردم. اگه برای بیچارگیم خون گریه می‌کردم هم روا بود.

بعد از دقیقه ها گریه کردن تکونی به بدن خشک شده ام دادم. صدای تلق و تولوق استخونام باعث شد بدنم رو بکشم و از روی زمین بلند شم.

به کمی راه رفتن احتیاج داشتم حتی اگه تو فضای این اتاق کوچیک و تقریبا تاریک بود. آهسته شروع به قدم زدن کردم.

در همون حین که راه میرفتم برای پیدا کردن یه راه فرار تمام دیوارها رو بررسی کردم. به طرف در رفتم و نگاهی هم به قفل در انداختم.

هیچ راه فراری نبود و میتونستم حدس بزنم اتاق که توشم یه اتاقک سیمانی تو گوشه کنار یه باغ متروکه است چون زمانی که پیروز در رو باز کرد علف ها و چمن های سبز رنگ از زیر در دیده می‌شدند.

پوف کلافه ای کشـــیدم و ناامیدانه کنار در روی زمین سر خوردم. زانوهـام رو بغـل کردم و بعـد از اینکـه سرم رو روشون گذاشتم زیر لب خدا رو صدا زدم. کاش صدام رو می‌شنید و این دفعه برام یه کاری می‌کرد.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۲۲

حس می‌کردم ساعت‌ها گذشته.

تمام معده‌م از اســترس به هم می‌پیچید و ضــعف باعث حالت تهوع شدیدم شده بود.

عجیب بود که اینجا بزرگترین ترســم نه مرگ بود نه شـکنجه شـدن و احتمالا حضـور حمید اینجا فقط از یه چیز می‌ترســیدم اینکه الان هیربد درموردم چه فکری می‌کرد.؟

امکان داشت دیگه من رو نخواد؟

من هنوزم سر خوش اون بوســه‌ی یه هویی بودم و با یاداوریش کنج لبم نا خداگاه بالا می‌رفت.

انگشــت اشــاره‌م رو روی لبم گذاشــتم و خیلی آروم نوازشش کردم.

نمی‌خواستم عصب های لب‌هام جای انگشت هام رو با نرمیه لب‌های هیربد عوض کنه.

اگه واقعا پیروز به وعده‌ی که داده بود عمل می‌کرد من از هیربد مهربون فقط همین بوسه رو داشتم که ساعت ها بهش فکر کنم.

زانوهام رو تو بغلم جمع کردم و پیشـــونیم رو بهش تکیه دادم.

یعنی الان نگرانم بود؟

اصلا فهمیده بود که نیستم؟

امکان داشت بگرده و پیدام کنه؟

خدایا لعنت به من، کاش اون لحظه که ازم پرسید می‌تونیم واسه هم مرحم باشیم لال می‌شدم نمی‌گفتم بهش فکر می‌کنم.

کاش همون لحظه با جون و دل می‌گفتم آره قبول می‌کنم.

کاش محکم‌تر می‌بوسیدمش و تا آخر عمرم از بغلش بیرون نمی‌اومدم.

صـــدای آه بلندم همزمان شـــد با باز شـــدن اون در آهنی زنگ زده که صـــدای جیرجیش مثل ناخون کشـــیدن روی تخته سیاه مدرسه بود.

شتاب زده ایستادم و خودم رو به دیوار چسبوندم.

پیروز با چند تا پاکت بزرگ تو دسـتش وارد شـد و در رو با پاهاش بست.

نگاهم کرد لبخند زد و من اخم کردم.

- سلام عزیزم.

"حالم از لحنش به هم خورد.

جلو اومد و حین گذاشـــتن پاک ها روی اون تخت کثیف ادامه داد"

یه کمی برات خرید کردم خوشـــگلم، لباس و وســـایل بهـداشـــتی، غـذا هم گرفتم بخور ضـــعف نکنی بعـدم می‌برمت ساختمون اصلی یه دوش بگیر حالت جا بیاد.

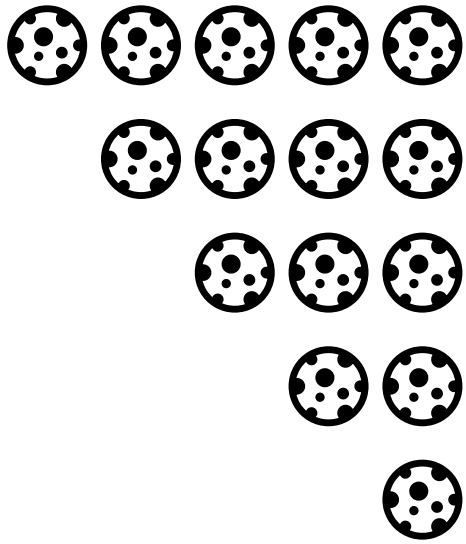

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۲۳

با نفرت به اون صورت منفورش نگاه کردم. خیلی احمقانه به نظر می‌رســـید مردی که هیچوقت هیچ توجه خاصی بهم نشـون نداده بود الان داشـت نقش یه مرد دلسـوز رو بازی می‌کرد.

- من کجام؟

جعبه‌ی پیتزارو از تو پاکت بیرون کشـید و با لبخند جواب داد:

- رو سر منی تو خوشـــگل خانوم، بشـــین پیتزا پپرونی گرفتم برات همونی که دوست داشتی.

پوزخند زدم و با کنایه گفتم:

- همونی که چون خودت دوســـت نداشـــتی هیچوقت سفارش نمی‌دادی؟!

از اونجایی که اینقدر خســـیس بودی همیشـــه یه پیتزا سفارش می‌دادی تا خرجت زیاد نشه.

نگاهش رو با مکث بالا کشید و به زور لبخند زد.

- گذشـــته هارو بنداز دور گلبرگ. من می‌خوام عوض بشـم به خاطر تو، ببین من پیروزم همونی که همه جا چشـــمت دنبالش بود، همونی کـه به هر بهونه‌ای میومدی تا دو کلوم باهام حرف بزنی. چی عوض شده که اینجوری با نفرت نگاهم می‌کنی؟

یه تای ابروهام رو بالا انداختم و دست‌هام رو روی سینه به هم فشردم.

- چی عوض شده؟

ببخشید میشه کتک‌هاتون باشه؟

می‌تونـه فحش‌هـاش رکیکـت و مـدام هرزه هرزه گفتنـت باشه؟

آهـا اینو یادم نبود می‌تونه چـاقویی باشـــه که آوردی تا جونمو بگیری باشه.

" کم کم صـــدام اوج گرفت و با جیغ و گریه ادامه دادم" میشـه کشـتن بچه‌م به دسـت توی حیون باشـه؟ می‌شـه رفتن آبروم جلوی کلی آدم باشه؟

جیغ‌هام که ادامه دار شد با عجله ایستاد سمتم دوید و خواست بازوهام رو بگیره که با مشت به جونش افتادم، ضربه هام رو مهار می‌کرد و می‌خواست دستم رو بگیره.

- آروم باش عزیزم، آروم باش جبران می‌کنم، درستش می‌کنم.

بیشتر جیغ کشیدم.

- کثافت چی رو جبران می‌کنی؟

آبرومو برگردون، جای زخمایی که روی تنم گذاشتی رو خوب کن، آشغال بی همه چیز بچه‌مو برگردون.

- باشه باشه همش با من، همه رو درست می‌کنم جز اون بچه، اونو نمی‌تونم، اما ما با هم می‌تونیم بچه دار بشیم.

بالاخر درست‌هام رو مهار کرد و من رو به زور توی بغلش کشید.

تقلا کردم تا تنم رو از آغوشـــش جدا کنم اما قدرتش زیاد بود.

گریه کردم، به کمرش مشـــت کوبیدم و فریاد زدم، اینقدر که به نفس نفس افتادم و تن نحیفم بیجون شد.

- آروم زندگی پیروز، آروم.

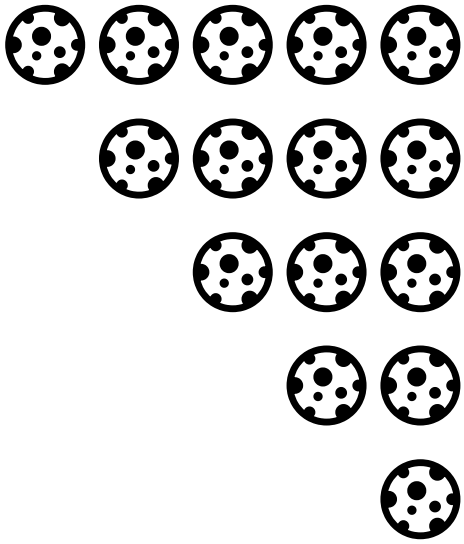

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۲۴

هق زدم و با بی‌حالی تکرار کردم.

- ازت متنفرم، ولم کن، دست از سرم بردار.

- هیش... هیش، درست می‌شه، تو ازم منتفر نیستی فقط خشمگینی، فقط ازم ناراحتی درست میشه، درستش می‌کنم.

سرش رو عقب کشید با هر دو شستش اشکم رو پاک کرد و تو اون فاصله‌ی نزدیک به لب‌هام خیره شد، بدون هیچ واکنشی نگاهش کردم مکث کرد و لب زد:

- درستش می‌کنم، کاری می‌کنم دیگه چشم‌هات خیس نشـــه، من خر بودم گلبرگ افکار پوچ بابام پر بود تو سرم.

من ربات بودم و انجام می‌دادم، الان خودمم الان می‌گم مهم نیست تو اشتباه کردی و این جبران ناپذیر نیست.

سرش رو پایین کشـــید و من حرکتی نکردم چقدر هیربد از این فاصـــله زیبا بود، پس چرا پیروز، مردی که یه زمانی واســه اینکه من رو ببوســه حسرت می‌خوردم الان اینقدر کریح بود؟

دقیقا یه ســـانتی لبام بود وقتی حس گرفته بود واســـه یه بوســـه‌ی خیس محکم گفتم و همونجا خشـــکش زد، من باهاش اتمام حجت کردم.

- مبادا لب‌هات روی لبم بشـینه پیروز، نمی‌خوام جای لبای هیربد با لبای تو عوض بشـه، من می‌خوام طعم خوب لبش روی لبم بمونه، آخه می‌دونی همین امروز صبح من‌و بوسید و آخ نگم از طعم خوبش.

دیدم که آتیش گرفت.

دست‌هاش مشت شد و نفس‌های خشمگینش فضای پر از گرد و خاک اتاق رو گرفت.

عقب کشید گردنش رو به چپ و راست تکون داد و تمام سعیش رو کرد تا آروم بگیره و موفق هم بود.

چند قدم عقب رفت و با دست به پیتزا اشاره کردم.

- پیتزاتو بخور ببرمت دوش بگیری انگار کثافت اون مرد رو کل تنت جا مونده.

- هه... آره مرد، چه واژه‌ی جذابی مرد.

هیربد من مَرده، چیزی که تو ازش بویی نبردی، نه تو نه بابات، نه اون عموی بدتر از خودت که اسم پدر رو یدک می‌کشه.

می‌دونی چیه اصـــلا چه خوب که اون شـــب با اون مرد خوابیدم و دخترونگیم رو بهش دادم نوش جونش.

اینبار دیگه تحمل نکرد فریاد کشید و بهم حمله کرد.
سـیلیه اول آرومش نکرد که با مشـت و لگد به جون منی افتاد که تا همین چند دقیقه پیش داشت از درست کردن زندگیش می‌گفت.

- کثافـت افتخـار می‌کنی لنگاتو بـالا دادی آره، بهـت خندیدم آدم شدی هرزه بی شخصیت.

جیغ کشیدم.

- هرزه تویی و هفت جدت بی ناموس.

فریاد زد، کتک زد و فحش داد، لگد کوبید و آخرش تن آش و لاشم رو کنج اتاق رها کرد و بیرون زد.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۲۵

"هیربد"

کلافه پشـــت فرمون ماشـــین نشـــســـتم و فرمون رو بین دست‌هام فشردم.

پیشونیم رو بهش چسبوندم و سر پایین انداختم.

باورم نمی‌شد به همین راحتی رفته بود.

چرا؟! چیکارش کرده بودم که اینجوری بخواد ازم بگذره؟

مگه من جز اون بوسه اصلاً باهاش تماس خاصی داشتم؟

یعنی اینقدر ازم متنفر بود که تحمل چند تا جمله که فقط واســه عوض شــدن حال و هواش زده بودم رو هم نداشت؟

اینقدر بد بودم که لیاقت خداحافظی نداشــتم و پیروز رو مسئول خبر دادن کرده بود.

با یاد آوری اون پیغام بیشـــتر از قبل به هم ریختم و قلبم به درد اومد.

(پاتو از زندگیمون بکش بیرون، گلبرگ من رو واســه زندگی انتخاب کرد، طلاقش بده)

پوف بلندم با صدای خواننده یکی شد و من بی اختیار کمی صدا رو بلند کردم.
مغزم داشــت می‌ترکید و باید کمی آروم میگرفتم تا بفهمم باید چیکار کنم.

دیدمت از دور خسته بود پاهات
تا نگات کردم وای از اون چشمات
گفتی از دست این آدما خستم زخماتو شستم بالتو بستم
حالا می‌بینم توی دیوونه فکر پروازی دور از این خونه.

لبم رو گزیـدم، یعنی ممکن بود گلبرگ من‌رو ول کرده باشه؟
رفته باشه با مردی که اینقدر بهش بدی کرده بود؟
آخ گلبرگ آخ....

نرو زندونیت کنن باز گم نشو تو فکر پرواز
نذار بمونه غمت رو دلم عشق دردسر ساز
نرو زندونیت کنن باز گم نشو تو فکر پرواز
نذار بمونه غمت رو دلم عشق دردسر ساز

دست خودم نبود که قلبم رو از روی سینه چنگ کردم کی این دختر اینقدر برام عزیز شده بود؟
کی تا عمق وجودم نفوذ کرده بود که حالا رفنتش تیشـــه شده بود و ریشه‌م رو قطع کرده بود؟

چرا انقدر گرفتار توام نمی‌دونی نمی‌دونم
می‌گی باید برم اما نمی‌تونی نمی‌تونم.

نرو زندونیت کنن باز گم نشو تو فکر پرواز
نذار بمونه غمت رو دلم عشق دردسر ساز
نرو زندونیت کنن باز گم نشو تو فکر پرواز
نذار بمونه غمت رو دلم عشق دردسر ساز

نه اینجوری نمیشد، حتی اگه خودش هم رفته بود باید به من یه دلیل قانع کننده میداد تا بتونم غرور خورد شـــده‌م رو دوباره بند بزنم.

لب به هم فشرـدم و با خشـــم اســـتارت زدم، باید می‌رفتم سراغ حمید، هیچکس حق نداشـــــت همسرـــ من رو ازم مخفی کنه هیچکس.

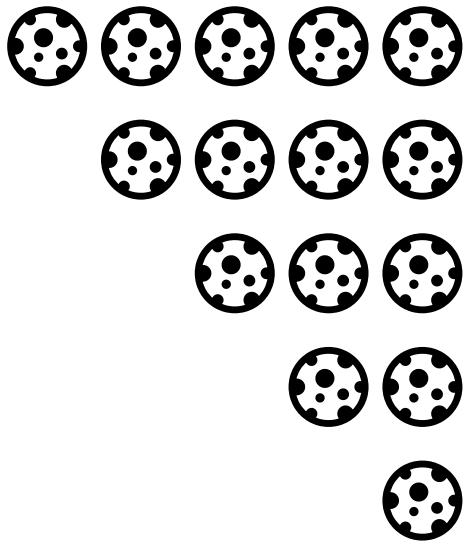

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۲۶

اینکه واســه اجازه‌ی ورودم اینقدر معطل کرده بود اذیت کننده بود اما من اینجا نبودم که داد و بیداد راه بندازم.

من باید با آرامش پیش می‌رفتم تا بتونم نشـــونی از گلبرگ بگیرم.

درصـــد اینکه خودش رفته باشـــه واســـم پایین تر از هر فرضیه دیگه ای بود و چیزی که من رو وحشت زده می‌کرد قطعا حضور پیروز و اون پدر بی‌ناموسش بود.

اگه بلایی سر اون دختر می‌اومد دیگه هیچوقت نمی‌تونستم سر پا بشم.

منی که به چشم دیده بودم چطور مادرم رو با همین افکار پوچ و بیمار به کام مرگ کشـونده بودند و بعدش با افتخار اعلام کرده بودن به خاطر ناموس خون ریختیم.

حتی یادآوریش هم جوری من رو به هم می‌ریخت که جمع و جور شدنم با چند تا آرام بخش و قرص اعصاب امکان پذیر نبود.

کشـــون کشـــون مادرم رو برده بودن. دیگه هیچوقت برنگشـــت و آخرش ســـهمم ازش یه ســـنگ قبر سرد و بی زبون شد.

آخ از اون نگاه آخری که با اشک به من پنج ساله انداخته بود. از اون هیربـدی کـه زمزمـه کرده بود و بعـد اون هیچکس نتونسـت اسـمم رو انقدر خوش صـدا به زبون بیاره.

- آقای رئوف؟

دست از اون افکار آزاردهنده کشیدم و نگاهم رو به منشی دادم که با احترام به در اتاق حمید اشاره کرد و ادامه داد.

- آقای بلورچی منتظر شما هستن.

سری به تایید تکون دادم. سرپا ایســتادم و واســه جمع و جور کردن حال پریشــونم چند تا نفس عمیق کشــیدم و وارد اتاق شدم.

پشـت میز مجللش نشـسـته بود و نگاه مسـتقیمش به من بود. در رو بستم و وسط اتاق ایستادم.

هر دو دســتم رو تو جیب شــلوار مشــکیم فرو کردم و بی معطلی زمزمه کردم.

- گلبرگ کجاست؟

پوزخند زد و به پشتی صندلی تکیه داد

- از من می‌پرسی؟ خوش غیرت گم کردی زنت رو؟

با انگشـت شـسـت گوشـه‌ی لبم رو لمس کردم و واسـه آروم بودن تمام توانم رو جمع کردم.

- اون دختر همسر_قانونی منه حمید، یه تار مو ازش کم بشـــه همتون رو به ســـلابه می‌کشـــم بگو اون دختر کجاست؟

بریز بیرون اون افکار گوهت رو.

اخم کرد و با توپ پر تشر زد.

- نـاموســـم رو دزدیـدی، بهش تجـاوز کردی طلبکارم هستی؟

- آره هستم، هر غلطی که کردم پاش وایستادم عقدش کردم رو سرم جـا داره، تـا آخر عمرم هر چی بخوای هر چی کـه بگی بـه نـامش می‌زنم، اصـــلا زنـدگیم رو می‌زنم به نامش تا خیالت راحت بشـــه... اون دختر شـده جونم قرار نیست ولش کنم فقط بگو کجاست

حمید، دارم دیونه میشم بیشتر از نه ساعته ازش خبر ندارم نکن باهام اینکار رو.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۲۷

انگار از اون موضع سفت و سختش پایین اومد که لب هاش رو به هم فشرد.

- یعنی چی که نیست؟

اصـلا شـاید خودش رفته، شـاید نمی‌خوادت. مگه چند وقته که با همین؟

به من ربطی نداره هیربد، من این دندون لق رو کندم انداختم دور برو جای دیگه دنبالش بگرد.

جلو رفتم و گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم. پیغام پیروز رو که باز کردم گوشی رو روی میز سر دادم و هردو دستم رو بهش تکیه دادم و با حال خرابی گفتم:

- پیغام اون برادر زاده لاشخورته، گلبرگ پیش اونه، مرد باش حمید، تو مگه پدر نیســـتی این دختر تنها بچته نذار دیر بشه، می‌ترسم این پسره بلایی سرش بیاره.

پیغام رو که خوند اخماش گره کور خورد اما در همون حال باز هم از اون حیوون دفاع کرد.

- از کجا معلوم خود گلبرگ باهاش نرفته باشه؟

سرم داشـــت می‌ترکید و این حرف ها دردم رو چند برابر می‌کرد. هر دو دســتم رو چند بار به صـورتم کشـیدم و با صدای پایینی جواب دادم.

- بهش زنـگ بزن مطمئن شـــو گلبرگ خودش رفتـه بی‌غیرتم اگـه همینجـا همـه چی رو تموم نکنم، اگـه دخترت من رو نخواد اجبارش نمی‌کنم مرگ من زنگ بزن حمید تو جهنم دارم می‌ســـوزم به حرمت همون نون و نمکی که با هم خوردیم.

خیره نگاهم کرد و با مکث چشـــم گرفت. گوشی رو که از جیب بغل کتش بیرون کشید نفسم رو نامحسوس بیرون دادم. شماره گرفت و اون عوضی خیلی زود جواب داد.

- پیروز؟

اشاره کردم بذاره رو اسپیکر و خیلی زود اطاعت کرد.

- جانم عمو خوبی؟

- خوبم یه سوال ازت می‌پرسم مردونه جواب بده

- بگو عمو کور شم اگه جوابت رو درست ندم.

به گوشی نگاه کردم و دلم گردنش رو لای پنجه‌هام می‌خواست تا با یه حرکت خوردش کنم و از شرش خلاص بشم. مجازاتش رو هم به جون می‌خریدم.

- گلبرگ پیش توئه؟

پیروز مکث کرد و قلب من خودش رو به در و دیوار کوبید.

- پیش منه.

حمید چشم بست و صداش تحلیل رفت.

- به خواست خودش؟

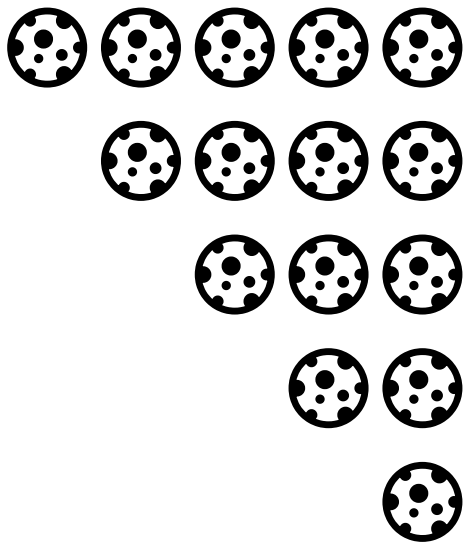

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۲۸

همه‌ی تنم گوش بود تا این جواب رو بشـــنوم. زندگیم همینجا تموم می‌شد اگه تایید می‌شد و گلبرگ به خواست خودش رفته بود.

شـــاید باید باهاش کنار میومدم ســـالها بود که اون دختر دلش گیر همین بی‌پدر بود و کی می‌گفت که عشـــق اول میتونه فراموش بشه.

اصلا من جابی داشتم تو قلب اون دختر؟

اون حرمزاده زیادی مکث کرد و من عصـــبی تر از چند لحظه قبل شدم.

با پاهام روی زمین ضرب گرفتم که بالاخره زبون وامونده اش رو به کار انداخت و مغرورانه گفت:

- چه فرقی می‌کنه عمو مهم اینه الان پیش من و قرار نیست ولش کنم.

حمید کلافه دستش رو روی میز مشت کرد و شمرده تکرار کرد.

- پیروز به خواست خودش بوده یا به زور بردیش؟

- به خواســـت خودش نبوده عمو، دزدیدمش از اون محل کار کوفتیش کارم شـــده تعقیب کردنش اینقدر صبر کردم که بالاخره رسیدم به چیزی که می‌خوام.

اما ســـگم کرده، ورد زبونش اون مرتیکه ناموس دزده. تو چشمام نگاه می‌کنه می‌گه اون مرده تو نامردی... عمو داره کلافه ام می‌کنه می‌زنم ناقصش می‌کنم پتیاره رو.

لبخندی که روی لبم نشسته بود با جمله آخرش پر کشید که صدام بالا رفت.

- تو گوه می‌خوری حرومی دســـتت بهش بخوره زنـده نمی‌ذارمت.

صـداش عصـبی شـد و فریادش باعث شـد حمید چشـم ببنده.

- پیش توئه؟ عمو با این دیوث همدســـت شـــدی؟ پشت گوشت رو ببینی گلبرگ رو ببینی کثافت.

حالم داشت از شنیدن صداش بهم می‌خورد، خم شدم و گوشی رو از دســـت حمید کشـــیدم. صـــاف ایســـتادم و درحالی که فکم رو روی هم فشار می‌دادم تهدیدش کردم.

- اگه فقط یه خط و خش رو تنش ببینم زندگی خودت و خانواده ات رو نابود می‌کنم پیروز... این دفعه دیگه ولت نمی‌کنم آشـــغال... تا آش و لاشـــت نکنم و استخونات رو نریزم واسه سگ‌های بیابونای اطراف تهران عقب نمی‌کشم.

خنده مســتانه اش آتیش زد به دلم و بهم فهموند که الان اونی که دستش پره و تو موضع قدرته خودشه نه من بینوا که دستم از همه جا کوتاه بود.

- گلبرگ الان پیش منه و پیش خودمم می‌مونه... عادت ندارم کسی_ رو شریک چیزی که مال منه کنم پس برو پی زندگیت.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۲۹

دندون‌هام رو روی هم فشرـدم تا گوشی حمید رو سـمت دیوار پرت نکنم.

خونم میجوشید و فکر به اینکه الان گلبرگ چقدر ترسیده عذاب آور بود.

چطوری قول داده بودم مواظبش باشم دست پیروز بهش نمیرسه که الان تو چنگ اون کفتار بود و داشت مثل بید می‌لرزید.

- الکی فاز شیر جنگل برندار که تو کفتاری... یه لاشخور عوضی که بویی از انسانیت نبرده... دفعه آخرتم باشه گلبرگ رو مال خود می‌دونی جنس نیست که مال کسی باشه.

به زبون آدمیزاد دارم بهت میگم وردار بیارش اون دخترو به اندازه‌ی کافی عذابش دادی.

چند لحظه ای سکوت کرد و اینبار میشد خشم رو از صداش متوجه شد.

انگار دیونه شده بود چون این کار از یه آدم سالم برنمی‌اومد.

- به هرحال دیگه هیچوقت دستت بهش نمی‌رسه و به محض اینکه بتونم باهاش می‌خوابم تا نتونی هیچ غلطی بکنی پس ول کن ماجرا شو.

تمام رگ‌های گردنم و میشونیم ورم کرد په غلطی داشت می‌کرد چی تو اون مغز مریضش بود به گلبرگ دست بزنه میتونست زنده باشه بعد اون؟

نفسم رو فوت کردم و گوشی رو تو مشتم فشردم.

- داری گوه نشخوار می‌کنی بی پدر نوک انگشتت لمسش کنه ناموستو به باد میدم اینو از من داشته باش زدم به سیم آخر.

اولین کاری هم که می‌کنم مدارکی که ازت دارم و میبرم پیش پلیس بچه‌مو کشتی حرومی و الان زنم و دزدیدی کارت تمومه.

ترسیده بود این از لحنش پیدا بود اما من خون خونم رو می‌خورد و چیزی تا سکته کردنم نمونده بود حق نداشت به گلبرگ پاک من دست بزنه.

- حوصـــله سروکله زدن با تو رو ندارم عوضی دیگه ام زنـگ نزن بهم قیـد گلبرگم بزنی نزنی فرقی نمی‌کنـه دستت بهش نمی‌رسه.

با خشم نعره زدم.

- خفه شو حرومزاده.

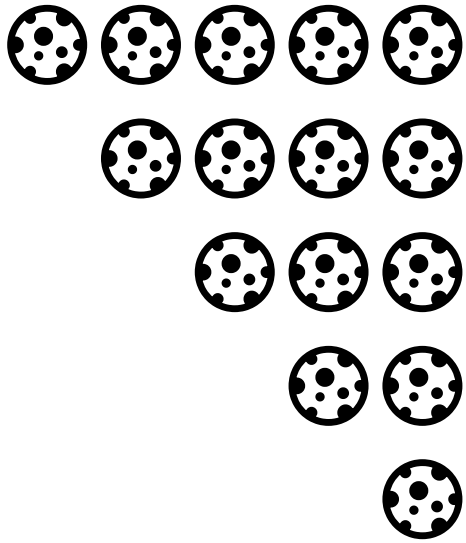

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۳۰

تماس که قطع شـــد با حرص گوشی رو روی میز حمید انداختم و تو چشماش خیره شدم.
مات بود، انگار تو یه شوک بزرگ بود و من خوب فهمیدم واســـه اون بچه‌ای بود که از دهنم بیرون اومده بود اما رحم نکردم و تشر زدم:

- اســم خودت رو گذاشــتی پدر؟ تو آدمی اصــلا؟ چرا انقدر به این پسره‌ی بی همه چیز رو دادی که خودش رو مالک گلبرگ بدونه؟

از روی صـــندلیش بلند شـــد، میز رو دور زد و روبروم ایستاد.

- گلبرگ حامله بود؟

- فاز پدر مهربون بردار که بالا میارم، حیف اســـم پدر که یه تنه ریدی توش بی غیرت.

اخم کرد و با اعصاب خرابی گفت:

- تو چی می‌دونی از من و زندگیم؟ تو مگه خبر داری تو زندگی من چی می‌گذره؟

نمی‌تونستم بهونه اش رو بپذیرم.

مزخرف بود. هر چیزی که بود نباید فراموش می‌کرد که یه پدره و مسئولیت یه دختر مظلوم روی دوششه.

- تو زندگیت هر اتفاق که افتاده مهم نیســـت. گلبرگ بچته باید براش پدری می‌کردی نه اینکه فقط آقا بالاسرش باشی .

- من تو غلطی که کرده بودم مونده بودم هیربد، طلا همـه فکر و ذکر من رو درگیر خودش کرده بود، بـا کاراش، بهونه گیریاش اختلافاتش با گلبرگ کاری کرد همه فکرم درگیر اون باشـــه، منم دخترم رو ســـپردم دست پسر برادرم که اسمشون رو هم بود.

ســـمت در رفتم و با اعصـــاب خرابی دســـتم رو توی هوا تکون دادم، دیگه واســـم مهم نبود بزرگتر بود، مهم نبود پدر گلبرگ بود.

همسرـــ من تهدید شـــده بود به تجاوز چرا من هنوز زنده بودم و از زور بی‌غیرتی نمی‌مردم.

- خوب گوهی خوردی.

دستگیره رو پایین کشیدم و از اتاق خارج شدم. به محض نشستن تو ماشین گوشه‌ی لبم رو لمس کردم.

حالا کمی به حمید حق می‌دادم. طلا زن روباه صـفتی بود که کم مقصر نبود.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۳۱

گلبرگ طفلکی من سال ها بود زیر دست این عوضی بزرگ شده بود.
در تمام این سال ها خیلی آزارش داده بود و همه جوره در حقش ظلم کرده بود.

اما من دیگه اینجا بودم، چه می‌خواست چه نمی‌خواست یه لحظه هم دست از حمایتش برنمی‌داشتم.

نمی‌ذاشـــم اون چشـــم‌های معصـــومش که به جرات می‌تونستم بگم هیچوقت رنگ خوشی رو به خودش ندیده بود باز اشکی بشه.

واســـه پیدا کردن گلبرگ فقط یه راه داشـــتم اینکه منتظر بشـــم تا حمید سر عقل بیاد و راه بیفته دنبال دختری که هیچوقت واسش پدری نکرده.

گوشـیم رو از روی داشـبورد برداشـتم و واسـه پیدا کردن شـــماره ای که ســـال‌ها روش مکث هم نکرده بودم اما از اسمش زیاد استفاده کرده بودم.

سرگرد ســـالاری پیداش کردم و خیره به شـــماره لب‌هام رو به هم فشردم.

شـــاید نباید از تمام بچه محل های قدیمی دل می‌کندم، من برای فراموش کردن اون محلـه وخـاطره هـای بـدش خیلی تلاش کردم.
برای از یاد بردن بدنامی که اون مثلا پدر باعثش بود.

اما الان دیگه چاره ای نداشـــتم و قبل از اینکه پشـــیمون بشم اسمش رو لمس کردم.
گوشی رو روی گوشم گذاشتم و شیشه‌های ماشین رو بالا دادم تا سر و صـــدای این ســـاعت خیابون‌ها اذیت کننده نباشه.

زیاد منتظرم نذاشـتم وقتی صـدای فوق جدیش تو گوشـم پیچید و کنج لبم بالا رفت.

- دارم خواب می‌بینم هیربد رئوف قابل دونسته؟

نگاهم رو ازتاکسی_که کمی جلو تر یه زن و بچه‌ش رو پیاده کرد گرفتم گفتم:

- شرمنده‌م محمد بدجوری گیرم گلایه رو بذاریم واسه بعد گردنم از مو باریک‌تره الان کمکم کن.

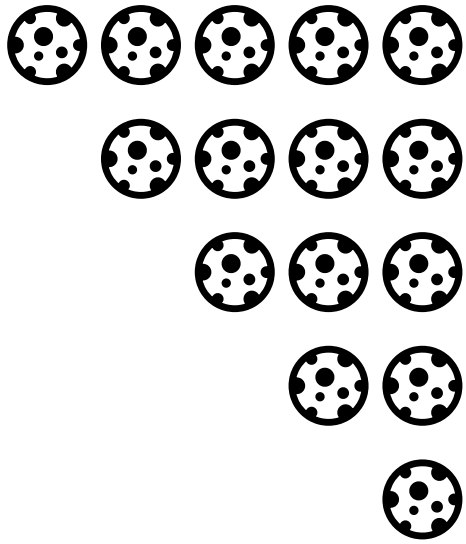

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۳۲

مکث کرد، گلوش رو صاف کرد و مردونگی رو تموم کرد که بعد چند سال بدون هیچ کنایه‌ای گفت:

- درخدمتم، بگو چی شه؟

با انگشت شست و اشاره گوشه های چشمم رو فشار دادم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- یه حرومزاده‌ای خانومم و دزدیده، کمک کن محمد عاجزم نمی‌دونم چه غلطی بکنم؟

صداش بعد یه مکث کوتاه به گوشم رسید، نمیخواستم به این فکر کنم که الان با خودش چی فکر می‌کنه قطعا میگفت تو چقدر بی عرضه ای که زنت و دزدین.

- به کسی هم شک داری؟

چیزی داری بگی که کمک کنه به پیدا کردن اون بیشرف؟

فک روی هم ساییدم و سینه‌م رو ماساژ دادم تمام عضله های تنم درد می‌کرد و این فقط از ضـــعف اعصـــاب بود. گلبرگ الان توچه حالی بود؟

- آره کار پسر_عموشـــه نامزد قبلیش، خودش گفت که پیشـــشـــه. بی‌ناموس تهدید کرده بهش دســـت درازی می‌کنه دارم دیونه میشم.

- صبر کن پسر آروم باش.

آدرس و بده، شـــماره‌ش، هر چیزی که بتونم پیداش کنم. تمام آدمامو بسیج می‌کنم واسه پیدا کردنش، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه نترس

به این دلگرمی احتیاج داشتم ، شاید خیالم راحت نشد اما می‌دونستم حالا دیگه کسی_ هست که تو تیم من باشه و نخواد اون دختر رو ازم جدا کنه.

- می‌فرســـتم برات اما الان جلوی شرکت پدر خانومم هستم عموی همون پسربست منتظرم تا عقلش بیاد سرجاش و بره سراغش.

کمی عصبی توپید و من اهمیتی ندادم امکان نداشت پس بکشم.

- دیونه بازی در نیار هیربد، این اصــلا قانونی نیســت. اگه از من کمک خواســـتی همین الان برگرد خونه و خیال راحت باشه من تا بیست و چهار ساعت دیگه دست خانومت رو می‌ذارم تو دستت.

رگ درشــت گردنم نبض زد و من با خشــم صــدام رو بالا بردم.

- بیســت و چهار ســاعته دیگه من زنده نیســتم سرگرد. قول چی بهم میـدی بـه منی کـه دارم بـه زور نفس می‌کشن.

دارم می‌گم گوشـــت تنم زیر دندون اون عوضـــیه و داره فشارش میده میگی بیست و جهار ساعت.

- می‌دونم می‌فهمم اما نکن ممکنه اتفاق بدتری بیوفته.

نگاهم رو به در ورودی شرکت دادم و سر بالا انداحتم.

- کاری نمی‌کنم خیالت راحت، فقط دنبالش میرم و هرجایی که رفت لوکیشـن می‌فرسـتم تو هم شروع کن به پیدا کردنش، من هر چی آدرس و شـــماره دارم از این خانواده می‌فرستم برات.

- قاتع نشـــده بود اما قطعا می‌دونســـت من رو هم نمی‌تونه راضی کنه پس به یه باشـــه اکتفا کرد و این مکالمه رو تمومش کرد.

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۳۳

دو ساعتی بود که خیره به در شرکت تو ماشین نشسته بودم و حتی پلک هم نمی‌زدم.
اینقدر سیگار کشیده بودم که ریه هام دیگه جایی واسه اکسیژن نداشتن و سرفه امونم رو بریده بود.

همزمان با سرفه‌ی بلندی خواســـتم نگاه بگیرم و از تو داشبورد بطری آبم رو بردارم که با دیدن ماشین حمید که با سرعت از پارکینگ بیرون زد چشم هام گشاد شد.

شتاب زده استارت زدم و ماشین رو با فاصله پشت سرش راه انداختم.

دلم گواه می‌داد که داره میده سراغ پیروز واین حالم رو خوب می‌کرد.

هوا تاریک بود و خیابون پر ار ماشین

این ساعت همیشه شلوغ بود و صدای بوق پشت هم ماشــینا پشــت چراغ قرمز اعصــاب ضــعیفم رو بیشــتر تحریک می‌کرد.

اما با این حال چشم از اون ماشین سفید رنگ لاکچری نمی‌گرفتم، کاش میشـــد با این همه ثروت کمی مردونگی و شرف واسه خودش می‌خرید.

داشــت به ســمت خارج شــهر میروند و من با پی بردن به مسیر طولانی که قرار بود بره واسه محمد تایپ کردم..

(دارم میرم دنبال حمید از شــهر خارج شــده میره ســمت کرج احتمالا دنبال گلبرگ برسون خودتو.)

(باشه فقط هیچ اقدامی نکن تایید می‌کنم هیچی)

لب‌هام رو به هم فشرـدم و بدون اینکه جواب بدم گوشی رو روی صندلی کنارم پرت کردم.
مگه میشد اقدامی نکنم.

به محض اینکه مطمئن می‌شـدم گلبرگ اونجاسـت می‌رفتم داخـل و نجـاتش می دادم به هر قیمتی کـه می‌خواســـت باشه.
نمی‌ذاشتم یه دقیقه دیگه با وحشت بگذرونه.

مسیر خیلی طولانی تر از اون چیزی بود که فکر می‌کردم.

اما بالاخره داخل یکی از کوچه های فرعی اون خیابون پهن پر از درخت پیچید و من سر کوچه ایســـتادم تا متوجه‌م نشه.

کنار یکی از ویلا ها ماشــین رو پارک کرد و من ماشــین رو همونجا خاموش کردم.

شک نداشتم که گلبرگ همینجا بود.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۳۴

آخ که اگه دستم به اون پیروز آشغال می‌رسید خرخره اش رو می‌جویدم.
فقط کافی بود مطمئن بشـــم تو این خراب شـــده اســـت. اونوقت دیگه نمیتونســـت از زیر دســـتم در بره نابودش می‌کردم.

فرمون رو بین دســـت‌هام فشرـدم و با پاهام کف ماشـین ضرب گرفتم.
همه‌ی حواسـم پی حمید بود که آهسـته از ماشـین پیاده شد.

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن بشـــه کسی ــ دنبالش نمی‌کرده.
سرم رو کمی پایین آوردم تا متوجه ام نشـه که بعد از چند لحظه نگاه از خیابون گرفت و پشت در ویلا ایستاد.

کلید رو از جیب شـــلوارش بیرون کشـــید و در رو باز کرد. وارد محوطه که شـــد باز هم نگاهی به اطراف انداخت و بعد در رو پشت سرش بست.

چند لحظه که از رفتنش گذشـت از ماشـین پیاده شـدم و بعد از قفل کردن ماشـــین لوکیشـــن دقیق رو برای محمد فرستادم.

گوشی رو داخل جیبم فرسـتادم و سـعی کردم طبق چیزی که محمد گفته بود منتظر بمونم تا نیروهای ویژه برســـن اما نمی‌شد پشت این در حتی یه لحظه هم بایستم.

اگه گلبرگ پشـت این در بود انتظار من همه چی رو خراب تر می‌کرد و یه ریسک بزرگ بود.
ممکن بود با همین زمان کوتاه هم اتفاق براش بیافته.
من که نمی‌دونستم حمید سر عقل اومده یا نه. اگه امومده بد جون اون دختر رو بگیره تا آبروی کثیفش رو بخره چی؟
نه نمی‌شد ریسک کرد.

صبرم که لبریز شد پام رو روی در گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم.
خسته و کلافه بودم از چشم انتظاری.

نگاهی به محوطه انداختم و با دیدن ماشین مشکی رنگی که پارک بود مطمئن شدم این تو یه خبرایی هست.

سعی کردم هرطور شده خودم رو بالا بکشم و داخل محوطه بشم.
بی سروصدا پایین پریدم و پشت اولین درخت پنهون شدم.

حمید رو نمی‌دیدم و تنها چیزی که در دیدم بودم اتاقک کوچیکی بود که شبیه به یه کلبه و آلاچیق ساخته شده بود.

با قدم های آهسته ای که سعی می‌کردم هیچ صدایی ایجاد نکنه به طرف کلبه وسط محوطه قدم برداشتم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۳۵

اگه گلبرگ رو پیدا می‌کردم دیگه نمی‌ذاشـــتم حتی یا خراش کوچیک روی تنش بیفته، یا کسی بخواد روحش رو آزرده کنه.

زیر لب خدا رو صـــدا زدم تا این بار کمکم کنه و به دادم برسه.
جـای مـادری کـه بـا ظلم از دســـتم رفـت گلبرگ رو بهم ببخشه. کاش این دفعه برام خدایی می‌کرد.

پشت در کلبه که رسیدم دست دراز کردم تا در رو باز کنم و وارد کلبه بشم اما با صدای حمید متوقف شدم.

با صـــدای بلندی مشـــغول جروبحث با کسی_ بود. چند لحظه بعد دعواشـــون بالا گرفت و فریاداشـــون فضـــای ساکت اون باغ رو گرفت:

- آشـــغال تو گوه می‌خوری دختر من‌و می‌دزدی میاری این گوشه؟

فکر کردی کی هســـتی که به خودت اجازه‌ی همچین کاری رو میدی.

- چی داری می‌گی من نامزدش بودم.

- حیوون، خودت میگی بودی، الان این دختر عقد یکی دیگه شده، زن رسمی اون مرده تو برداشتی ناموسشو دزدیدی که دودمانمونو به باد بده؟

پاشو تن لشتو جمع کن بفرستش به پیش شوهرش.

- گه، نه عمو گلبرگ مال منه پیش منم میمونه.

فک روی هم ساییدم وگوشه در رو باز کردم.
با دیدن حمید و پیروز که گلاویز شدند با نفرت نگاهشون کردم.

واســه درگیری سر دختری که براش پدری نکرده بود خیلی دیر بود ولی خوب جای شکر داشت که مغزش کار کرده، من دودمانشونو به باد می‌دادم خوب شناخته بودنم.

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و تموم تنم چشم شد تا گلبرگ رو پیدا کنم.

داخل کلبه تاریک گردن کشیدم و با دیدن گلبرگ که گوشه کلبه تو خودش جمع شـــده بود عرق سرد روی پیشـــونیم نشست.

زیر لب اسمش رو صدا زدم.

از همین‌ما هم میتونســـتم باریکه‌ی خونی که از ابروش روی صورتش راه گرفته بود رو ببینم.

لعنتی کتکش زده بود.

منتظر بودم چشـــم های بســـته اش رو باز کنه اما نکرد. دیگه نتونســـتم طاقت بیارم و اینبار خودم رو داخل پرت کردم و اسمش رو با تموم وجود فریاد کشیدم.

- گلبرگ؟

پلک هاش که لرزید جون تازه ای به تنم ریشـــه دوند و به طرفش دویدم.

حمید و پیروز دست به یقه مات حضور من بودن و انگار روحی تو تنشون نمونده بود.

اما من تا از ســـالم بودن اون دختر مطمئن نمی‌شـــدم هیچکاری نمی‌کردم.

کنارش رســیدم، زانو زدم و صــورت رنگ پریده اش رو با دست هام قاب گرفتم.

رنگ پریده‌ی صورتش مردن داشت.

تموم بدنش رو از نظر گذروندم تا مطمئن بشــم آســیبی بهش نرسیده.

لباس هاش خاکی بودند و تنش داشت می‌لرزید.

با لب های لرزون پیشونیش رو بوسیدم و هیجان زده تن بیجونش رو تو بغلم فشردم.

- پیدات کردم کس و کارم.

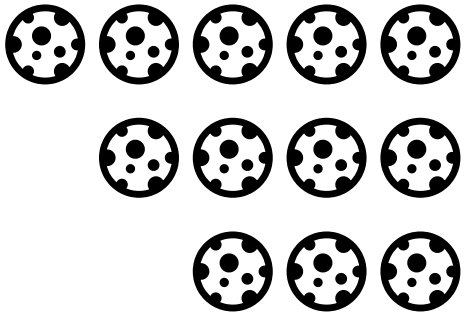

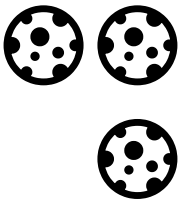

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۳۶

دسـت بی‌جونش روی پهلوم نشـسـت و صـدای لرزونش آتیش شد به قلبم.

- هیربد؟

چند بار پشت هم روی سرش رو بوسیدم.

- جانم، جان هیربد؟ اینجام عزیزم، رسیدم بهت دورت بگردم.

هق زد و من خواستم ازش جداشم تا صورت مثل ماهش رو ببینم، اما صدای فریاد اون عوضی و لگدی که به کمرم زد این اجازه نداد.

- دست و بکش بی‌ناموس.

نفسم از درد رفت، با عجله از گلبرگ جدا شدم و سمتش قدم برداشت.

ناله‌ی ریز گلبرگ این قابلیت رو بهم می‌داد تا اون مرتیکه رو از روی زمین محوش کنم.
نگاهی به صورت سرخش انداختم و فریاد زدم.

- همینجا خاکت می‌کنم حیون.

با هم گلاویز شدیم.
قوی بود دفاع می‌کرد و نامردانه مشت می‌کوبید و مشت می‌خورد.
حمید سعی داشت جدامون کنه.

- بسه تمومش کنین.

پیروز خیز برداشت و مشت محکمی روی فکش خوابوند.

- خفه شو برو گمشو مرتیکه با این حرومزاده دست به یکی کردی آره؟
آوردیش اینجا.

حالت جنون داشت و نمی‌فهمید چه غلطی می‌کنه، اینبار به حمید حمله کرد.
و اونو زیر مشت لگد گرفت.
وجدانم اجازه نمی‌داد بشینم و نگاه کنم هر چند به نظرم این مجازات حقشون بود.

جلو رفتم و از پشـــت گرفتمش دســـت وپا میزد فریاد می‌کشـید و حین دیونه ها خودش رو به اینور و اونور پرت می‌کرد.

- ولم کم، می‌کشـمتون.... گلبرگ ماله منه.... ده سـاله که مـاله منـه... نمی‌تونین ازم بگیرینش.... حرومزاده ها.

گلبرگ... گلبرگ تو مال منی می‌کشـــمت.... می‌کشـــمت نمی‌ذارم از دستم در بری...

آرنجم و دور گردنش حلقه کردم و سـعی کردم مهارش کنم اما نمیشد زده بود به سرش.

- آروم بگیر کثافت...

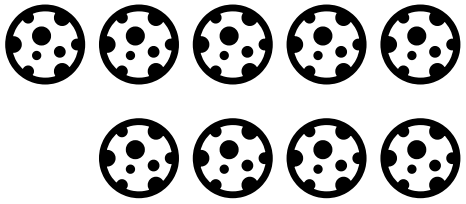

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۳۷

با شنیدن صدای آژیر ایستاد.
آنی مثل مجسمه شد و منم به خیال اینکه با رسیدن پلیسا سر عقل اومده عقب کشیدم.

نیم نگاهی به حمید که روی زمین افتاده بود و به صورت خونیش دست می کشید انداختم و با احتیاط سمت گلبرگ قدم برداشتم.

اینقدر اشـــک ریخته بود که جونی توی تنش نمونده بود، تو بغلم گرفتمش و ایسـتادم که دسـت‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

- من می‌ترسم هیربد.

- نترس من پیشـــتم، سرت و بذار روی ســـینه‌م و آروم بگیر.

باغ پر از پلیس شـــده بود و اینو میشـــد از در باز مونده به وضوح دید.
سـمت در راه افتادم، حمید ایسـتاده بود و با صـورت در هم پهلوش رو ماساژ می‌داد.

با قدم های بلند از کنار پیروز خشـک شـده گذشـتم و به محض اینکه از در رد شدم

صـدای فریادش بلند شـد و درد وحشـتناکی رو روی بازوم حس کردم.

- می‌کشمت نمی‌ذارم ببریش.

فریادی از درد چاقویی که به بازوم کوبیده بود کشیدم.
نمی‌خواستم به چشم های وحشت زده‌ی گلبرگ نگاه کنم.

پیروز فریاد دیگه ای زد بدون توجه به اخطارهای پلیس و تیر هوایی که شـلیک کردن اینبار چاقو رو سـمت شـاهرگم هـدایـت کرد، امـا قبـل از اینکـه چـاقو رگم رو لمس کنـه صدای شلیک دیگه ای فضای باغ رو گرفت و همزمان با جیغ گلبرگ منم با زانو زمین خوردم و سرش رو تو آغوشـم فشردم.

صدای یا خدای بلند حمید باعث شد به عقب بچرخم با دیـدم جســـم پر از خون پیروز کـه روی زمین افتـاده بود صودتم توی هم شد.

زنده بود اما اینقدر خونریزی داشــت که تمام لباســش رو خون برداشته بود

محمد با عجله خودش رو به رسوند.

- خوبی هیربد؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

- خوبم خوبم.

بیسیم رو سمت لب‌هاش برد.

- زود دو تا آمبولانس بفرسین عجله کنین.

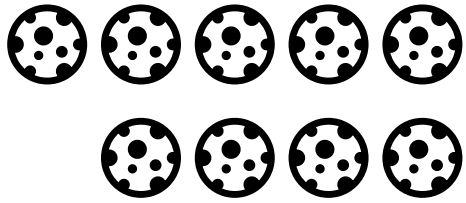

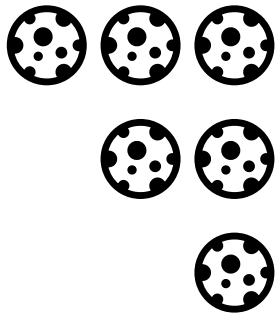

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۳۸

"سه ماه بعد"

"گلبرگ"

دستم بعد کتکی که پیروز بهم زده بود از چند جا شکسته بود و بعد از چند ماه که تو گچ بود هنوز کمی درد می‌کرد.

گچش رو باز کرده بودیم ولی خوب اون بی‌حرکت موندن باعث آزارم شده بود.

با این حال این درد بیشتر از حال بد مردی که از غروب خودش رو توی اتاقش زندانی کرده بود نبود.

چه بلایی سرش اومده بود که حاضر نشده بود جز یه سلام ساده باهام همکلام بشه و حتی واسه شامی که با کلی وسواس پخته بودم بیرون نیومده بود.

واسه چندمین بار تا دم در اتاقش رفته بودم و باز برمی‌گشتم، دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم شاید بتونم مرحم بشم براش ولی می‌ترسیدم.

شایدم ترس نبود غرورم بود که اجازه نمی‌داد داخل بشم اگه می‌گفت به تو ربطی نداره چی؟

ناخون شستم رو لای دندون‌هام گرفتم.
هوا داشـــت رو به گرمی می‌رفت و من امســـال نه از عید چیزی فهمیدم نه از بهار دوست داشتنیم، چه سال گندی بود امسال.

خیره به در حرص خوردم، حتی یه لقمه هم نخورده بود و با این معده‌ی خالی به اندازه‌ی همه‌ی عمرش ســـیگار کشـیده بود که با در بسـته هم می‌تونسـتم بوش رو حس کنم.

دل رو بـه دریا زدم، اون واســـه من کلی کار کرده بود و نامردی بود اگه من نخوام واسش یه قدم بردارم. حتی اگه من رو از اتاق بیرون می‌کرد باز می‌رفتم سراغش.

با عجله سمت آشپزخونه رفتم و یه برش بزرگ از لازانیایی که دست نخورده باقی مونده بود رو توی ظرف کشیدم و تو ماکروفر گذاشتم.
تا گرم میشد به بقیه کارام می‌رسیدم.

خیلی زودتر از چیزی که باید با ســـینی که محتوای توش همون لازانیا، ترشی و نوشـابه بود پشـت در ایسـتادم و با چند تا نفس عمیق تقه‌ای به در زدم:

صـــدایی که ازش نشـــنیدم همه‌ی عزمم رو جزم کردم که وارد اون اتاق بشـم، پس با نهایت عشـوه ای که از خودم سراغ داشتم و نمی‌دونم چقدر موفق بودم گفتم:

- هیربد جونم بیام پیشت؟

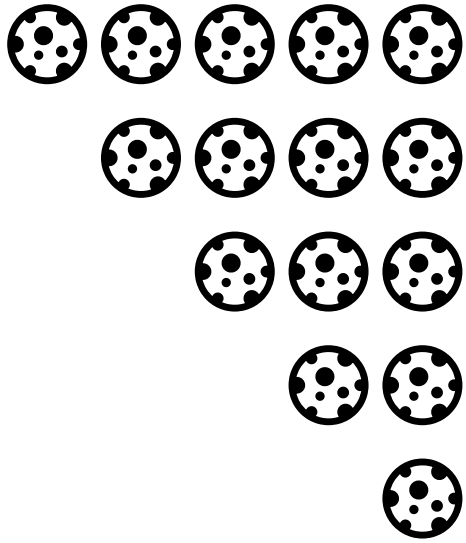

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۳۹

جا داشت خودم واسه مدل حرف زدنم عُق بزنم اما انگار خیلی هم بی فایده نبود که صدای صاف کردن گلوش رو شنیدم و بعد صدای ضعیف خودش.

- با اون دلبری که تو کردی میشه بگم نیا؟

بیا تو عزیزم.

لبخندم کش اومد و راضی از خودم در رو باز کردم و وارد شدم.
حدسم درست بود نیمی از اتاق رو دود گرفته بود و هیربد با نیم تنه‌ی برهنه کُنج اتاق به دیوار تیکه داده بود.

با دیدنم ته ســـیگار مونده لای انگشـــت‌هاش رو تو زیر سـیگاری خاموش کرد و نگاهش رو داد به سـینی تو دسـت من.

- اون چیه؟

رو به روش نشـــسـتم و سـینی رو روی زمین گذاشـتم که پاهاش رو جمع کرد.

- شام پخته بودم، منتظر شدم بیای اما انگار این حبس خیلی طول می‌کشـــه، گفتم خودم بیـام ملاقـات خصوصی.

لبخند زد و سرش رو تکون داد.

- خوب کردی.

خم شـــدم و یکی از چنگال‌هارو ســـمتش گرفتم که واســـه گرفتنش هیچ تلاشی نکرد و سر بالا انداخت.

- تو بخور من اشتها ندارم.

اخم کردم و قری به گردنم دادم.

- سه تا گزینه داری انتخاب کن.

یا از دستم می‌گیری و خودت می‌خوری.

یا نمی‌گیری دو تا مون با یه چنگال می‌خوریم که اونوقت مجبوری دهنی من‌و بخوری.

یا کلا نمی‌خوری و منم با اینکه گشـنمه لب به غذا نمی‌زنم و مجبوری صدای قار و قور معده‌مو تحمل کنی.

خندید و سرش رو پایین انداخت.

- گفتی حق انتخاب دارم دیگه؟

- اوهوم.

- خوب پس گزینه دو، چی بهتر از دهنی تو و دلبری‌هات وقتی اینقدر حالم بده؟

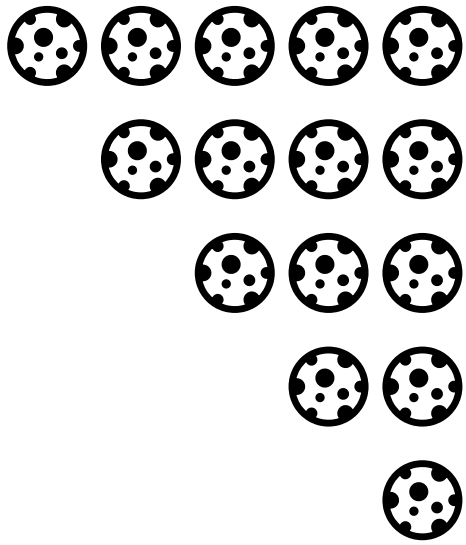

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۴۰

نیشـــم رو تا بناگوش باز کردم و حین تر کردن لب‌هام با چنگال یه تیکه از لازانیا رو کندم و ســـمت دهنش گرفتم که دم عمیقش رو از سینه بیرون داد و گفت:

- قرار شد دهنی تو رو بخورم پس اول تو بخور

- حالا فرقی هم نمی‌کنه منم دهنی تو رو می‌خورم.

گوشه‌ی لبش رو گزید و من چنگال رو تو دهنم گذاشتم و بلافاصله یه تیکه دیگه برداشتم و سمت دهنش بردم.

سرش رو جلو آورد و خیره به چشـــم‌هام با لب هاش اون تیکه رو گرفت و حین جویدن چشمک زد.

- بهم می‌گی چی شده که انقدر حالت گرفته‌ست؟

چنگال رو ســمت دهنش بردم که حین گرفتن لازانیا و اون حجم زیاد پنیر روش گفت:

- اگـه بگم دوســـت نـدارم درموردش حرف بزنم این مهربونی که بعد چند ماه شاهدشم تموم میشه؟

نگاهش کردم. قطعا تموم نمیشـد، زندگی تازه داشـت بهم روی خوشش رو نشون میداد.

تازه داشتم معنی آرامش رو درک می‌کردم.

درسـته این آرامش تاوان بدی داشـت ولی هر چی که بود حاضر نبودم از دستش بدم.

سر این تعصبات احمقانه خون ریخته شـده بود. پیروز تو اوج جوونی زیر خاک بود. مقصر بود اما این رو باید از دل مادرش می‌پرسیدی.

مگه احمق بودم که باز بخوام تو زندگیم تنش ایجاد کنم؟

پس لبخند زدم و حین گذاشتن چنگال توی بشقاب گفتم:

- معلومه که نه، اما اگه می‌تونم کاری کنم که آروم بگیری و حالت خوب بشه بهم بگو من واسه همین اینجام.

پشت سرش رو به دیوار تیکه داد و آه کشید.

- یه کاری کن یادم بره امروز چی کشیدم.

یادم بره اصلا کی هستم، گلبرگ من با همه‌ی توانم سعی می‌کنم قوی باشم نشکنم اما گاهی اوقات مثل یه پسر بچه احتیاج دارم بهم محبت بشه، من همیشه جای خالی مادرم و محبتش رو با مغز استخونم درک کردم خیلی خسته‌م گلبرگ، خیلی.

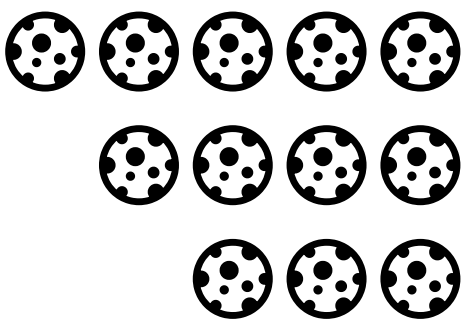

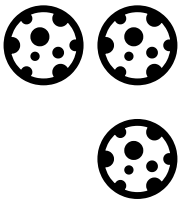

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۴۱

لب ورچیدم. گاهی اوقات حس می‌کردم زنانگی بلد نیستم. من الان باید مرحم این مرد می‌شـدم، مردی که به خاطرم همه کار کرد.

اونم به خاطر گناهی که مقصرش من بودم.

حتی اگه به زبونم نیارم خودم که می‌دونم اومدن من به اون خونه اون شب اشتباه بود.

روی زانو جلو رفتم. چســـبیده بهش نشـــســـتم و حین تر کردن لب‌هام با احتیاط و مردد زمزمه کردم.

- می‌خوای بغلت کنم؟

سرش رو کج کرد و با لبخند کوچیک کنج لبش نگاهم کرد. انگار پی به بلاتکلیفیم برده بود.

بدون حرف جابه جا شد و سرش رو روی سینه‌م گذاشت و من محکم بغلش کردم و مشـغول نوازش موهاش شـدم. دقیقا مثل یه مادر که پسرـــ غمگینش رو با نوازش آروم می‌کنه.

- بابام اومده بود محل کارم.

اخم کردم. تا حالا هیچوقت اســمی از پدرش نیاورده بود. حتی حمید هم چیزی درموردش نگفته بود.

صـــورتش رو نمی‌دیدم و فقط حجم زیاد موهاش که حالا می‌تونســتم بهتر تارهای ســفید رو بینشــون ببینم تو دیدم بود که آروم لب زدم.

- نمی‌دونستم پدر داری، فکر کردم زنده نیست؟

- کاش نبود.

بدون مکث جواب داده بود و من دســـت روی لب‌هاش گذاشتم تا ادامه نده.

- نگو هیربد راضی به مرگ هیچکس نباش اون پدرته.

روی انگشت هام رو بوسید که دستم رو مشت کردم.

- ای کاش نبود، ای کاش نمی‌دیدمش، ای کاش....

ســـکوت کرد و من خوب فهمیدم که اگه نخواد بگه هیچ کاری از دســـتم برنمیاد. سرش رو بلند کرد، بینی به بینم چســـبونـد و من گیج نگاهش کردم. بـا نگـاهی کـه بین چشم‌هام و لب‌هام در گردش بود پچ زد:

- امروز پرت شـدم به خاطرات سی و دو سـال پیشـم، گلبرگ یه کاری کن یادم بره، یه کاری کن کنده بشـم از این دنیا، من جز تو هیچکس و نـدارم، پنـاه آوردم تو بغلت آرومم کن، من‌و از این جهنمی که گرفتارشـــم بیرون بکش.

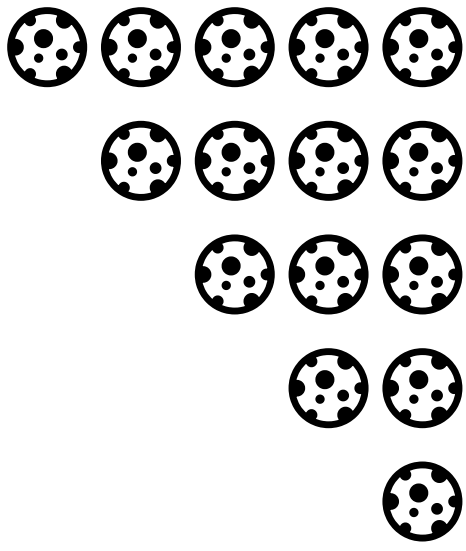

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۴۲

هیچ ایده ای نداشتم که منظورش چیه.
لبم رو محکم گزیدم.
صورتش گرفته بود و من می‌خواستم هرجوری شده کمک کنم اما چطوری؟

- چیکار کنم؟

دستش رو بالا آورد و با انگشت شست گونه‌م رو نوازش کرد.

- فقط کافیه قبول کنی من شـــوهرتم، ازم فرار نکن، تو اتاق جدا نخواب، بشـــو همه کســـم و بذار جفتمونو آروم کنم.

آب دهنم رو پر صـــدا فرو دادم، لعنتی جز اون بوســـه یه طرفه تا حالا هیچی بینمون اتفاق نیوفتاده بود.

- من قبول دارم شوهرمی.

لبخند زد و سرش رو تکون داد.

- آره فقط اسمی.

شتاب زده دست روی گونه‌ش گذاشتم.

- نه. نه، اینجوری فکر نکن من.. من دوست دارم.

لب هاش کم کم از هم باز شـد و لبخند عمیقی زد. خودمم نمی‌دونم چی شـد که دهن باز کردم و همچین چیزی گفتم ولی عین حقیقت بود. من واقعا دوسش داشتم.

- چی گفتی؟ دوسم داری؟ واقعا؟ گلبرگ نگام کن ببینم.

چشـــم هام رو بالا کشـــیدم و به صـــورت خندونش نگاه کردم.

- گفتم دوست دارم عجیبه؟

دیگه مهلت نداد ادامه بدم لب رو لبم کوبید و من نفس بریده به موهاش چنگ زدم. بوســـه هاش رو جای جای لبم کاشت و قد یه نفس عقب کشید و پچ زد.

- همراهی کن گلبرگ.

تنم آتیش گرفت، لب هام رو بوســـید و من به چیزی که خواسـته بود رسـوندمش. لب پایینش رو که لای لب هام گرفتم آه کشید.

روی زانوش نشست و حین بوسه خشن تری دست هاش رو روی پهلوم گذاشـــت و من رو بالا کشـــید و روی پاش گذاشت.

بوسه هامون داشت خشن تر میشد و صدای جدا شدن لب‌هامون یه سمفونی جذاب ساخته بود.

از لب هام دل کند و به گردنم هجوم برد. ضـــعف کردم، کاش می‌شد یکی اون پنجره رو باز کنه، داشتم می‌سوختم.

- هیربد؟

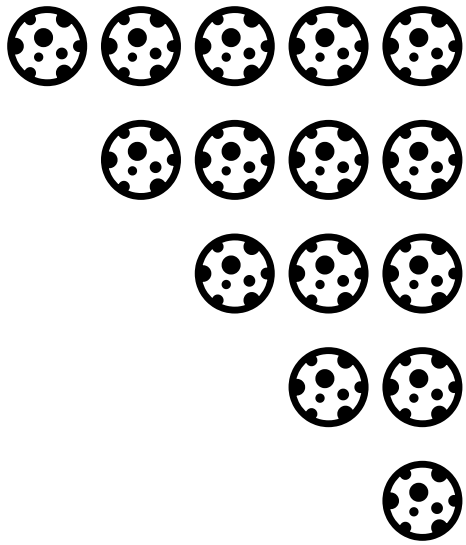

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۴۳

با عجله سر عقب کشید، چشم‌هاش خمار بود و موهاش به شـــدت بهم ریخته بود. لبش رو تو دهنش کشـــید و با صدای آرومی گفت:

- اذیتت کردم؟ ادامه ندم؟

پلک روی هم گذاشتم. ادامه نده؟

نه من می‌خواســـتم، خوشـــم اومده بود از این لمس ها و بوسه ها و عشق بازی ها. من حال خوبی داشتم.

- نه ادامه بده.

لبخند زد و اینبار سرش رو پایین برد و دقیقا روی قفسه‌ی سینه‌م رو بوسید.
خیلی نرم تنم رو روی زمین دراز کرد و بوســـه هاش رو از سر گرفت.

پر بودم از احساس، پر بودم از حس لمس دست‌هایی که انگار قصد پرستیدنم رو داشت.
اونجا پشـــت در این اتاق وقتی می‌خواســـتم بیام آرومش کنم حتی یه لحظه هم ذهنم به این لحظه پر نکشید.

گردنم مورد هجوم بوسه‌های عمیقش قرار گرفت، بوسه هایی که انگار می‌خواســـت جونم رو از اون نقطه بیرون بکشه.
عجیب بود من فکر می‌کردم بعد اون شـب امکان نداره از هیچ رابطه‌ی دیگه‌ای لذت ببرم.

فکر می‌کردم دیگه قرار نیســت اجازه بدم این مرد لمســم کنه، اما الان همه چی برعکس شـــده بود و من انگار تو دنیای دیگه ای سیر می‌کردم که سرش رو واسه جدا نکردن

لب‌هاش از تنم محکم نگه داشـــته بودم و اونم شـــکایتی نداشت.

بوسـه‌هاش رو از رگ گردن دونه دونه نوازشـوار بالا اورد، گوشم رو چند بار بوسید. همونجا پچ زد و من قلبم از یه ارتفاع بلند سقوط کرد.

- گلبرگ تو زیادی برام، تو رو فقط باید نوازش کرد، باید پرستید عاشقتم...عاشقتم برگ گل من.

لب گزیدم.
طلا همیشـــه می‌گفت مردا موقع ســـکس خیلی مهربون میشـــن، دم از عاشـــقی می‌زنن اما کارشـــون که تموم شـــد یادشـون میره اون زنی که تا حالا طوافش می‌کردن کی بوده و بهش پشت می‌کنن می‌خوابن.

اما این عاشـــقتم هیربد اینقدر واقعی بود که نشـــه بهش شک کرد.

کاش هیچوقت اون زن وارد زندگیمون نمیشـد که فکرم و اینجوری مسموم کنه.

- اجازه میدی؟

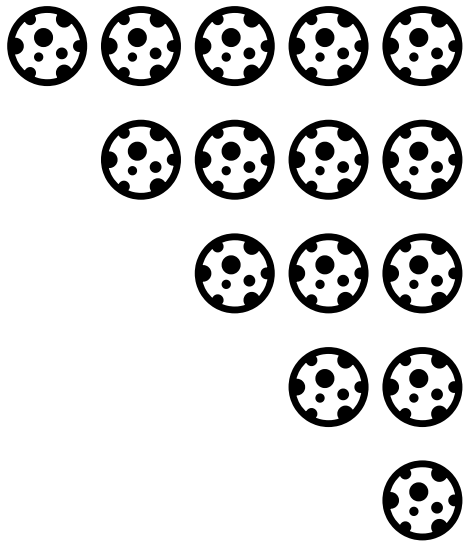

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۴۴

تکونی خوردم و به چشـــم‌هایی که حالا خیره‌ی من بود و منتظر جواب نگاه کردم.

خجالت می‌کشـــیدم ازش اما تا اینجا اومده بودم و نباید پس می‌کشـیدم، نه وقتی تنم داغ این رابطه بود و حتی این نگاه هم می‌تونست من رو به خلسه بکشونه.

- من میخوام مال تو باشـــم هیربد تا آخر عمرم تا هر وقت که نفسی واسه کشیدن تو سینه‌م بمونه.

لب‌هاش از دو طرف کش اومد.

چند بار پشـــت هم بین دو ابروم رو بوســید و با سرخوشی گفت:

- شـــدی همه‌ی زندگیم کلبرگ مگه می‌تونی مال من نباشی جوجه.

منم لبخند زم حتی این زورگوییش رو هم دوست داشتم، اصلا مرد باید همین مدلی میشد.

داد می‌زد من‌و می‌خوای؟

حتی اگه نخوای هم مجبوری بخوای...

روی لبخندم رو بوسید و طعم سیگار و عطرش همزمان تو ریه‌م پیچید.

منزجر کننده نبود، برعکس خوشم اومد و واسه بوسه‌ی بعد من پیش قدم شدم.

اینقدر بوسیدیم که نفس کم آوردم و به محض جدا کردن لب‌هام با نفس نفس گفت:

- بریم روی تخت؟

یا اگه نمی‌خوای تخت اتاق کارمم هست هوم؟

پلک روی هم گذاشتم و با اطمینان گفتم.

- من اولین تجربه‌م رو با تو روی همین تخت داشـــتم، من از اون شـب خاطره‌ی بدی ندارم که ازش گریزون باشم.

ایستاد، دستم رو کشید و من هم بلند کرد. سرش رو توی گردنم فرو کرد و همون جور که می‌بوســید ســمت تخت هدایتم کرد و هر دو دستش رو داخل لباسم فرو کرد.

بر خورد دســت‌های داغش پا پوســت تنم باعث شــد آه بکشم و هیربد جون کشداری رو زیر گوشم زمزمه کرد.

بالاخره جفتمون رو از شر اون تیشرت خلاص کرد و روی تخت درازم کرد.

خیره به من دســت روی کش شــلوارکش گذاشــتم و حین پایین کشیدنش گفت:

- هر چند دلم می‌خواد تو اینکارو برام بکنی اما امشب و بهت تخفیف می‌دم برگ گلم.

گوشــه‌ی لبم رو گزیدم و با این حرکت اینقدر بیتاب شــد که تنش رو با خشـــونت روی تنم کشـــید و بر خورد تن لختمون به هم دمایی اتاق رو تا خرما پزون بالا برد.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۴۵

حرکت لب های گوشـتی خوش فرمش روی قفسـه سـینه ام باعث شـد از فکر کردن دسـت بکشـم و حواسـم جمع لذتی که تجربه میکردم بشه.

تمام تنم غرق حس خوب بود و به نفس زدن افتاده بودم. مک های پرسروصداش روی پوستم باعث می‌شد آه های از سر لذت بکشم.

پاهام رو دور تنش حلقه کردم تا فشـــار پایین تنه اش رو کمتر احســـاس کنم. وقتی شروع کرد به تکون دادن کمرش درد رو احساس کردم و ناخودآگاه ناخنام رد روی عضلات کمرش کشیدم.

- جـان... جـان دلم... الان دردت کم میشـــه دورت بگردم فقط یکم دیگه تحمل کن.

با دردی که توام با لذت بود سر تکون دادم و خودم رو بهش سپردم. بوسه ای روی لب هام زد و بعد از بلند کردن سرش در حالی که هنوزم داشت به حرکتش ادامه می‌داد گفت:

- عشق منی گلبرگ من جون میدم واسه تو واسه این تن و بدن سکسی_ واسه حالت چشمات وقتی که غرق لذتی.

دردم کمتر شده بود و حالا فقط حس خوبم به اوج رسیده بود که این بار من بوسیدمش. حالا وقت این بود که منم از احساسم براش بگم.

- جون منی تو... کس و کارم شدی وقتی بی کس و کار بودم هیربد... عمر منی.

بوسه خیسش روی لبم بهم فهموند که با حرفام خوشحال شده و حتما درک هم کرده بود که از اعماق قلبم بیانشون کردم.

چند لحظه ای طول کشـــید تا از حرکت بایســـته و کنارم روی تخت دراز بکشـه. تنم رو که در آغوش کشـید خودم رو تو بغلش جمع کردم که بوسه ای روی پیشونیم نشوند و زمزمه کرد.

- تا آخر دنیا تو مهم ترین آدم زندگی منی و تا لحظه ای کـه جون تو تنم هســـــت هرکاری برات می‌کنم تـا احساس خوشبختی کنی چون تو تنها کسی. هستی که عاشقشم.

غرق لذت شدم.

پرواز کردم و بـا هر چی حس خوب بود خودم رو بـه این مرد سپردم.

من اون شـب بعد اون همه عذاب بعد دردایی که کشـیدم و بـدرفتـاری هـایی کـه بـا همین مرد کـه نفهمیـدم کی چـه رفتاری کردم که عاشــقم شــد آروم گرفتم و یه روی دیگه از زندگی رو دیدم.

روی خوشی که واسه هزارمین بار همین مرد بهم ثابت کرد زن چه جایگاه ویژه ای تو این دنیا داره و چطور می‌تونه تا عرش بالا برده بشه.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۴۶

به محض اینکه چشم‌هام رو باز کردم باریکه‌ی نور از کنار پنجره به چشمام تابید.
دستم رو جلوی چشمم گرفتم و روی تخت غلت زدم که با کشیده شدن روتختی ابریشمی دور تنم متوجه شدم که لختم و هیچ لباسی تنم نیست.

تازه اتفاقات شب گذشته به یادم اومد.
از به یاد آوردنشـــون حس کردم گونه هام رنگ گرفته و خجالت زده شدم. با اینکه نباید همچین حسی می‌کردم.

به هرحال هیربد هم شـوهرم بود و هم کسی-که عاشـقش بودم.
شـب عاشـقانه ای که گذرونده بودیم انقدر برام شـیرین بود کـه حتی بـا یـادآوریش هم لبخنـد روی لبم جون می‌گرفت و حس خوب زنانگی زیر پوستم می‌دوید.

به پهلو چرخیدم تا هیربد رو ببینم اما خبری ازش نبود. احتمال دادم که شاید زودتر از من بیدار شده باشه و به حمام رفته باشه.

منم به یه حمام درست و حسابی احتیاج داشتم.

از جا که بلند شـــدم به طرف حموم گوشـــه‌ی اتاق راه افتادم.

پشـت در حمام که رسـیدم تقه ای به در زدم اما صـدایی نیومد. چند لحظه بعد هیربد رو صـدا زدم و دسـتگیره رو پایین کشیدم.

- هیربد تو حمومی؟

در که باز شـــد نگاهی به داخل حمام انداختم اما خبری از هیربد نبود.

حدس زدم به آشـــپزخونه رفته باشـــه و طبق عادت همیشـــگیش می‌خواد به محض بیدار شـــدن از خواب و دوش گرفتن یه قهوه بخوره.

خواستم برم سالن پیشش اما با دیدن وضعیتم پشیمون شدم.

بهتر بود اول دوش بگیرم و بعد از اینکه یه لباس مناسب تنم کردم از اتاق خارج بشم.

برخلاف رابطه اولی که با هم داشـــتیم هیچگونه دردی نداشتم و حس و حالم هم خوب بود.

فقط نمی‌دونستم آیا می‌تونم از حمام اتاق هیربد استفاده کنم یا باید مثل همه روزهایی که تو این خونه گذرونده بودم تو حمام سالن دوش بگیرم.

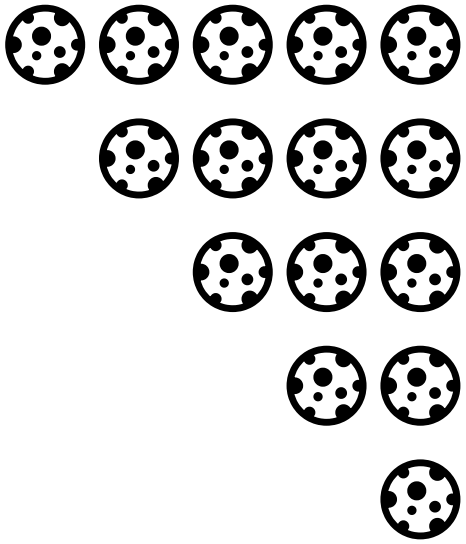

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۴۷

مردد بودم که برم داخل حمام یا نه که با صـــدای تقه ای که به در اتاق خورد از جا پریدم و خودم رو داخل حموم انداختم.

در رو بســتم و نگاهی به تن لختم انداختم. با اینکه شــب قبل تو بغل هم تا صـــبح خوابیده بودیم اما بازم ازش خجالت می‌کشیدم.

پشت در ایستادم و بهش تکیه دادم.

صداش زدم تا متوجه بشه تو حمامم.

- اینجام هیربد؟

صدای قدم هاش نزدیک تر شد و با لحن مهربونی گفت:

- اینجایی عشق من؟

- آره تو حمامم، چی شده؟

- هیچی عزیزدلم فقط می‌خواستم ببینم کجایی خوبی؟ درد که نداری؟

لبخند کمرنگی از این همه درکش روی لبم نشست که جواب دادم.

- نـه درد نـدارم خوبم، فقط می‌خوام دوش بگیرم تو دوش گرفتی؟

- آره من حمام کردم ولی بدم نمیاد یه حموم دونفره رو هم تجربه کنم.

این بار از پررورییش خنده ام گرفت.

- زشته به خدا

- چه زشتی؟ ندیدمت مگه دیشب؟

راسـت می‌گفت. تمام شـب گذشـته رو تا صـبح نقطه به نقطه تن و بدنم رو لمس کرده بود و بوییده بود و بوسیده بود.

منم دلم دوباره پناه بردن به آغوش امنش رو می‌خواست که در رو باز کردم و یه گوشه ایستادم تا داخل بیاد.

چند لحظه بعد با بالاتنه لخت وارد حمام شد و کنارم ایستاد. اول خواستم تنم رو از نگاهش پنهان کنم اما بعد پشیمون شدم.

کی به من محرم تر بود از مردی که حالا روبروم ایستاده بود و تموم زندگیم تو همین نگاه جذابش خلاصه می‌شد؟

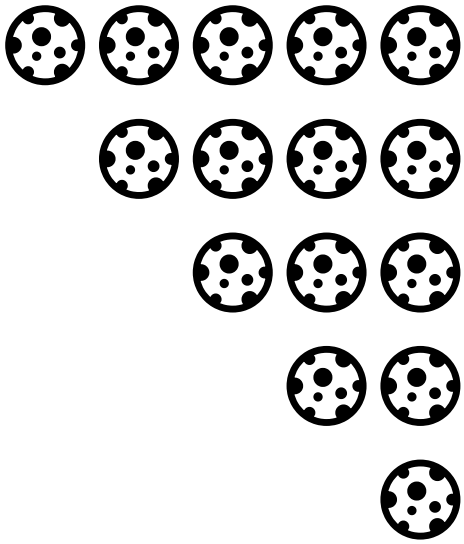

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۴۸

دستاش که دور کمرم حلقه شد خودم رو به دست های ماهر و رامشگرش سپردم.
هیربد تنها آدم این دنیای بزرگ بود که من رو بلد بود. شاید واسه گفتن این حرف زود بود اما من بهش ایمان داشتم و پای حرفم می‌ایستادم.

تنم رو به تنش فشرد و موهام رو با دست آزادش پشت گوشم هدایت کرد.
قلبم با دیدن لبخند جذابش تو سینه کوبید و لبم رو گزیدم و اون مماس لبم پچ زد:

- کی می‌تونه زیبا تر از تو باشه گلی؟

تنم لرز خفیفی کرد و لمس لب‌هام با لب‌های داغش حالم رو درگون کرد.
نمی‌خواســـت اجازه بده من حرف بزنم و با جمله‌هاش داشت از جایی که بودم تا بهش می‌کشیدم.

- لمس تنت مثل بهشـــته بذار تا می‌تونم طوافت کنم ازت سیر نمی‌شم گلبرگ چیکار کنم؟

من رو فهمیده بود، خوب می‌دونســـت اینجوری قلب من رو مملو از احسـاس می‌کنه که همراه نوازش‌های ملایمش چیزهایی رو تو گوشم می‌گفت که بی‌طاقتم کنه.

- هیربد ببوس من‌و.

لبخند زد، لذت می‌برد از اینکه رامشـم، منم این آرامش رو می‌خواستم.
لب‌هاش که روی لب‌هام قرار گرفت با عشـــق همراهیش کردم و دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم.

دیگه نمی‌ترسیدم و خودم رو جمع نمی‌کردم.
انگار تنم با تن و روح و نفس این مرد اخت گرفته بود و عجین شـده بود. به اندازه‌ی یه نفس عقب کشـید و لب زد:

- می‌تونم تموم لحظه های باقی مونده از عمرم رو به بوسیدنت ادامه بدم تو قندی دختر.

بوسـید و من غرق حال خوب شـدم. به شـونه‌های پهنش چنگ زدم و اون من رو بیشتر به خودش فشرد.

صـدای جذاب لب‌هامون حین بوسـه تو حموم اکو میشـد و این بیشـتر داغم می‌کرد، همین دیشـب یه رابطه‌ی کامل رو باهاش تجربه کرده بودم چرا الان انقدر بی‌تاب تنش بودم؟

هیربد امن بود، همونی که می‌تونسـت همراهم باشـه و من خیالم راحت باشه هیچوقت پشتم رو خالی نمی‌کنه.

کشـیده شـدنم به طرف دیوار باعث شـد فکر و خیال رو پس بزنم و تمام حواسم رو بدم به هیربدی که تنش رو به تنم چسبونده بود و داشت به سخت ترین حالت ممکن لب‌هام رو به بازی می‌گرفت.

تنم به کاشی سرد چســـبید و به خودم لرزیدم که لب جدا کرد و نفس نفس زد.

- جونم همه کسم چی شد؟

لبم رو تو دهنم کشیدم و با صدای پایینی پچ زدم:

- سرد بود همین اذیتم نکردی.

لبخند زد، امان از این لبخندها، می‌خواســت من رو دیونه کنه قصدش همین بود.

لبش رو روی گوشـم گذاشـت و حرف که زد نفس داغش باعث شد گوشم رو به لبش بچسبونم.

- کاش اذیت نبودی گلبرگ، بی‌تابتم

- نیستم.

انقدر با عجله جواب دادم که چشـم‌هام درشـت شـد و خجالت زده سر روی سـینه‌ش چسـبوندم که قهقهه‌ی بلندش تو حموم پیچید و من لب گزیدم.

- دورت بگردم من.

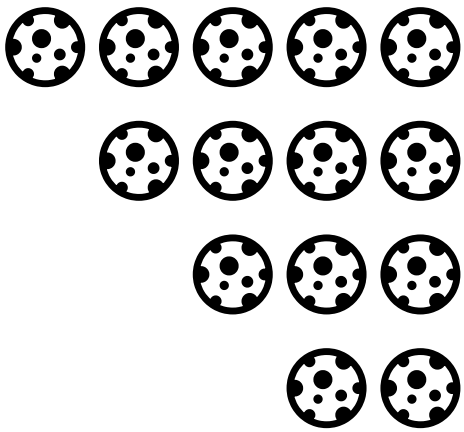

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۴۹

خجالت کشـــیده بودم و حالا که فهمیده بود چقدر بی‌تابشم می‌خواستم آب بشم و تو زمین برم.

روی موهام رو بوسید و من با عجله دست بردم سمت شیر آب و بازش کردم.
دونه های آب از دوش روی سر و صـــورت و بدنامون ریخت و واسه یه لحظه نفس نزدم.
آب سرد بود خیلی سرد.

- با آب سرد نمی‌تونی این آتیشی- که به جونمون افتاده خاموش کنی خانومم، تنت فقط دست‌ها و لب های من رو می‌خواد تا آروم بگیره.

آب کم کم داغ شـد، قطره هاش از سرمون راه می‌گرفتند و بعد تو فاصله بدن های بهم چسبیده مون جمع می‌شدند.

با بوسه‌ی هیربد رو پیشونیم و عقب کشیدنش آب جمع شده هم روی زمین ریخت.

قهقهه بلند هیربد با صـدای خنده های من ترکیب شـد و اینبار من بی‌طاقت به لب‌هاش هجوم بردم.

من دیگه خودم رو محدود نمی‌کردم، این مرد مال من بود و من می‌تونستم هر جوری که دلم می‌خواست ببوسمش.

- من می‌خوامت هیرید همین حالا تو مال منی، مال من... تا ابد، تا آخرین لحظه‌ای که جون تو تنته.... بگو، بگو مال منی و همیشـــه مال من می‌مونی؟ قول مردونه بده.

لب‌هاش رو روی گونه‌م کشید و نوازش وار تا گردنم پایین رفت، اون هم بی تاب بود و داشت منفجر می‌شد و من درک می‌کردم.

- تا ابد کنارتم، تا ابد جات تو بغل منه، ما مال همیم گلبرگ قول میدم ولت نکنم، نمی‌تونم که ولت کنم.

لبریز بودم و دلم این هم آغوشی رو می‌خواست.
یه آن صداش تو سرم زنگ خورد که دیشب گفته بود دوست داره من از شر لباساش خلاصش کنم، سرم رو که عقب کشیدم لبامون از هم جدا شد و هیربد به سختی چشم باز کرد.

به محض ایجاد شدن فاصله کمی بینمون خم شدم، اول عضلات سینه اش رو بوسیدم. دستم رو نوازش وار پایین بردم و شکم چند تیکه اش رو که حاصل سال ها ورزش بود لمس کردم.

لرزش تنش زیر دستم بهم حس خوب زنانگی داد که اینبار کش شلوارکش رو گرفتم، دست رو دستم گذاشت و زمزمه کرد.

- داری خطرناک می‌شی جوجه رنگی؟

لبم رو گزیدم، روی سینه‌ش رو بوسیدم و همونجور که آهسته اون شلوارک رو از پاش درش می‌آوردم جواب دادم.

- تا تو خطر رو تو چی ببینی مهندس رئوف؟

خندید. پاهاش رو بالا برد و کمک کرد کامل از تنش خارج بشه بعد هم گوشه‌ی حمام انداختش و مهلت نداد کمرم رو صاف کنم.

تو همون حالت کشیدم تو بغلش و بازم به دیوار پشت سر چسبوند. کمی تنم رو از روی زمین بلند کرد و وزنم رو روی پاهاش نگه داشت.

- خطر یعنی تو، یعنی این زیبایی که من رو می‌کشه یعنی دلبریت لای بازوهام وقتی انقدر بیتاب یکی شـــدن باهاتم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۵۰

بوســـه‌ی گرم و تب دارش روی نبض گردنم یادآور ظهر تابستون بود و حرارت دست های نوازشگرش روی رون های لختم وقتی که داشـــت کمرش رو تکون می‌داد من رو به اوج می‌رسوند.

تو حموم بخار گرفته، وقتی صـــدای نفس‌هامون همه جا رو گرفته بود یه بار دیگه با هم یکی شـــدیم و تنمون رو به هم سپردیم.
من باز مثل قبل پرستیده شدم و باز به اوج رسیدم.

تن که جدا کرد، پشت گردنم رو چند بار بوسید و لب زد.

- ببخشـــید گلبرگ نیومده بودم تا باز بهت بتازم من فقط نمی‌تونم ازت بگذرم.

چرخیدم و روی چونه‌ش رو بوسیدم.

- چیزی واسه بخشش وجود نداره، من راضیم دوست داشتم اذیت نکن خودت.

پلک روی هم گذاشـــت دســـتم رو کشـــید و لبه‌ی وان نشوندم.
متعجب نگاهش کردم که پشت سرم ایستاد.
دوش رو در دست گرفت و روی موهام نگه داشت.

- خوب حالا که این خانم زیبا انقدر به فکر شـــوهر هاتشه پس وظیفه‌ی منم اینه که خوشگل خانمم رو بشورم تا خستگیش در بره.

بلند خندیدم و اون با دست دیگه اش شامپو بدن رو روی تنم ریخت و نرم شروع به شستنم کرد.
انقدر ملایم کارش رو انجام می‌داد که انگار داره یه شی شکستنی رو می‌شوره.

- ولی من اینجوری هم لوس میشم هم بد عادت.

خم شد و سرشونه ام رو از پشت سر بوسید.

- تو لوس شو بد عادت شو فقط مثل چند دقیقه قبل سکسی باش و خوب ب*ه.

چشم‌هام درشت شد و با مشت به رونش کوبیدم.

- خیلی بیشعوری بی تربیت.

با خنده جای ضربه‌م رو ماساژ داد و به کارش ادامه داد.

- این کجاش بی تربیته خواســته‌ی یه شــوهر از خانم خوشگلشه.

ترجیح دادم ســکوت کنم چون به هر حال اونی که کم میاورد من بودم. بعد از شـسـته شـدن کف ها شـامپو رو روی موهام ریخت.

ماساژ می‌داد و آهنگ انگلیسی رو زیر لب می‌خوند.

تا حالا ندیده بودم همچین کاری کنه.
صـداش خیلی قشـنگ بود اما من تا به حال دقت نکرده بودم.

یه آن یادم اومد وقت هایی هم که نقاشی می‌کرد همین آهنگ رو زمزمه می‌کرد اما من اون روزها انقدر در تب و تاب خواسـتن پیروز بودم که گوشی برای شـنیدن صـدای خوش هیربد نداشتم.

- صدات قشنگه.

تو گلو خندید و حین آبکشی موهام جواب داد:

- تو خیلی چیزا باید در مورد من بدونی برگ گل.

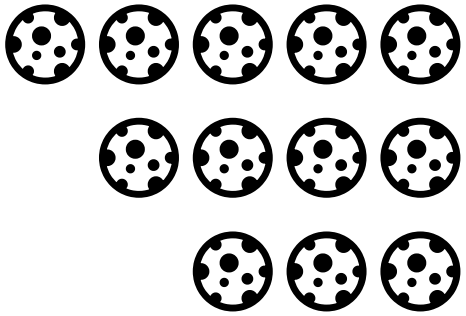

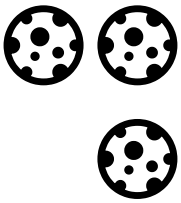

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۵۱

"هیربد"

با حال خوبی از ماشین پیاده شدم.
این روزا همه چیز خوب بود، روی روال بود،

طعم شـــیرین اون دختر رو چشـــیده بودم و حالا دقیقا شبیهه مردایی بودم که خودشون رو پادشاه حس می‌کردن.

من بعد سی‌و هشت سال تنهایی چی می‌خواستم دیگه؟

غیر اینکه یه زندگی آروم و بدون حاشیه با دختری که الان می‌دونم تنها آدمیه که می‌تونیم زندگیم رو باهاش شریک بشم داشته باشم.

دزدگیر رو زدم و ســـمت شرکت کوچیکی که با کلی دوندگی راه انداخته بودم راه افتادم.

حسابم رو از حمید جدا کرده بودم.

اینجا فعلا به بزرگیه کاری که تو اون شرکت می‌کردیم نبود، ولی خوب می‌دونستم که به زودی رو دست تموم هم صـــنفام می‌زنم و میشـــم همون چیزی که از قبل تو ذهنم داشتم.

درسته از صفر شروع کرده بودم و تاوان داده بودم، اما ته این تاوان شـــده بود داشـــتن دختر شـــیرینی مثل گلبرگ که

هیچ وقت فکر نمی‌کردم از عمو عمو گفتنش به اینجا برسم.

با همون کجخند کنج لبم که ته مونده های هم آغوشی اول صبحمون بود سمت شرکت راه افتادم.

دقیقا شبیهه پسرهای تازه بالغی شده بودم که تو هر موقعیت از معشوق کام می‌گیرن.

و هیچ بدم نمی‌اومد همین الان سوار ماشین بشم و برگردم برم سراغش و این هم آغوشی رو تا ساعت‌ها ادامه بدم.

اگه ترس از اذیت شدنش نبود، اگه نگرانی زده شدنش نبود ازش دل نمی‌کندم.

حاضرم قسم بخورم هیچوقت از هیچ رابزه‌ای اینقدر راضی نبودم و سرخوش نشده بودم.

- پسرم؟

پام روی پله‌ی اول ورودی ثابت شـــد، تمام تنم آنی منقبض شدم.
گلبرگم باهام چیکار کرده بود که کابوس جدیدم رو از یاد بوده بودم.

با مکث به عقب چرخیدم.
چند قدم عقب تر از من ایستاده بود.
سال‌ها زندان نتونسته بود از ابهتش کم کنه.
ریش‌هاش بلند و یک دســـت ســـفید بود اما موهاش رو تراشیده بود.

- سلام پسرم.

تکونی خوردم، نگاهی به اطراف انداختم و با خشـــم جلو رفتم.

- مگه نگفتم نمی‌خوام ببینمت اینجا چیکار می‌کنی باز؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و دســـت هاش و تو جیب شلوارش فرو کرد.

- آدرس مادرم رو بده تو شـــاید من‌و نخوای اما اون قطعا می‌خواد.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۵۲

فکم رو به هم ساییدم و دستم رو مشت کردم کاش می‌شد با همین مشت‌ها اون لبخندش رو نابود کنم.

- تو مادری نداری که بخوای ببینیش برو پی کارت.

خواستم از کنارش بگذرم که بازوم رو گرفت و اما صداش به همون ملایمی قبل بود.

- اصلا بهش گفتی من آزاد شدم؟

نظر اونم همینه؟

دنیا دنیا بگذره من بچه‌شـــم حتی اگه گناه کار باشـــم می‌فهمی؟

با خشم دستم رو عقب کشیدم و انگشت اشارەم رو جلوی صورتش گرفتم.

- نه نمی‌فهمم، شما مادرمو کشتین، سال‌ها من‌و تو حسرت گذاشتین، شما بچگی‌و جونیم رو ازم گرفتین.

دست از سرم بردار، برو نمی‌خوام ببینمت آرامشمون و ازمون نگیر بی‌بی هم دیگه نمی‌خواد تو رو ببینه ولمون کن.

اینبار اونم مثل من عصبی شد و غرید:

خوب بود که صداش رو بلند نمی‌کرد تا آبرو ریزی بشه.

- اون موقع اگه تو هم جای من بودی همینکارو می‌کردی، مادرتو با معشوق قبلیش دیده بودم می‌فهمی از زور غیرت داشتم می‌مردم.

سرم رو به تاسف تکون دادم و با نفرت گفتم:

- کاش می‌مردی و چوب حراج نمی‌زدی به آبروی زنت؟

به آبروی مادر بچه‌ت، اون موقع که پیش همه جار زدی زنت خیانت کاره به آبرو و غیرت پسرت فکر کردی؟

بذار خودم بگم نه؟ فکر نکردی فقط گفتی مردونگی به داد و بیداده، مردونگی به نپرسیدن و قصاصه؟

اصـــلا یه بار از مادرم پرســـیدی اونجا با اون مرد چیکار می‌کرد؟

پرســیدی و نگفت و مثل یه حیون یه گوشــه صــلاخیش کردین.

نفســـم از یادآوری دردهای گذشـــته‌م گرفت و دســـتم رد روی سینه‌م گذاشتم.

واسه اوم مرد اهمیتی نداشت که با بی‌رحمی جواب دهد.

- نیازی به پرســـیدن نبود، به هر دلیل با هر بهونه‌ای همچین گوهی خورده بود باید خونش ریخته میشد.

این قانون طایفه بود، زن غلط کرد با یه مرد دیگه هم کلام شد تو هم صداتو واسم کلفت نکن که از بطن همون زن نابکاری بده آدرس مادرمو.

سر بلند کردم و با چند تا نفس عمیق به خودم مســـلت شدم، باید آروم می‌گرفتم، نمی‌خواستم این کابوس باز گند بزنه به زندگیم شـــاید باید توپ و می‌نداختم تو زمین بی‌بی اون خوب می‌دونســـت این مثلا آدم رو چطور سر جاش بشونه.

خیره بهش سری به تاسف تکون دادم.

آدرس رو گفتم و با خشم یه قدم عقب رفتم:

- مادرتو که دیدی گورتو از زندگیمون گم کن.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۵۳

بدون این که جواب بده یا حرفی بزنه با یه پوزخند اعصاب خوردکن عقب گرد کرد و پیاده به طرف مخالف خیابون راه افتاد.

تموم تنم داشـــت از زور خشـــم می‌لرزید و خودمم نمی‌دونستم چطور خودم رو کنترل کردم که مشتم روی سر و صورتش فرود نیومده.

انگار ته مونده های تربیت بی بی تو وجودم به دادم رسید که تو تمام این سال ها درباره احترام به بزرگتر تو گوشم

خونده بود و حالا نخواستم زیر سوال ببرمش چون به غیر اون هیچ حس پدر و پسـری بینمون نبود که بخوام به خاطرش کوتاه بیام.

از طرفی یه جورایی برام جا انداخته بود که گرچه پدرم رو به فرزندی قبول نداره و آقش کرده اما من حق ندارم بهش تندی کنم.

با اعصابی خورد و حالی کاملا بهم ریخته خودم رو به دفتر کارم رسوندم و به محض نشستن پشت میز شماره آراد رو گرفتم.

تا جواب تماس رو بده با انگشـتام روی میز ضرب گرفته بودم و وقتی مدت زمان پاسخگویی طولانی شد دستم رو مشـت کردم که بالاخره صـدای الو گفتنش تو گوشـم پیچید.

- کجایی آراد؟

- یـه ســـلامی یـه علیکی تو چرا اینجوری برادر من؟ همیشه خدا انگار زنگ زدی طلبت رو بگیری از آدم.

پوف کلافه ای کشـــیدم و از اونجایی که مطمئن بودم اگه به سکوتم ادامه بدم پرچونگی آراد تمومی نداره بین حرفش پریدم.

- زبون به دهن بگیر ببین چی بهت میگم... هرجا که هســتی زود خودت رو می‌رســونی خونه می‌مونی پیش بی بی... از کنارش جم نمی‌خوری تا اون مرتیکه بیاد و بره فهمیدی چی بهت گفتم؟

آراد که معلوم بود حسـابی متعجب شـده بعد از یه مکث طولانی جواب داد.

- آره فقط میشه بگی منظورت از مرتیکه کیه؟

برام ســـخت بود پدر صـــداش بزنم اما مجبور بودم همه توانم رو جمع کنم و زمزمه کنم.

- حیف اســم بابا که رو این پســت فطرتی که از زندان آزاد شده میذارم.

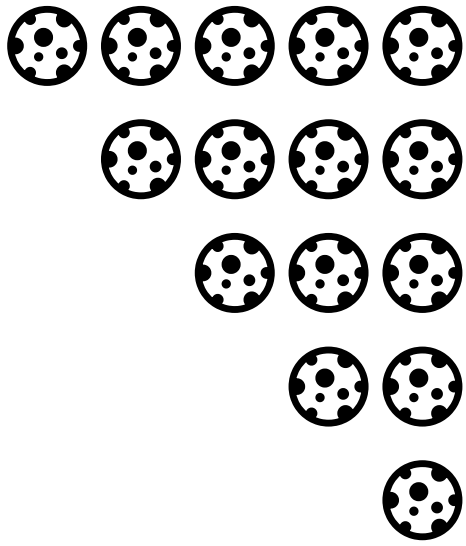

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۵۴

سرم رو با تاسف تکون دادم که با ناباوری گفت:

- مگه دایی از زندان آزاد شده؟

اینبار بدون اینکه چیزی بگم لب گزیدم و تماس رو قطع کردم. حتی حرف زدن درموردش هم عذابم می‌داد.

تنها کاری که کردم نوشـــتن یه پیام برای آراد بود که حواسش خیلی به بی بی باشه و بعد هم پیامی برای گلبرگ فرستادم و ازش خواستم خوب استراحت کنه و حواسش به خودش باشه.

گوشی رو که تو کشـــو داخل میز انداختم تقه ای به درخورد. بدون اینکه تکیه ام رو از پشـــتی صـــندلی بگیرم بفرمایید‌ی زمزمه کردم.

در اتاق که باز شد آقا اسماعیل سینی به دست وارد اتاق شـــد. پیرمرد آبرومندی که مدت زمان کوتاهی بود بعنوان آبدارچی استخدام شده بود.

- اجازه هست بیام داخل اتاق آقا؟

سرم رو که بالا گرفتم یادم افتاد فراموش کردم تعارف کنم بیاد داخل بنابراین کمی جمع و جورتر نشـــســـتم و اشـــاره کردم داخل اتاق بشه.

- بفرمایید من یکم فکرم مشغول بود متوجه نشدم بگم داخل اتاق بیاید.

روبروم که ایســتاد لیوان رو روی میز گذاشــت. چهره اش سرشار از آرامش بود و دیدنش هم حس خوبی بهم می‌داد.

اصــلا نمیدونم چرا از روزی که به شرکت پا گذاشــته بود همه باهاش احســاس نزدیکی می‌کردند و براش احترام ویژه ای قائل بودند.

- براتون دمنوش گـل گـاو زبون دم کردم نبـات هم انـداختم تلخیش رو بگیره بخوریـد کـه براتون خیلی خوبه.

دســـتم رو کـه دور لیوان پیچیـدم چکـب نبـات رو بین انگشتام گرفتم و چرخوندم.

- دسـت شـما درد نکنه ولی حالا چرا دمنوش؟ شـما که میدونی من فقط اسپرسو می‌خورم.

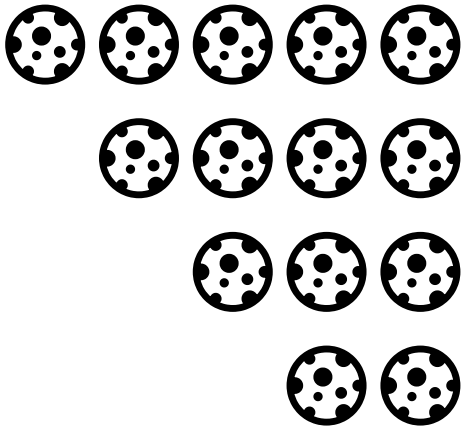

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۵۵

سری تکون داد و با حوصله جواب داد.

- می‌دونم بابا جان اما امروز تا اومدید داخل حس کردم بی‌حوصـله و ناراحت و خسـته اید گفتم دمنوش هم ذهنتون رو آروم می‌کنه هم خسـتگی جسـمتون رو از بین می‌بره.

از این همه توجهش نسبت به خودم متعجب بودم، ولی خوب اون کلمه‌ی بابا جان اینقدری روی اعصاب خرابم تاثیر گذاشت که نتونم به چیز دیگه‌ای فکر کنم.

فقط به یه سر تکون دادن ساده اکتفا کردم.

- اینبار دمنوش رو می‌خورم اما از این به بعد وقتی عصبیم همون قهوه رو ترجیح میدم.

لبخند زد و با تکون دادن سرش از اتاق بیرون رفت.

دلگیرش کرده بودم و این کاملا مشخص بود، چشم‌هام رو محکم بستم، لعنت به کسی-که باعث و بانی این حال بد من بود.

تا عصر-تمام کارها رو با بی‌حوصلگی انجام دادم و زودتر از ساعت همیشگی از شرکت خارج شدم.

دلم می‌خواست برگردم خونه و تو آغوش گلبرگ آروم بگیرم.

نمی‌دونم بغل این دختر چی داشـــت که حتی فکر کردن بهش هم از استرس‌هام کم می‌کرد. گلبرگ خیلی زود همه‌ی زندگیم شده بود.
اینقدر آنی و غیر منتظره که خودم نفهمیدم.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و خودم رو به آسانسور که باز بود رسوندم و کلید طبقه‌ی مورد نظرم رو فشردم.

چند دقیقه بعد آســانســور ایســتاد و به محض خروج از اتاقک فلزی حامد افخم رو دیدم که وارد واحد خودش شد.

اعصاب خوردیام دو برابر شد و تو دلم به شانس خوبش ایول گفتم چون اگه چند لحظه زودتر رســیده بودم و با هم رودررو می‌شدیم حسابی درشت بارش می‌کردم.

انقدر عصبی بودم که یه کاری دستش بدم. پوف کلافه ای کشـیدم و خواسـتم طبق عادت کلید بندازم و وارد خونه بشـــم اما یه آن دلم خواســـت گلبرگ در رو برام باز کنه

بنابراین در زدم و منتظر ایستادم تا اون دختر با همون ناز دلبرونه‌ش در رو باز کنه.

عصبی بودم اما دقیقاً مثل پسر-بچه‌های کم سن و سال لحظه شماری می‌کردم تا در باز بشه.

زیاد منتظر نموندم چند لحظه بعد در باز شد.

با دیدنش تو اون لباس و لبخند روی لبش دلم گرم شد و تو دلم خوشحال بودم که از این به بعد یکی هست که تو خونه منتظرم باشه.

- سلام عزیزم خوش اومدی.

نفس گرفتم و داخل خونه شدم، دست‌هام رو دور تنش پیچیدم و بینیم رو لابه لای موهای باز موج دارش که هر کدوم از پیچ و خماش می‌تونست قلبم و به بازی در بیاره فرو کردم.

عطر موهاش همون منبع آرامشی بود که از صبح دنبالش بودم و الان اینجا لای موهام پیداش کردم

- دلتنگت بودم دلیل آرامش من.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۵۶

مثل خودم نفس گرفت، فهمیدم که اونم آروم شده و من به خودم بالیدم که تو آغوشم همچین حسی داشت.

دســـت‌هاش رو دور گردنم در هم گره کرد و دم گوشـــم زمزمه کرد.

- چقدر بدون تو سخت گذشت این چند ساعت.

از اعترافش به اینکه اونم دلتنگ من میشـــه و دور بودن ازم براش سخته قلبم غرق حال خوب شد.

روی موههاش رو بوسیدم و حین بستن در کفش‌هام رو از پـام در آوردم و همونطور کـه تو بغلم بود از روی زمین بلندش کردم.

جیغ خفه ای کشید که بوسه کوتاهی روی لباش نشـوندم و به طرف آشــپزخونه بردمش. روی کانتر که نشــوندمش دلم برای تاپ و شلوار بندیش ضعف رفت.

- چه لباســای قشـنگی پوشـیدی تو دور سرت بگردم... دلم رفت برات که عزیزدل هیربد.

لبخند خجولی زد که گونه اش رو بوسیدم.

- ناهار خوردی؟

نفســـم رو بیرون فرســـتادم و با به یادآوردن شرکت و اتفاقاتش اخمام درهم شد.

- آره تو شرکت یه چیزایی خوردم تو چیزی خوردی؟

سر تکون داد و درحالی که از اخمام تعجب کرده بود جواب داد.

- خوردم برای شام هم می‌خواستم غذا درست کنم ولی چیزایی که لازم بود تو خونه نبود باید برای خونه خرید کنیم.

سری تکون دادم و کف دســـت‌هام رو کنار بدنش روی کانتر گذاشتم.

بوسه های پشته هم و ریزم رو کنار لباش کاشتم و با لحن کشیده‌ای جواب دادم:

- سر حوصـــله... خرید می‌کنیم حالا امشـــب می‌گم از بیرون یه چیزی میارن می‌خوریم تا بعد بریم خرید و چیزایی که لازمه رو بخریم.

بیا الان تو رو بخوریم شیرین گندمک.

بی توجه به حالی که داشـتم سرش رو عقب کشـید و خیره تو چشم‌هام گفت:

- چرا بعدا بریم؟ ما که کاری نداریم همین امشـب بریم خرید کنیم.

نمی‌خواسـتم روی حرفش حرف بیارم اما واقعا حسـش رو نداشـتم، اصـلا وضـعیت مناسـبی نداشـتم و نمی‌تونسـتم واســـه بیرون رفتن برنـامـه ریزی کنم من الان فقط این آغوش و این لبا رو می‌خواستم تا بتونم به خودم بیام.

- امشب نمیشه وقت مناسبی نیست بذار بمونه برای بعد.

سرش رو کج کرد و باز اصرار کرد.

- من پوســـیدم تو این خونه تو هم که الان دیگه کاری نداری چی میشه الان بریم؟

لب‌هام رو به صـــورتش چســـبوندم و حین لمس کردم لطافت پوست خوش طعمش لب زدم.

- گلبرگم، دلبر من، دور سرت بگردم، الان فقط تو واسم لازمی درکم کن.

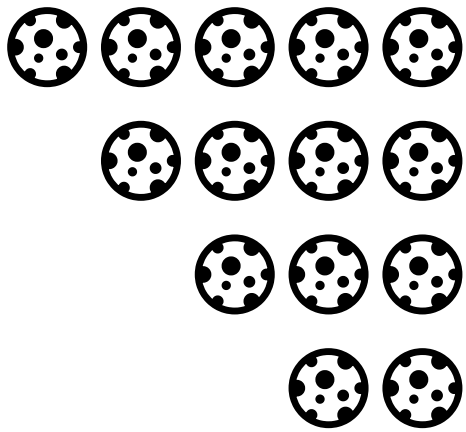

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۵۷

لبهاش رو جلو داد و دل وامونده‌ی من خودش رو به در و دیوار کوبید، لعنتی این چه مدل خواســـتن بود که دل و دینم رو برده بود.

- هیربد دلت میاد به من نه بگی؟

خواســـتم جوابش رو با یه کام عمیق از لب‌های خوش فرمش بدم که صـــدای گوشی بلند شـــد. از جیبم بیرون کشـیدمش و با دیدن پیام آراد کنترلم رو از دسـت دادم و صدام بالا رفت.

(بابات تصمیم گرفته یه مدت پیش بی‌بی بمونه)

دست‌هاش رو از دور گردنم باز کردم و توپیدم:

- نمی‌فهمی می‌گم امشـــب نمیشـــه گلبرگ؟ وقتی یه بار می‌گم بمونه واسه بعد دیگه نباید اصرار کنی.

گوشی رو با حرص روی کانتر انداختم و نگاهم رو بالا کشیدم.
به وضوح می‌تونستم از چهره اش بفهمم که هم ترسیده و هم ناراحت شده.

لرزش لب هاش باعث شـــد حالم از خودم و زندگیم بهم بخوره.
حسرت یه روز زندگی آروم روی دلم مونده بود.

نگاهش رو با مکث گرفت و با خشم از رو کانتر پایین پرید.

بی اهمیت ازم نگاه گرفت و تازه فهمیدم چه گندی زدم.

به طرف اتاق رفت که پشت سرش راه افتادم. نمی‌تونستم ناراحتیش رو ببینم. باید از دلش درمی‌آوردم.

- گلبرگ جان عزیزدلم یه لحظه صبر می‌کنی؟

- خسته ام هیربد می‌خوام بخوابم.

می‌دونستم خستگی بهانه است بنابراین بازوش رو گرفتم و روبروش ایستادم.

- من باید باهات حرف بزنم.

پوزخندی زد و بازوش رو از بین انگشت‌هام بیرون کشید.

- من الان حال شـنیدن حرفات رو ندارم... بمونه برای بعد.

از کنارم که گذشـــت فک روی هم ســـاییدم. انقدر لجباز بود که داشـت کارم رو تلافی می‌کرد. به آسـتانه در اتاق که رسید ناخواسته با صدای بلندی جواب داد.

- کاش درک می‌کردی که دارم تو چه وضـــعیت جهنمی دست و پا می‌زنم.

دیدم که همونجا خشکش زد.
انگار فهمید یه اتفاق افتاده که به طرفم چرخید.

- چه اتفاق افتاده؟ بابام کاری کرده؟ حرفی زده؟

زهرخند روی لبم دست خودم نبود وقتی که زمزمه کردم.

- نه این دفعه بابای من گند زده به زندگیمون.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۵۸

به طرفم که قدم برداشت منتظر نشدم بیاد و تن خسته ام رو روی کاناپه رها کردم. خســـته بودم و دیگه گنجایش تنش نداشتم.

ساعدم رو روی چشمام قرار دادم و نفس عمیقی کشیدم. قفسه سینه ام که تیر کشید صورتم درهم شد.

تو همون لحظه احساس کردم گلبرگ کنارم نشست. بوی عطر تنش تو اوج اعصـــاب خوردی هم حالم رو دگرگون می‌کرد.

- چرا هیچی در مورد گذشـــته ات نمیگی هیربد؟ من غریبه ام؟

تغییری تو وضعیتم ندادم و تو همون حالت جواب دادم.

- تو از هر آشنایی آشناتری برام پس فکر بیخود نکن.

دستش که روی دست آزادم نشست گرمای فوق العاده اش تا مغز استخونم رو گرم کرد و جون تازه ای شد برای قلب درمونده ام.

- باهام حرف بزن بذار مرهم زخمای قلبت بشم قربونت برم.

دستم رو از روی چشم هام برداشتم و بهش خیره شدم.

- حالم خوش نیست گلی خسته ام درمونده ام گرفتاریام تمومی نداره... از گذشته کوفتیمم که نگم برات سنگین ترم... چیزی جز گند و کثافت و بدبختی توش نیست.

آه دردناکی کشیدم که بی هوا سرم رو به طرف خودش کشید و روی پاهاش گذاشت. انگشتاش رو بین موهام کشید و گفت:

- حرف زدن دل آدم رو سبک می‌کنه... بریز بیرون هرچی تو دلته قول میدم نه قضاوتت کنم نه نسبت بهت بدبین بشم بعدم هیچی از عشق من به تو کم نمی‌کنه پس نترس.

نمیدونم قدرت کلامش بود یا حسی_ که با نوازش موهام بهم منتقل می‌کرد که نطقم باز شد.

منی که هیچوقت از گذشـــته و خانواده ام برای کسی_ نگفته بودم شروع کردم به تعریف کردن هرچیزی که تو زندگیم وجود داشت.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۵۹

سـینه‌م میسـوخت، جیگرم آتیش گرفته بود اما باید زبون باز می‌کردم باید این درد و با گلبرگ تقســـیم می‌کردم نه اینکه اونم مثل من درد بکشه نه، فقط واسه اینکه بدونه تن به تن چه مردی زده و قراره با کی تا آخر عمرش زندگی کنه.

من اگر تمام روانپزشک های دنیا رو هم به صف می‌کردم نمی‌تونســـتم از این درد کم کنم پس حق داشـــت نیمه‌ی کامل نشده‌ی وجودم رو بشناسه.

- چنـد مـاه قبـل از اینکـه پـدرم بـا مـادرم ازدواج کنـه پسرخاله‌ی مادرم ازش خواسـتگاری می‌کنه، انگار اینا از اول ناف بر هم بودن و یه جورایی همو می‌خواستن... درســـت تو همون زمان پدرم میره خواســـتگاریش و جواب مثبت می‌گیره، مادرم نمی‌خواسته اما پدر بزرگم بـه هر دلیلی پـدرم رو لایق دخترش می‌دونـه و خوب اون زمـان کـه هـیـچ دخـتری اجـازه‌ی حـرف زدن نداشته...

مکث کوتاهی کردم و با حس نوازش دســـت گلبرگ تو موهام ادامه دادم:

- تو شـهرسـتانی که زندگی می‌کردن همه جا چو افتاد که عاطفه با پسرخاله اش دوست بوده اما چون پدر من رفته خواســتگاریش و پولدارتر بوده اون رو ول کرده، چند سـال بعد ازدواجشـون وقتی من پنج شـش سـالم بود یه روز وقتی مادرم رفته بوده به باغ پدریش سر بزنه پسرخاله اش هم میره اونجا....

باز مکث کردم، آتیش قلبم تو یادآوریش بیشــتر گر گرفت و لبم رو گزیدم که گلبرگ موهام رو نوازش کرد و با لحن آروم اما تاثیر پذیری گفت:

- عشــق من قراره با تعریف کردن ســبک بشی_ بشی_ نفس بگیر و بگو چی داره عذابت میده شـــاید بتونم مرحمت بشم؟

کاری که گفته بود رو کردم و حین ماساژ دادن سینه‌م ادامه دادم.

- رفته بود تا باهاش صحبت کنه و ازش بپرسه چرا اونو ول کرده چه میدونم از این بازی‌های احمقانه‌ی جوونا. مادرم عصبی میشه از باغ میزنه بیرون اونم پشت سرش راه می‌افته که پدرم همراه دو تا از دوستاش سر میرسن... دوباره حرف میافته تو دهن همه که اینا یا هم رابطه نامشروع دارن... پسرخاله اش از ترس حرف مردم شبونه از اونجا فرار می‌کنه و همه میگن پس حتما یه چیزی بوده که فرار کرده... بعدم مادر بیچاره من میمونه و انگ کار نکرده ای که براش سنگین تموم میشه.

دستم مشت شد و قلبم بیشتر تیر کشید که گلبرگ به طرف خم شد و مضطرب گفت:

- اگه از تعریف کردنش اذیت میشی. ولش کن نمی‌خواد بقیه اش رو بگی.

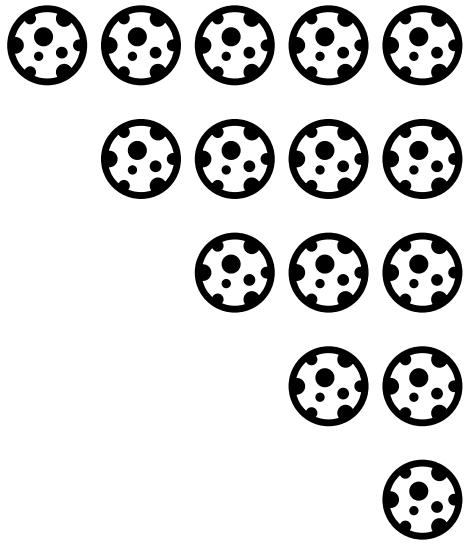

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۶۰

درســت فهمیده بود، اذیت می‌شــدم اما حالا که تونســته بودم راز دلم رو براش بگم باید کاملش می‌کردم.

- بعد فرار پسرخاله مادرم اذیت و آزارها شروع میشه... یکی میگه مادرم باید ســنگســار بشــه، اون یکی میگه خودش و بچه اش رو از شـــهر بندازید بیرون، آخرم

مردا میرن رو مخ شوهرش که بکشش تا به همه ثابت بشـــه غیرت داری... اونم با ســـنگدلی تمام مادرم رو می‌کشـــه و جنازه اش رو می‌ندازه جلو در خونه بزرگ شهرمون که یعنی خوشا به غیرتم دست مریزاد بهم... بی بی وقتی می‌بینـه پسرـــش چـه غلطی کرده من رو برمی‌داره میاره تهران و بابام رو هم لو میده تا بی‌افته زندان.

پایین ریختن اشکام دست خودم نبود.

هنوز هم با به یاد آوردن اون روزها و اندک خاطره ای که در ذهنم بود دیونه می‌شدم.

هق هق مردونه‌م اتاق رو برداشـــت گلبرگ بی طاقت خم شد و مشت هم پیشونیم رو بوسید و لب زد:

- بمیرم برات.

از روی پای گلبرگ بلند شـدم و تو چشـماش خیره شـدم. روبروی هم نشسـته بودیم و من کنترلم رو از دسـت داده بودم که با خشم غریدم.

- پدرم مادرم رو به جرم نکرده کشـــت گلی... عاطفه بیگناه بود، مطمئنم که خطایی نکرده بود همه چیز رو واسه بی بی تعریف کرده بود اما اون احمق کشتش تا به همه ثابت کنه غیرت داره... حالم از خودش و غیرت نداشته اش بهم می‌خوره.

با حرص دست زیر چشمام کشیدم و اشکام رو پاک کردم که گلبرگ خودش رو تو بغلم انداخت.

دســـتاش رو دور تنم پیچید و سرم رو روی شـــونه اش گذاشت. اونم بغض کرده بود که با صدای لرزونی گفت:

- گریـه کن حرف بزن فقط تو خودت نریز... بـذار از کینه و نفرت خالی بشی

- از حرف مردم عاصی ام گلی... اگه دیگران حرف مفت نمی‌زدن الان مـادر من زنـده بود... اگـه تهمـت نـاروا نمی‌زدن بهش من بـدون مـادر بزرگ نمی‌شـــدم... از

بی‌عقلی و تعصب نفرت دارم... اگه پدر من یه لحظه با خودش فکر می‌کرد که بره از خودش بپرســه چیکار کرده و گوش به حرف دهن لق این و اون نمی‌داد من رو بی مادر نمی‌کرد.

دســتش رو دورانی پشــت کمرم می‌کشــید و ســعی می‌کرد هرجور که می‌تونه آرومم کنه.

- پدرت اشــتباه بزرگی کرده اما تو نباید به کینه دامن بزنی هیربد... اینجوری اونی که اذیت میشه تویی.

- من همینجوری هم تو عذابم وقتی که با خودم فکر می‌کنم می‌تونســتم تو همه این ســال ها مادر داشــته باشــم و نداشــتم... عاطفه اگرم خطایی کرده بود که نکرده بود حقش مرگ نبود.

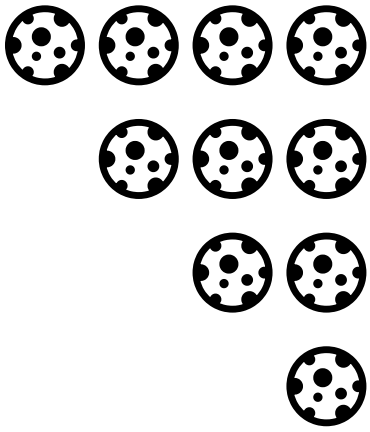

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۶۱

"گلبرگ"

دلم ریش بود واسه مردی که با صورتی درهم روی تخت خوابیده بود و همین چند ساعت قبل کودکانه تو بغلم اشک ریخته بود.

هیچوقت اینجوری ندیده بودمش.

منم با شنیدن سرگذشت مادرش متاسف شده بودم و نفرت از پدرش و طایفه ای که متعلق بهش بودند تو وجودم ریشه دوانده بود، اما چیزی به روی خودم نمی‌آوردم تا آتیشش رو تندتر نکنم.

به هرحال خوب می‌دونستم که نفرت و کینه و انتقام خودم آدم رو هم می‌سوزونه و نابود می‌کنه.

درست مثل بلایی که سر پیروز اومد.

- خوابید؟

دست از فکر و خیال های تو سرم کشیدم و به طرف آراد چرخیدم که با نگاه نگرانش به هیربد خیره شده بود.

خیلی زودتر از چیزی که خواسته بودم خودش رو رسونده بود و با تزریق آرامبخش کمک کرده بود تا هیربد کمی به عالم بی‌خبری فروبره.

- آره خوابش برد اما تو خوابم ناآرومه مدام تکون می‌خوره و زیر لب حرف می‌زنه.

نفسش رو بیرون فرستاد و آه کشید. کاملا می‌شد فهمید که اگه بیشتر از من نگران هیربد نیست کمترم نیست.

- اومدن دایی خیلی براش سنگینه اصلا نمی‌تونه با کاری که کرده کنار بیاد.

شونه بالا انداختم و در حالی که از اتاق خارج می‌شدم جواب دادم:

- حق داره اگه منم بودم ازش متنفر می‌شدم.

- منم می‌دونم حق داره اما با این حرص خوردن ها فقط داره به خودش آسیب می‌زنه.

سر تکون دادم و کنار در ایستادم که آراد هم از اتاق بیرون اومد.

در رو بستم تا هیربد در سکوت بخوابه و به طرف سالن اشاره کردم.

- بریم تو سالن بشینیم که استراحت کنه منم از شما پذیرایی کنم... شما هم اگه زحمتی نیست چاییت رو که خوردی برو بی بی رو بیار اینجا... فقط بی بی می‌تونه آرومش کنه.

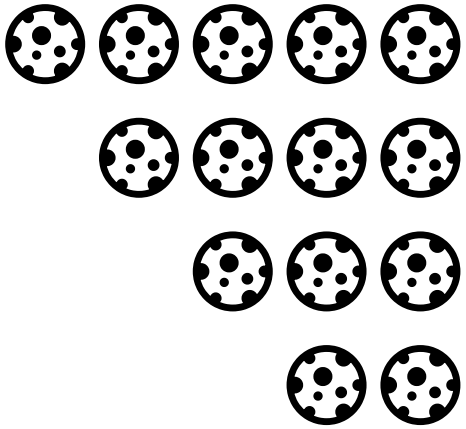

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۶۲

چند لحظه ای به فکر فرورفت. لبش رو گاز گرفت و گفت:

- آره درســـت میگی فقط بی بی زبون این زبون نفهم رو بلده.

از لفظی که درباره هیربد به کار برده بود اخم کردم که دست و پاش رو گم کرد و ادامه داد.

- ببخشـــید اینجوری میگمـا آخـه هرچی بهش میگم گذشـته ها گذشـته بیخیال شـو کمتر حرص بخور تو گوشش نمیره که نمیره.

موهام رو پشت گوشم فرستادم و درحالی که نگاهم به در اتاق که توش خوابیده بود دوخته شده بود جواب دادم.

- شـما جای هیربد نیسـتی آقا آراد پس قضـاوتش هم نکن هیچ آدمی دوســـت نـداره حرص بخوره و بـه خودش آســـیب بزنه اما یه وقتایی نمیشـــه حرص نخورد.

بعد از مکث کوتاهی سر پایین انداخت و درحالی که به طرف در می‌رفت گفت:

- من برم دنبال بی بی تا هیربد از خواب بیدار نشـــده چیزی لازم نداری از بیرون بگیرم؟

خرید زیاد داشـــتم اما دلم نمی‌خواســـت آراد انجام بده و براش زحمت بشـــه بنابراین به خرید شـــام اکتفا کردم و با خجالت جواب دادم.

- اگه میشه فقط برای شام یه چیزی از بیرون بگیرید.

سر تکون داد و با خداحافظی کوتاهی از خونه خارج شـــد که به طرف اتاق هیربد پاتند کردم. دســـت خودم نبود. نمی‌تونستم تنهاش بذارم.

دلم می‌خواســـت حتی حالا که خوابه هم کنارش باشـــم و نگاهش کنم. دسـت روی دسـتگیره گذاشـتم و آهسـته در رو باز کردم.

با قدم های آروم خودم رو به تخت رســـوندم و کنارش نشسـتم. بالشت کوچکی رو که بغل کرده بود صاف کردم و خیره صورت غرق خوابش شدم.

دلم براش ضـعف می‌رفت وقتی موهای بلند و پرپشـت و مشـکیش رو می‌دیدم. دوسـت داشـتم بوسـه محکمی روی استخون گونه اش بنشونم اما می‌ترسیدم بیدار بشه.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۶۳

خوب می‌دونستم به سختی خوابیده.
هیربد شـده بود همه‌ی امیدم واسـه ادامه دادن به زندگی.
هیچکس نبود که به اندازه اون دوست داشته باشم.

هرچقـدر فکر می‌کردم نمی‌تونســـتم بفهمم کجـا این آدم انقدر برام عزیز شـــد اما این رو می‌دونســـتم که بدون اون زندگی برام معنایی نداره.

عجیب به نظر می‌رســـید اما انقدر قلبامون بهم نزدیک شده بود که درد و غمش من رو هم می‌رنجوند.

انگار که داشـتم با پوسـت و گوشـت و اسـتخونم همه اون دردها رو حس می‌کردم. منم زودتر از چیزی که باید مادرم رو از دسـت داده بودم اما مادر از دسـت دادن من کجا و مادر از دست دادن هیربد کجا.

کاش میشد حافظه آدم ها رو پاک کرد اما نه. اگه قرار بود روزهـای تلخ و اتفـاقـات بـد رو فراموش کنیم درکنـارش روزهای خوب رو هم یادمون می‌رفت.

من هرچقدر که طالب مرگ و نیستی خاطرات روزهای بد بودم دلم می‌خواست روزهای خوب و لحظه های شیرین کنار هیربد بودن رو به یادم بمونه.

- چرا اینجا نشستی گلی؟ داری گریه میکنی؟

با صدای هیربد تازه متوجه شدم که ناخودآگاه اشک روی گونه هام جا خوش کرده و صـــدای گریه هام هیربد رو از خواب بیدار کرده.

- ببخشید عزیزدلم نمی‌خواستم بیدارت کنم.

دســـتم رو که گرفت بوســـه ای روش نشـــوند. به خودم اومدم و با دست دیگه ام اشکام رو پاک کردم که گفت:

- فدای سرت فقط واسه چی داشتی گریه می‌کردی تو؟

لبخند بی‌جونی زدم و سعی کردم خوب به نظر برسم. اون الان به روحیه احتیاج داشت.

- خوبم به خدا فقط یکم دلم گرفته بود همین.

موشـــکافانه به چهره ام نگاه کرد که لبخندم رو حفظ کردم. دســتم رو که به طرفش خودش کشــید آهســته تو آغوشش خزیدم.

تنش پر از عشــق و آرامش و امنیت بود. بوســه اش روی سرشونه ام نشست و کنار گوشم پچ زد.

- تو تنها امید این روزهای منی.

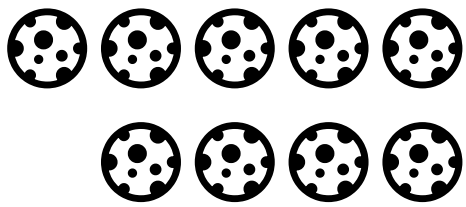

❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۶۴

چند روزی از اون شـب مزخرف گذشـته بود، حتی اومدن بی‌بی هم نتونسته بود هیربد رو آروم کنه.

از طرفی حضور پدرش تو خونه‌ی بی‌بی واسش انقدرگرون تموم شـده بود که کلا دسـت از همون دو تا آدم زندگیش هم کشیده بود.

کلافه و عصبی بود و برخلاف تمام این مدتی که شب‌هام رو با نوازش گذرونده بودم انگار هیچ تمایلی به لمس من نداشت.

شایدم انقدر عصبی و کلافه بود که در حال حاضر به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد ناز و نوازش کردن من بود.

به هر حال من هم شکایتی نداشتم. می‌تونستم صبوری کنم و خوب این حال بدش رو درک می‌کردم.

درسته ما از راه درستش بهم نرسیده بودیم اما می‌تونستیم در ادامه یه زوج با درک باشیم و واسه آرامش هم هر کاری کنیم.

لیوان چایی که روی میز بود برداشتم و سمت آشپزخونه راه افتادم. چیزی تا برگشتنش نمونده بود و باید واسه شام یه چیزی آماده می‌کردم.

انقدر شـــناختم ازش کم بود که غذای مورد علاقه اش رو نمی‌دونستم اما خوب فکر کنم قرمه سبزی می‌تونست جز علاقه‌مندی هاش باشـــه. به هر حال غذایی بود که تقریبا همه دوست داشتند.

سمت یخچال رفتم و کشوهای فریزر رو واسه پیدا کردن گوشت و سبزی زیر رو کردم و بعد پیدا کردنشون گذاشتم تا یخش آب بشه.

یه کمی دیر بود واســـــه قرمه ســـبزی اما خوب ایرادی نداشت. می‌تونستیم دیرتر شام بخوریم.

از تو ظرف دو تا پیاز برداشـــتم تا پوســـت بگیرم اما تلفنم زنگ خورد و به اجبار به سمت کانتر رفتم تا برش دارم.

با دیدن شماره طلا خون تو رگ هام یخ بست و وحشت زده انقدر به تلفن خیره شدم تا قطع شد.

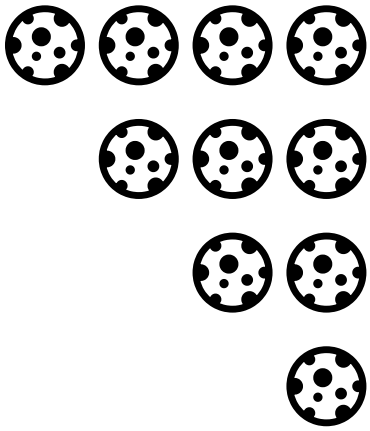

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۶۵

طلا چرا به من زنگ زده بود؟

هنوز تنم دردای کتک هاش رو فراموش نکرده بود. انقدر تو وحشـــت چرای زنگ زدنش دســـت و پا زدم که با زنگ خوردن دوباره تلفن وحشـــت زده جیغ کشـــیدم و یه قدم عقب رفتم.

چاره ای نبود. اگه جواب نمی‌دادم هزار بار زنگ می‌زد و من نمی‌خواستم بعد از اومدن هیربد این اتفاق بی‌افته.

با دســت هایی لرزون نوار ســبز رنگ رو کشــیدم و بریده گفتم:

- ا...الوو.

صــدای خش‌خشی_ از اون ور خط به گوشــم رســید و بلافاصله بعدش صدای طلا تو گوشم پیچید.

- به به گلبرگ خانم زیر خواب عمو هیربدش.

حالم از لحن متعفنش بهم خورد و بلافاصله پشیمون از اینکه چرا جواب دادم تماس رو قطع کردم.

تلفن رو روی کانتر انداختم و انگار که دارم به یه چیز خیلی کثیف نگاه می‌کنم بهش خیره شدم. باز شروع کرد به زنگ زدن و من حالا دیگه خوب می‌دونستم امکان نداره جوابش رو بدم.

بی خیال جواب دادن شـدم و بدون اینکه تلفن رو روی بی صدا بذارم سمت طرفشویی رفتم تا خورشتم رو بار بذارم.

احمقانه بود بعد اون اتفاقات جواب این زن رو دادن. پیاز و چاقو رو برداشـــتم و همین که خواســـتم واســـه خورد کردنش اقدام کنم صـــدای پیغام گوشـــیم نظرم رو جلب کرد.

باز عقب گرد کردم. طلا نمی‌خواســـت دســـت از سرم برداره.تلفن رو تو دست گرفتم و پیغام رو باز کردم.

《نبـایـد بـد حرف می‌زدم لطفـا جواب بـده کـار مهمی دارم》

بـا اخم بـه گوشی نگـاه کردم. این زن انقـدر مغرور و بی شخصیت و خودخواه بود که معذرت خواهی هم نکرد.

لعنت به اون روزی که مادرم این زن رو به عنوان دوست به پدرم معرفی کرد. با همون اخم‌های توی هم تایپ کردم.

《زنگ بزن اما اگه بی ادبی کنی قطع می‌کنم》

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۶۶

سند کردم که بلافاصله تلفن زنگ خورد. تماس رو وصل کردم و بدون اینکه حرفی بزنم گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

- سلام عزیزم.

متعجب گوشی رو عقب کشیدم تا یه بار دیگه به شماره نگاه کنم اما با دیدن اسم طلا فهمیدم اشتباه نگرفتم.

- سلام

- خوبی دخترم، ببخشید دیگه من یه کم عصبی بودم از دست این بابات.

رسما داشتم شاخ درمی‌آوردم که گیج جواب دادم.

- کاری داشتی؟

صـــدای نفس عمیقش تو گوشی پیچید و از در مهربونی وارد شد.

- دورت بگردم دخترم، فکرم همش پیشـــته، میدونم زیاده روی کردیم بهت ظلم کردیم اما باور کن یه لحظه از جلوی چشم هام کنار نمیری.

متاسف سر تکون دادم، حتی یه سر سوزن باورش نداشتم.
باز دردش چی بود که گلبرگ راه حلش بود؟

- من فراموش کردم طلا نمی‌خوام درموردش فکر کنم و حرف بزنم، قرارم نیســـت دیگه شـــما رو ببینم تا یادآوری بشه پس بیخیال.

با عجله بین حرفم پرید.

- یعنی چی نبینی تو دختر این خونه‌ای جات اینجاست برگرد گلبرگ چرا باید زندگیت رو حروم اون مرد کنی؟ میدونی چند ســـال ازت بزرگتره؟ میدونی چقدر زود قراره پیر بشه و تو تو اوج جونی با یه پیر مرد سر کنی؟ بیا دختر این رو هم من می‌خوام هم پدرت.

دیگه ابروهام جایی واسه بالا پریدن نداشتند و رسما فکم به زمین چسبیده بود.

چی داشت می‌گفت؟

اصلا درکش نمی‌کردم می.خواست من هیربد رو ول کنم؟

کسی که شده بود نفسم؟

- چی میگی طلا؟ خودت چرت و پرتایی که رو زبونت جاری میشه رو می‌شنوی؟

- چرت و پرت نیست طلاق بگیر برگرد اینجا.

صدای چرخش کلید تو قفل در دیگه اجازه‌ی اعتراض بهم نداد که با عجله تماس رو قطع کردم و واسه جلوگیری از مزاحمتش خاموش کردم.

نمی‌خواستم با این روحیه داغون حالا نگران طلا و مزخرفاتشم باشه. وارد خونه که شد سمتش پرواز کردم.

- سلام عزیزدلم خسته نباشی قربونت.

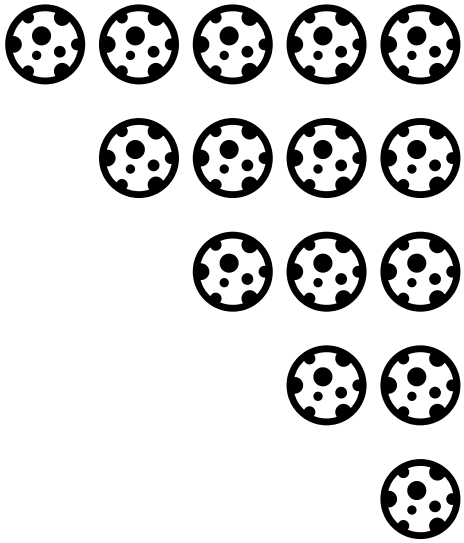

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۶۷

لبخند بی‌جونی زد و حین انداختن کیفش روی مبل تک نفره‌ی پیش روش به سرویس اشاره کرد.

- دست و صورتم رو بشورم بیام به روش خودم رفع دلتنگی کنم.

لبخندم کش اومد و حین ضعف کردن و تکیه دادن به کانتر با ناز گفتم:

- من منتظر روش جذابتون می‌مونم هیربد خان.

با چشمک ریزی سمت سرویس رفت و منم با عجله چایی ساز رو روشن کردم. فکر کنم دیگه اصلا واسه پختن شام مفصل وقت نداشتم و باید امشب هم یه چیز حاضری می‌خوردیم.

هیربد که بیرون اومد از آشـــپزخونه بیرون رفتم، دســـت و صـــورتش رو با حوله خشـــک کرد و قبل از اینکه سرجاش برگردونه از گردنش آویزون شدم.

با خنده دست هاش رو دورم حلقه کرد و صورت نمدارش رو به گردنم چســـبوند. بو کشـــید و حین بیرون دادن دم عمیقی که از عطر تنم گرفته بود با سرخوشی زمزمه کرد.

- آخ که اینجا بوی زندگی میده.

همون نقطه رو بوســـید و کمی سرش رو جلو کشـــید که مردد پرسیدم.

- امروز بهتری؟

پلک روی هم گذاشت و زمزمه کرد.

- کنار تو روز به روز بهتر می‌شـــم نگران نباش عزیزدلم من روزهای سخت تر از اینم داشتم اگه از پا نیافتادم الانم نمی‌افتم.

گونه اش رو بوسیدم و زمزمه کردم.

- می‌دونم انقدری قوی هستی که از پسش بربیای فقط نمی‌خوام گرفته باشی همین

- چشم سعی می‌کنم، حالا تو بگو ببینم چه خبر؟

ازش جدا شدم و شونه‌ای بالا انداختم.

- خبری نیست مثل همیشه

- خوبه برم لباس عوض کنم میام.

لب هام رو به هم فشردم و با شیطنت لب زدم.

- بری؟ یعنی من نیام؟

چشم ریز کرد و حین تر کردن لب هاش گفت:

- داری شیطنت می‌کنی و هیچ بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسه بریم ببینم این دلبریا قراره به کجا ختم بشه.

بدون اینکه جواب بدم ســـمت اتاق راه افتادم و اونم همراهیم کرد.

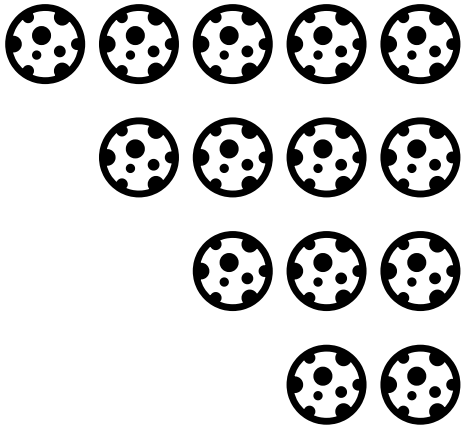

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۶۸

وارد اتاق خواب که شدیم ساعت و دستبند ست توی دستش رو درآورد و آهسته روی میز توالت چوبی گذاشت.

دکمه های پیراهن سفید رنگش رو باز کرد که به عضلات سینه اش خیره شدم. به طرز عجیبی جذاب بود و دلم داشت برای لمس کردن تنش ضعف می‌رفت.

بسته مربعی شکلی رو از جیبش بیرون کشید و روی پاتختی گذاشت که با دیدنش لب گزیدم.

نمیدونم چی شـــده بود که انقدر هوس تن و بدنش و هم آغوشی باهاش رو داشتم.

کاملا می‌دونســـتم برای چی به اتاق اومدیم اما به سرم زد کمی سر به سرش بذارم. کنار تخت ایســـتادم و درحالی که با انگشـــتام روی پاف تخت خطوط فرضی می‌کشـــیدم زمزمه کردم.

- یکم واسه خوابیدن زود نیست؟

گوشه لبش رو لمس کرد و گفت:

- کی گفته قراره بخوابیم؟

ناخودآگاه خنده روی لبم نشـــســـت که به طرفش قدم برداشتم.
روبروش ایسـتادم و دسـتام رو روی گونه اش گذاشـتم که دستاش رو دور کمرم پیچید.

- خوب خســـته به نظر میای اینقدری که بدون شـــام بخوابی درسته؟

نفســـش رو بیرون داد، خوب گرفتـه بود من چمـه و چی‌میخوام، الحق که کارش درست بود.

- می‌دونی من خیلی می‌خوامت گلی؟

نفسـام تند شـده بود و تپش قلبم هرلحظه بالاتر می‌رفت. نمی‌تونســـتم نگاهم رو از روی لـب هـای خوش فرمش بردارم.

دســـتش رو بالا آورد انگشـــت هاش رو از روی گونه ام تا چونه ام رو لمس کرد. چونه ام رو نوازش کرد.

تموم تنم منقبض شـده بود و غرق حال خوب بودم. دلم می‌خواســـت چشـــمام رو ببندم اما با دیدن چشـــم های جذاب هیربد یه جورایی انگار مسخ شده بودم.

خم شـد و لبم رو بوسـید که از فکر و خیال بیرون اومدم. لباش رو آروم روی لب هام می‌کشـــید و همزمان ســـعی داشـت گره پشـت گردنی پیراهن حریرم رو باز کنه و از تنم درش بیاره.

اســتخوان فکم و زیر چونه ام هم از بوســه هاش در امان نبود. وقتی که بالاخره موفق شد اون گره لعنتی رو باز کنه پیراهن روی زمین درست کنار پاهام سرخورد.

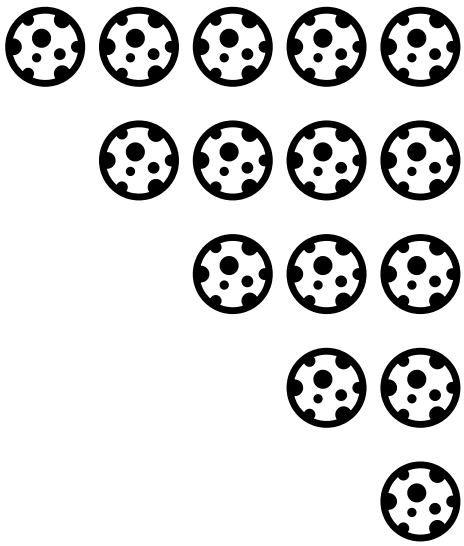

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۶۹

کمی عقب رفت و با دقت به سوتین فیروزه ای رنگی که با شورت همرنگش تو تنم بود خیره شد.

- تو خیلی خوشگلی گلی انگار که خدا تنت رو نقاشی کرده باشه... انقدر جذاب و دلخواه منی که گاهی با خودم فکر می‌کنم شاید خدا وقتی داشته تو رو خلق می‌کرده منم کنارش نشسته بودم و داشتم نظر می‌دادم.

لبم رو گاز گرفتم. در حالی که هنوز هم به چشم های پرتحسینش خیره شده بودم جلو اومد و گیره موهام رو باز کرد.

دســـتاش رو بین موهام فروکرد و بوســـه هاش رو از سرگرفت. پر از نیاز می‌بوسید. انگار که تشنه تر از همیشه باشه.

زبونش رو که روی لب هام کشید ناله ام تو گلوم خفه شد و منم سعی کردم زبونم رو به زبونش برسونم.

انگار از این کارم بیشتر از قبل تحریک شد که از روی زمین بلنـدم کرد و همونجوری کـه توی بغلش محکم نگهم داشته بود به طرف تخت هدایتم کرد.

منتظر بودم هلم بده یا روی تخت رهام کنه اما این کار رو نکرد. خیلی آروم روی تخت گذاشتم و جلو پام زانو زد.

با دســـتاش لگنم رو گرفت و به طرف صـــورتش کشـــید. زبونش که دور نافم به حرکت دراومد سرم ناخودآگاه رو به عقب رفت و ناله های غلیظم دیگه قابل کنترل کردن نبود.

آروم پایین تر رفت و بوســـه هاش رو ادامه داد که نفس زنان اسمش رو صدا زدم.

- هیربد.

سرش رو برای لحظه ای بالا آورد و درحالی که دســـتاش مشغول نوازش پاهام بودند زمزمه کرد.

- جان هیربد... بذار آروم بگیریم عمر هیربد.

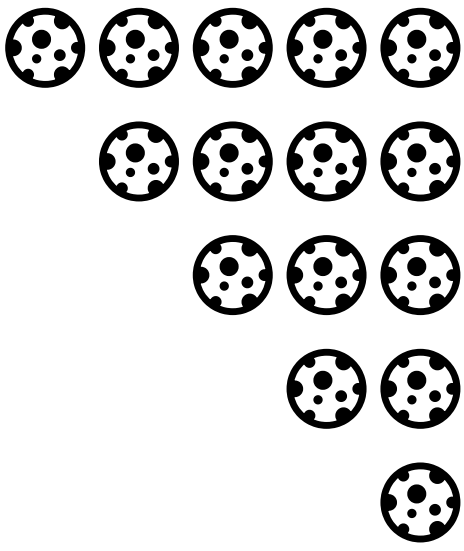

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۷۰

دیدنش تو اون وضعیت و تماس لباش با پاهام سکسی تر از اونی بود که ازش بخوام تمومش کنه مخصـوصـا وقتی که به هیچ وجه ارتباط چشمیش رو باهام قطع نمی‌کرد.

کمی نیم خیز شـدم و دسـتام رو بین موهاش فروکردم. این بار بوسه هاش روی کشاله رانم می‌نشست.

- من واســه تو و این و تن و بدن ســکسی_ جون میدم گلبرگ.

چشـماش رو بسـت و با لذت همون نقطه رو غرق بوسـه کرد که ناخودآگاه لرزیدم. از بین پاهام که بلند شـــد روی تخت اومد و روی بدنم خیمه زد.

از این همه نزدیکی نفسم رو حبس کردم که همون لحظه زبونش رو بین سینه هام کشید و باعث شد آه غلیظی بکشم.

صدای خنده جذاب و مردونه اش بهم فهموند از اینکه می‌تونه تا این حد تحریکم کنه خیلی احساس غرور میکنه.

اینبار سرش رو به گردنم نزدیک کرد و پوست گردنم رو بین لب هاش گرفت. مک عمیقی زد که زیردلم تیر کشید و تنش رو به خودم فشار دادم.

موهام را که از صورتم کنار زد سرش رو به گوشم چسبوند و با صدای آهسته ای پچ زد.

- تو هم مثل من کم طاقتی برگ گل؟

سرم رو با تموم ناز و نیازی که تو وجودم بود تکون دادم که کمی ازم فاصله گرفت. بوسه ای روی پیشونیم نشوند و مچ پاهام رو بین انگشتاش گرفت.

سریع تر از چیزی که فکرش رو می‌کردم از هم فاصـــله شـــون داد و روی تخت بین پاهام خزید. روم خیمه زد و بدنم هنوز هم از شدت نیاز می‌لرزید که زمزمه کرد.

- تکون نخور عمر هیربد باشه؟

سرم رو براش تکون دادم اما نمی‌تونســـتم خودم رو کنترل کنم. لرزش بدنم دست خودم نبود.

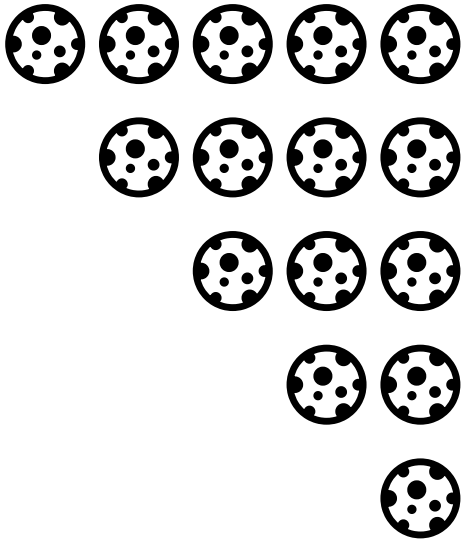

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۷۱

دستاش به طرف کمرم و پایین تر رفت و باسنم رو محکم گرفت.

فکش منقبض بود و تو چشماش آتیش به پا بود. پوستش حسابی سرخ شده بود. پاهام رو که روی شونه هاش قرار داد بدنم منقبض شد. انگار فهمید که لب زد.

- خودت رو شل بگیر جوجه ام.

سعی کردم همونطوری که میگه عمل کنم اما با دردی که زیردلم پیچید نالیدم.

- آی درد دارم.

کمی به تنش تکون داد و جواب داد.

- الان عادت میکنی.

سری تکون دادم که وزنش رو روی آرنجش انداخت و خودش رو تکون داد. وزنش رو روی خودم حس می‌کردم. محکم نگهم داشته بود و کمرش رو تکون می‌داد.

اول آروم تکون می‌خورد و وقتی که دید درد ندارم و دارم همراهش تکون می‌خورم به کمر زدنش سرعت داد.

با دستاش سرم رو گرفت و لبام رو محکم و خیس بوسید. لب پایینم رو بین دندوناش گرفت و کاملا احساس کردم که تن اون هم داره می‌لرزه.

به اوج که رسید خم شد پیشونیم رو بوسید و خودش رو کنار کشـــید. روی آرنجش کنارم دراز کشـــید و تنم رو به خودش فشرد.

از احساس فوق العاده ای که بهم می‌داد مست و سرخوش بودم که روی موهام رو بوسید و زمزمه کرد.

- کاش می‌شد تو بغلت حل بشم گلی.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۷۲

سرم رو به طرفش گردوندم و همونطوری که ملافه رو دور تن لختم می‌پیچیدم بوسه ای روی لب هاش نشوندم.

طولانی بوسیدمش. نمیدونم چه مرگم شده بود که هنوز هم ازش سیر نشده بودم و هم آغوشی باهاش رو می‌خواستم.

بوسه مون که طولانی شد نفسم بند اومد. سرم رو عقب کشیدم تا نفس بگیرم که کمرم رو گرفت و من رو روی تن خودش کشید.

- گل من هنوزم سیراب نشده آره؟

با اینکه کاملا درست فهمیده بود دردم چیه اما باز هم ازش خجالت می‌کشیدم. لبم رو گاز گرفتم که روی پایین تنه اش فیکسم کرد و ملافه رو از دورم باز کرد.

لحظه اولی که ســـعی می‌کرد تکونم بده درد اجازه نمی‌داد حسش کنم اما یکم که گذشت ناخودآگاه غرق لذت شدم و دستام رو روی قفسه سینه اش گذاشتم.

خودم رو همراه هیربد تکون می‌دادم و یه لحظه هم نگاهم رو ازش برنمی‌داشتم. این مرد همه زندگی من بود.

با اینکه همین چند دقیقه پیش به اوج رســـیده بودم اما هنوز هم بدنم داشت تو تب خواستنش می‌سوخت که با نفس زدن و بریده زمزمه کردم.

- عاشقتم هیربد... تو جون منی.

سرم رو به عقب رفت و آه غلیظی از بین لب هام خارج شد که انگشتاش رو نوازشوار روی رونم کشید.

- تو برای من خواستنی ترین دختر دنیایی.

لبخند زدم و زبونم رو روی لبم کشـــیدم. یکبار دیگه تو بغلش به اوج لذت رسـیدم و بعد از اینکه هیربد هم آروم شد کنارش روی تخت ولو شدم.

مطمئن بودم بی‌حـال تر از اونیـه کـه بخواد بـاز هم در آغوشـــم بکشـــه اما باز هم برخلاف انتظارم نذاشـــت یه لحظه هم از بغلش دور باشـم و انقدر بوسـید و نوازشـم کرد که نفهمیدم کی تو بغلش خوابم برد.

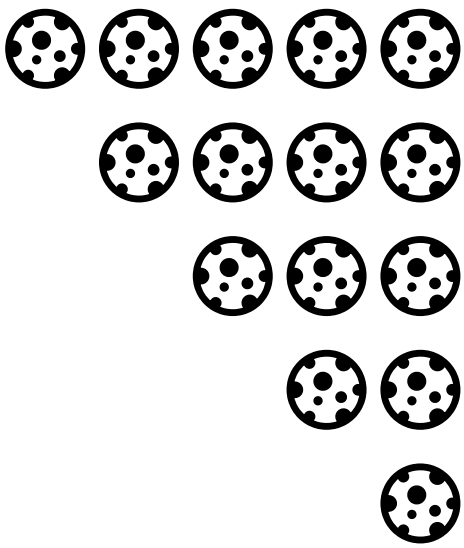

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۷۳

دنیا به روم خندیده بود.
آره تنها چیزی که واسه گفتن داشتم همین بود.
زندگی بالاخره روی خوشش رو به من نشون داده بود.

همه چی با هیربد اینقدر خوب بود که تمام فرعیات رفته بود یه گوشه و داشت خاک می‌خورد.

به جهنم که طلا داشت تمام تلاشش رو واسه خراب کردن زندگیم می‌کرد.
به جهنم که حمید منو از ارث محروم کرده بود و خانواده‌ی عمو من‌رو مسبب کشته شدن پیروز می‌دونستن.

هیچی هیچ اهمیتی نداشت وقتی من کنار هیربد خوشحال بودم.
الان تو این برهه از زندگیم دارم به این فکر می‌کنم که چقدر احمق بودم همون موقع که واسه نقاشی میومدم خونه‌ش بهش دل نبستم و از هر راهی که بلد بودم مال خودم نکردمش.

من چند سال از زندگیم رو با نداشتن هیربد حروم کردم و حالا اگه آسمون به زمین میومد امکان نداشت اجازه بدم واسه یه لحظه ازم دور باشه.

واسه سامون گرفتن این زندگی هر کاری می‌کردم.
حالا که اون مرد داشت تمام تلاشش رو می‌کرد چرا من نمی‌کردم.

آخ که چقدر دلم می‌خواست برم سراغ پارمیدا.
می‌خوام دستشو ببوسم که اون شب من رو به اون مهمونی برد تا مست کنم و سر از خونه بهترین مرد روی زمین در بیارم.

با حال خوبی که تنام تنم رو گرفته بود تلفن رو برداشتم و شماره‌ی هیربد رو گرفتم با این که فقط چهار ساعت بود که رفته بود اما من شدیدا احساس دلتنگی می‌کردم.

با بوق سوم جواب داد و من با شنیدن صداش هم قند تو دلم آب شد.

- دلبر من چطوره؟

سرخوش خندیدم و با حال خوبی جواب دادم.

- دلبر خوبه فقط دلتنگه دلداره راهی هست واسه کمک بهش؟

نفس عمیقش تو گوشی پیچید و بعدم صدای مردونه‌ی جذابش.

- دلدار داره جون می‌کنه این چند ساعت بگذره و دلبر رو غرق بوسه کنه، خودم دلتنگم دختر بدترش نکن.

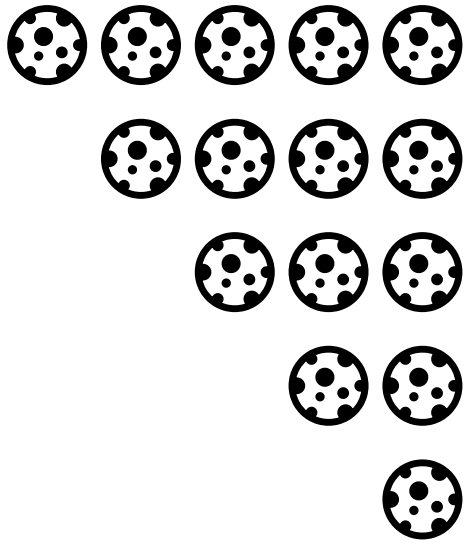

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۷۴

دلم ضعف رفت و با حس خوبی گفتم:

- هیربد می‌تونی زودتر بیای؟

- شـما امر بفرما چرا نشـه زود میام حاضر شـو شـام رو بیرون میخوریم

- باشه فقط بعدش یه سر بریم پیش بی‌بی.

مکث کرد و با صدایی که به شدت گرفته بود جواب داد:

- خودت میدونی که دلم واســـه بی بی خیلی تنگه اما تا وقتی پسرش کنارشه جای من اونجا نیست.

ناخن شستم رو زیر دندون گرفتم.

- نکن هیربد مادر و پسر رو جدا نکن

- من کاری به جداییشون ندارم تا اون هست من نیستم همین.

ایستادم و سمت اتاق خواب راه افتادم.

- اگه هیچوقت نرفت چی؟

باز مکث کرد و اینبار با نفس عمیقی حواب داد:

- میره آراد گفت تصـــمیم داره بره شـــهرمون فکر کنم اینبار خدا باهام یاره.

لبخند زدم هیربد که خوب باشه منم خوبم.

- همین یه بار فقط؟ پس من چی؟
خداباهات یار نبود که من رو سر راحت قرار داد؟

بلند خندید و صـــداس قهقه اش نیشـــم رو تا بناگوش باز کرد.

- من دورت بگردم آخه گلبرگم حاضر باش تا یه ساعت دیگه میام هم نهار هم شـــام رو بیرون می‌خوریم شیطون خانم.

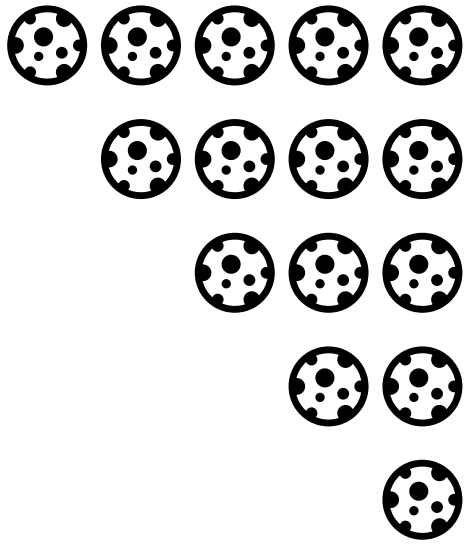

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۷۵

با حال خوبی تماس رو قطع کرده بودم، دوش گرفتم و بیشتر از همیشه به خودم رسیده بودم.
تو دلم کلی پروانه در حال پرواز بود و انگار فراموش کرده بودم چقدر مشکلات ریز درشت سر راهم بود.

من تصمیم گرفته بودم تو لحظه زندگی کنم، زندگی همین لحظه بود، همینجا وقتی دستم تو دست مرد دوست داشتنیم بود و کنار هم تو پاساژی که قبلا چند باری اومده بودیم قدم می‌زدیم.

- اگه چیزی می‌خوای بخر امروز روز توئه فقط لب تر کن.

صداش منو از افکارم بیرون کشید و من با عشق بازوش رو تو بغلم گرفتم و گونه‌م رو بهش تکیه دادم.

- چیزی نمی‌خوام ولی اگه نظرم به یه چیزی جلب شد شک نکن که می‌خرمش.

لبخند مهربونش رو ازم دریغ نکرد.

از بین جمعیتی که احتمالا نصفشون مثل ما خرید نداشتن و فقط قصد پاساژ گردی داشتن گذشتیم و فقط واسه یه لحظه نظرم به مزون لباس عروسی که سمت چپم بود جلب شد.

زرق و برق لباس‌هاس سفید که عین لباس فرشته بود چشمم رو زد و به اندازه‌ی نیم قدم مکث کردم و همونم توجه هیربد رو جلب کرد و بلافاصله به اون سمت نگاه کرد.

- جونم عزیزم چیزی نظرت رو جلب کرد؟

با عجله سر بالا انداختم و دستش رو سمت مخالف کشیدم.

- نـه نـه بریم دلم یخ در بهشـــت می‌خواد خیلی گرم نیست به نظرت؟

واسه لاپوشونی دیر شده بود. هیربد دیده بود و صورتش جوری توی هم شد که پلک بستم.

- لعنت به من که آرزوی همه چیز رو به دلت گذاشتم گلبرگ.

اخم کردم و به عقب کشـــیدمش، اما از جاش تکون نخورد. زور اون کجا و زور من کجا.

- ای بابا نگو این حرف رو کی گفته من آرزویی دارم که بهش نرسیدم من تو رو دارم و با تو همه چی دارم.

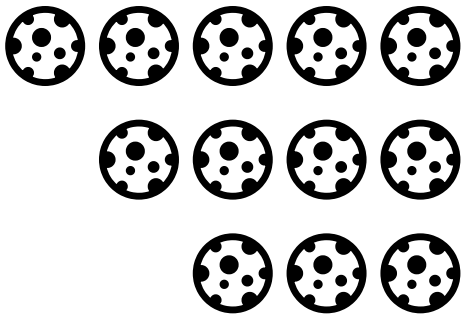

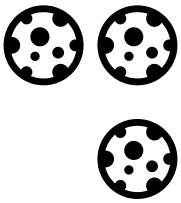

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۷۶

چشم‌های غمگینش رو بالا کشید و نگاهم کرد.
این همه شرمندگی تو نگاهش دلم رو به درد آورد و لبم رو جلو دادم.

- نکن دیگه هیربد بیا بریم.

نفسش رو بیرون داد و نگاهی به مزون انداخت و با صدای پایینی گفت:

- حالم بد شد اگه می‌خوای خوب بشم بریم یکیش رو انتخاب کن تا بخرم برات.

ابروهام رو از تعجب بالا انداختم و مات گفتم:

- بعنی چی برو یکی بخر لباس عروس می‌خوام چیکار؟

کمی مکث کرد و دستم رو سمت مزون کشید و با لبخند گفت:

- فکرشم نکن اجازه بدم حسرت پوشیدن این لباس به دلت بمونه و حسرت دیدنت تو این لباس به دل من بهت گفتم نمی‌ذارم دیگه کنارم غصه بخوری پس هر چی می‌گم بگو چشم.

با خنده سری به تاسف تکون دادم و پشتش کشیده شدم.

- باور کن انقدرها هم مهم نیست دوست دارم ولی نه دیگه حسرت.

دیگه جوابی نداد، وارد مزون شدیم و همون لحظه خانم خوش پوشی از پشت میز کارش بلند شد و با لبخند سمت ما اومد

- می‌تونم کمک‌تون کنم؟

هیربد فشاری به دستم داد و رو به زن با احترام گفت:

- خسته نباشید لطفا ظریف ترین لباستون و واسه خانم خوشگلم بیارین.

زن نیم نگاهی به صورت خجالت زده من انداخت و با لبخند عمیق تری گفت:

- من در خدمتم بفرمایید از این طرف من اول بهترین مدل‌هامون رو بهتون نشون بدم.

به سمت جایی که اشاره کرده بود راه افتادیم و حالا دل تو دلم نبود. مگه میشـــد دختری آرزوی پوشـــیدن این لباس رو نداشـته باشـه و واسـه شـب عروسـیش خیال پردازی نکرده باشه.

منم مثل هر دختر دیگه ای آرزو داشـــتم با همین لباس پا تو خونه‌ی شـوهرم بذارم، درسـته ما عروسی نداشـتیم ولی داشـــتن این لباس هم می‌تونســـت واســـم جذاب باشـــه و واسه این از هیربد متشکر بودم.

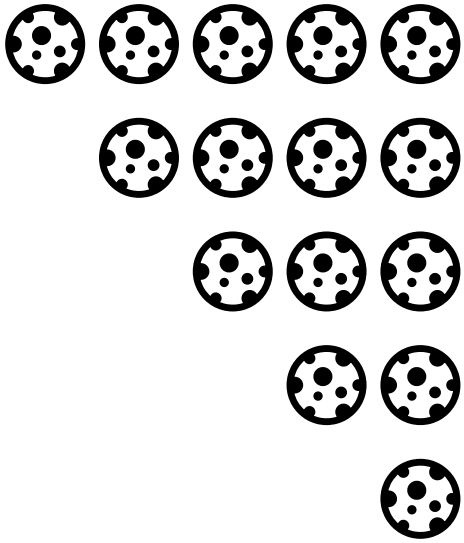

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۷۷

روبروی مانکن های لباس عروس قدم برمی‌داشــتیم و من تمام نگاهم روی پیراهنی بود که یقه دلبری داشت و ساده تر و شیک تر از بقیه مدل ها بود.

هیربد هم انگار خیرگی نگاهم رو دیده بود که توضیح های فروشنده رو با یه عذرخواهی کوتاه قطع کرد و گفت:

- مرسی از پیشنهادهاتون اما چشم خانم من اون سومی رو گرفته اگه میشـــه لطف کنید همون رو برای پرو آماده کنید.

زن با یه لبخند سر تکون داد و جواب داد.

- حتما عزیزدلم شما برو پشت اون پرده تا من لباس رو بیارم و کمک کنم تنت کنی.

سر تکون دادم و بعد از اینکه نگاهی به هیربد انداختم به طرف جایی که زن اشاره کرده بود به راه افتادم.

چند لحظه بعد با دختر دیگه ای اومدند و کمک کردند لباس رو بپوشم. کمی سنگین بود و پوشیدنش زحمت داشت اما نمی‌تونستم حس فوق العاده ای رو که بعد از دیدن لباس تو تنم جلو آینه داشتم رو انکار کنم.

سفید بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم بهم می‌اومد. با کمک زن تور سفید رنگی هم روی سرم قرار گرفت و زیبایی لباس چند برابر به چشم اومد.

- خیلی بهتون میاد به نظرم زودتر بریم همسرتون هم لباس رو تو تنتون ببینه.

دل تو دلم نبود که هیربد من رو با این لباس ببینه بنابراین حرفش رو تائید کردم و رو بهش زمزمه کردم.

- میشه صداش بزنید؟

- حتما دورت بگردم

- اومد بگید بیام بیرون لباس رو تو تنم ببینه.

تشـــکر کردم که از پشـــت پرده بیرون رفت و بعد از چند لحظه با صدای بلندی گفت:

- عروس خانم زودتر بیا تا دل آقا داماد ضـــعف نرفته واسه دیدنت.

دستی به لباسم کشیدم و آهسته از پشت پرده خارج شدم. از همون لحظه ای که بیرون رفتم نگاهم خیره به چهره هیربد بود تا ببینم واکنشش چیه.

قدم هام رو آهسته برمی‌داشتم و به طرفش می‌رفتم. روبروش که ایستادم دامن لباس رو که بین انگشتام نگه داشته بودم رها کردم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۷۸

سرم رو کج کردم و در حالی که تور رو روی موهام فیکس می‌کردم صـــداش زدم. انقدر شـــوکه شـــده بود که هیچی نمی‌گفت.

صـــــداش که زدم سرش رو بالا گرفت و به چهره ام خیره شـد. بعد از مکث نسـبتا طولانی به طرفم قدم برداشـت و روبروم ایستاد.

هنوز هم نگاهش به چشم های من بود که به گفت:

- میشه چند دقیقه من و همسرم رو تنها بذارید؟

- بله آقا حتما.

چند لحظه هم طول نکشـــید که هردو به طرف دیگه فروشگاه رفتند. جایی که اصلا به ما دید نداشت.

- چیه هیربد؟ چرا هیچی نمیگی؟ بهم نمیاد؟

دیگه مکث نکرد و بلافاصـله دسـتش رو دور کمرم حلقه کرد. دســـت دیگـه اش روی گونـه ام قرار گرفـت و بـه خودش فشارم داد.

کف دسـتاش داغ بود و حرارتشـون داشـت تن من رو هم داغ می کرد. بوســه اش روی پیشــونیم نشــســت و زمزمه جذابش مثل یه تلنگر بود.

- ماه قشنگ من.

بوسه بعدی با مکث کوتاهی روی لب هام نشست. بوسه تبداری که من رو هم انبار باروت کرد و تا اوج نیاز برد.

- اینجا نه هیربد.

به سختی سرم رو عقب کشیدم تا شاید کمی آروم بشه. پوفی کشید و کلافه غرید.

- خیلی سخته که نمیتونم هرجا که دلم خواست با زنم عشق بازی کنم.

از کلافگیش خنده ام گرفته بود که سرم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم.

- خودت رو اذیت نکن آقای تب تند یکم دیگه برمی‌گردیم خونه اونوقت هم من از خجالت تو درمیام هم تو گلت رو سیراب میکنی

- خیلی خوب باشه فقط دردم گرفت و جون ندارم و اینا نداریما میخواستی این لباس انقدر بهت نیاد

- نگفتی لباسم چطوره؟

نگاه تحسینگرش رو روی تمام تنم گردوند و گفت:

- انقدر به تنت نشـــســـته که از الان دارم فکر میکنم چطوری قراره چند ساعت با این لباس جلو چشمام باشی و تو تنت پاره اش نکنم؟

قهقهه ای زدم که زن از همونجا با صدای بلندی گفت:

- چی شـــد عروس خانم و آقا داماد؟ فاکتور لباس رو آماده کنم؟

هیربد سوالی نگاهم کرد که لبخند زدم.

- بله همین خوبه خیلی به خانمم میاد.

❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۷۹

روزها مثل برق و باد می‌گذشت.

روزای شـــیرینی که همراه با مشـــکلات ریز و درشـــت طی می‌شـــد و طبق قرارم داشـــتم تو لحظه کنار هیربد به شادترین حالت ممکن می‌گذروندمشون.

کارم شـده بود روزی یه بار پوشـیدن لباس عروس و کیف و کفش سـفیدی که چند روز بعدش هیربد بهم کادوشـون داد.

همون روزی که اعلام کرد واسـم یه سـورپرایز بزرگ داره و من بعد گذشته دو هفته هنوز نتونسته بودم از زیر زبونش بکشـم چیه اما هر چی که بود شـک نداشـتم قرار بود کلی سر ذوقم بیاره.

حالا من منتظر بودم تا بگه چه سـورپرایزی برام داره و قراره دیگه چطوری ازم دل ببره.

- گلبرگ بیا دیگه من خیلی گشنمه.

با شـنیدن صـداش در کمد رو بسـتم و از اتاق بیرون زدم، گشـنه که می‌شـد دقیقا عین بچه‌ها رفتار می‌کرد کم طاقت و غرغرو.

- اومدم پسر کوچولوم، اومدم.

با دیدنم از روی مبلی که لم داده بود بلند شـــد، کنترل تلوزیون رو روی عســـلی گذاشـــت و ســـمت منی که وارد آشپزخونه شده بودم راه افتاد.

- مامان آخه انقدر خواستنی؟

ننه بابات چطوری کاشـــت و برداشـــتت کردن که پانزده سال از پسرت کوچیک‌تری فندق؟

خندیدم و ســـمت گاز رفتم، زیر قیمه‌ی خوشرنگ و لعابم رو خاموش کردم و جواب دادم.

- اشتباه شد باید می‌گفتم بابابزرگ.

داخل شد از روی ظرف سالاد یه خیار تو دهنش انداخت و جواب داد:

- بابا بزرگم باشم همین که خوب می‌کوبم تمومه.

آنی گونه‌هام گر گرفت و با لب‌هایی که داشت زیر دندونم له می‌شد نگاهش کردم.

- یه کم حیا داشته باش؟

- باشه اما ازت خواش می‌کنم تو بی‌حیا ترین باش، حال می‌کنم با زن بی حیا.

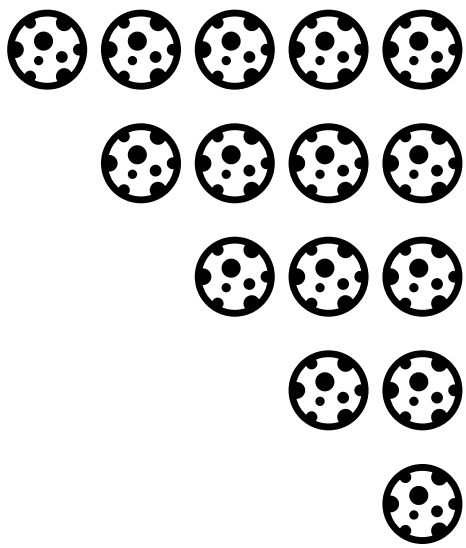

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۸۰

خب انگار بحث داشـت به جاهای باریک می‌کشـید، بهتر بود تمومش کنم، ادامه که پیدا می‌کرد امکان نداشـت این شـــام قبل از صرف شـــدن یخ نکنه، چون قطعا تا چند دقیقه دیگه کارمون به اتاق خواب می‌کشـید و من اصـلا حالش رو نداشتم.

- هیربد جان لطفا آب رو از تو یخچال می‌ذاری روی میز؟

- ای به چشـــم شـــما امر بفرمایید عروس خانوم ولی فهمیدم پیچوندی دیگه که مای شـام اون لبای گوله آتیشتو ندی بخوریم.

حین ریختن برنج تو دیس نیم نگاهی بهش انداختم و بی اهمیت به دلبری که کرده بود متعجب گفتم:

- عروس خانوم دیگه چه صیغه ایه؟

پارچ رو همراه دو تا لیوان روی میز گذاشـــت دیس رو هم ازم گرفت و با لبخند جواب داد:

- دو هفته‌ی دیگه تولد دلبر منه بگو خوب؟

نیشم تا بناگوش در رفت و ضعف کرده گفتم:

- خب؟

- می‌خوام تولدتو جشـــن بگیرم، البته کمی خاص یه چیزی تو مایع های عروسی ما که زیاد کس و کار نداریم یه تعداد دوست وآشنا.

مات مونده ظرف داغ خورشت رو روی میز گذاشتم.

- داری جدی می‌گی؟

جلو اومد شقیقه‌م رو بوسید و حین هدایتم واسه نشستن روی صندلی جواب داد:

- کاملا جدی هستم و دلم می‌خواد یه عروسی هر چند کوچیک واسه خانوم خوشگلم بگیرم. اصلا می‌دونی چیه من عاشق شب حجله‌م، خسته و کوفته و داغون کمرتو بکوبم به تختو اوففففف.... فکرشم جذابه.

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و غر غر کردم:

- یعنی فکر و ذکرت تو تخت خواب می‌گذره.

قهقهه زد و باز پیشونیم رو بوسید.

- می‌خواستی انقدر خواستنی نباشی.

پشت میز نشست و من دستم رو واسه گرفتن بشقابش دراز کردم:

- بده بکشم برات معلومه گشنگی خیلی فشار آورده بهت.

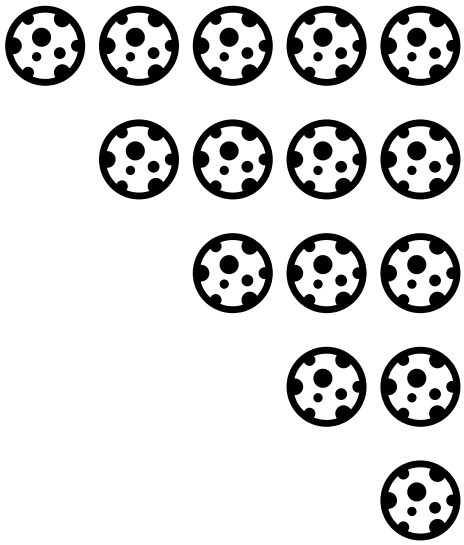

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت۲۸۱

بشقابش رو گرفتم و با لبخند مشغول کشیدن غذا شدم.
حالا دیگه بعد این مدت حس خانوم خونه داری رو داشتم که با عشق کارای خونه‌ش رو انجام می‌ده.
غذا می‌پزه، ظرف می‌شوره و کارای خونه رو هندل می‌کنه.

حسی_که هیچوقت تو زندگی با پیروز بهش فکر هم نکرده بودم، در واقع تمام پیشبینیم از آینده ادامه دادن کارم بود و رسیدن به هر چی که می‌خوام ولی حالا با عشق داشتم در کنار کار بیرون شوهر داری می‌کردم و لذت هم می‌بردم.

بشــقاب رو ســمتش گرفتم، تشــکر کرد و حین برداشــتن قاشق و چنگالش گفت:

- تعـداد دعوتی هـاتو تـا فردا بهم بـده تـا ببینم چطور سالنی رو رزرو کنم.

خندیدم و متعجب پرسیدم:

- هیربد جدی جدی می‌خوای عروسی بگیری؟

- مگه شوخی دارم؟

می‌خوام واســت عروسی بگیرم که همه انگشــت به دهن بمونن، اینجوری هر کسی ــ فکر احمقانه‌ای هم تو سرش باشه بی‌خیال میشه.

اخم‌هام توی هم شد، منظورش چی بود؟

- یعنی چی؟ کی فکر احمقانه تو سرشه؟

محتویات دهنش رو بلعید و حین پرکردن قاشـقش جواب داد:

- زن بـابـات اولیش و بقیـه فـک و فـامیلات کـه فکر می‌کنن می‌تونن پشتت زر زر کن.

واسـت عروسی می‌گیرم که چشـم همشـون در بیاد فقط یادت باشه همشونم دعوت کنیم.

نفس عمیقم رو بیرون دادم، حتی نمی‌خواستم یه بار دیگه باهاشـون چشـم تو چشـم بشـم، اونا به غیر اذیت و آزار و غیبت هیچوقت هیچی واســم نداشــتن، اما با این حرف هیربد موافق بودم اومدنشــون می‌تونســت دهنشــون رو ببنده.

وقتی با چشـــم های خودشـــون می‌دیدن که من چقدر می‌تونم خوشـبخت باشـم احتمالا از حسـادت می‌ترکیدن و همین واسم کافی بود.

- حق با توئه همشونو دعوت می‌کنم تا چشمشون در بیاد.

- خوب کاری می‌کنی زندگی من.

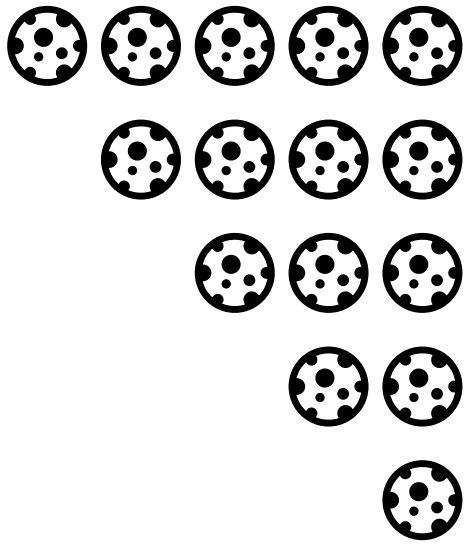

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۸۲

با سر به بشــقابم که هنوز بهش دســت نزده بودم اشــاره کرد.

- غذاتو بخور جون بگیری کلی کار دارم باهات.

- وا چه کاری؟

چشمک ریزی حواله‌ی صورت متعجبم کرد و جواب داد:

- نمی‌خوای جایزه‌ی کاری می‌خوام بکنم بدی؟

چپ نگاهش کردم، تو هر شرایطی همه چیز رو به نفع خودش تموم می‌کرد.

- واســـه کاری که هنوز نکردی جایزه می‌خوای تو دیگه چقدر زرنگی.

-،من هیربد رئوفم فرشـته کوچولو و تو هر ثانیه بهت نیاز دارم.

با خنده سرم رو تکون دادم و دیگه جوابی ندادم، اینکه بهم اینقدر میل داشـت واسـم جذاب بود، بهم اعتماد به نفس می‌داد، اینقدر که من رو به وجد میاورد و خودم بیشتر دلم می‌خواست باهاش یکی بشم.

اما نمی‌دونم چه مرگم بود که این روزا اینقدر احســـاس خســـتگی می‌کردم و دلم می‌خواســـت به محض رفتن تو تخت خواب بخوابم و صـــبح‌ها هم به ســـختی از تخت پایین می‌رفتم.

- راسـتی در مورد آرایشـگاه اگه خودت جایی رو در نظر داری که هیچی اما اگه نه من یکی از دوســـت‌هام یه

سالن خیلی شیک و معروف داره می‌تونیم بریم مدل‌هاشو ببینی.

چشم‌هام رو بالا کشیدم و به صورتش که مشغول جویدن غذاش بود نگاه کردم.

- دوستت آرایشگاه زنونه داره؟

- ایرادی داره؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و کمی صدام رو بالا بردم خیلی کم.

- معلومه که ایراد داره چرا باید دوست زن داشته باشی؟

به زور جلوی لب‌هایی که داشت واسه خندیدن باز میشد رو گرفت:

- دوســتی که دارم میگم پنجاه ســالشــه گلبرگ جان و شـوهرش یکی از مشـتری‌هامونه، خیالت راحت باشـه شدیدا هم پایبند زندگی و شوهرشه و ارتباطمون کاملا خانوادگیه پس من هیچ فکر ناجوری نمی‌کنم.

کمی عصبی تر توپیدم:

- شما غلط می‌کنی فکری کنی.

خندید و دیگه جوابی نداد با اینکه می‌دونسـتم حسـاسـیتم واقعا احمقانه‌سـت اما دسـت خودم نبود زیادی حسـاس شده بودم و نمی‌تونستم اینو کنترل کنم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۸۳

روزها گذشـــته، خوب و بد با اســـترس و گاهی اوقات مشـــاجره بالاخره ما هم مثل بقیه مردم عادی بودیم، اختلاف نظر داشـــتیم، گاهی لج می‌کردیم و گاهی هم می‌دونستیم حق با طرف مقابله اما خوب غرورمون اجازه نمی‌داد عذر بخوایم و این میشد شروع یه جدل.

هر چند همه‌ی اینا اینقدری طول نمی‌کشـــید که دلگیر بشیم.
یه جورایی همون نمکی بود که به زندگیمون طعم داده.

امروز روز عروسیمون بود.

تو این مدت همه‌چی به بهترین شـــکل انجام شـــده بود و تقریبا می‌تونستم بگم بهترین جشنی که می‌تونستیم داشته باشیم در انتظارمون بود.

فقط یه چیزی باعث استرسم شده بود.

چیزی که فکر کردن بهش باعث میشد دلم ضعف بره.

اگه اونی که می‌خواستم میشد بی شک بهترین هدیه رو به هیربد می‌دادم.

خیلی زودتر از ســـاعتی که باید بیدار شـــده بودم و حالا خیره به آینه‌ی دســـتشـــویی داشـــتم به گونه‌های سرخ از استرسم نگاه می‌کردم.

حتی جرات پایین انداختن سرم و دیدن اون تست بارداری که روی سنگ کنار روشوئی گذاشته بودم رو نداشتم.

اگه منفی بود چی میشد؟

اصلا اگه مثبت بود چی میشد؟

خودمم دردم رو نمی‌دونستم ولی اینو خوب می‌دونستم که چقدر دلم می‌خواد باردار بشم.

اصـــلا همین بارداری بود که یهو هیربد رو اینقدر عوض کرد.

قطعا پدر شدن می‌تونست ازش یه مرد افسانه‌ای بسازه.

پلک بســتم و چند بار نفســم رو بیرون دادم. دیگه وقتش بود سرم رو پایین بندازم و نگاهش کنم اگه اون دو تا خط قرمز رو می‌دیدم قطعا از خوشی پرواز پی‌کردم.

با یه مکث کوتاه و چند تا صـــلوات بالاخره نگاهم رو به اون بی‌بی چک دادم و با دیدن اون دو خط قرمز که به پرنگ‌ترین حالت ممکن داشــت بهم لبخند می‌زد نیشــم تا بناگوش باز شد و اولین کاری که کردم یه خداروشکر از ته دل بود.

- خدایا شکرت، خدایا قربوت برم..

قبل از این داشـــتم به فکر می‌کردم که تو عروسی شـــاید موقع رقص دو نفره‌مون این موضـــوع رو به هیربد بگم اما الان اینقدری هیجان داشـــتم که قطعا دووم نمیاودم پس با عجله بی‌بی چک رو چنگ زدم در رو باز و حین خارج شدن با جیغ صداش کردم

- هیربد؟

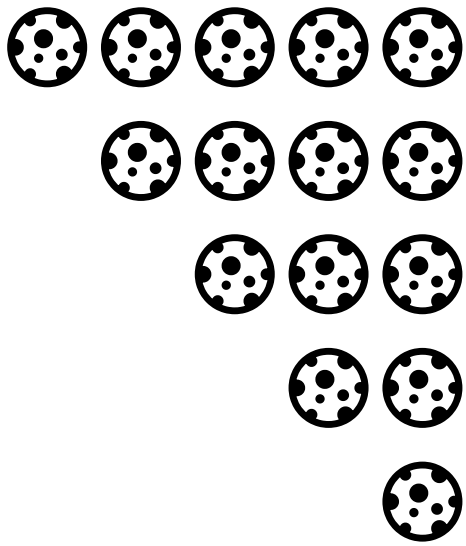

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۸۴

یکی نبود بگه ســاعت شــش صــبح چرا جیغ می‌زنی، من بیدار بودم اون بیچاره که بیدار نبود.

سمت اتاق خواب دوییدم و انگار اونم با شنیدن جیغم از خوب پریده بود که هراسـون و وحشـت زده بیردن اومد و تو درگاه در سینه به سینه شدیم.

- جان، جان عمرم چی شده؟

چشــم‌های سرخ و پف کردنش نشــون از خواب عمیقش داشــت، و من دلم واســه اون موهای آشــفته که روی پیشونیش ریخته بود ضعف رفت.

بدون اینکه چیزی بگم بی‌بی چک و جلوی چشـمش گرفتم و اجازه ندادم مغزش تجزیه تحلیل کنه و با هیجان گفتم:

- حامله‌م.

یه جوری داشـتم با ذوق می‌گفتم انگار که سـالها بود بچه دار نمی‌شدیم و الان خدا بهمون نظر کرده بود.

نمی‌دونم این چه ذوقی بود که من رو به وجد آورده بود اما من دقیقـا مثـل همون زنی کـه تو حسرـــت بچـه بود خوشحال بودم.

بالاخره هیربد از شوک بیرون اومد، بی‌بی چک رو از دستم گرفت و خیره به دو خط قشنگ زندگی روش ناباور گفت:

- توروخدا.

ذوق زده تو جام پریدم د ساعدش رو گرفتم:

- به خدا، الان چند وقته شـــک کردم بالاخره امروز تست زدم و می‌بینی که مثبته.

کم کم لب‌هاش به لبخند باز شد.
با یه جهش من رو تو آغوش کشیدو از زمین جدام کرد.

- وای وای گلبرگ مگـه داریم از این خبر بهتر خـدایـا شکرت.

گردنش رو تو آغوش گرفتم و چند بار پشـــت هم گونه‌ش رو بوسیدم.

- اینم کادوی عروسیمون عزیزم.

با مکث من رو زمین گذاشت، دستی به ته ریشش کشید و پریشون پرسید:

- وای گلبرگ تو حامله‌ای امشـــب جشـــن داریم دورت بگردم نکنه اذیت بشی؟

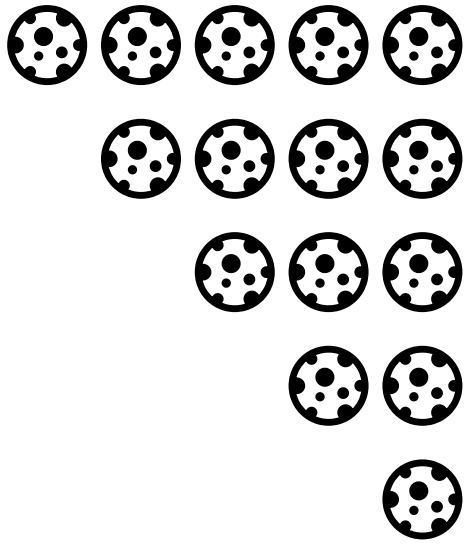

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۸۵

خنده از ته دلی کردم و دست به سینه ایستادم.

- نترس بابایش من خوبم و حواسم به بچه هست.

فاصله بینمون رو پر کرد و پیشونیم رو بوسید که دستام رو دور تنش پیچیدم.

- اول از همه باید حواست به خودت باشه عزیزدلم درسته که این بچه ثمره زندگی ماست اما همیشه اول تو بعد بچه.

دلم از این همه محبتی که بهم داشت قنج رفت که گوشم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم.

گوشم رو روی قلبش فیکس کردم و چند لحظه ای در سکوت تمام حواسم رو به تپش های منظم قلبش دادم.

- هیربد تو قلب منی عامل حیات و امید واسه ادامه دادن زندگی هستی نکنه یه روزی خودت رو ازم بگیری؟

نوازش سرانگشتانش روی موهام حس خوبم رو چند برابر کرد و در همون حین جواب داد.

- من اگه آســـمونم به زمین بیاد ازت دور نمیشـــم گلبرگ... اومدن تو تو زندگی من برام یه شروع دوباره بود... از وقتی پات رو گذاشـــته تو خونه ام تازه مرد شـــدم... بزرگ شـــدم... تو من رو یزرگ کردی و با شرایط سـختی که برای داشـتنت تجربه کردم مثل یه گیاه از خاک سردراوردم و رشد کردم... تو وجود منی.

توصـیفات قشـنگش تو دلم زلزله به پا کرد که کمی عقب کشـیدم و روی پنجه پا بلند شـدم. یه بوسـه عمیق روی لب هاش نشوندم.

من با همه وجودم میخواســـتم که در با این مرد عجین بشـم. پر از احسـاس لب های خوش حالتش رو روی لب هام میکشید و کمرم رو نوازش می‌کرد.

خودم رو تو آغوشش رها کردم تا بیشتر از عشقی که بهم میده بهره ببرم اما آهسته کنار کشید و زمزمه کرد.

- میدونی که من صـــدبرابر تو دلم میخواد همین الان بریم تو تخت خواب و ترتیب همدیگه رو بدیم ولی اونجوری سروقت به آرایشـــگاه نمی‌رســـیم دورت بگردم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۸۶

مثل بچه های لوس و نق نقو لب هام رو جمع کردم و مظلومانه سر تکون دادم.

- آره عشقم راست میگی باید زودتر بریم.

خواســـتم از کنارش بگذرم و به طرف اتاق خواب برم که بازوم رو گرفت و نگهم داشت.

- قربون دختر نازنازیم برم که انقدر رمانتیک و هاته الان من رو به بزرگی خودت ببخش من قول میدم شب واست سنگ تموم بذارم باشه عروسکم؟

چشم هام رو بالا کشیدم و لب هام رو غنچه کردم.

- چیکار میخوای بکنی شب باهام؟

نمیدونم چرا این سوال رو پرسیدم. شیطنتم حسابی گل کرده بود و حسی ــ که قلقکم میداد تا کمی هیربد رو اذیت کنم دست خودم نبود.

طفلی با ابروهای بالا رفته خیره ام بود و از این همه پررویی که از من توقع نداشت تعجب کرده بود.

چونه اش رو که خاروند ناگهان ضربه آهسته ای روی باسنم زد. آخ بلندی گفتم و اخم کردم که با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

- این یه نمونه اش بود عزیزم... چنان صدای ناله هات رو دربیارم که صدات تو کل خونه بپیچه... کاری باهات می‌کنم که بیهوش تا خود صبح تو بغلم بخوابی خوبه؟ راضی ازم؟

گونه هام گر گرفت و با اینکه بارها تجربه هم آغوشی باهاش رو داشتم خجالت زده صدام رو بالا بردم.

- بسـه هرکاری در توانته باهام بکن ولی حرفش رو نزن خجالت میکشـم... شـبم منتظر وعده هات هسـتم ببینم چی تو چنته داری.

قهقهه که زد دیگه تو ســالن موندن رو جایز ندیدم و به طرف اتاق خواب پاتند کردم. باید زودتر آماده می‌شدم.

کمد رو باز کردم و به محض اینکه لباس هام رو تنم کردم هیربد رو صـدا زدم. همون لحظه صـداس از پشـت سرم اومد.

- جانم عمرم چی میخوای عشق سکسی من؟

وحشــت زده به طرفش چرخیدم و وقتی درســت پشــت سرم دیدمش جیغ زدم.

- من لبـاس عوض کردم داشـــتی نگـاهم میکردی بیشعور؟

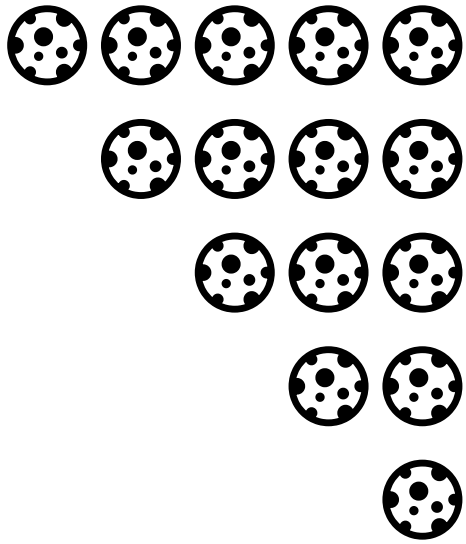

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۸۷

خیره به آینه و دختر ســـفید پوش روبه روم نفســـم رو با سرخوشی بیرون دادم.
دسـته گل رز سـفیدم رو با هر دوسـت گرفتم و نگاهم رو سرتا پام چرخ دادم.

دقیقا همونی شده بودم که می‌خواستم.

به خواست خودم تو یکی از اتاق‌های همون باغی که واسه جشنمون در نظر گرفته بودیم به انتظار نشسته بودم.

از آرایشگاه مسقتیم واسه عکس برداری همینجا اومده بودیم.
اینقدر فضای باغ زیبا و بدون ایراد بود که نخواستم با رفتن به آتلیه خودم رو از داشتن همیچن عکس‌های زیبایی تو طبیعت محروم کنم.

فقط یه بدی داشت اینکه خیلی زودتر از مهمونا رسیده بودیم.
اینجا منتظر بودم تا به موقعه‌ش بیرون برم و به بقیه بپیوندم، اما هیربد به کمک آراد رفته بود تا کارایی لازم رو انجام بده.

لبخند سر خوشی روی لب‌هام نشوندم و دست راستم رو روی شکمم گذاشتم.

- خوشحالم که تو بهترین روز زندگیمون تو هم کنارمی، هر مادری این سعادت رو نداره که تو جشن عروسش بهترین هدیه زندگیش همراهش باشـــه، ولی من یه نظر کردهم.

می‌خوام اینو بدونی خدا چقدر بهم لطف داشته که هم تو رو هم بابات که مردترین مرد دنیاست رو بهم هدیه داده.

پلک بسـتم و با حس خوبی که داشـتم خواسـتم به درد و دلم با هدیه‌ی دوسـت داشـتیم ادامه بدم که یه تقه به در خورد و هیربـد بـا همون لبخنـد مردونـه ای کـه ضـــعف می‌کردم براش داخل شد.

- خوشگل‌ترین عروس دنیا چطوره؟

نگاهم رو از تو آینه از صـورتش گرفتم و چرخیدم، تو اون کت و شلوار خاکستری اینقدر جذاب شده بود که نفسم رو بند میاورد.

- خوبم جذاب ترین داماد دنیا.

در رو پشت سرش بست و جلو اومد.

دســـتش رو دور کمرم حلقه کرد که دســـت هام رو دور گردنش قفل کردم و دســـته گل رو همون پشـــت نگه داشتم.

- وقتی اینجوری دلبری می‌کنی قلبم از هیجان می‌خواد وایسته.

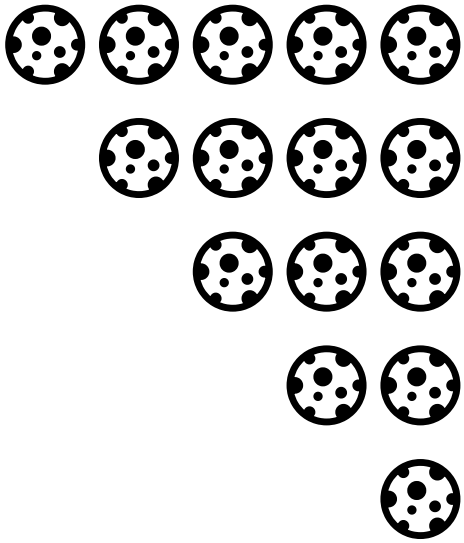

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۸۸

سرم رو جلو بردم، گونه‌ش رو بوسیدم و با تمام احساسم لب زدم:

- مواظب قلبت باش هیربد اون قلب داره تو سینه‌ی من می‌تپه، نزنه نیستم، می‌میرم.

سرش رو سمت سقف گرفت و نفسش رو با لبخند بیرون داد:

- ای خدا قلب من طاقت این حجم از عشوه رو نداره بهم رحم کن.

خندیدم و ضربه‌ی آرومی به شونه‌ش کوبیدم.

- کم تن و بدن من‌و بلرزون، مهمونا اومدن یا نه؟

بالاخره جشـــنمون شروع شـــد دلم می‌خواد تا نفس دارم باهات برقصم.

خندید، گونه‌م رو بوسید و سرخوش گفت:

- آره اومدم دنبالت تا تاج سرمو ببرم بیرون تو جمع، در مورد رقصم فقط به یه شرط مجازی که با من و روی پاهای من برقصی نمی‌خوام اصلا خسته بشی.

اخم مصلحتی روی صورتم نشوندم و غرغر کردم.

- رو پاهای تو چطوری قر بدم؟

من می‌خوام با رقصـــم حالی به حالیت کنم، می‌خوام بزنی به ســیم آخر رو بدون تموم شــدن جشــن من‌و بکشــونی همینجا و اینقدر ببوسی که جرات عشــوه اومدن نداشــته باشم.

- وای گلبرگ....

ترسیده به صورت درهم و سر پایین انداختش نگاه کردم و لب زدم:

- جونم چی شد؟

لب گزید و با صدای آرومی گفت:

- هورمونـام زد بـالا الان اگـه بخوامم نمی‌تونم ببرمـت بیرون.

"مات نگاهش کردم که چشمکی زد و ادامه داد"

ببوسمت رژت خراب میشه؟

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁

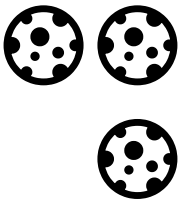

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۸۹

اینبار کمی محکم تر مشـــتی به کتفش کوبیدم و جیغ جیغ کردم:

- برو خودتو مسخره کن.

- مسخره نمی‌کنم دلبر، الان واقعا می‌خوام ببوسمت.

عشوه ریختم، زن بودم و ناز شدم براش تا بیشتر ازش دل ببرم.

- نه خیر آرایشم خراب میشه، درضمن باید فکر کنم که اجازه میدم من‌رو ببوسی.

بدون فکر، بدون اینکه یه کلمه بگم و بگه لبم رو به کام کشید و من سقوط آزاد رو تجربه کردم.

قلبم فرو ریخت و واسه ایستادم و سرپا موندن به شونه های پهنش چنگ زدم.

با لب‌هام بازی نکرد، فقط لب فشرد همین مرد با فکر من می‌دونست نباید بازی با لب‌هام رو شروع کنه و آرایشم رو به گند بکشه.

عقب کشید گونه‌م رو لمس کرد و با حس خوبی گفت:

- بریم دیگه گلبرگ هر چی بگذره دل کندن سخت تر میشه.

سری به تایید تکون دادم و کنار کوه پر غرورم راه افتادم، من تا ابد پشـتم به این مرد گرم بود و گور بابای هر کی که ازمون ایراد می‌گرفت، هر کی اختلاف ســـنیمون رو به رخ می‌کشید.

از نظر من جز هیربد هیچکس نمی‌تونســـت من رو درک کنه و من واســـه هزارمین بار به خودم آفرین گفتم واســـه حضـور اون شـبم کنار مرد مسـتی که با گرفتن چیز مهمی ازم کلی چیز خوب بهم داد و زندگی رو به کامم شیرین کرد.

وارد ســـالن شـــدیم، تعداد مهمون ها خیلی زیاد نبود اما همونا هم با دیدنمون اینقدر سر و صـدا کردن که به وجد اومدم.

صـدای دسـت و سـوت و جیغشـون به هوا رفته بود و تبریک‌هاشون حالم رو خوب می‌کرد.

هیربد بدون اینکه چیزی بگه مســـتقیم من رو ســـمت پیست رقص برد و با یه اشاره به ارکست من رو اون وسط فیکس کرد.

صداها قطع شد و صدای خواننده چشم‌هام رو ستاره بارون کرد.

- خوب به درخواســـت آقای داماد اولین آهنگمون با رقص عروس دوماد شروع میشه.

عروس خانوم حرف دل آقا داماده ها دلش رو خوب بردی.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۹۰

صـــدای دســـت و خنده‌های جمع بلند شـــد و با شروع آهنگ قدردان به مرد پیش روم نگاه کردم.

جلو اومد، کمرم رو گرفت و من دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و غرق شدم تو آهنگی که می‌تونست کلی حس خوب رو بهم منتقل کنه.
امشـــب شـــب غافلگیری ها بود و آخ از لبخند مرد پیش روم.

یه جوری بنده من دلم به تو که هرچیم الان بگم به تو
یه گوشه از تموم حسمو نمیشه توی حرف بدم به تو
چجوری از دلم بگم به تو بگم میتونه چی شه بعد تو
بگم چقدر دلم شکسته خسته میشه بعد تو
تموم زندگیم برای تو تموم قلب من فدای تو
هوام شدی دوام شدی من چی بشم برای تو

ماه بشم تو شبای تو راه برم تو هوای تو
شاه توی قصه بشم برای تویی.

همراه ریتم آهنگ خودمون رو تکون دادیم.
خیره بودم به چشـــم‌هاش و اون تمام شـــعر رو لب میزد و من داشتم اون صدای ریزش رو می‌بلعیدم.

قلب منی همه هم و غم منی
شونه ی تو خونمه تنها نقطه ی امن منی
قلـب منی یعنی می‌میرم تو کـه بـاهـام قهری یعنی جونمو میدم
تو باهام حرف بزنی، حرف بزنی، حرف بزنی ...

یه جوری بنده من دلم به تو که هرچیم الان بگم به تو
یه گوشه از تموم حسمو نمیشه توی حرف بدم به تو
چجوری از دلم بگم به تو بگم می‌تونه چی شه بعد تو
بگم چقدر دلم شکسته خسته میشه بعد تو
دلیل زنده بودنم شدی رفیق خنده و غمم شدی

هوای شدی دوام شدی من چی شدم برای تو
ماه شدم تو شبای تو راه رفتم تو هوای تو
شاه توی قصه شدم برای تویی.

خودش بود همون قولی که بهم داده بود.
گفته بود کاری می‌کنه چشـــم همه از حســـادت بترکه و داشت همینکارم می‌کرد.
با هر قلب منی یه بوسه‌ی نرمی روی لبم می‌کاشت و قلبم و تو پیچ و تاب می‌نداخت.

قلب منی همه هم و غم منی شـــونه ی تو خونمه تنها نقطه ی امن منی
قلـب منی یعنی میمیرم تو کـه بـاهـام قهری یعنی جونمو میدم
تو باهام حرف بزنی حرف بزنی حرف بزنی ...

آهنگ تموم شـد و من اشـک حلقه زده تو چشـم‌هام رو پس زدم، الان موقع اشـــک ریختن نبود نه از غم، نه به شوق امشب فقط موقع خوشی بود.

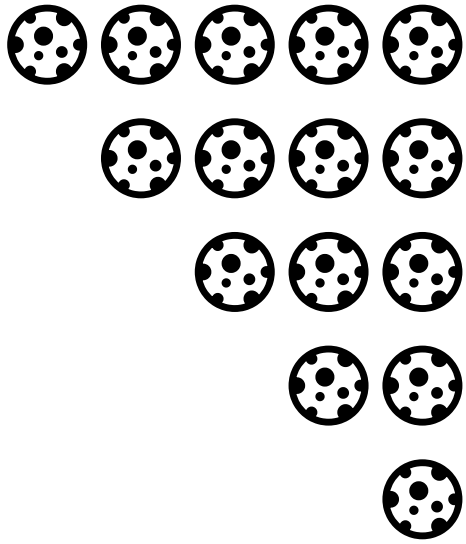

#سمفونی_شب_سرخ

#پارت_۲۹۱

بهترین شـب زندگیمون رو گذرونده بودیم و حالا درسـت کنار تخت تو اتاق خواب مشترکمون ایستاده بودیم.

هردو با نگاهی معنادار به تخت خوابی که ماه ها شـــاهد عشـــق بـازیمون بود خیره شـــده بودیم و صـــدا از هیچکدوممون در نمی‌اومد.

هیربد هفته قبل اصرار کرده بود که تخت رو تعویض کنه اما من قبول نکرده بودم. گفته بود نمیخواد خاطره اون شـــب اذیتم کنه اما من با همه وجود اون شـــب سرخ رو می‌پرستیدم.

- تا صـــبح قراره همینجا وایســـیم و به تخت زل بزنیم خوشگلم؟ خسته نیستی مگه شما؟

ابروهام از تعجب بالا پرید و با حواس پرتی جواب دادم.

- مگه قراره بخوابیم؟

با بلند صـــدای قهقهه اش تازه فهمیدم چه گندی زدم. پشت سرم ایستاد و دستاش رو دور تنم پیچید. بوسه ای روی سرشونه لختم نشوند و کنار گوشم زمزمه کرد.

- قربونت برم که مثل من ذوق یکی شـدن داری... مگه من دیوونه ام که عروسکم رو به همین راحتی ول کنم و بخوابم... واسه خوابیدن وقت زیاده عشقم امشب شب ماست... میخوام شب حجله ای برات بسازم که تو تاریخ ثبت بشه.

از این همه اشـتیاقش غرق حال خوب شـدم و خودم رو بیشتر به بغلش فشردم.

- دوســـتت دارم هیربد... بیشـــتر از خودم... انقدر دوستت دارم که انگار قبل تو اصلا زندگی نمی‌کردم... قبل تو رو یادم نمیاد... با تو همه زندگیم خوشی بوده مرد من... دوستت دارم پشت و پناهم.

تو بغلش چرخیـدم کـه روبروی همـدیگـه قرار گرفتیم. دســتم رو روی گونه اش گذاشــتم و نوازش کردم که لب هام رو به کام کشید. عمیق بوسید که همراهیش کردم.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۹۲

کاش میشـــد حل میشـــدم تو بغلش. آغوشی که برای من امن ترین پناهگاه دنیا بود. انگار که جهان از این نقطه متولد شده باشه.

بازی لب هامون تمومی نداشت و من غرق شور و شعف بودم. تموم نفس هامون با همدیگه ادغام میشـــد و این برای من بهترین احساس تو همه زندگیم بود.

هرازگاهی زبونش رو روی لب پایینم میکشـــید که باعث میشد حالم بدتر بشه و بیشتر بخوامش.

من واســـه هم آغوشی با این مرد طاقت نداشـــتم و هیچوقت هم پنهانش نمی‌کردم. هیربد انقدر شـــعور داشت که نخواد سواستفاده کنه.

کاش زودتر تنم رو به تخت می‌دوخت و خلاصـــم می‌کرد. آخ که داشتم از درد زیر شکمم میمردم.

تنم رو به بدنش فشرـدم که لب هاش رو جدا کرد و گونه ام رو بوســـید. بوســـه بعدی روی پلک های بســـته ام نشست و ملودی صداش گوشم رو نواخت.

- میمیرم برات گلبرگ... جون میدم برات همه کســـم... آخ که اگه نداشتمت هیچ و پوچ بودم.

چشم که باز کردم انگشت اشاره ام رو روی لبش گذاشتم.

- از نبودن و نداشـــتن و نرســـیدن نگو هیربد... الان که جفتمون اینجـاییم و کنـار همیم یعنی بودن... یعنی رسیدن... یعنی خود خوشبختی.

سرانگشـــتم رو بوســـید و پشـــت سرم ایســـتاد. زیپ لباس عروسم رو پایین کشید و از رو سرشونه هام کنارش زد که سرخورد و روی زمین افتاد.

آرایشـگرم موهام رو باز درسـت کرده بود بنابراین گیره ای نداشـــت که بخواد اذیتم کنه. تور بلند رو که از روی سرم برداشت روی میز توالت گذاشت و روبروم ایستاد.

روی تخت درازم کرد و آروم و با احتیاط روم خیمه زد.

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۹۳

برخورد تن گرمش به تنم حس خوبی بهم میدید. خیالم رو راحت می‌کرد که اینجا کنارمه. بدون اینکه کسی ـ بخواد ما رو از هم جدا کنه.

با دستش سینه ام رو نوازش کرد که آهی از بین لب هام خارج شد. لاله گوشم رو مکید و کنار گوشم پچ زد.

- اذیت که نمیشی دور سرت بگردم؟

سرم رو تکون دادم و زیر تنش پیچ و تاب خوردم.

- نه فقط دارم تو تب خواستنت میسوزم هیربد

- هیس آروم باش گل من سیرابت میکنم اما سر حوصله

- دلم داره میره برات آخه عمرم.

پاهام رو که از هم فاصله داد بوسه ای روی شکمم زد و دور نافم رو نوازش کرد.

- فندقمون اذیت نشه؟

موهام رو از صورتم کنار زدم و نفس زنان زمزمه کردم.

- نمیشه میدونه مادرش چقدر بیتاب باباشه.

لبخندی زد و خودش رو بهم کوبید که صـــدای آخم بالا رفت. ملافه رو چنگ زدم که بوســـه های پی در پی روی لبم کاشت و گفت:

- الان تموم میشه عشق قشنگم... نفس عمیق بکش.

سرم رو تکون دادم و ســـعی کردم همه حواســـم رو جمع بوسه هاش کنم. به اوج لذت که رسید آهسته خودش رو عقب کشید و کنارم دراز کشید.

دسـتاش رو دور تنم پیچید و به آغوشـش فشرـدم. من تو این لحظه خوشبخت ترین آدم روی کره زمین بودم.

- تو همه کس و کار منی هیربد هیچوقت تنهام نذار.

بوسه گرمش اینبار روی پیشونیم نشست.

- گلی من... عزیزدلم... تو همه وجود من شـــدی آدم مگه میتونه وجودش رو رها کنه... نه نمی‌تونه پس حرفش رو نزن ماه زندگی من.

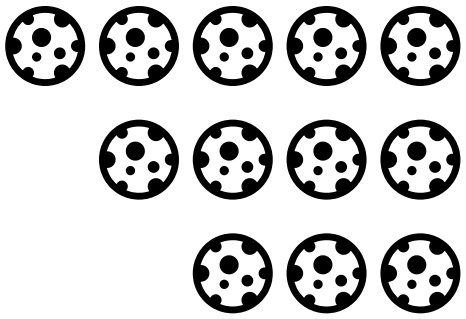

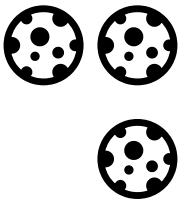

#سمفونی_شب_سرخ
#پارت_۲۹۴

دســتش رو گرفتم و روی قلبم گذاشــتم. به چشــم های مشکی تبدارش خیره شدم و زمزمه کردم.

- قلب من فقط به خاطر تو و این بچه اسـت که میتپه تپش قلب من بمون هیربد.

محکم پلک زد و دســت دیگه ام رو گرفت. اینبار اون بود که دست من رو روی قلبش گذاشت.

- قلب من تویی... تپش قلبم نه خود قلب من تویی... ولت نمیکنم گلبرگ... راحت به دستت نیاوردم که به راحتی از دســـتت بدم... بمیرمم نمیذاری از زندگیم بری.

لبخند پررنگی روی لبم نشـســت و تو دلم چراغونی شـده بود. نگاهم به حلقه ام افتاد که زیر روشـــنایی آباژور برق می‌زد.

- چقدر قشنگه حلقه هامون هیربد... خیلی دوستشون دارم.

دسـتم رو بالا برد و انگشـتام رو بوسـید. خدای احسـاس بود.

- حـال می‌کنم وقتی میبینم تو دســـت هـای ظریفـت حلقه سـت انداختی باهام... خدا نظر کرد تو رو آورد تو زندگیم گلبرگ

- خدا من رو خیلی دوســت داشــت که تو رو پشــت و پناهم کرد

- دوستت دارم دار و ندارم.

سرم رو روی قفسـه سـینه اش گذاشـتم و بوی عطرش رو عمیق بوییدم.

- عزیزدلم منم دوستت دارم بابای بچه ام.

موهام رو نوازش کرد و بوسه ای روی سرم نشـوند. قفسه سینه اش رو که بوسیدم با شیطنت زمزمه کرد.

- سیراب نشدی انگار گل من یه راند دیگه بریم؟

دلم قنج رفت اما به روی خودم نیاوردم و ضربه آهســـته ای به قفسه سینه اش زدم.

- صـــدبار بهت گفتم وقتی میدونی چه مرگمه به روم نیار فقط کاری رو که باید انجام بده.

خنده شـیرینش شـیرینی زندگیمون شـد و نوازشـم کرد که نگاهم رو به بیرون پنجره دادم.

شب بود و آسمون سرخ.

هوا ابری بود و انگار می‌خواست بارون بباره.

پلک بسـتم و خودم رو تو آغوش امن ترین مرد دنیا پنهان کردم. جای من و نطفه‌ی تازه بســـته شـــده ام اینجا امن بود.

#پایان

یکشنبه ۲۵/۴/۱۴۰۲